دیوان

ظهیرالدّین فاریابی

تصحیح، تحقیق و توضیح

استاد فقید دکتر امیرحسن یزدگردی

به اهتمام

دکتر اصغر دادبه

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۳۰۲

متون کهن ـ ۴۴



نشر قطره

سخنم خود معرّف هنرست
چون نسیمی که آید از گلـزار
«ظهیر»

دیوان ظهیرالدین فاریابی

تصحیح و تحقیق و توضیح

استاد فقید دکتر امیر حسن یزدگردی

به اهتمام

دکتر اصغر دادبه



نشرقطره

دیوان ظهیرالدین فاریابی

دکتر امیر حسن یزدگردی

به اهتمام: دکتر اصغر دادبه

طرح روی جلد: بیژن صیفوری

چاپ اول: ۱۳۸۱

چاپ: دیدآور

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۳۵۰۰ تومان

این کتاب با همکاری نشر بیرنگ منتشر شده است.

ظهیر فاریابی، طاهربن محمد، - ۵۹۸ ق.

[دیوان]

دیوان ظهیرالدین فاریابی / تصحیح و تحقیق و توضیح امیرحسین یزدگردی؛ به اهتمام اصغر دادبه. - تهران: نشر قطره؛ ۱۳۸۰.

۵۹۲ ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۳۰۲؛ متون کهن: ۴۴).

ISBN 964-341-141-9 : ۳۵۰۰ تومان

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: ۵۰۷ - ۵۱۶؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. الف. یزدگردی، امیرحسین، ۱۳۰۸ - ۱۳۶۵، مصحح. ب. دادبه، اصغر، ۱۳۲۵ - ، گردآورنده. ج. عنوان.

PIR ۴۹۹۴ / ۹ د	۸ ۱ / ۲۳ فا
۱۳۸۰	د ۸۷ ظ
	۱۳۸۰
کتابخانهٔ ملی ایران	۲۸۳۱۴ - ۸۰ م

شابک: ۹-۱۴۱-۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-141-9

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

۶۴۶۶۳۹۴ _ ۶۴۶۰۵۹۷

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

استاد دکتر یزدگردی

(احوال و آثار)

استاد دکتر امیرحسن یزدگردی به سال ۱۳۰۶ خورشیدی در خانواده‌ای فرهیخته و اهل ادب، در تهران زاده شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان و دبیرستان ادیب و مروی به‌سر آورد. در سال ۱۳۲۹، از دانشسرای عالی درجهٔ لیسانس در زبان و ادبیات فارسی گرفت. در سال ۱۳۳۶، از پایان‌نامهٔ دکترای خود دفاع کرد و دکتر در زبان و ادبیات فارسی شد. پس از گرفتن درجهٔ لیسانس و در خلال گذراندن دورهٔ دکتری در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، به مدّت پنج سال (۱۳۲۹ ـ ۱۳۳۴) در آموزش و پرورش شهرستان قم، در دبیرستان حکیم نظامی، به تدریس پرداخت. پس از آن به دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ــ که آن زمان بزرگ‌مردی محقق و ادیبی کم‌مانند یعنی استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر ریاست آن را به عهده داشت ــ انتقال یافت و بدین‌سان گُلی به گلستان دانشکدهٔ الهیات افزوده شد[1].

استاد یزدگردی تا سال ۱۳۵۹ ــ که بنابه درخواست خود بازنشسته شد ــ بیش از سی سال، بدون وقفه، و بی‌آنکه یک ماه و یک هفته و یک روز حتی از مسلّم‌ترین حق خود، یعنی فرصت مطالعاتی بهره گیرد، به تدریس اشتغال داشت. پس از بازنشسته شدن، تنها یک قسم از سه قسم کلاس‌های استاد تعطیل شد؛ کلاس‌های دانشکده! و دو قسم کلاس دیگر یعنی کلاس‌های منزل ــ که هر هفته با حضور دانشجویان و دوستداران استاد تشکیل می‌شد و ساعت‌ها ادامه می‌یافت ــ و نیز کلاس‌های تلفنی ــ که هر شب زمان‌ها به طول می‌انجامید ــ

۱ـ می‌گفتند که استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر «گلچین» است و در انتخاب استاد، سختگیر و موی‌بین. نگاهی به فهرست نام استادان دانشکدهٔ الهیات در آن روزگار، مثبِت این مدّعاست.

هرگز تعطیل نشد و حتی در دوران بیماری استاد نیز استمرار یافت و بدین‌سان استاد هرگز درعمل بازنشسته نشد که بازنشسته شدن در کار معلّمی و در کارهای علمی براستی بی‌معناست، که به تعبیر شاعر بزرگ، استاد مرحوم دکتر مهدی حمیدی:

مرد اندیشه هرچه پیرش به موی داننده رنگ شیرش به[1]

استادان استاد در دورهٔ تحصیلات دانشگاهی همان بزرگ‌مردانند که کمتر نظیر خود بگذاشتند و اگر همنوا با خواجهٔ رندان، حافظ بگوییم:

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند خدای عزّوجلّ جمله را بیامرزاد

چندان سخن به گزاف نگفته‌ایم. این بزرگ‌مردان همانا استاد بدیع‌الزمان فروزانفر است و استاد جلال‌الدین همایی، ملک‌الشعرای بهار است و مرحوم بهمنیار و مرحوم عبدالعظیم قریب و در نسل بعد مرحوم دکتر معین. استاد یزدگردی خود از دو بزرگ‌مرد دیگر با احترامی خاص، به‌عنوان استادان خود نام می‌برد: یکی، استاد سیّدهادی سینا که او را با صفت «فرشته‌خصال» می‌ستود؛ و دوم، استاد سیّدمحمد فرزان که نه‌فقط از دانش و بینش او که از آزادگیش سخن‌ها می‌گفت...

استاد فقید ما، بی‌مبالغه، انسانی والا بود و معلّمی شایسته و محقّقی کم‌مانند... من از سجایای اخلاقی، از صدق و صفا و از محبّت و وفای استاد یک ـ دوبار سخن گفته‌ام[2] و اینجا مجال گفت‌وگو در باب آن نیست. بنابراین، در این مختصر، به کوتاهی، به دو موضوع دیگر می‌پردازم: حکایت تعلیم، و حکایت تحقیق و بالطّبع نتایج آن، یعنی آثار ارجمند استاد:

۱ـ بیتی است از مثنوی بلند و کم‌مانند، موسوم به «گنج» که به مناسبت «بازنشانده کردن» استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر سروده شده است. مطلع مثنوی چنین است:

عقل اگر گوید این سخن یا دل با تو گوید حکیم دریا دل...

مرحوم دکتر حمیدی هنرمندانه و دردمندانه از قدرناشناسی‌ها، از مردناشناسی‌ها، از معلم و محقق ناشناسی‌ها و از بدیع‌الزّمان ناشناسی‌ها، در این مثنوی سخن گفته است (رک: **یادنامهٔ استاد فروزانفر**، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران؛ نیز رک: **فنون شعر و کالبدهای پولادین آن**، دکتر مهدی حمیدی، انتشارات گلشائی، ۱۳۶۳ ش، ص ۸۶ـ۸۷). تعبیر «باز نشانده کردن» از مرحوم دکتر حمیدی است.

۲ـ یک‌بار در مجلس بزرگداشت آن مرحوم در دانشگاه اصفهان، در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۱۷ و یک‌بار هم در مصاحبه با **مجلهٔ ادبستان**، شمارهٔ ۵۲، فروردین‌ماه ۱۳۷۳ که امیدوارم این سخنان، به همراه سخنان دیگر در یادنامهٔ استاد به چاپ برسد.

حکایت تعلیم

استاد یزدگردی در کار تعلیم از سرآمدان روزگار ما به‌شمار می‌آید، که او معلّمی بود مسلّط، دلسوز، خوش‌بیان، متین و باوقار و نستوه؛ معلّمی که نه‌تنها درس و بَخْشَش، که گفتار و کردار و رفتارش نیز سخت بر شاگردان تأثیر می‌گذاشت. روش تدریسش، نکته‌یابی‌هایش، باریک‌بینی‌هایش، و دقت‌نظرهایش، و در کنار این همه، برخورد مؤدّبانه و دوستانه‌اش موجب می‌شد تا در بی‌اعتناترین دانشجویان نیز نسبت به درس و بحث، حسِّ کنجکاوی و علاقه برانگیخته گردد و نسبت به خود وی حسّ احترام و محبّت. شیوهٔ تدریس استاد چنان بود که شاگرد را نکته‌یاب و دقیق بار می‌آورد و در او ملکهٔ استنباط و روح تحقیق ایجاد می‌کرد... کمتر شاگردی است که دل به استاد یزدگردی سپرده باشد و امروز در شمار موفّق‌ترین معلّمان محسوب نشود. به قول استاد دکتر فتح‌الله مجتبایی:

«بعضی از بهترین استادان زبان و ادبیات فارسی در مدارس و دانشکده‌های امروز، کسانی هستند که شاگرد یزدگردی بوده‌اند. چه اثری و چه تأثیری از این بهتر؟ ای کاش هر معلمی اندکی از این مقدار تأثیر و اثر بهره داشته باشد...[۱]»

این سخن کسی است که بی‌مبالغه، خود نیز از بی‌مانندان روزگار ماست؛ استاد دکتر فتح‌الله مجتبایی... در یک کلام استاد دکتر یزدگردی از گروه اقلیّت بود؛ اقلیّت عاشق، که من بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که معلمان ما دو گروهند: **اکثریت کاسب**، یعنی آنان که از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌اند، آنان که کاری دیگر نتوانسته‌اند بکنند و به کاری سترگ و خطیر رانده شده‌اند که از اهمیّت آن بی‌خبرند و لاجرم کاسبانه با متاع فرهنگ به کسب می‌پردازند. در برابر این اکثریت، اقلیّتی است که از آن به **اقلیّت عاشق** تعبیر توان کرد، یعنی آنان که با همهٔ قابلیت‌هایشان و توانایی‌هایشان معلّمی را برمی‌گزینند و جز معلّمی به کاری نمی‌پردازند و بار سنگین مسئولیت آن را به دوش جان می‌کشند و محرومیت‌های آن را هم عاشقانه تحمّل می‌کنند، که تحمّل بار جدایی آن نتوانند و همنوا با استاد سخن سعدی، احساس خود را نسبت به معشوق خود چنین ابراز می‌دارند که:

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت   همه سهل است، تحمّل نکنم بار جدایی

استاد یزدگردی در شمار معدود شیفتگان و ملامت‌کشانی بود که عاشقانه معلّمی را برگزیده بود و تا پایان عمر معلمی عاشق باقی ماند... و امروز چه نیازمند است فرهنگ ما به

۱ـ ادبستان، شمارهٔ ۵۲، ص ۲۱.

معلّمانی از این دست و از این نوع، که شکوفایی هر فرهنگ، معلول وجود چنین عاشقان است و رکود و سرانجام فنای هر فرهنگ، نتیجهٔ حضور چنان کاسبان!

حکایت تحقیق

در زمینهٔ تحقیق، استاد، محققی بود سخت‌کوش و خستگی‌ناپذیر، پُرحوصله و بُردبار، دقیق و نکته‌یاب و به تعبیر قدما **موی‌بین**! درست و راست تو گویی جملهٔ ویژگی‌های واقعی و آرمانی که در کتاب‌های روش‌شناسی و آیین پژوهش به یک محقّق خوب و شایسته نسبت می‌دهند و وجود آن‌ها را در یک محقّق، نشانه و برهان شایستگی و کمال او در کار تحقیق به‌شمار می‌آورند در استاد یزدگردی جمع آمده بود. بسا در باب یک نکتهٔ کوچک، در باب یک واژه، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها به جست‌وجو می‌پرداخت و تا به نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسید، نمی‌آرامید؛ نتیجه‌ای که به قول بیهقی «موی در او نتوانستی خزید[۱]». آخر استاد یزدگردی با همهٔ وجود به **مکتب دقّت** و نه به **مکتب سرعت** باور داشت و تا پایان عمر به اصول این مکتب وفادار ماند[۲]. بازتاب این روش و انعکاس باور داشتن اصول مکتب دقت در تمام آثار بازمانده از استاد، آشکار است؛ آثار محققانه و کم‌مانندی که هر سطر آن از سخت‌کوشی‌ها و ژرف‌بینی‌های پژوهنده‌ای حکایت می‌کند که با همهٔ وجود به مکتب دقت تعلّق دارد؛ پژوهنده‌ای که تفرّجگاهش، کوی دلبرش، باغ و بوستانش، تنها و تنها کتابخانه‌اش[۳] بود و سیر و سیاحتش، تنها و تنها مطالعه و تحقیق. سرگذشت تألیف کتاب **حواصل و بوتیمار** (چاپ انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ ش) ــ که نمونه‌ای بی‌مانند یا سخت کم‌مانند در میان تحقیقات ادبی ـ علمی روزگار ماست ــ سرگذشتی است شنیدنی و آموزنده که خواننده را به شگفتی و تحسین وامی‌دارد و چنین است آن حکایت و آن سرگذشت:

> در روزهای بیست‌ویکم تا بیست‌وپنجم شهریور ماه ۱۳۴۹ خورشیدی دانشگاه فردوسی مشهد، به منظور بزرگداشت ابوالفضل بیهقی، نویسندهٔ

۱ـ تاریخ بیهقی، تصحیح مرحوم دکتر فیاض، چاپ دانشگاه مشهد، ص ۵۳۰.

۲ـ مکتب دقت، مکتب مرحوم علامه قزوینی و یاران او بود و مکتب سرعت، مکتب مرحوم سعید نفیسی و پیروان او. در این مکتب بر کمیّت کار تأکید می‌شود و در آن مکتب بر کیفیت کار. البته مکتب سرعت، در جای خود، ارجمند بود و ارجمند هست. آنچه خطرناک است و تأسف‌انگیز «ولنگاری» و «پخته‌خواری» است ذیل سرپوش مکتب سرعت!

۳ـ کتاب‌های استاد، بنابه وصیّت وی به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه اصفهان اهدا شد (رک: **کیهان فرهنگی**، خرداد ۱۳۶۵ ش).

کتاب سترگ تاریخ مسعودی، مشهور به **تاریخ بیهقی**، مجلس بزرگداشتی برپا می‌کند. استاد فقید ــ که از شیفتگان نثر بیهقی بود[1] ــ نیز به منظور سخنرانی در این مجلس شرکت می‌جوید. موضوع سخنرانی استاد «میاوری حواصل (=پوستین حواصل)» در تاریخ بیهقی است[2] و این آغاز راه است، راهی که پیمودن آن از شهریورماه ۱۳۴۹ تا زمستان سال ۱۳۶۴ (=۱۶ سال) یعنی ماههای آخر عمر استاد، بی‌وقفه ادامه می‌یابد. استاد در پیشگفتار خود بر این کتاب، در این باب، می‌نویسد: «... بی‌آنکه در این رهگذر، دلش برگذشت ماه و سال بلرزد چنانکه گویی از دیوان قضا خطِ امان، و یا از خزانهٔ غیب، برات بقا آورده است، و یا خود از مثل پرمغز **فی‌التاخیر آفاتٌ** اندیشه‌ای به خاطر راه نداده است[3]».

آری! با چنین احساس و با چنین روش طی شانزده سال کار تألیف کتاب **حواصل و بوتیمار** ادامه یافت. در همین سال‌ها بود که استاد به منظور استفادهٔ مستقیم از منابع مربوط به دانش جانورشناسی به آموختن این دانش پرداخت و به قصد تحقّق این منظور، در کلاس‌های درس برخی از استادان این فن نیز حاضر شد. از هر کتاب پرنده‌شناسی، به زبان‌های اروپایی خاصه به زبان انگلیسی و فرانسه و نیز به زبان عربی که در جهان سراغ یافت، نسخه‌ای به‌دست آورد، یا آن را از کتابخانه‌ای، و یا از شخصی به امانت گرفت و از آن در کار تحقیق خود بهره برد. در جریان این تحقیق وقتی احساس کرد که برای استفادهٔ مستقیم از کتاب یا کتبی که به زبان عبری در این باب نوشته شده است آشنایی به این زبان ضرورت دارد، نزد خاخامی عبری‌دان به آموختن زبان عبری پرداخت.

چنین خصایصی بود که موجب می‌شد تا بزرگ‌مرد تحقیق و دقت در روزگار ما، یعنی استاد دکتر فتح‌الله مجتبایی این‌سان زبان به توصیف او گشاید:

«وسواس علمی او تا بدان پایه بود که نمی‌گذاشت کاری از پیش برود. در همین سال‌های آخر عمر مشغول نوشتن کتابی بود که بخشی از آن به پرندگان و پرنده‌شناسی مربوط می‌شد (=کتاب حواصل و بوتیمار). نزد من می‌آمد، با هم

۱ـ بارها از استاد شنیدم که می‌گفت: اگر ــ به فرض ــ مجبور شوم تا از کتابخانهٔ خود (کتابخانه‌ای تقریباً پنج‌هزار نسخه‌ای) تنها دو کتاب برگزینم یکی در نظم و یکی در نثر، بی‌گمان، در نثر **تاریخ بیهقی** را برمی‌گزینم و در نظم دیوان حافظ را.

۲ـ رک: **تاریخ بیهقی**، ص ۵۸۰.

۳ـ **حواصل و بوتیمار**، پیشگفتار، صفحهٔ چهار.

می‌نشستیم، و دو فرهنگ مفصل که یکی یونانی به انگلیسی و دیگری سانسکریت به انگلیسی پیش روی می‌نهادیم. ذرّه‌بین‌ها را برمی داشتیم و در میان خطوط ریز این کتاب‌ها، ساعت‌ها دنبال نام پرندگان می‌گشتیم... او هیچ خسته نمی‌شد! روزی به او گفتم: انجام گرفتن این کار، بدین ترتیب، به اندازهٔ عمر چهار - پنج نسل زمان خواهد گرفت! گفت: مهم نیست، کار باید درست باشد[۱]!»

دنبالهٔ حکایت تحقیق: آثار استاد

حاصل این همه دقت و وسواس، آثاری است با کمیّتی پرسش‌آفرین و کیفیتی تحسین‌برانگیز. خوانندهٔ آثار استاد از خود می‌پرسد: چرا این همه کم؟! امّا بزودی پاسخ خود را با تأمّل در کیفیت این آثار می‌یابد و تحسین او برانگیخته می‌شود. آیا استاد نمی‌توانست ــ فی‌المثل ــ به جای حواصل و بوتیمارِ شانزده ساله شانزده اثر آن هم بسی برتر از آثار به اصطلاحْ محققانه‌ای که می‌شناسیم پدید آورد؟ بی‌گمان می‌توانست امّا حاصل کار، حواصل و بوتیمار نبود، اثری نبود که در کنار آن «پنجاه اثر (=کتاب)» مورد عنایت استاد قرار گیرد. حکایت چنان است که روزی در محضر استاد بودم و سخن از تحقیق و پژوهش در میان بود. من کوشیدم تا به زبان اشاره و کنایه به استاد بگویم: آیا در کار تحقیق این همه «موی‌بینی» و این همه دقّت نظرِ وسواس‌گونه ضروری است؟ استاد به فراست مقصود مرا دریافت و در حالی که به کتابخانهٔ خود اشاره می‌کرد پرسید: چند کتاب در این کتابخانه هست؟ من که شمار تقریبی کتاب‌های استاد را می‌دانستم، با عنایت به مفهوم کمّی «چند کتاب» پاسخ دادم: قریب پنج هزار جلد و او با تأکید بر واژهٔ «کتاب» به قصد القاء مفهومی کیفی تکرار کرد: چند کتاب؟ و خود پاسخ داد: حداکثر پنجاه جلد! پیداست که مراد استاد از «کتاب»، با تأکید بر تعبیر «چند کتاب»، همانا آثار درجهٔ اوّل و ماندنی بود؛ آثاری که با مرگ نویسندگان آنها، و گاه پیش از آن، نمی‌میرند! درست عکس بیشتر کارهایی که می‌کنیم و نامش را تحقیق می‌نهیم؛ آثاری که زمان‌ها را درمی‌نوردد و چونان شعر فردوسی و نظامی و سعدی و مولانا و حافظ، در طول قرون و اعصار باقی می‌مانَد. سپس استاد افزود: «اگر کتاب می‌نویسی و اگر تحقیق می‌کنی بکوش تا حاصل کارت

۱ـ ادبستان، فروردین، ۱۳۷۳ خورشیدی: «یزدگردی چنانکه من می‌شناختم»، دکتر فتح‌الله مجتبایی (بازنوشتهٔ سخنرانی استاد است در مجلس بزرگداشت استاد فقید دکتر یزدگردی: در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه اصفهان، به تاریخ ۶۵/۲/۱۷).

در شمار آن پنجاه جلد کتاب باشد» و بدین‌سان استاد بار دیگر از سرِ اعتقاد و ایمان بر راه و رسم خود، یعنی بر **مکتب دقّت** و حقانیّت آن پای فشرد؛ راه و رسمی که پیش چشم داشتن آن و مکتبی که پیروی کردن از آن و وفادار ماندن به اصول آن، امروز بیش از هر زمان دیگر احساس می‌شود و دریغا که در این روزگار، تحقیقات ما، هر روز و هر لحظه بیشتر و بیشتر از معیارهای **مکتب دقّت** فاصله می‌گیرد، جوانان ما برای پیوستن به این مکتب تربیت نمی‌شوند و معدود بازماندگان وفادار بدین مکتب هم تحت فشار زندگی و به حکم «الضّروراتُ تُبیحُ المحظوراتِ» گاه، آرام‌آرام و گاه، با شتاب از این مکتب فاصله می‌گیرند و کار دقت را هم به فرنگیان وامی‌گذارند تا زحمت «تولید آثار دقیق ادبی و عرفانی و فلسفی و...» را در جنب تولیدات صنعتی، آنان تحمّل کنند و ما سبکبار و آرام روزگار بگذرانیم! باری «زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند» و درد می‌افزاید بر درد و به تعبیر قدما «با سر سخن آیم» و اعلام کنم که نتیجهٔ آن همه دقت و آن همه وسواس علمی آن بود تا از استاد آثاری بازمانَد از شمار دو چشم، سختْ اندک و از شمارِ خرد، نیکْ بسیار؛ تنها چند اثر، امّا در شمار آن پنجاه اثری که خود، بدان اشارت می‌فرمود و استاد دکتر فتح‌الله مجتبایی، از بزرگ محققان پیرو مکتب دقّت، در مجلس یادبود او (دانشگاه اصفهان، ۶۵/۲/۱۷) در باب این چند اثر چنین گفت:

> «به ظاهر، دکتر یزدگردی آثار منتشره زیادی ندارد، امّا همین چند اثر که از او منتشر شده نشان می‌دهد که تعمّقش، اطلاعش، دقتش، اعتقادش و ایمانش تا چه حدّ بوده است».

و امّا فهرست آثار استاد: آثار بازمانده از استاد یزدگردی را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: آثار غیرمستقل؛ و آثار مستقل:

۱. **آثار غیرمستقل:** آن دسته از کارهای تحقیقی استاد است که با همکاری دیگران فراهم آمده است: **تصحیح دیوان کبیر (غزلیات شمس)**، در ده مجلّد، با همکاری استاد مرحوم دکتر کریمان، زیر نظر مرحوم استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر؛ و همکاری در **تصحیح کلیله و دمنه** با استاد فقید مجتبی مینوی.

استاد فروزانفر اندازه و چگونگی همکاری استاد یزدگردی را در مقدمهٔ جلد نخستین دیوان کبیر (ص هـ) یادآور شده و استاد مینوی در این باب در مقدمهٔ **کلیله و دمنه** (چاپ دانشگاه تهران و سپس چاپ انتشارات امیرکبیر ص یط) چنین نوشته است:

> «اگر در هر موردی، چنانکه حقّ است، شکرگزاری جداگانه از آن کمک (=کمک استاد یزدگردی در تصحیح) می‌کردم، می‌بایست صفحه‌ای از صفحات از ذکر نام عزیزشان خالی نباشد».

۲. **آثار مستقل**: شامل کارهایی است در زمینهٔ تألیف، تصحیح و تعلیق که مستقلاً از سوی استاد انجام پذیرفته است:

الف) **تألیف‌ها**: شاملِ کتاب ارجمند **حواصل و بوتیمار** است، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ و کتاب سال ۱۳۷۲ در زمینهٔ تحقیقات ادبی. در باب این کتاب ــ که تألیف آن شانزده سال به طول انجامید ــ پیشتر سخن گفتم. جز **حواصل و بوتیمار** از استاد سه مقاله در دست است: مقالهٔ **به دیدهٔ انصاف بنگریم** که پاسخی است به نقد استاد فقید سیدحسن قاضی طباطبایی (چاپ شده در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، سال ۱۶ شمارهٔ ۵ و ۶، اردیبهشت ۱۳۴۸ / و سپس پیوست چاپ دوم کتاب **نفثةالمصدور**)؛ مقالهٔ **ز عهد صحبت او در میانه یاد آریم** که مقاله‌ای است سخت ادیبانه، جانسوز و مؤثّر، در معرّفی شخصیّت علمی و معنوی مرحوم استاد دکتر عبدالحمید گلشن ابراهیمی، استاد و معاون آن روزگاران دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران (چاپ شده در دفتر شماره ۱۹ ـ ۲۰، سال ۱۳۵۳، **مقالات و بررسی‌ها**، نشریهٔ دانشکدهٔ الهیات دانشگاه تهران)؛ مقالهٔ **ساز عرفانی ذوالفنون** که مقاله‌ای است کوتاه و دلپذیر در وصف نوازندگی و تأثیر جادویی هنر استاد جلال ذوالفنون (چاپ شده در مجلهٔ **آینده**، سال دوازدهم، شمارهٔ ۱ ـ ۳؛ نیز در: مجلهٔ **ادبستان**، شمارهٔ ۵۲، فروردین ۱۳۷۳). استاد در این مقاله به توصیف احساسات خود، به گاهِ شنیدن آوای ملکوتی ساز عرفانی ذوالفنون پرداخته و امری ناممکن یا دست‌کم سخت دشوار را ــ که همانا تبدیل کیفیت به کمیّت است ــ در حدّی حیرت‌انگیز ممکن ساخته است. **یادداشت‌ها و خاطرات** استاد که شامل مسائل شخصی، علمی، ادبی و اجتماعی است و به خطِّ خوش ایشان نوشته آمده نیز در شمار تألیف‌های استاد است. این یادداشت‌ها هنوز به چاپ نرسیده و امید است روزی بتوان دست‌کم منتخبی از آن را ــ که جنبهٔ علمی و ادبی و اجتماعی دارد ــ به چاپ رساند.

ب) **حواشی و توضیحات و شروح**: استاد یزدگردی در طول سال‌های تدریس و تحقیق به تحشیه و توضیح و تفسیر بسیاری از متون ادب پارسی پرداخت که، بی‌گمان هر یک از آنها دست‌کم در شمار آثار خوبی است که در این زمینه‌ها تاکنون پدید آمده است. آنان که با استاد یزدگردی و دقت‌نظرهای او آشنایی دارند می‌دانند که اتصاف کارهای آن بزرگ‌مرد دست‌کم به صفتِ «خوب» به هیچ روی مبالغه نیست... باری در این زمینه‌ها آنچه خود دیده‌ام یا شنیده‌ام از این قرار است: **حواشی بر دیوان حافظ** (دیده‌ام)؛ **حواشی بر مرزبان‌نامه** (شنیده‌ام)؛ **حواشی بر جهانگشای جوینی و حواشی بر**

راحة‌الصدور (شنیده‌ام)... گرچه این آثار، در ترازوی ذهن مشکل‌پسند و کمال‌جوی استاد وزنی نمی‌آورد و به همین سبب هرگز در اندیشهٔ به چاپ رساندن آنها نبود، امّا بی‌مبالغه، چنانکه اشارت رفت، هر یک از این آثار دارای ارزشی است خاص.

ج) **تصحیح و تعلیق**: شاملِ **نفثة‌المصدور**، و **دیوان ظهیر فاریابی**... **نفثة‌المصدور**، انشای شهاب‌الدّین محمّد خرندزی زیدری نَسَوی است که بنا به نوشتهٔ استاد در مقدمه «از شاهکارهای بدیع نثر فنّی و از نمونه‌های عالی نثر مُزیَّن و منشیانهٔ نیمهٔ اوّل قرن هفتم است.» استاد، حدود ده سال زمانْ صرف تصحیح و حلّ مشکلات این کتاب کرده است و اثری کم‌مانند برجای نهاده است. از **نفثة‌المصدور** نسخه‌ای کهن و معتبر و صحیح در دست نیست، بنابر این کتاب ــ آن‌سان که در مقدمه (صفحهٔ سی و دو) آمده است ــ با روش التقاطی تصحیح شده است؛ روشی سخت دشوار که محلّ لغزش است و هرکس از عهدهٔ آن برنمی‌آید و اهل تحقیق دانند که استاد در این کار ید بیضا نموده است. حواشی و تعلیقات مشکل‌گشا و کم‌مانند استاد بر **نفثة‌المصدور** (حدود هفتصد صفحه) خود حکایت دیگر یا ید بیضای دیگری است که اهل تحقیق نیز از آن آگاهند. **نفثة‌المصدور** در آن سال‌ها کتاب سال شناخته شد؛ چونان **حواصل و بوتیمار** در این سال‌ها.

و امّا حکایت **دیوانِ ظهیر فاریابی**، یا ماجرای «تصحیح انتقادی دیوان استاد ظهیرالدینِ فاریابی و بحثِ در احوال و آثار و حلِّ مشکلات اشعار وی» و به بیانی کوتاه‌تر «تتبّع در دیوان ظهیر»؛ ماجرایی دست‌کم سی و یک دو ساله، از سال‌های پیش از ۱۳۳۶ خورشیدی تا واپسین روزهای حیات استاد، فروردین ماه ۱۳۶۵... و حکایت چنان است که «تتبّع در دیوان ظهیر» موضوع رسالهٔ دکتری استاد یزدگردی بوده است، به راهنمایی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر که در تاریخ ۱۳۳۶/۸/۱ از آن دفاع شده است. حاصل این تتبّع و تحقیق، چنانکه اشارت رفت، تصحیح انتقادی دیوان ظهیر است، برای نخستین‌بار، بر مبنای کهن‌ترین نسخ موجود و نوشتن کتابی مستقل یا مجلّدی مستقل در شش بخش در معرّفی ظهیر تا حل مشکلات اشعار او؛ حاصلی بی‌گمان، بی‌مانند و چونان **نفثة‌المصدور** و **حواصل و بوتیمار** ارجمند و سودمند و تحسین‌انگیز، امّا کمال‌طلبی استاد در کارهای علمی و دقتِ وسواس‌آمیز او ــ که پیشتر از آن سخن رفت ــ موجب شد تا قرب سی سال، از زمان دفاع رساله (۱۳۳۶) تا گاه مرگ (۱۳۶۵) همواره چنان احساس کند که کاری بدین تمامی ناتمام است و به از آنچه هست باید! و چنین بود که در کنار کارهای تحقیقی خود تا پایان عمر در تکمیل آن کوشید... من بر آن نیستم تا در این مقدّمه، از جمیع جهات در باب این اثر ارجمند سخن بگویم که حاصل کار پیش روی خوانندگان دانشور است، امّا بر آنم تا به کوتاهی، به چند نکتهٔ مهم بپردازم:

نخست آنکه: در آن روزگار (سال ۱۳۳۱) هنوز فهرست نسخه‌ها چونان امروز فراهم نشده بود و در دسترس نبود و نسخ موجود دیوان ظهیر در کتابخانه‌های ایران هم غالباً نسخه‌هایی بود که:

«هیچ یک از قرن دهم فراتر نمی‌رفت و بالطّبع نمی‌توانست در کار این تصحیح مفید افتد[۱]»

بنابراین تلاش‌هایی می‌بایست تا نسخه‌های معتبر و کهن در گوشه و کنار جهان یا در کتابخانه‌های شخصی بازشناسی شود و استاد به چنین تلاشی پرداخت و:

«سرانجام پس از سه سال کاوش و جستجوی بسیار از هرجا و هرکس به توفیق خداوند بزرگ و به یاری تنی چند از دوستان و ارباب دانش موفق شد که به تفاریق از چهارگوشهٔ جهان، چهارده نسخهٔ خطّی و عکسی گرد آورد. ماجرای دست‌یافتن به هر یک از این نسخ و صرف عمر و بذل مال و مشقّاتی که در این راه متحمّل شد خود، نفثةالمصدور و داستانی دارد که از حوصلهٔ این مقال بیرون است[۲]».

تلاش، این‌سان آغاز شد و آن‌سان که به اختصار بدان پرداختم و باز هم بدان خواهم پرداخت به پایان آمد...

دوم آنکه: بخشِ اعظم از این مجموعه همان است که استاد آن را به عنوان پایان‌نامهٔ دکترای خود فراهم آورده بود، امّا چنانکه اشارت رفت، کمال‌طلبی‌ها و وسواس‌ها همواره چاپ مجموعه را به تأخیر می‌انداخت؛ تأخیری ۲۹ ساله، یا ۳۹ ساله! در طول این سال‌ها استاد، همواره در کار تکمیل تحقیق به‌راستی کم‌مانند خود بود و تا آنجا که نگارندهٔ این سطور دیده بود دو گونه یادداشت فراهم می‌آمد: یادداشت‌هایی که بر پشت و حواشی صفحات نسخهٔ تایپی دیوان ثبت می‌افتاد؛ و یادداشت‌هایی که بر اوراق جداگانه نوشته می‌شد و لابه‌لای صفحات قرار می‌گرفت تا در وقت مناسب در جای خود قرار گیرد و به مطالب پیشین پیوندد... و امروز، متأسفانه، تنها گونهٔ اوّل یادداشت‌ها در دست است و این از آن روست که از زمان درگذشت استاد تا آنگاه که مجموعه به‌دست من رسید، دقیقاً معلوم نیست

۱ـ از خطابهٔ دفاعیه استاد. بخشی از این خطابه معرفی نسخ است و بخشی تجلیل از استادان، به‌ویژه استاد فروزانفر و بخشی هم در وصف چگونگی انجام گرفتن کار. از آنجا که مطالب این خطابه، جای جای در تحقیقات استاد (بخش دوم) آمده است، با همهٔ شیوایی، از چاپ مستقل آن صرف‌نظر شد.

۲ـ همان.

که به دست چه کسانی سپرده شده است. همین‌قدر می‌دانم که زمان‌ها در اختیار کس یا کسانی بوده است! آخرین دیدار من با استاد، واپسین روزهای اسفندماه ۱۳۶۴ بود. من آهنگ سفر به شیراز داشتم و استاد، خسته و ملول از بیماری و از روزگار در منزل استراحت می‌کرد. قرار شد در مدت تعطیلات نوروزی، بار دیگر مجموعه را از نظر بگذراند و چون من از شیراز بازگشتم مجموعه، جهت آماده‌سازی چاپ به من تحویل شود. با این قرار خداحافظی کردیم... امّا دریغ و درد که سرنوشت حکمی دیگر و تقدیر رایی دیگر داشت و من آنگاه به واپسین دیدار با او توفیق یافتم که پیکر نیمه‌جان و بی‌هوش او بر تخت بیمارستان بود؛ روز چهارم فروردین ماه ۱۳۶۵[1]... و امروز تنها و تنها یادداشت‌هایی که بر پشت و حواشی صفحات ثبت افتاده است در دست من است و من آنها را به دو صورت اِعمال کرده‌ام: **آمیختن با متن؛ افزودنِ در پاورقی:**

آمیختن با متن: بدین ترتیب که تا آنجا که ممکن بود یادداشت‌های تازهٔ استاد را با متن، یعنی با مطالبی که پیشتر نوشته شده بود، آمیختم و هر جمله یا هر عبارت را به جمله‌ها و عبارت‌های مربوط پیوند دادم و بدین‌سان یادداشت‌های تازه را مکمِّل و متمِّم نوشته‌های پیشین ساختم و چونان قطره‌هایی در دریای کتاب مستغرق گردانیدم.

افزودن در پاورقی: یعنی هرجا که امکان پیوند دادن یادداشت‌ها با متن نبود و فی‌المثل یادداشت‌ها نه جنبهٔ تکمیلی که جنبهٔ توضیحی داشت، آنها را با علامت ستاره * در پایان یادداشت، در پاورقی صفحات ذکر کردم و چون در پاره‌ای موارد، از سر ضرورت، خود نیز توضیحاتی ــ البته کوتاه ــ بر نوشته‌های استاد افزوده‌ام، جهت جداسازی آنها از یادداشت‌های توضیحی ایشان، یادداشت‌های خود را داخل این علامت [ ] قرار داده‌ام.

۱ـ برخلاف پیش‌بینی طبیب معالج استاد ــ که این رویداد نامیمون را اواخر سال ۶۵ پیش‌بینی کرده بود ــ استاد در آخرین روز سال ۱۳۶۴ به یکباره از پای می‌افتد و به بیمارستان انتقال می‌یابد. نخستین روز فروردین ۱۳۶۵ ــ روز جمعه ــ ساعاتی به هوش می‌آید و در آن حال دیدار تنی چند از دوستداران و یاران خود را می‌طلبد، از جمله دیدار این کمترین شاگرد خود را... من ــ متأسفانه ــ عصر روز سوم فروردین ــ یکشنبه ــ از ماجرا آگاهی یافتم و شبانه به تهران شتافتم و از نخستین ساعات بامداد چهارمین روزِ فروردین ــ روز دوشنبه ــ بر بالینش بودم، بدان امید که مثلِ همیشه سخنان فصیح و بلیغش را به گوش جان بشنوم، امّا افسوس که تمام آن روز نظاره‌گر پیکر بی‌رمق و نیمه‌جانش بودم که به زور اکسیژن دمی برمی‌آورد و فرو می‌برد؛ دم‌هایی که با هزاران درد و داغ همراه بود؛ درد و داغی که چونان آهی سوزناک به گوش می‌رسید. سرانجام حدود ساعت ۶ بعدازظهر آخرین آه جانسوز مردی که سراپا شور و شیدایی بود و دنیایی فصاحت و بلاغت، به خاموشی ابدی پیوست و من با همهٔ وجود، احساس می‌کردم که ــ به تعبیر شهریار ــ این عمر دنیاست که به سر می‌آید «ورنه، آتشکدهٔ عشق کجا می‌میرد؟!»...

سوم آنکه: حاصل کار استاد، بی‌گمان، بی‌مانند است؛ چرا که **اوّلاً**، توضیحات و تعلیقات و تحقیقات ایشان در باب ظهیر و شعر او کامل‌ترین، دقیق‌ترین و محققانه‌ترین تحقیقاتی است که تاکنون در زمینهٔ ظهیرشناسی صورت گرفته است؛ **ثانیاً**، متن مصحَّح استاد، یگانه متنِ مصحَّحی است که تاکنون از دیوان استاد فاریاب به چاپ رسیده است. چاپ‌های پیشین عبارتند از:

ـ چاپ سنگی، به خط نستعلیق، تهران

ـ چاپ سربی، به کوشش مرحوم تقی بینش

ـ چاپ سربی، به کوشش هاشم رضی

این چاپ‌ها هیچ‌یک مصحَّح و منقَّح نیست. استاد ذبیح‌الله صفا ضمن تأکید بر لزوم تصحیح دیوان ظهیر، در باب چاپ سنگی این دیوان نوشته‌اند:

«این نسخهٔ چاپی، ممزوجی است از آثار ظهیر فاریابی و شمس طبسی و حتی اسم شمس در پایان بعضی از قصاید نیز آمده است و ناشر که نمی‌دانست شمس طبسی کیست تصور کرده بود که ظهیر فاریابی در جوانی شمس تخلّص می‌کرد! بسیاری از غزل‌ها ـ که در این دیوان چاپی به اسم ظهیر فاریابی طبع شده ـ از شاعری است به نام ظهیر [=ظهیری] اصفهانی که در عهد صفویان می‌زیست[1]».

حکایت دو چاپ دیگر هم کم و بیش همین حکایت است و در آنها ـ فی‌المثل ـ افزون بر سیصد غزل به ظهیر نسبت داده شده است. گه گاه، اینجا و آنجا، غزل‌های پختهٔ هندی ـ عراقی، چونان غزل زیر، به نام ظهیر ثبت شده است:

خراج چین سر زلفت ز مشک ناب گرفت　　رخ تو آینه از دستِ آفتاب گرفت

بگو به خواب که امشب میا به دیدهٔ من　　جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت...

در نسخهٔ حاضر ـ نسخهٔ مصحَّح استاد یزدگردی ـ نشان داده شده است که به گواهی نسخ معتبر، حاصل کار ظهیر در غزلسرایی، فقط و فقط ده غزل است، این غزل‌ها:

۱) دلم چون در سر زلف تو جان بست

۲) یار میخوارهٔ من، دی قدح باده به دست

۳) ز من چندانکه می‌خواهی وفا هست

۴) ای به عیدی دلم به روی تو شاد

۱ـ صفا، دکتر ذبیح‌الله، **تاریخ ادبیات در ایران**، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶، جلد دوم، ص ۷۵۸.

۵) گر گل رخسار تو عزم گلستان کند

۶) باز بر جانم فراقت پادشاهی می‌کند

۷) ای همایون نظر، از من نظری باز مگیر

۸) من که هر شب بی‌خیالت دیده را در خون کشم

۹) گر سر کیسهٔ وفا بندی

۱۰) بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی

همین و دیگر هیچ! بنابراین به برکت تلاش‌های عالمانه استاد یزدگردی و در پی چاپ دیوان ظهیر مصحَّح ایشان در بسیاری از نظریه‌ها چونان نظریه‌ای که بر طبق آن «ظهیر واسطهٔ دو سبک و هموارکنندهٔ راه انوری به سوی سعدی» به‌شمار می‌آید، باید تجدیدنظر کرد و دفتر غزلسرایی استاد فاریاب را آن‌سان که تا امروز گشاده بوده است، بست و اهمیّت و عظمت او را در قصیده‌ها و قطعه‌هایش بازجُست. کسی چه می‌داند شاید ظهیر در پایان زندگی و آنگاه که «بنای عمرش خرابی گرفته» بود آرزو داشت تا به «جنس غزل» که اکنون آن را خوشترین جنس شعر می‌شمرد، روی آوَرَد:

بنای عمر خرابی گرفت، چند کنم
ز رنگ و بوی کسان، خانهٔ هوس آباد؟!
ز شعر، جنسِ غزل خوشترست و آن هم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

(قصیدهٔ ۱۷)

امّا آیا حکایت آرزو با ماجرای واقعیت فرسنگ‌ها فاصله ندارد؟ و آیا همین شکسته‌نَفْسی شاعر مبنی بر بی‌بضاعتی در کار سرودن غزل، واقعیّتی نیست که بر حاصل تحقیق استاد مُهر تأیید می‌زند؟ شاید رمز و راز «وساطت ظهیر» را به طور کلی در سخنان او، اعم از قطعه و قصیده و جز آن، باید جستجو کرد. به هر حال هرچه هست چاپ نسخهٔ مصحَّح استاد یزدگردی، بی‌گمان آغاز حکایتی دیگر در زمینهٔ ظهیرشناسی است[1]...

۱ـ می‌خواستم از «حکایت انسانیت و صمیمیّت» استاد یزدگردی نیز در این مقدمه سخن بگویم که بیم از اطناب مرا از آن بازداشت، گرچه سرکردنِ حکایت وفا و صفای بزرگ مردی که در روزگار نیرنگ‌ها و دو رنگی‌ها جز درس محبّت و یکرنگی نخوانده بود و جز یک‌جهتی پیشه‌ای نداشت اگر دراز هم بشود اطناب نیست که سرگذشت «مردی است به تعبیر استاد دکتر اسلامی ندوشن، صریح و معتقد که می‌شد با او نشست، که در پس گفتارش حساب‌های حقیر و اعوجاج‌های ریاکارانه نیست» (از سخنرانی استاد دکتر اسلامی در مجلس بزرگداشت استاد یزدگردی، دانشگاه اصفهان، ۶۵/۲/۱۷).

و فرجام سخن یک توضیح است و چند سپاس: توضیح در بابِ تنظیم و ترتیب مطالب، و آن چنان است که آنچه اکنون در بخش دوم یا جلد دوم به چاپ رسیده است در دست‌نوشته یا ماشین‌نوشتهٔ استاد بخش اوّل مجموعه بود. بهتر آن دیدیم که مقدمهٔ جامع دیوان و متن دیوان را بخش اوّل قرار دهیم و مجموعهٔ تحقیقات استاد را بخش دوم، به صورتی که پیش روی شماست... و سپاس از سه تن: نخست، از یگانه فرزند استاد آقای امیراحمد یزدگردی که نسخه را در اختیار این بنده نهادند؛ دوم، از همکار گرامی سرکار خانم هنگامهٔ آشوری که در بازخوانی متن حروف‌چینی شده به من مدد رساندند، و سوم، از جناب آقای مهندس فیّاضی، مدیر محترم نشرقطره که ارزش کار را بازشناختند و به چاپ آن اقدام کردند. (اردی‌بهشت ۷۷)

ذیل: از اردی‌بهشت ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هفت تاکنون سه سال و هشت ماه می‌گذرد. در این مدت به علل مختلف، کار به تأخیر افتاد. حدود دو ماه پیش ناشر محترم عزم جزم کرد تا دیوان ظهیر در اختیار اهل ادب قرار گیرد. از آنجاکه توفیق نیافتیم تا به شیوهٔ امروز در تنظیم فهارس از رایانه مدد جوییم، به شیوهٔ دیروز، دست در دامن فیش‌برداری زدیم. در این کار طاقت‌فرسای «از مُد افتاده» سه تن از یاران و همکاران، یعنی سرکار خانم دکتر مریم مجیدی، سرکار خانم هنگامهٔ آشوری و جناب آقای دکتر هرمز رحیمیان لطف‌ها کردند که بدین وسیله از آنان سپاسگزاری می‌کنم.

و آخرین سخن آنکه چون هر یک از قصاید و غالب قطعات، در مدح یکی از ممدوحان شاعر است شمارهٔ قصاید و قطعات مربوط به هر یک از ممدوحان را، در پی معرفی آنان، داخل علامت [ ] ذکر کردیم (← صص ۳۰۹_۳۱۶).

ا. دادبه

تهران: دی ماه یکهزار و سیصد و هشتاد

بخش اوّل

مقدمهٔ جامع دیوان استاد ظهیرالدین فاریابی

سپاس بی‌غایت[۱] و آفرین بی‌نهایت قادری را که دو شمع در حجره دماغ[۲] برافروخت[۳] تا درین عالم[۴] ظلمانی پرتو[۵] آثار لطف اوی می‌بینیم و دو دریچه در خلوت‌خانهٔ ضمیر ما گشاد[۶] تا از فرجهٔ آن ندای (یٰا قَوْمَنٰا[۷] اَجِیبُوا دٰاعِیَ اَللّٰهِ وَ آمنو ابِهِ) می‌شنویم. بنیت ما را محلی گردانید به پیرایهٔ عقل که محل شناخت اوست و تشریف تکریم در جسد وجود ما پوشانید که (وَلَقَدْ کَرَّمْنٰا بنی‌آدم)[۸] و تحیت بی‌شمار و صلوات بی‌کران بر روضهٔ مقدس و مطهَّر سیدی که ذات پاک او سبب آفرینش[۹] بود که (لَوْلاٰكَ[۱۰] لَمٰا خَلَقْتُ اَلاَفلاكَ) و جمال جلال او نقطهٔ دایرهٔ آفرینش[۱۱] و درود بر اهل‌بیت و یاران و اصحاب او:[۱۲] مهاجر و انصار. و بعد[۱۳] مزیت و اختصاصی که آدمی راست بر دیگر حیوانات به فضیلت قوت نطق است که عقلا آن را فکر گویند و مراد ازین[۱۴] نطق نه مجرد سخن است که طوطی ناطق نیست اگرچه سخن می‌گوید و آدمی[۱۵] اگرچه گویا نیست اما ناطق است که به قوت فکر، ادراک مرادات[۱۶] می‌کند و به اشارت و رموز بر حرکات[۱۷] و سکنات امثال خویش وقوف می‌یابد، اما آلت استعمال آن ندارد اعنی زبان که شریف‌ترین اعضاء بلبل چمن دهن است که بر گل عذار و سمن ذقن، صد هزار غزل[۱۸]

۱ـبم۲، خص: بی‌نهایت وافرین بی‌پایان. ۲ـبم۲: دماغ ما. ۳ـخص، بم۲: برافروخته.

٤ـبم۲، خص: زندان. ٥ـبم: برتو آن آثار. ٦ـبم۲، خص: گشاده.

۷ـقرآن کریم: ۳۱/۴۶. ۸ـقرآن کریم: ۷۰/۱۷. ۹ـبم۲، خص: آفرینش عالم.

۱۰ـاحادیث مثنوی، چاپ دانشگاه تهران، ص ۱۷۲. ۱۱ـبم۲: بینش.

۱۲ـبم، خص: اصحاب، مهاجر. ۱۳ـبم، حت: انصار بعد. ١٤ـبم۲: از نطق.

۱۵ـبم۲: می‌گوید و لال. ١٦ـبم: ادراک می‌کند. ۱۷ـبم، حت: بر حکایت و حرکات.

۱۸ـبم۲، خص: غل بسراید.

تر بسراید. غواص بحر معانی که با تأمل اغانی، بند غم از پای جان و دل بگشاید چون میغ، همه دامن‌پرور و چون تیغ، همه تن، پرگهر، پس چون پیدا شد که شرف آدمی بر دیگر حیوانات به حلیه نطق است و به پیرایه سخن باید شناخت که سخن را مراتب است و تفاوت. نه هرچه مرکب باشد از حرف و صوت آن را سخن گویند، چه سخن آن است که چون از حجرهٔ دماغ پای در والا دهن[۱] نهد استماع از عذوبت آن شکر خاید و ارواح از لذت آن بیاساید چنانک پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلم[۲] می‌فرماید: شب معراج گفت: «التحیات المبارکات والصلوات الطیبات لله» جواب شنید که: «السلام علیك ایهاالنبی و رحمةالله و برکاته». چون موسی علیه‌السلام از سر تندی گفت: «اَرِنی[۳] اَنْظُرْ اِلیكَ» تا خطاب آمد که «لَنْ تَرانی[۴] وَلکِنَ اَنْظُرْ اِلیَ اَلجَبَلِ». پس می‌باید که سخن‌گو ایراد سخن به وجهی کند که سمع را از آن نبوتی و طبع را از آن کبوتی نبود چنانک در اخبار می‌آید که وقتی سیدالمرسلین علیه‌السلام عم خویش عباس را رضی‌الله عنه گفت: «انا اکبر[۵] ام انت؟» عباس گفت: «یا رسول‌الله انت اکبر و انا اسن یعنی تو[۶] بزرگتری به قدر و من به سال». سید را علیه‌السلام جواب او خوش آمد بر وی دعا کرد و همچنین ابوبکر از مردی[۷] سؤال کرد گفت: «پیغامبر ما را دیدی؟» گفت: «لا و اطال‌الله بقاءک مارایت واواً احسن موقعا من هذا الواو» از آنک واو در این مقام فارق است از دعا[۸] و نفرین و اگر این واو نبودی دعا نفرین گشتی و همچنین[۹] از جمله خلفا یکی به سرای وزیر خود رفت وزیر را پسری بود به غایت خوب و ملیح و زیبا و سخن‌گوی و زیرک، خلیفه با وی بازی می‌کرد و در اثنای سخن چنانک عادت است با طفلان سخنهای نازک و نرم گفتن که به فهم لایق بود و خوش آمد ایشان باشد گفت: سرای من به است یا سرای پدر تو؟ کودک بر بدیهه جواب داد که: این ساعت سرای پدر من چون امیرالمومنین دروی حاضر است. خلیفه را به غایت خوش آمد. در خود[۱۰] بماند. صد هزار بوسه بر روی و نعمتی وافر نامحصور بدو بخشید[۱۱] و امثال آن چندین یافته شود که در حد و حصر نیاید. پس سخن مقسوم می‌شود بر دو قسمت: منظوم و منثور. اما سخن منثور فسحتی

۱ـ بم۲، خص: دروازهٔ دهن. ۲ـ بم۲، خص: صلوات‌الله علیه. ۳ـ قرآن کریم: ۱۴۳/۷.

٤ـ قرآن کریم: ۱۴۳/۷. ۵ـ بم۲، خص: در هر دو مورد سؤال و جواب عبارت عربی را ندارد.

٦ـ بم، حت: تو بقدر بزرگتری. ۷ـ حت: از مرد سوال کرد. ۸ـ بم: فارقست دعا.

۹ـ بم۲، خص: از ابتدای جمله (همچنین ابوبکر...) تا (نفرین گشتی) را ندارد. ۱۰ـ بم: که در خود.

۱۱ـ این داستان در معجم‌الادبا (الجزءالسادس عشر، ص ۱۷۵) به معتصم عباسی نسبت داده شده و در فوات‌الوفیات محمدبن شاکر بن الکتبی (چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، مصر ۱۹۵۱م، ج۲، ص ۲۴۶) در احوال فتح‌بن خاقان‌بن احمدبن غرطوج وزیر متوکل آمده است. ❊

دارد و طبع را در آن مقال نهاد اگرچه از صنعت خالی نمی‌باید گذاشت و طریق ایجاز و اختصار می‌باید فراخ بود که در ان تعسفی[۱] بر خویشتن نمی‌باید سپرد. به غیر سخن منظوم که در آن رنج می‌باید برد در معرفت بحور و اوزان و قوافی و ردیف و استنباط[۲] معانی و الفاظ خوب، و از ینجاست که بسیار کس بود که سخن منثور گوید که منظوم نتواند گفت، اما هر کس که منظوم گوید هم منثور تواند گفت، اما سخن منثور شریف‌ترست از سخن منظوم و علت شرف آن ظاهرست مثل قرآن و احادیث که در آن نظم نیست و علتی دیگر آنک حق سبحانه و تعالی در کلام مجید گفت (لُؤْلُؤاً[۳] مَنْثُوراً) و نگفت منظوما و یکی از جمله فصحا فرقی خوب کرده است میان نظم و نثر. گفت: سخن منثور همچون زن آزادست و منظوم چون کنیزک و کنیزک از زن آزاد نیکو روی‌تر باشد و نرم خوی‌تر و شیرین حرکات‌تر، الا آنک موصوف نباشد به کرم جوهر و شرف اصل و آزادی نفس و فضیلت حیا، و این فرقی خوب است و اگر چه فضیلت و شرف سخن منثور راست، اما منظوم خود حالی و حلاوتی دیگر دارد و خاطر سخن‌گوی چون بر مرکب نظم سوار شود به یک لحظه از ثری به ثریا تازد و از فلک به سمک دواند، ناشنوده بگوید و نابوده بیندیشد و از اینجاست که گفته‌اند: «اِنَّ[۴] مِنَ ٱلشِّعْرِ لَحِکْمَةً[۵]» و اگر شعر در نفس خود مذموم بودی سید کاینات صلوات‌الله علیه نفرمودی که «اعطاءُ ٱلشِّعْرِ مِنْ بِرِّ ٱلوالدَیْنِ[۶]» و حسان‌بن ثابت را حریص[۷] نکردی بر ذمّ کفار آنجا که می‌گوید:

(أُهجم[۸] و روح القدس معک[۹]) و خوش می‌گوید صاحب این کتاب دیباجه شعر:

شعر در نفس خویش هم بد نیست   ناله من ز خست شرکاست

و نیز روایتی‌ست از پیغامبر[۱۰] صلوات‌الله علیه: «الشُّعراءُ ٱلَّذین یَمُوتُونَ فی ٱلاسلام یَأْمُرُهُمْ ٱللّهُ أَنَ یَقُولوا شعراً یعنی به الحورالعین لازواجهنّ فی ٱلجنّة» و موزون از خبر آمده است و

۱ـ بم۲، خص: تعنفی. ۲ـ بم: استنباط و معانی. ۳ـ قرآن کریم: ۷۶/ ۱۹.

٤ـ احادیث مثنوی تالیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۹۹ نیز رک: **دلائل الاعجاز**، ص ۱۳ و **مجمع‌الامثال**، ص ۷.

۵ـ در این باب رک: زهرٱلآداب، حصیری قیروانی، ج ۱، ص ۱۸. نیز رک: **العقدالفرید**، الجزء الخامس، ص ۲۷۳ ـ ۲۷۴. ※

۶ـ **محاضرات** راغب اصفهانی، طبع مصر، ۱۳۲۶ ه.ق، ج ۱، فصل «و ممّا جاء فی وصف‌الشعر والشعراء»، ص ۳۶. ※ ۷ـ بم۲، خص: تحریص.

۸ـ برای تفصیل رک: **دلائل الاعجاز**، ص ۱۳ متن و حاشیه شمارهٔ ۴ همین صفحه و **تفسیر ابوالفتوح رازی**، ج ۷، ص ۳۸۵.

۹ـ رک: زهرٱلآداب، ج ۱، ص ۲۵؛ **عقدالفرید**، الجزءالخامس، ص ۲۹۵؛ **محاضرات راغب**، در فصل «و ممّا جاء فی وصف‌الشعر والشعراء»، ص ۳۶. ※ ۱۰ـ بم۲، خص: سید عالم.

آنست که پیغامبر صلی‌الله‌علیه و سلم گفت:

ما انت[۱] الا اصبع دمیت و فی سبیل‌الله ما لقیت

و قوله علیه‌السلام:

انا النّبی[۲] لاکذب انا ابن عبدالمطلب

و غرض از قول رسول صلوات‌الله علیه موزون است آن نیست که شعر بدو نسبت توان کرد. حاش‌لله دامن عصمت نبوت پاکیزه‌تر از آن است که غبار کذب بروی نشیند و شاعر به ضرورت کاذب باشد که علم او آن است که أَحْسَنُ ٱلشِّعرِ أَکْذَبُهُ[۳] و این همه، دلیل آن است که شعر منهی نیست در شریعت و هر آینه ما را ازین فضل غرضی سخن نسبتی است که چون عوایق ایام و نوایب زمان و طوارق حد ثان و تراتر محن و تتابع فتن این ضعیف را از اهل وطن دور افکند و در مادر و پدر پیر به غصّه و زَجْر گرفتار کرد و بدان خرسند گردانید که چون باد وزد از ایشان نسیمی بوید و چون کاردانی رسد خبری جوید:

و قد حدث الرکبان ان نوایبا غزت قومها حتی تغیر حالها

مقصودِ اعظم و مهمِّ اهم آن بوَد که صحبت صاحب قران کلام امیر ظهیرالدین طاهربن‌محمد الفاریابی رحمة‌الله علیه دریابد و از صحبت او به فواید علمی و لطایف حکمی مخصوص گردد و خود روزگار چنانک عادت[۴] بوالعجبی اوست که طالب را به مطلوب رساند و چهره مقصود از دیده او محجوب گرداند سدّی پیش این آرزو برآورد که هرگز منحرف نشود شعر:

فرشته‌ایست برین بام لاجورد اندود که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار[۵]

چون او به جوار رحمت پیوست و امیدی که ما را ملاقات مجالست و مجاورت او بود میسر نشد اندیشه رفت که چون از دیدار او محروم ماندیم اَبکار افکارش را طلب کنیم و ایشان را در سلک کتاب کشیم و در خِدر صیانت نگاه داریم تا دست نااهلان بدامن عصمت ایشان دراز

۱ـ رک: تفسیر ابوالفتح رازی ذیل آیهٔ ۶۹ از سورهٔ یس (وَ مٰا عَلَّمْنٰاهُ ٱلشِّعْرَ و ما یَـنْبَغی له) ج ۸، ص ۲۸۳. نیز رک: رک: العقدالفرید، ج۵، ص ۲۸۲ ـ ۲۸۳؛ نهایة‌الارب، ج۶، ص ۳۲۴.

۲ـ ایضا رک: تفسیر ابوالفتوح همین جلد و همین صفحه و تفسیر مجمع‌البیان طبرسی، ج ۴، ص ۴۳۲. نیز رک: محاضرات راغب، ج ۱، ص ۳۶؛ نهایة‌الارب، ج۱۷، ص ۳۲۸.

۳ـ سئل بعض علماءالشعر: من اشعر الناس؟ قال الّذی یصوّر الباطل فی صورة‌الحق والحق فی صورة‌الباطل بلطف معناه و... (العقدالفرید، ج۵، ص ۳۳۶ ـ ۳۳۷، نیز رک: اسرارالبلاغه، عبدالقاهر جرجانی، تحقیق ریتر، استانبول، مطبعة وزارة‌المعارف، ۱۹۵۴ م، ص ۲۴۹ ـ ۲۵۰، ۲۵۳؛ عیون‌الاخبار، ابی محمد عبدالله بن مسلم بن قتیبة‌الدینوری، قاهره، ۱۳۴۶ ه.ق، ج ۲، ص ۲۷). ※

۴ـ سق، خص، بم۲: چنانک بوالعجبی.

۵ـ بیت از عمادی شهریاری است (امثال و حکم، ص ۱۱۳۹).

نشود و چشم اغیار از جمال چهرهٔ ایشان محجوب ماند و کسانی که گوهر از سنگ و صلح از جنگ و نور از نار و فخر از عار بازنشناسند بر ایشان ظفر نیابند. همت بر جمع ایشان مقصور شد و اگر چه این طفلان، یتیم مانده بودند و دُرِّ یتیم اولیتر و غبار خُمول بر چهرهٔ قبول ایشان نشسته بود. معرِّفی نبود که حال ایشان در عتق نفس و نزاهت خُلق و لطافت خَلق و طراوت لفظ و غزارت فضل معلوم گرداند. خود هر یک به زبان حال از زبان مقال پدر خود می‌گفتند شعر:

سخنم خود معرِّف هنرست　　　چون نسیمی که آید از گلزار

چون تعریف خویش از زبان پدر خویش بکردند همه را جمع کرده شد و در خدر مجلدی کشیده آمد و چون جمع شدند اندیشه رفت که هر آینه صاحب صدری باید که ایشان را در عقد عنایت او بندیم و در سلک قبول او کشیم. چه جواهر نفیس لایق هر دنیِّ خسیس نباشد و دُرِ مکنون در طین[1] مسنون* نهادن کار عقل نبود[2] و چون خاطر در طلب این مقصود بسیار نشیب و فراز درنوردید و در اطراف ربع مسکون بگردید کس را ندید[3] که این مخدرات را در عقد قبول او بستی تا عاقبت عزم جزم کرد که این دفتر که مستوعب[4] چندین گهرست و مستجمع چندین دُرَر، به خزانه خانهٔ صدر روزگار، صاحب مطلق، ولی‌الانعام، عالم عادل، موید مظفر، مجدالدولة والدین، ولی الاسلام والمسلمین، اختیارالملوک و السلاطین، ملک‌الصدور و رفی العالمین، کهف الائمةالمهتدین، نظام‌الملوک، باسط العدل والنعم، ناشرالجود والکرم، قاهر الاعادی، قاسم الایادی، ملاذالفقرا و ملجاءالعلماء والعباد، حمید الاخلاق کریم، الاعراق ملک روساء آلافاق، احمدبن محمد مدالله ظلاله و ضاعف اقباله فرستد که جوهر را جوهری داند و گوهر، گوهری شناسد شعر:

قدر سخن در زمانه طبع تو داند　　　قیمت دُرِّ ثمین به نزد کرام است

و چون در اطراف آذربایجان کس را از طریق اکرام و انعام بر مبنی این حضرت منتی نیست جز این صدر صاحب‌قران و یگانهٔ جهان راکه به وظایف نعم و لطایف کرم او راگران‌بار منت گردانیده است به غایتی که زبان در بیان او لشکر آن نعمت ــ که پیوسته در تزاید باد ــ وفا نمی‌تواند نمود، مصراع: **فاقرطت**[5] **فی بر عجزت عن الشکر**. پس چون از شکر او در طریق جز

۱ـ سق: گل.

* [تعبیر «طین مسنون» برگرفته از چندین آیهٔ قرآن است: ۱) **طین**: آل عمران / ۴۹؛ المائده / ۱۱۰؛ الانعام / ۲؛ الاعراف / ۱۲؛ المؤمنون / ۱۲؛ الاسراء / ۶۱؛ القصص / ۳۸؛ السجده / ۷؛ الصافات / ۱۱، ص / ۷۱ و ۷۶؛ الذاریات / ۳۳؛ ۲) **مسنون**: الحجر / ۲۶، ۲۸، ۳۳].　　۲ـ سق: نباشد.　　۳ـ بم: نیافت.

٤ـ بم، حت: مستودع.　　۵ـ سق، خص، بم۲: این مصراع را ندارد.

آن نبود که خویشتن را به شرف عبودیت این حضرت حاصل آرد[۱] و به کلّی خود را برین درگاه بندد تا اعطای نعمتی و اسدای[۲] مکرمتی که در حق بنده می‌فرماید اگر به قدر آن شکری زیادت رود خجالتی نباشد و[۳] لِلّهِ دَرُّ قائل[۴] بیت:

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای / ور پست کنی بنا خود افراشته‌ای[۵]

پس اگر این صدر روزگار این دعاگو را در ظلّ عواطف و کَنَفِ عوارف بدارد بنده‌ای از آن خود عزیز کرده باشد و اگر از نظر عنایت و حجر عاطفتش بیندازد در ملک خویش نقصی آورده باشد. پس به حقیقت شکر و شکایت را اینجا مجال نماند.[۶] امروز بنده دست در فتراک دولت[۷] خداوند زده است و به آستان کعبه متعلق گشته[۸] شعر[۹]:

صدرا! ز بد فلک نترسم / تا در کنف کف تو باشم
آن روز که بفکند سپهرم / سازد کرم تو انتعاشم
ایام کزو به ناخن غم / رخسار وجود می‌خراشم
چون پشک چرا کند نهانم؟ / کز طیب نفس چو مشک باشم؟
آن شمع منم که در معالی / ارواح ملک سزد فراشم
خون می‌زاید ز شعرم آری / کز گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت؟ / او کیست کزو بود معاشم؟
در خدمت آن کزوست روزی / او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز توست / هر روز تنعّمی بلاشم
مکثر شدم از عطات چونانک / هر لاشه نمی‌کشد قماشم

۱ـ بم: گرداند. ۲ـ بم: ابتدای. ۳ـ بم، حت: این جمله را ندارد.

۴ـ [لِلّهِ دَرُّ قائل: آفرین به گوینده / خدا به گوینده خیر کثیر دهاد و بر او ببخشایاد. حافظ (دیوان، غزل ۳۰۷) فرماید:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا: لِلّهِ دَرُّ قائل

در باب این تعبیر رک: **کلیله و دمنه**، تصحیح مرحوم مجتبی مینوی، ص ۱۸۰؛ هروی، **شرح غزلهای حافظ**، چ ۱۳۶۷ ش ۱۲۷۸/۲].

۵ـ این بیت، نخستین بیت از یک رباعی است از فخرالملّة والدّین محمدبن محمودبن احمد النیشابوری بیت دوم رباعی چنین است:

من بنده همانم که تو پنداشته‌ای / از دست میفکنم چو برداشته‌ای

در باب این رباعی رک: **لباب‌الالباب**، عوفی، ص ۲۳۳؛ نیز رک: **کشف‌الاسرار**، میبدی، ج ۲، ص ۴۸۵. ❊

۶ـ خص: از اینجا تا ابتدای شعر را ندارد. ۷ـ سق، بم ۲: فتراک خداوند.

۸ـ بم ۲، سق: این جملهٔ اخیر را ندارد. ۹ـ بم ۲: قطعهٔ ذیل را ندارد.

در خدمت تو غریق شکرم نه چون دگران رهین آشم
از دست مده مرا که ترسم آن روز که جوییم نباشم

چندانک رقوم سواد بر صحایف بیاض پایدارست و فلک را گرد کره زمین مدار، این صدر را که قُرَّهٔ باصره سعادت است و غُرّهٔ جبههٔ سیادت بقا باد.[1] درگاه او که ملجاء اصحاب هنر و ارباب فضیلت است از نوایب[2] زمان و شوایب حدثان مصون و محروس باد. بالنبی[3] و عترته الطیبین[4] الطاهرین والحمدلله رب‌العالمین.

۱ـ سق، بم۲، خص: از اینجا تا محروس باد را بدین صورت آورده: (و از نوایب زمان و شوایب حدثان مصون و محروس...).

۲ـ [در متن دست نوشته «نواب» نوشته شده که مسلّماً سهوالقلم است. «نوایب»، جمع نایبه به معنی سختی‌ها و مصیبت‌هاست و متناسب با «شوایب» به کار رفته است: نوایبِ زمان و شوایبِ حَدَثان].

۳ـ سق: بالنبی محمد وآله؛ خص: بحق محمد واله اجمعین؛ بم۲: بحق محمد واله و عترته و اصحابه الطاهرین المعصومین و سلم تسلیما کثیرا.

٤ـ حت: الطاهرین الطیبین.

قصاید

۱

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر به حله[1] ببینم جمال سلمی را
بلی چو بشکنند از هجر اقربا را دل   بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه به عهدی که طعنه‌ای[2] می‌زد   هزار بار به هر بیت شعر شعری[3] را
مزاج کودکی از روی خاصیت به مذاق   هنوز حکم شکر می‌نهاد کسنی را
ز خان و مان به طریقی جدا فکند که چشم   در آن بماند به حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگر چه حاله[4] معیّن شده‌ست حبلی را
ز روزگار بدین روز گشته‌ام خرسند   وداع کرده به کلی دیار و مأوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی   به ترّه‌بار فروشند منّ و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را
رضا دهم به حوادث که بی مشقت و رنج   ز جای برنتوان داشت قدس و رضوی را
برای تحفهٔ نظّارگان بیارایم   به حلّه‌های عبارت عروس معنی را
اگر به دعوی دیگر برون نمی‌آیم   نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا به شعر مجرّد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن[5] آید نه در طویلهٔ مرد   اگر چه هر دو صفت حاصل است خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه کنم؟[6]   ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرضه کنم بر جماعتی که ز جهل   ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگر چه طایفه‌ای پیش من درین دعوی[7]   به ریشخند برون می‌برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم   به دست نطق سر حقّه‌های انثی را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم   جواهر سخن خویش صدق[8] دعوی را
خلاصه نظر سعد مخلصُ‌الدین آنک   سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را در ابتدای امور[9]   به جای نور بصر بود چشم اعمی را

۱ـ یو ۲ متن ـ عدنخ: بخواب.   ۲ـ مس: طعنه می‌زد نفس.   ۳ـ بی: این بیت را ندارد.
٤ـ سق، مس: حال.   ۵ـ یو ۱: زنند و نه.   ٦ـ باقی نسخ: چه عجب.   ۷ـ بم، پا: معنی.
۸ـ بی: صدق و دعوی.   ۹ـ بی، پا، یو ۱، یو ۲، مس: ظهور؛ بم: وجود.

چنان بنای تعدّی خراب کرد به رفق
چنانکه منقطع آمد[1] اساس[2] عدوی را

لطایف سخنش[3] نفع[4] نوش دارو داد
برای تربیت روح، زهر افعی را

اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند[5]
به خالقی دهد اقرار لات و عزّی را

کمال ذات[6] شریفش ز شرح مستغنی است
به ماهتاب چه حاجت شب تجلّی را؟

زهی به تجربت ایام پی برون برده
به عنف[7] و لطف تو اسباب خوف و بُشری را

به دست خویش قلم درکشیده مفتی عقل
به یک اشارت رایت هزار فتوی را

حدیث جود تواند زبان گرفت فلک
چنانکه قصّهٔ مجنون و ذکر لیلی را

هزار باره به دیوان رزق رد کرده
جهان ز بهر نشانت براة اجری را

اگر عنایت لطف تو نیستی که از اوست
نعیم نامتناهی ریاض عقبی را

عجب نبودی اگر تند باد دولت[8] تو
ز بیخ و بار[9] بکندی درخت طوبی[10] را

اگر بماند سرّی نهفته در گردون
اشارهٔ تو معیّن شده است انهی را

بزرگوارا من بنده چون به قوت طبع
دهم به مدح تو بالا اساس املی را

به خاک پای تو کان ساحری کنم در شعر
که پشت پای زند معجزات موسی را

مرا بپرور و در کسب نامِ باقی کوش
که این ذخیره بماندست معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را

همیشه تاز ره عقل بر عقول و نفوس
تقدمی نبود صورت و هیولی را

تورا شرایط تقدیم جمع باد چنانک
که اقتدا به تو باشد عقول اُولی را

مرا صحیفهٔ دیوان ز فرّ مِدْحَت تو
چنانک طعنه زند کارگاه مانی را

۱ـ مس، بم، یو ۱: که منقطع شد نسبت؛ بی: که منقطع شد یکسر. ۲ـ یو ۱: روان؛ پا: زیاده.
۳ـ بم: سخن او که نوش دارو. ٤ـ یو ۱، پا: طبع. ۵ـ بی، یو ۱، پا: نزند.
٦ـ یو ۱: ذاتی او خود ز شرح. ۷ـ پا، بم: بلطف و عنف. ۸ـ مس: هیبت تو.
۹ـ یو ۲: ز بیخ باز؛ بی، سق: ز بیخ و بن بفکندی. ۱۰ـ بم: این بیت را ندارد.

۲

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست   در حقّ او[1] گمان ثَبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آب است ازین قِبَل   پیوسته در تحرّک دوری[2] چو آسیات
مشکل‌تر این که گر به مَثَلْ دور روزگار   روزی دو مهلتی دهدت گویی آن بقاست[3]
واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است   آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند   گر وَحْش و طیر بر تو بگریند هم رواست[4]
نی، نی! ازین میانه تو مخصوص نیستی   در[5] هر که[6] بنگری به همین داغ مبتلاست
از ممکنات[7] به ز ملک نیست هیچ کس   او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وین آسمان که جوهر علوی است نام او   بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است   تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض[8] نور   آتش عدو[9] آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان[10] ترشح است   وز کوه ناله‌دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب[11] لرز است[12] روز و شب   طعم دهان و گزنهٔ رویش بدان گواست[13]
پیل تمام خلقت محکم نهاد را   از نیش پشّه غصهٔ بی‌حد و منتهاست
شیر ژیان که لاف به سر[14] پنجه می‌زند   از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وین[15] یار نازنین که سَرْانگشت[16] می‌گزد   هم محنتی است[17] گرنه[18] طپیدنش از کجاست[19]
کبک دری که قهقههٔ شوق می‌زند   آسیب قهر پنجهٔ شاهینش[20] در قفاست

۱ـبم، یو ۱: وی.   ۲ـبی: دوران.   ۳ـیو ۱: بیت پنجم است.   ٤ـیو ۱: سزاست.

۵ـبم: بر.   ٦ـپا: در هر چه.   ۷ـیو ۱: کاینات.   ۸ـیو ۱: حجاب.

۹ـپا، بی، بم، یو ۲: عدوی.   ۱۰ـبم: آن.   ۱۱ـبم، بی، یو ۲: تب و لرز.

۱۲ـمناسب است با عجز این بیت:

اِنّ الذی یؤذی العیون قلیله   ولربّما جَرَحَ اَلبعُوض الفیلا

شعر از ابوالفتح علی بن محمد الکاتب البستی است (**یتیمة الدهر**، الجزء الرابع، ص ۲۳۳) *

۱۳ـبی، پا: برین؛ یو ۱: بران؛ بم: بدین.   ۱٤ـپا، بی، یو ۲: ز سر پنجه؛ یو ۱: سرپنجه.

۱۵ـیو ۱، یو ۲، پاـبی: دان.   ۱٦ـیو ۱، بی: نازنین راکانگشت.   ۱۷ـبم: محنتست.

۱۸ـباقی نسخها: ورنه.   ۱۹ـبی: این بیت بر بیت سابق مقدم است.   ۲۰ـبم: بر.

طاوس میر خوبان با[1] قید وحشت است … سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست[2]
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش می‌نهند … پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده[3] از کاینات و او … هم پایمال شهوت و دست خوش هواست[4]
حال نبات گر چه نگفتم برین[5] مزاج[6] … می‌دان[7] و می گذر که ذبول از پس[8] نماست
ملک خدای ثابت و باقی است بعد ازین[9] … آثار خیر صفدر عالم[10] دگر هباست
فرماندهِ اکابر آفاق سیف دین … کانفاس عدل او مدد[11] نکهت صباست
آن صفدری[12] که رونق یک روزِ برّ[13] او … عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقرّ جاه و درش[14] جای دولت است … طبعش مکان[15] لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب … هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست … عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی [از پایهٔ[16]] سعی[17] تو شد قوی … کار جهان به سایهٔ عدل[18] تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین … اکنون نمی‌زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان[19] بود که تو را بر زبان[20] و دست … چیزی نمی‌رود که نه حق را در آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست … و اوازهٔ امان ز حدود جهان بخاست
رای مقدس تو که بر غیب مشرف است … از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست؟
آن[21] محنتم مپرس که قرب چهار ماه … دوران چرخ بی‌عوض[22] از عمر من بکاست
این حسرتم بتر که درین وقت روی من … از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنک جلوهٔ فتح و ظفر کنم … کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی به جای[23] من ز بدی[24] کرد آنچ کرد … گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و روح[25] … تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق … صدر تو همچنانک فلک قبلهٔ دعاست

۱ـبی: در. ۲ـیو ۲: این بیت را ندارد. ۳ـپا: آمده کاینات. ٤ـپا: فنا.
۵ـیو ۲، پا: بدین. ٦ـپاک: قیاس. ۷ـیو ۱: می‌بین. ۸ـعدنخ: از پی.
۹ـیو ۱: بعد ازین. ۱۰ـیو ۱: ایران. ۱۱ـبم: کانفاس عدل را مددش.
۱۲ـباقی نسخ: سرور. ۱۳ـعدنخ، پا، یو ۲: بزم؛ بی: عدل. ۱٤ـیو: دلش.
۱۵ـیو: جهان. ۱٦ـبی: ز پشتی [به‌نظر می‌رسد تعبیر ساقط شده از متن تعبیر «ز پایه» باشد].
۱۷ـیو، بی، پا: عدل ۱۸ـیو ۲: ز هیبت تیغ تو. ۱۹ـیو ۱: همین. ۲۰ـیو ۱: با زبان.
۲۱ـپا: این. ۲۲ـبم، یو ۲: غرض. ۲۳ـباقی ابیات در بی نیست. ۲٤ـیو ۲: برای.
۲۵ـیو ۱: شرع.

۳

حــــلقهٔ زلف یـــار، دام بـــلاست ‌ ‌ ‌ دل درو بســـته‌ایـــم[1] عـــین خـــطاست
کـــار دل بـــهتر[2] است کـــو شب و روز ‌ ‌ ‌ در تـــماشاگـــه نســـیم صـــباست
جـــان بـــر لب رســـیده را بـتر است ‌ ‌ ‌ کـــز مـــقیمان آســـتان عـــناست
تـــا بُت مـــن بـــه دلبـری بـنشست ‌ ‌ ‌ قـــلم[3] عـــافیت ز مـــا[4] بـــرخـاست
بـــارها گـــفتمش کـــه کسـوتِ عشـق ‌ ‌ ‌ بـــر قـــد هـــر کســی نـیاید راست
دست در خـــصل مـــی‌کنی هش‌دار ‌ ‌ ‌ مـــهره در ششـــدر و حـــریف دغـــاست
گـــرچـــه مـعهود آسـمان، ستم است ‌ ‌ ‌ ورچـــه آیـــین روزگـــار، جـــفاست
چشم شـوخش[5] کـه روزگـار وَش است ‌ ‌ ‌ خـــط سـبزش[6] کـــه آسـمان آســاست
در جـــفا و ســـتم چـنان شـده‌انـد ‌ ‌ ‌ کـانچه ایشـان کـنند عـدل[7] و وفـاست
جـــور ایشـــان ز حـــد گـــذشت کـنون ‌ ‌ ‌ نـــوبت عـــدل ســـیدالرؤســـاست
صـــدر عـــالی بـــهاء دیـــن بـــوبکر ‌ ‌ ‌ کـــه از او مـــلک را هـــزار بـــهاست
آنک در پـــیش فـــیض احســـانش ‌ ‌ ‌ از خـــجل مـــاندگان یکـــی دریـــاست
وانک بـــر آســـتانِ مـــیمونش ‌ ‌ ‌ از کـــمر بســـتگان یکـــی جـوزاست
مســـند قـــدر و کـــامرانـــی اوست ‌ ‌ ‌ کـــه زبـــر دست قـــبّهٔ خَـضْراست
پـــیش خـــورشید هـــمتش خـــورشید ‌ ‌ ‌ از تـــحیّر چـــو دیـــدهٔ حـــرباست
چـــرخ را امـــتثال فـــرمانش ‌ ‌ ‌ در بـــد و نـــیک مـقصد[8] اقـصاست
هـــمت اوست عـــالمی کـــه درو ‌ ‌ ‌ هـــر دو عـــالم چـــو ذرّه نـاپیداست
ای خـــضر ســیرتی کـــه هـــمچو کـــلیم ‌ ‌ ‌ در مـــعانی تـــو را یـــد بـــیضاست
از نســـیم صـــبای دولت تـــو ‌ ‌ ‌ گـــلبن مَکْـرُمَتْ بـــه نشـو و نـماست[9]
گـــر زبـــان قـــضا فـــرو بـــندد[10] ‌ ‌ ‌ نـــوک کـــلک تـــو تـــرجـمان قـضاست

۱ـ یو ۱، یو ۲، عدنخ: بسته‌ایم و عین. ۲ـ یو ۱، یو ۲، پا: هم بهست. ۳ـ عدنخ: رقم.
٤ـ بم، پا، بی: ز دل؛ عدنخ: ز جان. ۵ـ یو ۱: شوخت. ٦ـ یو ۱: سبزت. ۷ـ یو ۱: عین.
۸ـ یو ۲: مقتدای قضاست. ۹ـ این بیت در یو ۱، یو ۲، بم، پا: پس از بیت (نام و آوازه...) آمده است.
۱۰ـ یو ۲، پا: بندند.

ور کمین فنا گشاده شود — دولتت را ضمان دفع فناست
نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منّت تو دو تا ست
مَکْرُمَتْها همی کنی بی‌آنک — از منت هیچ التماس جزاست
من به مدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانک این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنی — شاعری[1] از کجا و او زکجاست
من[2] که خلوت سرای قدر[3] تو را — جان من در مقام او[4] ادناست
چون تفاخر[5] کنم به علم[6] از آنک[7] — نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست — نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ ثنا[8] و دعاست
ورد خلقان دعای جان تو باد — کاستانِ تو[9] آسمانِ سخاست

۱ـ یو ۱: طبعم و شعر از کجا بکجاست. ۲ـ یو ۲: چونکه.
۳ـ بم، یو ۱، عدنخ: قربت؛ پا: قدرت را. ٤ـ قران کریم: ۹/۵۳. ۵ـ یو ۲، عد متن، سق: تظاهر.
٦ـ عدنخ، یو ۲، بم، یو ۱: بشعر. ۷ـ عد متن، یو ۲، بم: بدانک.
۸ـ بی: دعا و ثنا؛ پا، بم: نیاز و دعا. ۹ـ بی: آستان دعاست.

۴

یک امشبم که خم ابروی تو محراب است
چرا به گرد من از آب دیده غرقاب است

مرا که با تو نشینم[۱] گریستن بر چیست
اگر نه بخت بد و عاشقی ز یک باب است

چرا هوای لبت خون من به‌جوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عنّاب است

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت
تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتاب است

بیا که بهتر ازین فرصتی نخواهم یافت
که چشم مست تو یعنی که فتنه در خواب است

بیا که غمزهٔ جادو بیارمید از خشم
اگر چه طرهٔ فتان هنوز در تاب است

خط ار به گرد عذارت همی نیارد گشت
عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو
وفا چو فتنه به عهد امیر نایاب است

قوام مُلک، نظام جهان، بهاء[۲] الدین
که بر سرآمدِ اسلاف و فخر اعقاب است

عمر بگو و برستی که ملک و دولت را
تفاخر است به نامش چه جای القاب است

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین سُطرلاب است

ز بهر خدمتش آید[۳] به کارگاه رَحِم
هر آن لطیفه که در مُستقرِّ اصلاب است

ز جام همّت او آز را رسد هر دم
همان خلل که خرد را ز بادهٔ ناب است

ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت
به دولت، تو جهان را هزار اعجاب است

فلک به خاک جناب تو انتساب کند
که این نسب به حقیقت بهین انساب است

عقاب چرخ که گیتی شکار مِخْلَبِ اوست
به دور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

ز تف قهر تو شد خشک باغِ عمرِ عدوت
اگرچه لافش[۴] ازین برکشیده دولاب است

ز باد سرد بد اندیش توست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجاب است

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب تویی که در تو سرای اسباب است

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
به سان خنجر رستم[۵] ز خون سرخاب است[۶]

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که اشکش از فزع خنجرت چو[۷] سیماب است

۱ـ یو ۱، یو ۲، پا: نشستم. ۲ـ عد: قوام‌الدین. ۳ـ بی، بم: آمد. ٤ـ یو ۲: آبش.
۵ـ یو ۱: بخون. ٦ـ یو ۱، پا، بی: سهراب. ۷ـ بی: خنجر تو.

۵

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست		دست غـمت بـبست مـرا اسـتوار دست
در پـای مـحنت تـو از آن دست مـی‌زنم		تـا بـرنگیری از سـر مـن دل فکـار دست
پیش لبت بـه کـدیه یک بـوسه هـر شبی		دل چون چنار پیش کشد صد هـزار دست
گـر بـنده در وصـال لبت دست یـابدی		بـردی نشـاطم[۱] از مـی انـده گسـار دست
من خواهمی که بر تـو مـرا دست بـاشدی		تدبیر چه چـو مـی‌ندهد روزگـار دست؟
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا به طنز		کز جستن تو گشت مـرا پـر ز خـار دست
در پـای غـم فکـند[۲] مـرا دست عشـق تـو		زیـن طـنزها بـرای دل مـن بـدار دست
دل بـــی‌قرار گشت مـرا در هـوای تـو		تـا زد بـر آن دو سـلسلهٔ بـی‌قرار دست[۳]
نـتوان زدن بـه زلف تـو را دست تـا نـزد		دل در رکـاب دولت صـدر کـبار دست
مـخدوم شـرق صـاحب دنـیا[۴] ضـیاءدین		کو راست گـاه جـود چـو ابـر بـهار دست
عبدالرشید آنک کشید آسمان بـه عـجز[۵]		پـیش یـمین او ز بـرای یسـار دست
آن صدر و سروری که جهان‌گاه مکـرمت		در پـــای او زنـد ز پـی افـتخار دست
گردون که هر شبی به جهان پایمال اوست		گفتش کـه دار بـر سـر مـن زیـنهار دست
ای دست بـرده رای تـو از جـرم آفـتاب		وی داده بـر زمـانه تـو را کـردگار دست
هر کس کـه بـر بسـاط رفـیعت نـهاد پـای		بـرد از جـهان سـرکش نـاپایدار دست
هـر بـامداد صـبح مـنوّر ز آسـمان		بوسد رکـاب پـای تـو را شـرمسار دست
گـر بـر جـدار خـوانـد داعـی ثـنای تـو		بیرون جهد چو برگ درخت از جدار دست
چون خاطرم بـه کـنه مـدیحت نـمی‌رسد		طبعم ز عجز بـرد سـوی[۶] اخـتصار دست
هـمواره تـا گـرایـد[۷] بَـهرِ دعـای خیر		در فـضل بـارگاه تـواضع بـه کـار دست[۸]
دست سـخا بـه جـیب کـرم بـر بـرای مـن		کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست

۱ـ بم، سق: نشاط.　۲ـ بم: فکنده.　۳ـ پا: این بیت را ندارد.　٤ـ سق: عادل.
۵ـ بی: آسمان فخر.　٦ـ پا: اقتصار.　۷ـ سق: که آید.
۸ـ در همه نسخ این بیت پس از بیت: (دست سخا... الخ) آمده است و ماقیاسا آنرا بیت ماقبل آخر قرار دادیم زیرا اگر ترتیب نسخ را معتبر می‌دانستیم شریطه‌ای بود بدون مشروط.

۶

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست / خوش کن عبارتت که خطت هر چه خوشتر است
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌ام / کان قفل لعل بابت آن درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جاکه در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که سفرهٔ فلک چنبری نشد / در چنبر[1] دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز / داند که عاقبت گذرش هم به چنبر است
آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنک / رویت در بهشت و لبت آب[2] کوثر است
چشمت به جادوی بدل چاه بابل است / زلفت به کافری عوض حصن[3] خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است
رخسار[4] خوب و خرم همچون بهشت تو / آرامگاه[5] جادو و مأوای کافر است
آمد خط سیاه به لالایی رخت / وین نیز منصبی است که لالاش عنبر است
معزول کی شود[6] رخت از نیکوی به خط؟ / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
طغرای ابروی تو به امضای نیکوی / برهان قاطع است که آن خط مزور است
تا آمده‌ست وصف لبت در دهان من / الفاظم از لطافت آن همچو شکر است
در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته‌ام / همچون میانت معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو به تماشای عیدگاه / کامروز عید را رخ نیکوت[7] در خور است
بر هم زدی به غمزه جهانی به رغم من / وین روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسد است / پهلوی زهد و توبه ز حُسن تو لاغر است
هر جاکه می‌روی قدمت از نثار خلق / پر اشک همچو لؤلؤ و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق[8] تو خوش می‌کند مشام / گویی غبار موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز عُلُوِّ قدر / چون چرخ بر سر آمدهٔ هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او / معمار دین ایزد و شرع پیمبر است

۱ـ بی، پا: حلقه. ۲ـ پا: حوض. ۳ـ یو ۱، پا، بی: برج.
٤ـ یو ۱، بی: از زلف و غمزه چهره... الخ؛ پا: آن زلت و غمزه و رخ. ۵ـ پا: آرامجای.
٦ـ یو ۱، پا، بی: بود. ۷ـ بی، یو ۱، پا: زیباست. ۸ـ بی، پا: لطف؛ یو ۱: زلف.

بوبکر نام و سیرت، عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم همبر فاروق و حیدر است
شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز شش جهت — دایم ز زخم پنجهٔ او در مُشَشْدَر است
چشم فلک ندید و نبیند به عمر خویش — آن کارها[1] که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار — چون بنگری مقدّمهٔ فتح دیگر است
ای صفدری[2] که بخت جوان چون سپهر پیر — بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزیَّن است — مغز فلک ز نکهت خُلقت معطر است
آنکس که تربیت ز قبول تو یافته است — همچون چنار و بید همه دست و خنجر است
در پیش حملهٔ[3] تو کجا ایستد عدو؟ — روباه را چه طاقت زور غضنفر است؟
بنیادملک و دین همه معمور شد چنانک — با[4] سقف آسمان ز بلندی برابر است
هر جاکه[5] بی‌عنایت لطف تو در جهان — تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است
در جنب آنک از تو ضمان می‌کند فلک — این منزلت که یافته‌ای بس محقَّر است
از صد گلت یکی نشکفته است[6] باش تو[7] — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت به لشکر[8] و عُدَّت نیافتی — این[9] قسمت از مبادی فطرت مقدر است
آنراکه عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف عنصر و اختر ز روی عقل — اندر زمانه موجب[10] معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر[11] و تاثیر اختر است

۱ـ پا، بی: فتحها. ۲ـ پا: سروری؛ یو ۱، بی: ای خسروی. ۳ـ بی: خنجر. ٤ـ بی: تا.
۵ـ یو ۱: از. ٦ـ بی، یو ۱، پا: ندمیدست. ۷ـ بی: صبر کن. ۸ـ بی: بعدت و لشکر.
۹ـ بی، یو ۱، پا: کین. ۱۰ـ بی، پا: منهی. ۱۱ـ پا: اختر.

۷

رویت از حسن در جهان سمر است عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین همه آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید هر زمان از قضا ضعیف‌تر است
تنگ روزی دلا که روزی او به دهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو به سر بردم دل ز حسرت هنوز تا به سر است
گفتی از دست عشق جان نبری الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم؟! که نه[1] بیدار تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلی است تا به گردن در آتش جگر است
نقد رایج به رستهٔ[2] غم تو اشک چون سیم و چهرهٔ چو زر است
عاشقان را بهینه دستاویز آه شبگیر و نالهٔ سحر است
با غمت دست در کمر[3] کردم زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر دایم از موج آب دیده تر است
چشم من در فراق چهرهٔ تو کان یاقوت و معدن گهر است
راست گویی که در افاضت جود دست دربار[4] شاه دادگر است
شاه عادل[5] اتابک[6] اعظم که جهان با عطاش مختصر است[7]
آنک نزدیک سمع مظلومان نام او همچو مژدهٔ ظفر[8] است
وانک در نسبت جهات[9] کمال آسمان زیر و قدر او زبر است
صیت اقبال او بگرد جهان روز و شب همچو ماه در سفر است
ظلمت ظلم را اشارت او چون تباشیر صبح پرده در است
ای که خلوت سرای قدرت را چرخ چون حلقه از برون در است
نیست رایی[10] برون[11] پردهٔ غیب که نه رای تورا از آن خبر است[12]

۱ـ پا: نه که بیداد تو. ۲ـ پا، بم: برشته. ۳ـ یو ۲: بر کمر. ٤ـ یو ۱: در پاش.
۵ـ یو ۱: ابوبکر. ٦ـ یو ۲: طغان شه آن ملکی. ۷ـ پا: فخر این خسرو زمین و زمان.
۸ـ بم: سحر. ۹ـ پا، بم: جهان؛ بی: کمال جهات. ۱۰ـ یو ۲، بم، یو ۱، بی: رازی.
۱۱ـ بی، یو ۲، یو ۱: درون. ۱۲ـ پا: این بیت را ندارد.

سـعی تـیغ تـو در مـعونت خـلق[1] چــون مــقامات دِرّهٔ عــمر است
خـاک درگـاه تـو بـه حکـم[2] شـرف افســر صــد هــزار تــاجوَر است
آن هــمایست[3] هــمتت کـه مـقیم[4] بــیضهٔ آسـمانش زیــر پــر است
هـر کـجا مـوکب تـو نـهضت کـرد بـخت چـون بـندگانش بـر اثـر است
آتش قــهر تــوست آنک بـه حـجم[5] هـفت دوزخ بـه جـنب او شـرر است
فـیض احسـان تـوست آنک بـه قـدر هــفت دریـا بـه نـزد او شـمر است
نــظر هــمّت تــو را هــر شب بــر تُـتُقهای[6] آسـمان گـذر است
مــدتی شــد کــه بـر امـید قـبول بــنده در انــتظار آن نــظر است
شــهریارا تــو مــنگر آن کـامروز شــعر مــن در زمـانه مشـتهر است
ایــن[7] نگـه کـن کـه نـزد دانش مـن شـعر عـیبست اگـر چـه هـم هنر است
تــا در ادراک چشــم پـیکر مـاه گـاه چـون نـعل و گـاه چـون سپر است
چــون سـپر بـاد پشت جـاهت پـهن کـه حسـودت چـو نـعل پـی سپر است

۱ـبم، پا، یو ۱: حق؛ یو ۲: حکم. ۲ـیو ۲: ز روی. ۳ـبم، یو ۲، پا: همایست.
٤ـبی: مدام. ۵ـعد، بم: جحیم. ٦ـبم، پا: طبقهای. ۷ـبی: آن.

۸

خسروا، وقت می گل[1] فام است / رونق[2] عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است / دشت، پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا / همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است / غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موسم باد / چون دل خصم تو بی‌آرام است
همه اسباب طرب جمع شده‌ست / این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است / عود در[3] مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان / نصرةالدین، عضدالاسلام است
شاه بوبکر محمد تویی آن[4] / که شعارت کرم و انعام است
پخته شد نان جهانداری تو / طمع خصم سراسر خام است
وقت احسان و گه عنف تو را / دست برجیس و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کام است

۱ـیو ۱: گل می فامست. ۲ـپا: نوبت. ۳ـسق: بر. ٤ـبم: آنک.

۹

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است   شادزی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مدار از قبل فقد[۱] مراد   می خور انگار که آن نیز وفا و کرم است
شاه انجم ز کمین‌گاه افق بیرون تافت   وقت پرداختن مدحت شاه عجم است[۲]
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو   جام بر کف نه و انگار که آن جام[۳] جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن   آتشی برکن و انگار[۴] که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آیینهٔ عیش   بس عجب نیست که گیتی همه افسون دم است
دولت شاه جهان است که ماند جاوید   بر جهان تکیه مکن کو به فنا متهم است
ملک شرق[۵] طغانشاه موید که به طوع   آسمان بر درش از جنس عبید و خدم است
آنک در نوبت او مطلع خورشید فلک   زیر منجوق سراپرده[۶] و ماه علم است[۷]
وانک در موکب میمونش گه غلغل کوس   فزع صور به نسبت چو صریر قلم است
ور نگنجد سخن او ز لطایف[۸] به حساب   زین سبب حکم درین[۹] لازم جذر اصم است
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک   هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است
باز بی‌واسطه[۱۰] دست غضبت محو کند   هر چه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم است[۱۱]
دولت از بهر طواف در تو بست احرام   که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد به‌تو احوال جهان جمله چنانک   مرتع آهوی چین، بیشه شیر اجم است
زلف چنگ است که در بزم تو با تشویش است   چشم ساقی است که با رونق جاهت دژم است
از پیِ چشم بدست اینک در ایام بهار   خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
فلک از راتب انعام تو پر کرد شکم   گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است
وهم را دست به قصر شرفت می نرسد   گرچه نُه کرسی گردونش به زیر قدم است
نام و القاب تو کز لوح فلک محو مباد   زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است
تا به خاصیّت احکام فلک طبع جهان   قابل نیک و بد حاصل نفع و الم است
دست حکم فَلَک از ملک جهان کوته باد[۱۲]   دولتت‌راچه رسیده‌ست، وز او خود چه کم است؟

۱ـ بم، یو ۱، پا، سق، بی: نقد؛ یو ۲: قید.   ۲ـ بم: این بیت را ندارد.   ۳ـ بی: ملک.
٤ـ بی: پندار.   ۵ـ عد، بم: ملک و شاه.   ٦ـ پا: سراپرده ماه علم.
۷ـ عد: این بیت را ندارد.   ۸ـ یو ۲، بم، پا: لطافت.   ۹ـ یو ۱، بم، پا: کری.
۱۰ـ یو ۲، پا: بی‌واسطه دست غضب.   ۱۱ـ یو ۱: این بیت را ندارد.   ۱۲ـ یو ۱، بی، پا: کوته‌دار.

۱۰

شاها درِ تو قبلهٔ شاهان عالم است / گردون تو را مسخر و گیتی مسلم است
مقصود[1] آفرینش عالم تویی از آنک / ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه به روی تو روشن است / هم جان جن و انس به یاد تو خرم است[2]
عالم به توست زنده که تو جان عالمی / زین غصه‌جان‌خصم تو موقوف یک‌دم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه‌تر گهر / زان[3] آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است / چون سجده‌گاه خضر جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث[4] گردون جراحت است / آنرا ز بِرّو لطف[5] تو صدگونه مرهم است
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین / آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود بس / امروز زنده کردهٔ شاه معظّم است
ای خسروی که قصهٔ یکروزه رزم تو / صد ساله کارنامهٔ کاووس[6] و رستم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود، تورا / دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر[7] تو خون دشمنان / کاجزای خاک تا به ثری جمله[8] در نم است
فتح و ظفر به جوهر تیغ تو قایمند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفی است[9] کاندرو همه آفاق مُدْغَم است
گر صد هزار عید و عروسی است خصم را / با یک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک ذرّه بس بود / زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
از روی قوت ارچه جوان است بخت تو / بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک / توفیق، اصل معتبر و باب معظم است
بر[10] رای روشن تو چو خورشید ظاهرست / گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست[11] / همچون هلالْ قامت اعدات پر خم است

۱ـ بی: مقصود از آفرینش. ۲ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ۳ـ یو ۱: از آب و گل.
٤ـ یو ۱: زمانه و گردون. ۵ـ یو ۱: ز لطف برّ تو؛ پا، بی: ز لطف و برّ؛ یو ۲: ز لطف عام.
٦ـ عد: کاووس رستم. ۷ـ بم: نیزه. ۸ـ بی، یو ۱: برنم. ۹ـ یو ۲: پرنم؛ پا: نقشیست.
۱۰ـ یو ۱، یو ۲، بی: پیش فراست تو. ۱۱ـ عد: در نهاد؛ یو ۱: رک.

یکتا شده‌ست رشتهٔ شاهی به عهد تو الحمدلله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذرّه فزون است در عدد با آفتاب تیغ تو از ذرّه‌ای کم است
چون تو به کام خویش رسیدی ازین سپس گر خصم گرددت همه گیتی که را غم است؟
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک؟ گر صدهزار دیو طلبکارِ خاتم است
خرم نشین همیشه و بر خور ز مملکت کاسباب خرّمی همه پیشت فراهم است

۱۱

آنک بـه حـق داور زمـان و زمـین است — خســرو پـیروز بـخت نـصرة دیـن است
حــامی اسـلام بـیشکین کـه چـو گـردون — مــرکب دوران او هــمیشه بــزین است
آنکــه در اطـراف مـلکش از در طـاعت — خســرو انــجم کـمینه قـلعه‌نشین است
وانک ز بــــهر نــــثار مـوکب قـدرش — دامــــن افــلاک پــر ز دُرِّ ثــمین است
دولت و دیــن را بــرای دفـع حــوادث — نــام بـزرگش هـمیشه نـقش نگـین است
پــیش کــف او بــه نـیم ذرّه نسـنجد — هر چه در احشای برّ و بـحر دفـین است[1]
راتب یک روزه نـیست[2] بـخشش او را — هر چه پس افکـندهٔ شـهور و سـنین است
عـرصهٔ جاهش ورای بـحر مـحیط است — پــایهٔ قــدرش فـراز چـرخ بـرین است
هــمت او هــر زمــان ز چــرخ ببخشد — صدره چندانک طول و عرض زمین است
روی بــــه هــــر جــایگه کــه آورد او را — دولت و اقــبال بــر یســار و یـمین است
شــخص سـعادت روا بـود کـه نـدارد — پای ز درگـاه او کـه حِصْن حـصین است
چشم فـلک خیره شـد بـه نـور جبینش — فــر الهــی است آن نـه نـور جـبین است
ای مَـلکی کـز نسـیم خُـلق تـو دایـم — مغز فلک همچو ناف آهوی چـین است[3]
مُـلک تـو جـایی رسـیده است کـه آنجا — پــیشگه چــرخ صــف بــازپسین است[4]
دعـوی شــاهی تـورا رسـد بـه حـقیقت — لاف ز ســر پـنجه کـار شـیر عـرین است
دشمن تو جـان کـجا بـرد؟ کـه خـدنگت — پیش و پسش چون قضای بد به کمین است
دیــن خــدا از تــو بــاقی است مـعونت — لاجرمت روز و شب خـدای مُـعین است
مــلک تــو از گـردش زمـانه مـصون بـاد — کانچه بـه کـار آیـد از زمـانه هـمین است

۱ـ پا: این بیت را پس از بیت «چشم فلک خیره شد... الخ» آورده است. ۲ـ بم: دست.
۳ـ بی، پا: این بیت را ندارد. ۴ـ این بیت را تنها سق دارد.

۱۲

آنک بر تخت مکرمت شاه است — شرف‌الدینِ[1] حق شرفشاه است
در تکاپوی خدمتش[2] جوزا — از کمر بستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش — چرخ را دیده بر سر راه است
لطف او بر صحیفه‌های ریاض — کاتب[3] نقش صبغة[4] الله است[5]
کوه در پیش حلم[6] راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت — که مر او را فلک ز اشباه است
پیش او حمله‌های شیر فلک — راست چون حیله‌های روباه است
ای ز رفعت به منزلی که در او — طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه‌های من که مقیم — چون ثناهای تو در افواه است
بر[7] تو پوشیده نیست از پی آنک — رایت از سرِّ غیب آگاه است
تحفهٔ لطف چون طمع دارم — چون فلک با زمین به اکراه است[8]
یوسف ناز دیدهٔ خردم — از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر توست[9] — زانک ایّامْ نیکْ بد خواه است
تا به تقدیر با بقای فلک — نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد — هر چه در دهر هفته و ماه است

۱ـ یو۲، بی، پا، یو۱: شرف دین. ۲ـ پا، یو۱: دولتش. ۳ـ یو۱: ایت.
٤ـ قرآن کریم ۱۳۲/۲. ۵ـ بم: این بیت را ندارد. ٦ـ یو۱، بم: علم. ۷ـ بم: از تو.
۸ـ پا، یو۱، بم: این بیت را ندارد. ۹ـ باقی نسخ: خدای بتست.

۱۳

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است
فرمان ده جهان عضدالدین طُغَنشَه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او چو مقیمان درگه است

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست
در آخر مَجِرَّه اگر پَرَّهٔ کَه است

شاها طراز رایت و نقش نگین تو
تا روز حشر آیت نصرٌ من اللّه[1] است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک
گویی که آفتاب دو یا آسمان ده است[2]

در روزگار عدل تو عالَم ز خرمی
گویی که طبع زیرک یا عیش ابله است

دریا به قبضهٔ کف گوهرنشان توست
آری بلور نیز به گوهر مشبه است

پیش سرای پردهٔ قدر تو فی‌المثل
این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است

وقتی که باز قهر تو پرواز می‌کند
در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد
امروز[3] در حمایت عدل مرفه است

بر دست نیست با تو فلک از برای آنک
مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را سر فرو شده‌ست
کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید
و امروز صوت خندهٔ او جمله قهقه است

از روز و شب مشهره دوخت روزگار
بر قد کبریای تو وان نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل نتابید روز رزم
در پیش حملهٔ تو چو اندر عِری شه است[4]

رای تو نسخت ملکوت است و هر چه هست
دانسته‌ای مگر که یکی لفظ و آن به است

نوروز و عید هر دو به خدمت شتافتند
با آنک دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز را جلال تو فرخنده با دو عید
از[5] طلعت خجسته که او نیز همره است

۱ـ قرآن کریم ۱۳/۶۱.
۲ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد.
۳ـ یو ۲، بی، پا: و امروز.
٤ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد.
۵ـ عد، بم: آن.

۱۴

شاها اساس ملک به تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون[۱] عروسِ ملک تورا در کنار باد
هر گل که راحتی به دل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز[۲] نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانیی بود / در زلف لعبتان[۳] خطا و تتار باد
در عهد تو[۴] بنفشه حزین است بیش نه[۵] / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
صیت تو تا بسیط[۶] زمین زیر پی کند / برابلق زمانه به سرعت سوار باد
نازلترین[۷] منازل قدر تو تخت[۸] شد / عالی‌ترین مناصب[۹] خصم تو دار[۱۰] باد
وانکس[۱۱] که جز به یاد تو سازد نشاط می / جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم / پیش زبان[۱۲] تیغ تو در زینهار[۱۳] باد
بحری کزو مجرّه خلیج است فی‌المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار[۱۴] باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است / تا حشر دایرات فلک را مدار باد[۱۵]
وز نعل مرکب تو که خورشید[۱۶] نصرت است / در گوش آسمان به شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی[۱۷] ازو برند / در پیش قهر تو چو زمین بردبار[۱۸] باد
وقتی که جنبش سپه فتنه‌ای بود / حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جایی که جلوه‌گاه عروس ظفر بود / بر فرض خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را / تا نفخ صور خاصیت کو کنار باد

۱ـ بی: چون نو عروس. ۲ـ بی: چو. ۳ـ بی: دلبران. ٤ـ بی، پا: عدل.
۵ـ پا: حزینست و بیش. ٦ـ بم: بساط. ۷ـ عد، یو، بم: نازکترین. ۸ـ یو ۲: بخت.
۹ـ پا، بم: منازل؛ بی: مراتب. ۱۰ـ باقی نسخ این بیت بر بیت سابق مقدم است.
۱۱ـ بم، یو ۱، پا، بی: آنکس. ۱۲ـ بی: رمح. ۱۳ـ یو ۱: این بیت را ندارد.
۱٤ـ پا این بیت را ندارد. ۱۵ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد.
۱٦ـ بی، یو ۱، پا: خلخال. ۱۷ـ یو ۱: تیزی. ۱۸ـ بی: استوار.

دارالممالکت که مقر سعادت است — از خرمی همیشه چو دارالقرار باد[1]
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

۱ـ پا، بی: این بیت پس از بیت (گردون تیز حمله... الخ) آمده است و در بی پس از آن این بیت را اضافه دارد:
تا زهره عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو بمعرکه رمح چو مار باد
یو ۱: این بیت را (دارالممالک) ندارد.

۱۵

نــــوروز فــرخ آمــد و بــوی بــهار داد ‌‌ ‌ بــــوی بـهار و مــژدهٔ زلفـین یــار داد
یــاری کــزو وظــیفهٔ نــوروز خـواستم ‌ ‌ گفت از لبم[1] رطب دهم از غمزه خـار داد
ترکی چه ترک سنگ دلی و چه سنگ دل ‌ ‌ کــز بــهر بـوسه‌ایـم هــزار انـتظار داد
با مـن نـمی‌نشست بـه جـام تـرنج شکـل ‌ ‌ او آب نــار خــورد و مــرا تــاب نـار داد
چــون مـار مـهره خـواستم از حـقهٔ لبش ‌ ‌ در پـیچ رفت زلفش و از مـهره مـار داد[2]
آمــد غـمش ولایت جـانرا ستد بـه زور ‌ ‌ در دل نشست و قـلعهٔ جـان را حـصار داد
گفتم به جان شـه کـه ز جـانَم بـدار دست ‌ ‌ چون نـام شـه شـنید بـه جـان زیـنهار داد
شــاه جــهان اتــابک اعــظم کـه دولتش ‌ ‌ بــا روی[3] مــلک را بـه بـنای[4] اسـتوار داد
دارای عـصر نـصرت دیـن اختیار مـلک ‌ ‌ کــایزد بــر اخـتیار خـودش اختیار داد
ســر دفــتر خــلافت ابــوبکر کــاسمان ‌ ‌ از دیــده نــزل بــرد و ز جـانش نـثار داد
شــاهنشهی کــه در عــظمت بــارگاه او ‌ ‌ بــر آســمان رساند کسـی را کـه بـار داد
حیدر صـلابتی کـه بـه سـرهای دشـمنان ‌ ‌ شــــمشیر او نشــان ســر ذوالفـقار داد
کــیخسرو زمـانه کـه جـام جـهان نـمای ‌ ‌ او را مــــی و مــــخالف او را خــمار داد
کشورستان سکندرِ ثانی که خـضر فـیض ‌ ‌ آب حــــیات او ز مــــی خــوشگوار داد
می خوردنش مبین که ز بهر صلاح مـلک ‌ ‌ مشــغولیی بــه چشــم بــد روزگــار داد
چون وقت طاعت آمـد و هـنگام داد بـود ‌ ‌ پــوشیده کــرد طــاعت و داد آشکـار داد
از غـیرت[5] جـهان بـه سـر تـیغ و مـقرعه ‌ ‌ یک یک سـتد ولی بـه یکـی صـدهزار داد
چون ابرکاب را بـه شـمار و عـدد کشـید[6] ‌ ‌ وانگــه کــه داد بــی‌عدد و بـی‌شمار داد[7]
میراث خوار ملک فریدون به عالم اوست ‌ ‌ مــیراث را زمــانه بــه مـیراث خـوار داد
دولت چو دید کوست قرار هـمه وجـود[8] ‌ ‌ مــلک وجــود را هــمه بـر وی قـرار داد

۱-بم: لبم. ۲-بی: جای این مصراع خالیست. ۳-بم، بی: بازو.
٤-متن مطابق است با سق باقی نسخ: بنای. ۵-بی: عبرت.
٦-بم: چون ابرکاسمان بشمار و عدد کند. ۷-یو ۲، بی: این بیت را ندارد. ۸-پا، بم: جهان.

هـر چـند مـن بـه گـنج قـناعت تـوانگـرم بـــی‌برگی تـــمام گـــلم را غــبار[1] داد

زان پـیشتر کـه خـاک زمـین را بـود قـرار و افــزون از آنک دور فــلک را مـدار داد

سرسبزی فلک بـه زمـین بـوس شـاه بـاد خــتم سـخن نگـر چـه نکـو یـادگار داد[2]

۱ـبم: عذار. ۲ـعد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۱۶

دلم[1] که در همه عالم غم تو کرده مراد — امید ده که ز وصل تو کی رسد به مراد؟
منم که می‌سپرم سال و ماه[2] راه غمت — جز اشک[3] دیده و خون جگر نه آب، نه زاد
گرفته نقش هوایت دو رویه تختهٔ دل — بر آن مثال که بر پشت دست وَشْمِ سواد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا — زبان راوی عشقت[4] بدو کند اِسناد[5]
چه خواهم از دل بیچارهٔ ستمکش اگر — شده‌ست حکم هوای تو را به جان منقاد؟
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد[6] — به نزد عقل نباشد جز از حساب جماد
مرا به ششدر غم بسته در هزارهٔ عشق — زیاده می‌کنی از جور یک یکم چو زیاد[7]
مده ز آتش عشق آب روی من بر باد — اگر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد
به خون من چه دهی رخصه زلف و عارض را — چو خواست غمزه‌ات این شغل را به استبداد[8]
ز نوک ناوکش آن دیده‌ام که در جنبش[9] — به مرهمی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن به قلم — در آرزوش منم تیره روزتر ز مداد
به دلفروزی و خوبی توراست چون شه را — به تاج‌بخشی و کشور ستانی استعداد[10]
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد — خدای عزَّوجلّ حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم[11] — که اوست افسر[12] اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد — برای رغم اعادی و کوری حساد
رسید مایهٔ بذلش به هر غنی و فقیر — کشید سایهٔ عدلش به هر دیار و بلاد
به جنب رای درفشان و درفشان[13] دستش — نه مهر و ماه‌منیر و نه ابر و بحر جواد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

۱ـ بم: دلی. ۲ـ یو ۲: مه ره غم تو. ۳ـ یو ۲: آب. ٤ـ بم: بمن.
۵ـ یو ۲: این بیت را اضافه دارد:
برنج صبر من این غم که هست چون دشمن — بلای عشق برغبت همی برد بمراد
٦ـ یو ۲: نگشت. ۷ـ یو ۲: این بیت و بیت بعد را ندارد. ۸ـ بم: استمداد؛ یو ۲: استشهاد.
۹ـ بی: حسنش. ۱۰ـ بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۱۱ـ یو ۲: حسن.
۱۲ـ بم، یو ۲: مفخر اسلاف و افسر اجداد. ۱۳ـ بم: دست گوهرپاش.

حریم ملک تو آمد مصون زرَیبِ مَنون　　چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
به هر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب　　گرفته است بر او صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند　　فلک نَفاذ[1] تورا آورد به استشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست　　چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد
مراد[2] و کام تو خواهد سپهر در دوران[3]　　ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
به نور پر نشدی ز افتاب کیل[4] هلال　　گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد[5]
بدان خدای که از روی کبریا و جلال　　منزه است ز اکفا مقدس از انداد
نه ذات بی‌بدلش راست تهمت از اشباه　　نه ملک لم یزلش راست وصمت از اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت[6] عالیقدر　　به خواب نیز نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است　　که تا به لهو و طرب عقل را کند[7] ارشاد
به خواه بادهٔ نوشین و داد وقت بده　　که روز رفته نگردد به هیچ حال[8] معاد
بهشت وار یکی بزم‌ساز نوروزی　　چنانک هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزمت افشانم[9]　　طویلهای دُر، از بحرِ خاطر و قاد
منم که یافته‌ام چیرگی[10] و پیروزی　　ز بندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد
به خدمت تو امان یافته ز صرف زمان　　چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
به ابر[11] مرحمت و آفتاب عاطفتت　　رسید خوشهٔ امّید من به وقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض　　تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم[12] کم　　به نظم و نثر ز صابی[13] و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت　　بود فراخته این چهار طاق سبع[14] شداد
سرادقات جلالت[15] کشیده باد چنان　　که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد　　که دامنش ز درازی رسد به روز معاد

۱ـ یو ۲: مقال.　۲ـ یو ۲: هوا.　۳ـ یو ۲: ادوار.
۴ـ بی: کک؛ بم: پیک؛ متن مطابقست با یو ۲، وسق.
۵ـ یو ۲: این مصراع و مصراع اول بیت بعد را ندارد.　۶ـ بم: بخت و عالیقدر.　۷ـ بم: کبی.
۸ـ دیو ۲: گونه.　۹ـ یو ۲: افشانیم.　۱۰ـ بم: خرمی.　۱۱ـ بم: که تا به مرحمت.
۱۲ـ یو ۲: نیاید.　۱۳ـ یو ۲: عبدی.
۱۴ـ ناظر است به آیهٔ شریفه: وَبَنَیْنا فَوقَکُمْ سَبْعاً شِداداً، قران کریم ۱۲/۷۸.　۱۵ـ بی: جلالش.

۱۷

مـرا ز دست هـنرهای خـویشتن فـریاد
کـه هـر یکـی بـه دگـرگونه داردم نـاشاد

بـزرگتر ز هـنر در عـراق[1] عـیبی نـیست
ز من مپرس که این نام بر تو چـون افـتاد؟

هنر نهفته چـو عـنقا بـماند[2] ز آنک نـماند
کسـی کـه بـاز شـناسد هـمای را از خـاد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکـرت
کـه آتش از چـه نـهادند در دل فـولاد؟

چمن چگـونه بـرآراست[3] قـامت عـرعر؟
صـبا چگـونه بـپیراست[4] طـرهٔ شـمشاد؟

دلم چـه مـایه جگـر خـورد تـا بـدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پـری[5] ز چـه زاد

ولیک هیچم از این در عراق ثابت نـیست
تو خواه در همدان گـیرو خـواه در بـغداد

مرا خود از هنر خویش نیست چندان بهر
خـوشا فسـانهٔ شیرین و قـصهٔ فـرهاد[6]

تمتعی که مـن از فـضل در جـهان[7] دیـدم
هـمان[8] جـفای پـدر بـود و سیلی اسـتاد

کمینه مایهٔ[9] من شاعری است خـود بـنگر
کـه چـندگونه کشیدم ز دست او فـریاد

به پیش هـر کـه از آن یـاد مـی‌کنم طـرفی
نـمی‌کند پس از آن تـا تـوانـد از مـن یـاد

ز شعر[10] جنس غزل خوشترست[11] و آن هم نـیست
بـضاعتی کـه تـوان سـاختن از آن بـنیاد[12]

بـنای عـمر خـرابـی گـرفت چـند کـنم
ز رنگ[13] و بوی کسان خانهٔ هـوس آبـاد؟

مرا از آن چه که شیرین[14] لبی است در کشمیر
مرا از آن چه که سیمین[15] بری است در نوشاد؟

برین بسنده کن از حال مدح هیچ مگوی[16]
کـه شـرح درد دل آن نـمی‌توانـم داد

بهین گلی که از او بشکفد مرا ایـن است[17]
کـه بـنده خـوانم خـود را و سـرو را آزاد

گـهی لقب نـهم آشـفته زنگـیی را حـور
گـهی خـطاب کـنم مست سفله‌ای را راد

۱ـبی: زمانه. ۲ـبی: از آنک. ۳ـبم، پا: برافراخت؛ یو ۱: برافراشت؛ بی: بیاراست.
٤ـبم: بیاراست؛ پا، یو ۱، بی: گره بست. ۵ـپا: برای چه زاد.
٦ـدر نسخه اساس (عد و بم) جای مصاریع دوم این دو بیت (خوشا فسانه... الخ تو خواه در همدان... الخ) عوض شده است. ۷ـیو ۱: فضل خویشتن. ۸ـبی: همه. ۹ـیو، پا: پایه.
۱۰ـپا: ز جنش شعر. ۱۱ـپا، بی، یو ۲: بهترست. ۱۲ـاین بیت در یو ۱ «یک» نیست.
۱۳ـیو ۲: برنگ. ۱٤ـبم، یو ۱: سیمین بریست. ۱۵ـبم، یو ۱: شیرین لبیست.
۱٦ـیو ۱: مپرس. ۱۷ـنسخه اساس (عد) متن: آنست؛ عدنخ: اینست.

هـزار دامن گوهر نثارشان کردم *** که هیچکس شَبَه‌یی در کنار من[۱] ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید *** که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم *** مرا رسد که رسانم[۲] بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد *** چونای حاصل فریاد من شود[۳] همه باد
سر ملوک جهان آنک زیبد و هستش[۴] *** هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی که نسبت معانی او *** حساب هفت فلک چون یکی است از هفتاد
امل ز رغبت[۵] او در سخا همی نازد *** چو دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد *** که این ضعیف نهادست[۶] و آن قوی والاد[۷]
قضا مقر شد کانجا که حکم[۸] او بنشست *** به پای خدمت و طاعت ببایدش استاد[۹]
چو حد مَحْمِدت اینجا رسید وقت دعاست *** خداش در همه وقتی[۱۰] معین و حافظ باد

۱ـ این بیت در یو ۱، پس از این بیت است: بپیش هر که از آن یاد می‌کنم... الخ. و بعد از آن این بیت را آورده است: بنای عمر خرابی گرفت... الخ. ۲ـ یو ۱: برآرم. ۳ـ بقیه نسخ: بود.
٤ـ یو ۲، یو ۱: رسدش. ۵ـ پا، بی: غیبت. ٦ـ بی: نزارست. ۷ـ یو ۲، عد نخ: بنیاد.
۸ـ بی: خرم. ۹ـ یو ۱: ایستاد. ۱۰ـ یو ۱: کاری.

۱۸

تـا غـمزۀ تـو تـیر جـفا بـر کـمان[1] نـهاد — خوی تو رسم خیره کشی در جـهان نـهاد
بس جـان نـازنین کـه بـلا را نشـانه شـد — زان تـیرها کـه غـمزۀ تـو بـر کـمان[2] نـهاد
صبری که در میان غـمم دستگیر[3] بـود — از دست مـحنت تـو قـدم بـر کـران نـهاد
عـیشی کـه چشـم عـقل بـدوزد ز تـیرگی — دست زمـانه در سـر زلفت عـیان نـهاد
و اندیشه‌ای که گم شود از لطف در ضمیر — گـردون بـه راز بـا کـمرت در میان نـهاد
برره نشست دیده که تـا چـون وفـا شـود — آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شَوَم ز سبزۀ خطِّ تـو هـر زمـان — تـا لب چـرا بـر آن لب شکـرفشان نـهاد
بر سر زنم ز غیرت زلف[4] تو کز چه وجـه — سـر بـر کـنار تـازه گـل و ارغـوان نـهاد
زین‌گونه مشکلات که در راه عشق توست — دل بر وفای[5] عهد تـو مشکـل تـوان نـهاد
دانـم یـقین کـه نشکـند الا ثـنای شـاه — مـهری کـه عشـوۀ تـو مـرا بـر زبـان نـهاد
مـنت خـدایـرا کـه بـه نـام خـدایگـان — بـر چـرخ پـیر مسـند بـخت جـوان نـهاد
دست زمانه گـوهر شـاهی[6] بـه فـال نـیک — در آسـتین حکـم قـزل‌ارسـلان نـهاد
شـاه جـهان مـظفر دیـن خسـرو عـجم — کز فخر پای بـر سـر هـفت آسمان نـهاد
در تـنگنای بـیضه ز تـدبیر عـدل او — نـقاش طـبع پـیکر مـرغ[7] آشـیان نـهاد
قدرش رکاب با فـلک انـدر رکـاب شـد[8] — فـرمانش بـا زمـانه عـنان در عـنان نـهاد
ای خسروی که در صف هیجا تـورا خـرد — هـمتای پـیل جنگی و شیر ژیـان نـهاد
از انتقام عدل تو با ضـعف خـویش کـبک — در چشـم بـاشه و دل بـاز آشـیان نـهاد
چشم بنفشه صورت قهرت به خواب دید — سر چون عدوت بـر سـر زانـو از آن نـهاد
بـر بـام هـفت قـلعۀ گـردون هـزار شب — حـزم تـو پـای بـر زبـر پـاسبان نـهاد
تـو بـی قـرینی از هـمه اقـران از آن قـبل — نـامت زمـانه خسـرو صـاحب‌قران نـهاد[9]

۱ـ یو ۱، یو ۲، بی، پا: در کمان. ۲ـ باقی نسخ: در کمان. ۳ـ یو ۱، پا: پای مرد.
٤ـ باقی نسخ: زلفت که از چه روی. ۵ـ یو ۱، یو ۲، پا: وفا و عهد. ٦ـ عد: شادی
۷ـ یو ۱: مرغ شبان؛ بی: مرغان سنان؛ بم، پا: مرغ سنان. ۸ـ پا، بی، یو ۱، بم: سود.
۹ـ بم: این بیت را ندارد.

دستت سبک مخالف دین را بباد داد   زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت   جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد[1]
جز سرمهٔ اجل نبرد حیرتی[2] که دهر   در چشم دشمن تو به نوک سنان نهاد
تیر تو مُسرِعی‌ست که پیش از زه کمان   تقدیرْ مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت   در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی   دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت مُلک تورا قضا   در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

۱ـ پا: این بیت بر بیت سابق مقدم است.   ۲ـ یو ۱، یو ۲: خیرگی؛ بی: تیرگی.

۱۹

گل ز خرگاه چمن روی به صحرا دارد | سر می خوردن آن خرگه مینا دارد
سبزه چون تازگی[1] افزود به سرسبزی سال | گلبن فتح مَلک سرّ ثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه[2] جوانبخت جوان | کز همه تاجوران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که به فتوی محمد نسبی | بند بر تارک[3] این گنبد خضرا دارد
بخت بیدار فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت[4] بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت | شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره از جانب شه دور مباد | چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد | ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
بیم جان دید عدویت که ولایت بگذاشت[5] | آنک[6] او غرقه شود کی غم کالا دارد؟!
کی کند همسری شاه منازع طرفی[7] | کز طرف تا به طرف بنده و مولا دارد
بنده ای چند گر از خدمت[8] او دور شدند | شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک؟ | باز چون جمع شود میل به دریا دارد[9]
هرکه از قبلهٔ اسلام[10] بگرداند روی | بی‌گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
وانک در دین مسیحا شود از هیبت او | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هرکه در مذهب شه نیست ز دنیا و ز دین | مذهب آن است که نه دین و نه دنیا دارد[11]
ای[12] یمن تاب سهیلی که به ناموس عقیق | زخم پولاد تو خون بر دل خارا دارد
گفت[13] آیم به مصاف تو ز دور آسان است | مرد می‌باید کین زَهره و یارا دارد

۱ـ متن مطابق است با مک، باقی نسخ: سبزه چون باز بخندد گه سر سبزی.
۲ـ یو۳: شاه جهانگیر چنان؛ کج: شاه جهان نصرة دین؛ مک: شاه جهانگیر جوان.
۳ـ مک: بر بارگه گنبد. ٤ـ کج: ملک بین تا که.
۵ـ متن مطابق است با یو۳؛ بم: چون چنان دید مخالف که ولایت بگذاشت؛ کج: بیم جان دید مخالف چو ولایت بگذشت؛ مک: بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت. ٦ـ مک: وانک او غرق شود.
۷ـ متن التقاطی است از سه نسخه و در معنی بیت تشویش‌گونه‌ای است. ۸ـ مک: شه.
۹ـ بم: این بیت را ندارد. ۱۰ـ مک: اقبال. ۱۱ـ یو۳: این بیت را ندارد.
۱۲ـ بم: در یمن باز سهیلی. ۱۳ـ مک، یو۳: گفتن.

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن   تا کی آزرم کند چند محابا دارد؟
تا تو در رستهٔ دعوی که شناساگهری[1]   نه زمرد که فلک رشتهٔ مینا دارد
با[2] چو تو صیرفیی نقد نمودن خطرست   که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون تویی داور و فریادرس مظلومان   کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد[3]؟
بنده را با تو مجال است به صد نکته ولیک   جامه[4] آن به که به اندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست   پیش تو پر بنهد گر پر عنقا[5] دارد[6]

۱ـ کج: با تو در رشته دعوی شناساگهری؛ یو۳: این بیت را ندارد؛ متن مطابق است با مک.
۲ـ بم: بچو تو صیرفیی نقد نمودن عجبست.   ۳ـ کج: این بیت را ندارد.
٤ـ کج: جامه باید که براندازه.   ۵ـ بم: این بیت را ندارد.
۶ـ این قصیده را بم، کج، یو۳، حت، مک: دارد و ظاهراً از نسخ معتبر مورخ فوت شده است.

۲۰

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد از کاینات ذات تورا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول تورا یگانه و بی‌مثل آفرید وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد[1]
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد همچون عنان فرخ تو بی قرار کرد
جرم زمین که مرکز مُلک تو خواست گشت[2] همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هرجا که در محیط جهان رخنه‌ای فتاد آنرا به عدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام[3] فعل و قول همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم به فر دولت تو ابتهاج یافت آدم به یمن نسبت[4] تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتیِ عقل اگرچه دم اجتهاد زد در مُلک و دین به فتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک به دست تو باز داد اقبال بر براق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده‌اند روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد
با زور بازوی تو مقر شد به افترا آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست بس شیر شرزه را که شکوهت[5] شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد دوران آسمانش[6] سزا در کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه یافت گردون به گرد مرکز حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نبیند به عمر خویش آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست دفع او هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

۱ـ بم، یو ۲: این بیت، بیت دوم است. ۲ـ بم، پا: شه؛ بی: بود. ۳ـ یو ۲، بم، بی، پا: قول و فعل.
٤ـ یو ۲، بم، عد: همت؛ یو ۱، پا: دولت (متن مطابق است با: بی). ۵ـ بم، عد: سنانت.
٦ـ بی، پا، یو ۱: روزگار.

چون مصطفی به وعدهٔ نصرت وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشایی که عاقبت — آنکس برد که تعبیه استادوار کرد
تاویل توامان چه بود پیش از آنک مُلک — آنرا دهد خدای که دین را شعار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتیِ دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کرده به تایید ایزدست — هرگز به مکر و شعوذه[1] نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک — عدل تو جبر[2] حادثهٔ روزگار کرد

۱ـباقی نسخ: شعبده. ۲ـعد: قهر؛ یو ۲، بم: دفع.

۲۱

دل همی خواهد از آن پسته که شکّر گیرد جان طمع دارد از آن لعل کـه گـوهر گـیرد
پستهٔ تـنگ تـو از بـهر عـلاج دل مـن ای بسـا ورد شکـفته کـه بـه شکّـر گـیرد
روی من از پی طـرف کـمرت هـر لحـظه ای بسـا گـوهر نـاسفته کـه در زر گـیرد
جان من وقت بـخور سـر مشکـین زلفت از دل و سـینه مـن مـجمر و آذر گـیرد
سرو تو بر ز سمن دارد و دل مـی‌خواهـد که از آن سرو قدت برگ سـمن[1] بـرگیرد[2]
تن من شد چورسن زلف‌توچنبر، چه شود کـه رسـن بـاز دلم گـوشهٔ چـنبر گـیرد؟
دم هرروزهٔ گرمم چـو بـه تـو درنگـرفت آه هر صبحی سردم بـه تـو کـی درگـیرد؟
هرکه خواهد که سمن بار دهد سـرو او را پـای[3] یـار چـو تـو سـرو سـمنی بـرگیرد
در رکـاب غـم تـو دل بـه مـرادی نـرسد گـرنه فـتراک شـهنشاه مـظفر گـیرد
شیر سـرخ آنک اگـر دست دهـد آهـو را از سـر قـوت دل پـای غـضنفر گـیرد
چون سکندر شود آن روز که بر تخت شود آب حـیوان کشـد آنگـاه کـه سـاغر گـیرد
ای فلک قدر کـه گـر از تـو اجـازت یـابد نسـر طـائر سـر تـیر تـو بـه شـهپر گـیرد
بخت ازین خیمه سـر بـافته سـیم طـناب بر سر فـرق فـلک[4]سـای تـو افسـر گـیرد
مـاه ازیـن بـحر گـرانـمایهٔ نـاسفته دُرَر گردن مُـلک تـورا حـجله بـه زیـور گـیرد
تویی آن شاه هنرمند که تیغ تو چـو صـبح مُلک عالم به یکـی ضـربت خـنجر گـیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چـرخ اثـیر پـیش ایـن گـنبد گـردندهٔ اخـضر[5] گـیرد
فـلک از هـیبت آن جـنبش زیـبق یـابد اخـتر از شـعلهٔ آن سـوزش اخگـر گـیرد
عـنفت ار پـای نـهد دود ز دریـا خـیزد لطفت از دست کشد[6] در[7] ز سمندر گـیرد
گرچه بیگانه بود مهر[8] چو روی[9] تو بدید نکـند هـیچ تکـلف[10] در[11] خـاور گـیرد

۱ـبم: درگیرد. ۲ـیو۲: این بیت و بیت سابق را ندارد.
۳ـیو۲: پایه یار چو تو سرو سمن برگیرد؛ بم: یا پی... الخ؛ پا: تا پی. ٤ـیو۲: گهرسای.
۵ـیو۲: این بیت را ندارد. ٦ـبم: زند. ۷ـپا: دود سمندر؛ یو۲: رشته در درگیرد.
۸ـبی: قهر. ۹ـبم: رای. ۱۰ـیو۲: تفاوت. ۱۱ـبم، حت: ره خاور.

ور چه گمراه بود خصم که زخمت بخورد   نکند هیچ توقف ره محشر گیرد
لشکرت ـ حاطهم‌الله ـ چو پی خصم روند   بخدا گر رهشان سدِّ سکندر گیرد
این شود رعد گه مشعله چون نعره زند   وان شود برق گه حمله چو خنجر گیرد
وزنشان و اثر میخ سم مرکبشان   چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد قران[1] می‌دادند   که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او   خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد؟!
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت   نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد[2]
کامکارا چو ظهیر از شرف نظم لطیف   به گه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست زمان[3] دفتر[4] افلاک آرد   پیش او تیر فلک خامه[5] و محور گیرد[6]
لیکن این هر دو مُسَخَّرْ شدهٔ فرمانت   خوش نباشد که چو من ذرّه[7] مسخر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد   سپر سینهٔ او دهر[8] برابر گیرد
تا یقین باشد بر خلق که شیر و شمشیر   خصم بی مر شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند   شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد[9]

۱ـ یو ۲: بران؛ پا: خزان.   ۲ـ یو ۲: این بیت را ندارد.   ۳ـ یو ۲: ظفر.   ٤ـ یو ۲: گوهر.
۵ـ متن مطابق است با یو ۲، پا؛ باقی نسخ: خامه محور.   ٦ـ بم: این بیت را ندارد.
۷ـ پا: نادر مسخر؛ بم: باد مسخر.   ۸ـ یو ۲: زهره.   ۹ـ یو ۱، عد: این قصیده را ندارد.

۲۲

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — غمت به ریختن خونم آستین برزد
رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند — که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت نقاب پره[1] کشد — امیر زنگ تو گویی به شاه چین برزد[2]
دلم به مجلس وصلت رسید بار نیافت — بتافت رو و بر ابرو هزار چین برزد
دمی به وصل تو گفتم که شادمانه شوم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد[3]
خلاص جان من از هجر[4] تو یقین شده بود — ولیک دود شک از روزن یقین برزد[5]
دلم به شیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز — ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بدان کمین برزد[6]
چو تشنه‌ای که زند ناگهان به آب زلال — دلم به مدح خداوند مجددین برزد
محمد بن علی اشعث آنک همّت او — سرای[7] پرده به ایوان هفتمین برزد[8]
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا! آنی که در کمال هنر — فلک تورا به‌سرکل عالمین برزد
از آن وضیع و شریفت به جان خریدارند — که مُهر مِهر تو گردون به هر نگین برزد
گرفت باز به مِهر آسمان تورا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس به کین برزد
دروغ گفته نیامد[9] که هم درین حسرت — فلک هزار دم سرد با انین برزد[10]
مخالف تو به مکر زمانه دل در بست — چنانک تکیه مُقامر به کعبتین برزد
ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — به زیر جبهٔ مصقول[11] پوستین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال — به‌دستِ لطف به رخسار حور عین برزد
گشاد عقد مودت به عهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم متین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را — طرازِ اِنَّ عَلَیْکُمْ لَحافِظینَ[12] برزد

۱ـبم: تیره. ۲ـیو ۱: این بیت را ندارد. ۳ـبم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
٤ـسق، بی: عشق. ۵ـبم: این بیت را ندارد. ٦ـبم، یو ۲: این بیت را ندارد.
۷ـبم: سر از سراچه ایوان. ۸ـبم: از این به بعد ترتیب ابیات مشوش است. ۹ـسق: نیاید.
۱۰ـبم: این بیت را ندارد. ۱۱ـیو ۲: مقصور. ۱۲ـقران کریم: ۱۰/۸۲.

برای شربت دلهای تشنه در جنّت | نواله[1] او به می و شیر و انگبین برزد
که از تعطّش آب زلال همّت او[2] | همای مُلک بسی پر به پارگین برزد
همیشه تا مدد عقل گیردش دامن | هر آنک سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین، فلک از بهرِ دفع این برزد[3]

۱ـ بی، بم: نوال. ۲ـ بی: تو. ۳ـ عد، یو ۱، پا: این قصیده را ندارد.

۲۳

قصر هدی شد به سعی شاه مشیَّد   رایت اسلام سرکشید به فَرْقَد
شاه جهان شهریار عالم[1] عادل   خسرو غازی طغانشه‌بن موید
آنک مرکب کند صواعق قهرش   خاصیت زهر در دماغ[2] طبرزد
وانک نشیند بعون[3] بازوی تیغش   خنجر سوسن به جای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب او   در دل کان پاره‌های خون معقد
زهره سنگ از نهیب او چو برآمد   گردش چرخش لقب نهاد زمرد[4]
ای به ترقی ورای چار عناصر   جاه تو گسترده چار بالش و مسند[5]
رای تو در یک نظر مشاهده کرده[6]   نقش قضا و قدر ز تختهٔ ابجد[7]
دل که چو دُرّی‌ست[8] در هوای تو صافی   از کرمت سرخ‌روی گشت[9] چو بسد
از دم سرد حسود[10] تو به طبیعت   جرم هوا بفسرد چو صَرحِ مُمَرَّد[11]
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ   بر ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت   گردد از احداث روزگار مسوَّد
گر بمثل اره بر سرم نهد ای شاه[12]   گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که در نیاردم از پای   درنکشم[13] سر ز خط[14] مدح تو چون مد[15]
گرچه درین شعر یک دو قافیه ذالست   نی غرض از شعر قافیه‌ست مجرد
خاصه چو این جنس[16] گفته‌اند بزرگان   عذر من از راه[17] اقتداست ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف   راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره‌های خون جگر باد   خصم تورا از سَموم غم، عرق خد

۱ـ بم، یو ۲: عالم و عادل.   ۲ـ بی: نبات و طبرزد.   ۳ـ بی: بسعی.   ٤ـ یو ۲: زبرجد.
۵ـ یو ۲: این بیت پس از این بیت است: وانک نشیند بعون... الخ.   ٦ـ بم، عد: مشاهده کرد.
۷ـ یو ۱: این بیت را ندارد.   ۸ـ بی: گشت.   ۹ـ سق: هست.
۱۰ـ بم، یو ۱، پا، بی: عدوی.
۱۱ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ «قالَ اِنَّه صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَواریر» (قرآن کریم: ۴۴/۲۷).
۱۲ـ بی، پا، یو ۱: امروز.   ۱۳ـ یو ۱، پا، بی: کژ نکنم؛ بم: کج نکنم.   ۱٤ـ بم: حکم خط تو.
۱۵ـ بی: مدح تو.   ۱٦ـ یو ۱: شعر.   ۱۷ـ یو ۱: روی.

۲۴

چون کوکبهٔ عید به آفاق درآمد — در باغ سعادت گل دولت به برآمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست برآمد
آسود جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بست به خدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رمحش فلک از پای درآمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد
آن شاه جهانگیر جوانبخت که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام و لقب و کنیت عالیش خرد[1] را — در کام به شیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی به عیان[2] دید — آنکس که ز انوار خرد بهره‌ور آمد
ای دوخته عالم را قدر تو قبایی — کورا نهمین طاق فلک آستر آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مایدهٔ همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور — خطیست که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هرکه یکی دم — در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زنان است — زان روز که پروانهٔ ملکت به‌در آمد
از بهر تماشای تو برداشت زمانه — چندانکه ز آفاق مرا در نظر آمد
در عرصهٔ میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سُمِّ خر عیسی است — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — ور حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
این مایه ندانست که بر هیچ نپاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

۱ـبی: جهان.　　۲ـبی: به یقین.

شاها منم آنکس که ز مدح تو زبانم / چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند / این هر دو بیکباره چرا بی‌اثر آمد
دوران فلک سُخرهٔ فرمان تو بادا / کز عدل تو دوران حوادث به سر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهانرا / هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد[1]

۱-بم: این قصیده را ندارد.

۲۵

نقش هر دولت که آن[1] بر هفت منظر یافتند — نظم هر صورت که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست آن[2] مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرةالدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز علو — آفرینش را ز عونش[3] بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — کز محیط فیض او طبع[4] زمین تر یافتند
مُهرهٔ گل شد زمین وز روی مِهر آن مهره را — بر بساط امر او نقش مُششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی و شک مدان کان شکل را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه شاید گفت کانرا[5] ابتدا یا انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت را دو قطر — قطری اندر باختر قطری به خاور یافتند
در حساب طالع تو خسف میزان[6] باد شد — کارتفاع این رصد بالای اختر یافتند
هرکه در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ‌پیچ — گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر یافتند
وانک جز بر نقش نامت سکه‌ای را نظم کرد — گر نظام‌الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کز سی سال باز آواره بود اندر جهان — نوبه[7]داران تواش در گرد لشکر یافتند
نعل می‌بستند روزی یکدشانت[8] را به روم — حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح می‌دادند روزی جرعه‌ریزت را به شام — قطرهٔ پالود[9] از آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلماتیان را بوسهٔ خشک[10] آرزوست — کان سخن تر بود[11] کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر[12] راست — کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند
هرکه چون مهتاب یکشب بر درت بیدار گشت[13] — کافتاب آمد چو صبحش تاج بر سر یافتند
وانک عصیان کرد یک ره با ترازو[14] طالعت — طالعش را چون ترازو سنگ بر در[15] یافتند

۱ـبم، پا: در. ۲ـپا: این. ۳ـبم، پا: طوعش. ٤ـبم، پا: خشک.
۵ـبم: او را ز ابتدا تا انتها. ٦ـبی، عد: میزان بار. ۷ـبم، پا: نیزه‌داران.
۸ـبم: مرکبانت. ۹ـبی: تابود؛ بم: پالوده. ۱۰ـبم، حت: بوسه خاک.
۱۱ـبم، حت: سخن از گوهر لفظ سکندر. ۱۲ـبم: چون سرو. ۱۳ـبم: داشت؛ پا: بود.
١٤ـپا: یک ره با تو از راه ضلال. ۱۵ـبم: در بر.

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج … هر کجا زرّی‌ست با او جو برابر یافتند[۱]
لیک فرق آن شد که چون تقویم عدل آمد پدید … قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند[۲]
سایه طوبی فکندی بر ظهیر ای شه از آن[۳] … کشتگان[۴] در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورده‌ست از آنک … عزّت عیسی است آنک اندر سم خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو است … با منش در[۵] خواجه‌تاشی خاک این در یافتند
تا سر آغوش زمین از فرق گنج آویختند … تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
بیش از آنت باد جوهر بیش از آنت باد گنج … وین دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند[۶]

۱ـ بی: این بیت را ندارد. ۲ـ بم: این بیت را ندارد. ۳ـ بم: از آنک. ٤ـ بم: تشنگان.
۵ـ بی: با. ٦ـ عد، یو ۱، یو ۲: این قصیده را ندارد.

۲۶

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند / تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند
جز در مثال بردن خطی ز عارضت / نقاش عشق[1] را[2] سر پرگار نشکند[3]
دعوی خوبی تو چو باطل نشد به خط / معلوم شد که رونق گل خار نشکند
در کیش غمزه تو شد انداختن حرام / هر ناوکی که در دل افکار نشکند
بیمار نرگس تو چو مایل به خون ماست / تن در دهیم تا دل بیمار نشکند
نبوَد دمی که در قدمت از پی نثار / چشم هزار لؤلؤ شهوار نشکند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر پیش / آنجا چه آبگینه که در بار نشکند
یک بوسه از لب تو به یک جان توان خرید / گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند
روزی به لطف در رخم آخر نظر کنی / گر قدر زر از آن کف دربار نشکند
اعنی[4] کف جواد شهنشه که جاه او[5] / از مهر و مه به پایه و مقدار نشکند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد / کس پیش حضرت تو صف بار نشکند
بی مایه مجاهز خلق تو باد صبح / نرخ عبیر و رونق عطار نشکند
إلّا به بوی لطف تو مشاطهٔ چمن / زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود؟ / تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند؟!
با جود بی‌دریغ تو نسبت درست کرد / نقدی که در ترازوی معیار نشکند[6]
عهدی که با تو بست سعادت به هیچ دور / تا روز حشر گنبد دوار نشکند
شاخی[7] که سایه‌داری خلقش دهد خدا / از تندباد حادثه‌ها خوار نشکند[8]
در خانه‌ای که گرز تو کوبد در اجل / الّا سر عدوی تو دیوار نشکند
با تو کدام خصم نهد رو به کارزار؟ / کز کار کرد حملهٔ تو زار نشکند؟!
کوس تو زخمه[9] نکند تا صدای کوه / از هیبت تو در دم کهسار نشکند

۱ـبم: وهم. ۲ـبی: عشق تو.
۳ـاین بیت و بیت بعد در بم پس از این بیت است: نبود دمی که در قدمت... الخ. ٤ـبم: یعنی.
۵ـپا: فرخنده بیشکین محمد که جاه او. ٦ـبم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
۷ـبم: شاهی. ۸ـبم: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۹ـبم: نغمه.

زنهار! نیزهٔ تو چه ماری‌ست کز[1] زبانش — جز در دهان خصم تو زنهار نشکند
تیغ تو صف دشمن و حکم تو دست چرخ — آسان اگر ببندد دشوار نشکند
شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب — اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند
حاضر به خوان مَکْرُمتَت کی شود طمع؟ — کانجاش آز، معدهٔ ناهار نشکند؟
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد — تا نعل نقره، خنگ تو مسمار نشکند؟
هر صبح جز برای سر افسار ابلقت — گردون درم نریزد و دینار نشکند
شاها اگرچه پایهٔ فضل مرا رواج — سرمایهٔ بضاعت اشعار نشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس — نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند
تا نقش بند کسوت این چار کارگاه[2] — این هفت آلت است که در کار نشکند
دایم اساس[3] عمر چنان بادت استوار — کز هفت در نگردد و از چار نشکند

۱-بم: کو ز بس. ۲-بم: بارگاه. ۳-بی، پا: لباس.

۲۷

چه پرتو است که اقبال در جهان افکند؟   چه غلغل است که دولت در آسمان افکند؟
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت؟   که بوی امن و امان در مشام جان افکند؟
همای رایت او سر به سدره درناورد   عجب که سایه برین تیره‌آشیان افکند
چه منتی‌ست که بر گردن زمین و زمان   طلوع رایت ورای خدایگان افکند
سپهر عصمت[1] تایید شاه نصرة دین   که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک   به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او زبدو وجود   زمانه را تب[2] لرز اندر استخوان افکند
عدو اگرچه یقین می‌شناخت هستی[3] خود   خیال تیغ شهش باز در گمان افکند
ایا شهی که به یک فتح باب همت[4] تو   جهانیان را در موج آسمان افکند
تویی که عدل تو در چارسوی کون و فساد   ندای عافیت و مژده امان افکند
گشاده دید در امن و عافیت بر خود   کسی که چشم برین فرخ آسمان افکند
هرآنکس که ندانست قدر نعمت تو   بسان[5] آدمش ابلیس از جنان افکند
نخست موج که دریای دولت تو بزد   به جملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان تورا هر یکی به نوع دگر   زمانه در فتن آخرالزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک به‌خنجر تو   گلو برید و یکی را ز خان و مان افکند
عدوی ملک تو آن شب ز عمر[6] دست بشست   که طالعت[7] نظر سعد بر جهان افکند[8]
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا[9]   هزار صاعقه در[10] راه دشمنان[11] افکند
تویی که دولت تو آن فراخ حوصله است   که هر دو کون به یک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر   که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
گرت عزیمت روم است و گر[12] هوای عراق   برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند

۱ـ پا، بی: نصرة.   ۲ـ عد: تب لرزان در.   ۳ـ عد: مستی.   ٤ـ عدنخ، یو ۲: دولت.
۵ـ عد: بس آدمی‌ست که ابلیسش؛ یو ۲: چنانکه آدمش ابلیس.   ٦ـ پا، بی، سق: ملک.
۷ـ بی، سق: طلعتت.   ۸ـ پا: این بیت را پس از بیت (زمانه جای نزولت... الخ) آورده است.
۹ـ متن مطابق است با: سق، پا، بی، باقی نسخ: مرا.   ۱۰ـ عد متن: از.
۱۱ـ متن مطابق است با: سق، پا، بی، باقی نسخ: همگنان.   ۱۲ـ پا: ور.

زمانه جای[1] نزولت به اقسرا پرداخت ستاره نزل[2] قدومت به اصفهان افکند
همیشه تا که نپیچد کسی عنان فلک چو اسب، جور و جفا را به زیر ران افکند[3]
به کام خویش بران مرکب نشاط و طرب که بخت با تو عنان راست در[4] عنان افکند[5]

۱ـ یو ۲، عدنخ: ساز.
۲ـ متن مطابق است با سق، پا، بی، عد: برگ نزولت؛ عدنخ: برگ اقامت؛ یو ۲: برگ قدومت.
۳ـ عد:
همیشه تا کی نپیچد کس عنان فلک مدار روز قضا راست بر زمان افکند(؟)
٤ـ بی، سق: بر. ۵ـ یو ۱، بم: این قصیده را ندارد.

۲۸

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند ... جان اگر جان درنیندازد گرانجانی کند
عقلها را از پریشان زیستن نبود گریز ... اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن همی ساید عبیر ... چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی روا دارد ز روی عقل[1] اندر کافری ... آنچه زلف کافر او با مسلمانی کند[2]؟
از تکبر نرگس جادوی خونآشام او ... سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند
عشق عالمگیر او چون عالم دل[3] را گرفت ... کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند
ای نگاری کز کمال حسن تو اندر جهان ... هرکه خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زند ... سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند[4]
تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را ... عشق دامنگیر او گوی گریبانی کند[5]
دیده من ابر نیسانست و رویت گلستان ... گلستان را تازه رشح ابر نیسانی کند[6]
گوی دل میافکنم در عرصه میدان عشق[7] ... تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم ... گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه[8] سلیمان رکن دین ... آنک گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنک در دیوان او قیصر به حشمت دم زند ... وانک بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنک از طبع لطیفش گر مدد یابد صبا ... در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند
صف زند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت مُلک ... شاه رکنالدین والدنیا سلیمانی کند
روضهٔ فردوس شد ایوان ز فر طاعتش ... شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
جام او بر کوثر و تسنیم افسوس آورد ... نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند[9]
یافه باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی ... ذکر رمح[10] رستم و گرز نریمانی کند

۱ـ بم: کاندر. ۲ـ این بیت در **سلجوقنامه** نیست. ۳ـ بم، حت: جانرا.
۴ـ این بیت در **سلجوقنامه** نیست. ۵ـ این بیت در **سلجوقنامه** و بم۲ نیست.
۶ـ حت، بم: این بیت را ندارد. ۷ـ بم: دل. ۸ـ بم، حت: شه نشان طغرل بنام.
۹ـ بم، حت: این بیت را پس از بیت (گوی دل میافکنم... الخ) آورده است.
۱۰ـ بم، حت، بم۲: گرز رستم و رمح نریمانی.

در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون / رُمْحش انـدر دیـدهٔ اعـداش ثَـعبانی کـند
خسروا گر کین تو بر آسـمان سـازد مـقام / مشتری بـهرام گـردد زهـره کـیوانـی کـند
رای اعلای تو دایم ملک و دین را تـربیت / از کـمال نـصرت و تـایید ربـانی[1] کـند
ساکنان ربع مسکـون راکـه مـنقاد تـوانـد / مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو به هیجا تیغ خونخوار تو دید / پیکرش را پرنیان خُودی و خِـفتانی کـند[2]
تیغ تو ابری‌ست خون‌افشان که موج سیل او / هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کـند
بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت خسوف[3] / جبهتش را خاک درگـاه تـو نـورانـی کـند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف / آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند
تیر عزمت از کمال فتح چـون گـردد جـدا / موی بر اعـضای اعـدای تـو پـیکانی کـند
مـادح جـاه تـو بـنده کـرد غـربت اخـتیار / تا درین حضرت به مدح تو ثناخوانی کند[4]
خاطری دارد که گـر در امـتحانش افکـنی / شاعری نه ساحری نه بلکه سـحبانی کـند
گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول / گـاه نـظم و نـثر سـحبانی و حسـانی کـند
تا وجود عقل کامل جهل را نـقصان دهـد / تـا بـقای عـدل شـامل ظـلم را فـانی کـند
باش باقی در جهان تا پاس باس و هـیبتت / دین و دولت را بـه فـرّ تـو نگـهبانی کـند[5]

۱ـ بم، حت: یزدانی. ۲ـ این بیت در **سلجوقنامه** نیست. ۳ـ بم: کسوف.
٤ـ این بیت و دو بیت بعد در **سلجوقنامه** نیست.
۵ـ این قصیده در **سلجوقنامه** ابن بی‌بی، چاپ گراوری در استانبول کـه بـین سـالهای (۶۶۳ـ ۶۸۲) هـجری یعنی در دورهٔ سلطنت کیخسرو ثالث پسر قلج ارسلان رابع کتابت شده است در ص ۶۱ و ۶۲ مذکور است و جز پنج بیت که در آنجا ذکر نشده در بقیه موارد به سبب قدمت تاریخ کتابت نسخهٔ اساس قرار گرفت و چون جز در بم در دیگر نسخ مورد اعتماد نبود با دو نسخهٔ بم۲ و حت نیز مقابله گردید.

۲۹

نوبت ملکت شها بر هفت گردون می‌زنند   مُلک عالم را به تو فـال فـریدون مـی‌زنند
در ازل دایم زدنـد و تـا ابـد خـواهـند زد   تا نپنداری شها کین نوبت اکنون مـی‌زنند
نـوبت اول بـهنگامی کـه در طشت افـق   تیره‌شب را جامه پنداری به صابون می‌زنند
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح   نقش تار پرنیان گویی بر اَکسون مـی‌زنند
وان دوم نوبت نـماز شـام هـنگام غـروب   کز شفق گویی هوا را جامه در خون می‌زنند
وان سوم[1] نـوبت بگـاه آنک بـالای زمـین   سایه‌بان نـیلگون بـر در مکـنون مـی‌زنند
نام‌جویان از شکوه رتبتی کان در شـه‌ست   طبل باز هیبت[2] از بـیم شـبیخون مـی‌زنند
تـــا ز شـــوق دولتت دانـــادلان روزگـــار   طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون می‌زنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان   لاف داد و دین ازین عهد همایون[3] می‌زنند
ربع مسکون از[4] چه معمور آمد؟ از جرم زمین   زانک لشگرگاه تو بر ربع مسکون می‌زنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان   بارگاه عـالیت بـر کـوه و هـامون مـی‌زنند
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو   صورتش زیبد که بر طغرای میمون می‌زنند
می بیادت باکرامت کرده مدغم می‌خورند   زر به نامت با سعادت گشته مقرون می‌زنند[5]
مسند رایت ز شـاخ سـدره بـرتر مـی‌نهند   خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون مـی‌زنند
تا خـبر در مـلت از قـول پـیمبر مـی‌دهند   تا مثل در حکمت از کتب فلاطون می‌زنند[6]
رسم این نوبت به رونق در جهان پاینده باد   تا بدرگاه تو بر پیوسته مـوزون مـی‌زنند[7]

۱ـ بی: سیوم.   ۲ـ بم: همت.   ۳ـ یو ۲: این بیت را ندارد.
٤ـ بی، بم، یو ۲: ارجه؛ متن مطابق است با بم ۲.   ۵ـ بم: این بیت و بیت بعد را ندارد.
٦ـ یو ۲: این بیت و بیت بعد را ندارد.   ۷ـ پا، عد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۳۰

سپیده‌دم که صبا مژدهٔ بهار دهد دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال نسیم باد صبا بوی[1] زلف یار دهد
ز آب دیده به موجی دراوفتم[2] که به‌جهد خیال را سوی بالین من[3] گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کان دم به دست من می صافی خوشگوار[4] دهد
ز گرم طبعی می‌باشد[5] ار بدین[6] سره[7] وقت معاشران را درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجاکه آزادی‌ست عنان لهو و طرف سوی جویبار دهد
به‌مرغزار نگه کن که هر دمش گویی زمانه خلعت دیبای[8] سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود که خضر حلهٔ اخضر[9] به‌مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید کز ابتدای بهار زمانه را به نوی زینت[10] نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند دو هفتهٔ دگر[11] از ناز[12] انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد[13] گل‌ست گو[14] برود جای خود به خار دهد
شکوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ به وقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار[15] طراوتی به گلستان و لاله‌زار دهد
سحاب را[16] ز برای نثار موکب گل جهان ز گفتهٔ من دُرِّ شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

۱ـ پا: یاد.   ۲ـ بی: فتاده‌ام.   ۳ـ بم: خود.
۴ـ در یو ۱ این بیت بدین صورت آمده است:
ز دهر تیره و دوران ناگوار فلک خلاص من می صافی خوشگوار دهد
۵ـ بی: باشدم درین.   ۶ـ بم، بی، یو ۱، پا: درین.   ۷ـ یو ۱: سروقت.   ۸ـ بم: زیبای.
۹ـ یو ۲، پا: خضرا.   ۱۰ـ بم، یو ۲، پا، یو ۱: زینت و نگار.   ۱۱ـ بی: دگر؛ یو ۲: دیگرش.
۱۲ـ متن مطابق است با یو ۲، پا، عد، بم، بی: بار؛ یو ۱: باز.   ۱۳ـ بم: گردد.   ۱۴ـ پا: کان.
۱۵ـ یو ۲، عد متن: ازل؛ باقی نسخ. عدنخ: بهار.   ۱۶ـ یو ۱: سحاب‌وار.

سرای پردهٔ قوس[1] قزح فراز افق	نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام[2] دولت و دین آنک در مقام نبرد	قرار ملک به شمشیر بی‌قرار دهد
ستوده[3] خسرو عالم که خاک درگه او	سپهر[4] سرزده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه براندازد از طرب چو به ضرب	زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایا شهی که یمینت به‌گاه بخشش و جود	به کان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد	ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانک پنداری	زمانه روز و شبش کوک[5] و کوکنار دهد
سنان رُمح تو از چرخ سرکشید چنانک	سهیل را به ستم رخصت جوار دهد
اگر به دشمن ناکس فرو نیارد[6] سر	همان بود که ثباتت به روزگار دهد[7]
میان خلق فراموش چون[8] شود ملکی	که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد؟
در آن زمان که بداندیش روز کور تورا[9]	قضا به میل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بی‌عددت بیم آن بود هر دم[10]	که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ	که بوسه بر لب شمشیر آبدار[11] دهد
نهال تیغ تو کز جوی فتح آب خورد	به‌وقت حمله سر بدسگال بار دهد
ریاضتی بنهی[12] چرخ تند را که به طوع[13]	عنان حکم به‌دست تو شهریار[14] دهد
ز صد دلیر یکی باشد آن که توفیقش[15]	حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهزم شود یزدان	ز حفظ خویش تورا حصن[16] استوار دهد

۱ـ بی، پا، بم: قوس و قزح.
۲ـ یو ۱: خدیو شرق قزل ارسلان که خاک درش؛ پا: خدیو مشرق و مغرب که خاک درگاهش؛ یو ۲: شه زمانه ابوبکر آنک خاک درش؛ عد و دیگر نسخ: خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش؛ متن مطابق است با: تاریخ ابن اسفندیار، ص ۱۲۱.
۳ـ متن مطابق است با تاریخ ابن اسفندیار، باقی نسخ: ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد.
۴ـ یو ۲: سپهر برشده. ۵ـ متن مطابق است با ابن اسفندیار؛ پا، یو ۱: باقی نسخ: کوک کوکنار.
۶ـ یو ۱: نبارد تیر؛ یو ۲: ولی به دشمن ناکس نیارد او سر هیچ.
۷ـ در یو ۱ از اینجا تا پنج بیت بعد در ترتیب ابیات اضطرابی است. ۸ـ بی: بود.
۹ـ بم، بی، یو ۱: روز کورت را. ۱۰ـ یو ۱، بی، پا: آن روز؛ یو ۲: آن دم.
۱۱ـ این بیت در یو ۲ و پا پس از این بیت است: ریاضتی بنهی... الخ.
۱۲ـ بم: بدهد؛ پا: بدهی؛ یو ۱: تو دهی؛ بی: بده این. ۱۳ـ بی: بطبع.
۱۴ـ بم، یو ۱، بی، پا: شهسوار. ۱۵ـ یو ۱: بازویش. ۱۶ـ بم: سد.

عدوت[1] مثل تو آنگه شود[2] که خنجر تو   به روز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مر این[3] چرخِ بد معامله را   برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری   که کردگار تورا عمر پایدار دهد[4]

۱ـ پا: عدو بمثل.   ۲ـ یو ۱: بود.   ۳ـ یو ۲: بر این چرخ.
٤ـ ابیاتی متفرق از این قصیده آنهم اغلب نادرست و نامفهوم در **تاریخ طبرستان** ابن اسفندیار، ص ۱۲۱ آمده است.

۳۱

شرح غم تو لذت شادی به جان دهد — شکر[1] لب تو طعم شکر وادهان[2] دهد
طاوس جان به جلوه درآید ز خرمی — گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد
شمعی‌ست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش — پروانهٔ عطا به مهِ آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت به جادُوِی ببرد هر کجا دلی‌ست — وانگه به چشم[3] و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگ‌جوی — هرچه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید[4] را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد
مقبل کسی بود که چو خورشید[5] عارضت — هجرانش تا به سایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس — کان خاصیت همی[6] رخ چون زعفران دهد
ماییم و آب دیده که سقای کوی دوست[7] — ده مشک از این متاع به یک تای[8] نان دهد
وقت است اگر لب تو به عهد مزوّری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
وآن[9] بخت کو که عاشق رنجور قوّتی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد؟
وان طاقت[10] از کجا که صدایی ز درد دل — در بارگاه خسرو خسرونشان[11] دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست — امکان آنک زحمت آن[12] آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد[13]
در موضعی که چون دم روح‌القدس ز باد — نصرت همای رایت او را روان[14] دهد
تیغش ز کلهٔ[15] سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد
در برگریز عمر عدو صَرصَر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

۱ـ بی، بم: وصف. ۲ـ پا، یو ۱، بم: با دهان. ۳ـ یو ۱: بدست ابروی. ٤ـ عد: خرشید.
۵ـ عد: خرشید. ٦ـ یو ۱، بم، پا، بی: همین. ۷ـ بی، پا: تو.
۸ـ یو ۱، پا: این بیت پس از این بیت است: وقتست اگر... الخ. ۹ـ بم، پا، بی، یو ۲: آن بخت.
۱۰ـ پا: قوت. ۱۱ـ یو ۲: صاحب قران دهد. ۱۲ـ یو ۱، بم، پا، بی: این.
۱۳ـ پا: پس از این بیت آورده است:
برتر ز کاینات بپرد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جناحش نشان دهد
١٤ـ یو ۱: امان. ۱۵ـ پا: کاسه.

اطراف[1] باغ معرکه را تیغ آبْ رنگ ... از خون کُشته رنگ گل و ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی خاصیت ... رنگ[2] از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک ... مرگ از حذر نشان[3] به ره کهکشان دهد

هر سرگرانیی که کند خصم او به عمر ... بازوش وقت حمله به گرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام ... گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هرجا که رایت از در تدبیر در شود ... تقدیر بروِسادهٔ حکمش مکان[4] دهد

پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان ... آن به که پیر دولت[5] خود با جوان دهد

فرِّ همای سلطنت آن را بود به حق ... کش حکم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست ... چون رُمح تو چگونه قرار جهان دهد؟

اعجاز موسوی نبود هرکجا کسی ... چوبی شعیب‌وار به دست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک ... اقبال در کف چو تو صاحب‌قران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ... گردون تورا عنان و قدح بهر آن دهد

با بحر برزنی چو به پیشت قدح نهد ... وز مهر کین کشی چو به دستت عنان دهد[6]

هر کو چو تیغ با تو زبان‌آوری کند ... قهرت جواب او به زبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان[7] شب یتاق[8] ... تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند ... درویشیم سزد که به دست هوان دهد؟

پوشیده زُهره جامهٔ زربفت و مشتری ... محتاج خرقه‌ای است که بر طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات ... هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت[9] یکساله در عراق ... نانم هنوز خسرو مازندران دهد؟!

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند ... گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادی چنانک کسوت عمر تو را قضا ... یک[10] سر طراز مملکت جاودان دهد

۱ـ بم، بی، پا: و اطراف. ۲ـ بم: زنگ. ۳ـ بی، یو ۱: عنان. ٤ـ عد، یو ۲: امان.
۵ـ بم، بی، یو ۱، پا: نوبت. ٦ـ بم: این بیت را ندارد. ۷ـ عد: گردون؛ عدنخ: کیوان.
۸ـ عد: نطاق. ۹ـ یو ۱، بم: ده ساله. ۱۰ـ یو ۱: با سر.

۳۲

به حلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید[1]   زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش   کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان بربست[2]   چه سود از آنک در انتظار بگشاید[3]؟
به ناامیدی وصلش امیدوار شدم   که هرچه بسته شود[4] استوار بگشاید
به عمر خویش دمی زنده[5] وان زمان مرده   که[6] من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد   ز خار هر مژه صد لاله‌زار بگشاید
نگر[7] که تیز بدان کرد نوک[8] مژگان را   که خون ازین مژه اشکبار[9] بگشاید
ز خون من چه گشاید ولیک از محنش[10]   بس آب دیده که در هر دیار بگشاید
خزینه[11] خواست ز من کم وجوه یک جو نیست   مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت‌ست کاندرین سختی   حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر هنر مظفر دین   که سهمش[12] از جگر یخ شرار بگشاید
جهانگشای قزل‌ارسلان دریا دل   که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم   که چشم[13] فتح به چون او سوار بگشاید
شهنشهی که به هنگام قهر اگر خواهد   ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد   کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند   به یُمن و یُسر، یمین و یسار بگشاید
برین دو[14] رومی و زنگی گر اعتماد کند   ز روم تا به در زنگبار بگشاید

۱ـ حافظ در غزلی با مطلع [چ قزوینی ـ غنی، غزل ۲۳۰]:

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

گوید:

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید   که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

۲ـ پا، یو ۱: بر جهان دربست؛ بی: دربست. ۳ـ بم: این بیت را ندارد. ٤ـ بم، یو ۱، بی، پا: بود.
۵ـ بم: دیده. ٦ـ بی، یو ۲: چو. ۷ـ بم، پا، یو ۱، یو ۲: مگر. ۸ـ بی: تیر.
۹ـ بی: سیل بار. ۱۰ـ پا: مژه‌اش. ۱۱ـ پا: خزانه. ۱۲ـ پا: حکمش؛ یو ۱: نامش.
۱۳ـ پی، پا: فتح چشم. ١٤ـ بی، پا: بدین.

بـه سـنت اسـدالله دو نـیم گـردد خـصم　　در آن مـصاف کـه او ذوالفـقار بگشـاید
چنان رود ز سنان خـون دشـمنش در رزم　　که بول سـوخته خـون از زهـار بگشـاید
نسیم او که صدف را بـه آب دنـدان کشت　　زلال خـضر ز دنـدان مـار بگشـاید
اگر بـخواهـد رایش بـه گـاه کـینه و قـهر[1]　　از آسـمان[2] بـه مـدارا مـدار بگشـاید
در آن رصـد کـه کـند[3] ارتـفاع طـالع او　　هـزار سـعد مـیان بسته[4] بـار بگشـاید
گـرش یکـی سـر مـوی از قـرار بـرگردد　　ولایت از فـلک بـیقرار بگشـاید
وگـرنه از پـی سـنجیدن رضـاش بـود　　فـلک ز بـرج تـرازو عـیار بگشـاید
زهی بهشت صبوحی کـه جـرعهٔ جامت　　ز مسـتی سـر دنـیا[5] خـمار بگشـاید
اگـر نـه سکـتهٔ حـیرت بـود حسـودت را　　ز یک خـلاف تـو صـد زیـنهار بگشـاید
وگر مَثَل چـو غـباری شـود مـخالف[6] تـو　　شکنجه‌های تـو خـون از غـبار[7] بگشـاید
نـمای گـلبن قـدر تـو در قـبول زکـات　　هـزار پـنجه ز دست چـنار بگشـاید
بـه خـلق بـر چـو ببستی در ضـرورت را　　خـدای بـر تـو در اخـتیار بگشـاید
یکی نفس بـه مـن ار لطـفت التـفات کـند　　عـلاقهٔ نـظر[8] روزگـار بگشـاید
زبـان زُهـره فـریبم[9] بـه سـحر هـاروتی　　ز زهـره یـاره زمـه گـوشوار بگشـاید
اگـر ز بـزم تـو دورم بـقای بـزم تـو بـاد　　کـه گـر بـبندد یک در هـزار بگشـاید
بـه قَـدْرِ آنک بـه وقت شـمار دست بـهار　　عـقیقهای گـل از عـقد خـار بگشـاید
سـیاقت عـددی بـاد حـدِّ عـمرت را　　کـه عـقدهای شـمار از شـمار بگشـاید

۱ـبی: قهرش بگاه کینه و رزم. ۲ـبم، پا، بی: بمدار. ۳ـبی، یو ۱: کنند. ٤ـبم: وار.
۵ـبم، پا، یو ۱: دریا. ٦ـبی: بود مخالف را؛ بم: مخالف او. ۷ـپا: این بیت را ندارد.
۸ـبی، بم، یو ۲: نظر از روزگار. ۹ـپا: فریبت.

۳۳

چون شد از دریای مینا زورق زر ناپدید / آمـــد از درج زمـــرد لولو لالا پـــدید
چون ز لوح لاجوردی میم زرین شد نهان / نون سیمین شد ز روی تختهٔ مینا پدید
گشته تا شد همچو در دریای کحلی زعفران / آمد از دریـای نیلی عنبر سارا پدید
چون خم ابرو نمودی بود در معنی هلال[1] / کاید از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید
چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق / عشرتی آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید
خلق را پر خنده شد از عید لبها و مرا / بر رخ چون کهربا شد بسد حمرا پدید
بودم از غم با دلی پر آتش و چشمی پر آب / کامد از دور آن نگارین لعبت زیبا پدید
تا در آن لب شکرین ماهی که هر کو را بدید / برخلاف طبعش آمد بر دلش سودا پدید
بوالعجب[2] ماهی که سرو و عرعر و شام و سحر / می‌کند زان روی وزلف و چهره و بالا پدید
چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب / گنجی آمد مر مرا از گنج اژدرها پدید
دید چون در ماه نوشوریده حالم از لطف / کرد دلجویی برون از حدِّ من عمدا پدید
گفت خرم باش کامد بر نهال خدمتت / میوهٔ وصلم به فرِّ صدر بدرآسا پدید[3]
صاحب عادل شهاب دولت و دین آنک هست / شکل نعل مرکبش بر گنبد خضرا پدید
آن محمد نام یوسف روی صدری کامده‌ست / از وجودش در دو عالم راحت اَحیا پدید
گرچه اندر اصل و معنی هر دو از یک معدن‌اند / لیکن آیدوقت خوردن غوره از حلوا پدید
ناصرخسرو نکو گوید که سرسبزی سرو / بالد و ناید مگر در شدت سرما پدید
جز مگر اندر شهادت گر کسی دارد نگاه / تا قیامت ناید آن در لفظ پاکش[4] لاپدید[5]

۱ـبم: معنی در هلال. ۲ـمک: بلعجب. ۳ـمک: بقدر فر بدرآسا. ٤ـبم: پاکت.
۵ـاین قصیده تنها در بم و مک آمده است و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده.

۳۴

سپیده‌دم که زند ابر خیمه در گلزار گل از سراچهٔ خلوت رود به صُفّهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سر و کارش نبود جز با خار[1]
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا؟ چه موجب است که گلها همی کنند نثار؟
هنوز سرو سهی در نیامده‌ست به رقص چرا به دست زدن خوش برآمده‌ست[2] چنار؟
عروس باغ مگر جلوه می‌کند امروز که باد غالیه‌سای‌ست و ابر لولوبار
کلیم‌وار ز شاخ درخت بلبل را فروغِ آتشِ گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار[3]
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته چو شاهدان خط سبزش دمید[4] گرد عذار
نهاده[5] نرگس رعنا به خواب مستی سر هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین[6] صفت از خرمی مجلس و شاه در او چنانک در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهری‌ست کز مطالع او بتابد اختر عصمت به ساعتی صدبار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او[7] که از جفای فلک بر دلی بود[8] آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه به گوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم والحان مطربان که درو[9] همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
به‌رسم[10] خدمت و طاعت به‌جای[11] سرهنگان ملوک صف[12] زده بر درگهش یمین و یسار
نشستهِ خسرو روی زمین به استحقاق[13] فراز مسند شاهنشهی سلیمان‌وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین که مهر و ماه به فرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک به یک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید چنانک نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

۱ـ از اینجا به بعد ترتیب ابیات در بم سخت مشوش است. ۲ـ مس: خوش درآمده است.
۳ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال انی عبدالله، قرآن کریم ۱۹ / ۲۹ـ۳۰.
٤ـ یو ۱، یو ۲: دمیده. ۵ـ مس: نهاد. ٦ـ پا، بی، بم: برین. ۷ـ یو ۱، بم، بی: آن حضرت.
۸ـ بم: رود. ۹ـ پا، یو ۱، یو ۲، بی: در وی. ۱۰ـ پا، بی، یو ۲: ز بهر طاعت و خدمت.
۱۱ـ پا، یو ۲: برسم. ۱۲ـ عد متن: سرزده. ۱۳ـ باقی نسخ و مس: بطالع سعد.

در این چنین سره وقتی کس آن‌چنان مجلس — بـه اخـتیار بـنگذارد ایـن سـخن بگـذار
حســود[1] تـهمت بـد خـدمتی نـهاد مـرا — کـه شـد ز درگـه فـرمان‌ده جهان بـیزار
کســی کـه او نـبود آگـه از عـقیدت مـن — چو این سخن شنود باورش کـند نـاچار
چو این[2] علامت جهلست و نام من عاقل[3] — کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا باشدم[4] چـو در حق مـن — زمـانه بـر سـر بـاطل نـماید ایـن اصـرار
طـمع مـدار کـه کـفار بشکـنند صلیب — بس است ایـن کـه نـبندند مـومنان زنـار
جـهان پـناها امـروز در زمـانه تـویی — کـه روزگـار بـه عـهدِ تـو دارد اسـتظهار
فلک به جاه[5] تو افـراشت پشت بـا مسند — سـتم ز عـدل تـو آورد روی در دیـوار[6]
زمـانه دست تـورا دیـد ضـامن ارزاق — سـتاره تـیغ تـورا یـافت[7] قـاطع اعـمار
غـبار مـوکبت آن کـیمیای مـعتبر است — که شد سبیکه خـورشید از او تـمام عـیار
کسـی کـه عـزِ قـبول تـو یـافت در عـالم — به چشم همّت او مـلک ری نـماید خـوار
قرار چـون بـوَدم در فـراق حـضرت[8] تـو — هـنوز کـار مـرا[9] تـا فـلک نـداده قـرار
ز صـد نـهال کـه در بـاغ عـمر بنشاندم — یکـی هـنوز ز بـختم[10] نـیامده‌ست بـه‌بار
زمـانه تـا نـدهد داد فـضل و دانش مـن — چگـونه دست بـدارم ز دامـنش زنـهار؟
چه وقت عزلت و هنگام انـزواست مـرا؟ — نـرانـده دُور تـمتُّع ز گـنبد دوار
هـنوز پـیش رکـابم نـبرده بـر سـر دوش — بـه‌جای غـاشیه کـیمخت مـاه غـاشیه دار
هـنوز از پس پشـتم حـمایل جـوزا — نکـرده بـر سـر شـمشیر نـیکوان تـتار
سـر از بسـاط شـهنشه چگـونه بـردارم — نـعوذبالله بـیزارم از چـنین سـروکار
بـدان خـدای کـه ذرات آسـمان و زمـین — هـمی کـنند بـه پـاکـی ذات او اقـرار
بـدان قـدیم کـه در عـهد اولیت او — جـهان نـبود و نـبود از جـهانیان آثـار
چو آسـمان و زمـین را بـه انـبیا بـنواخت — یکـی از آن دو نـدانست کـفش از دسـتار
چو آدمـی و پـری را بـه اهـبطوا[11] افکـند — بـرآمـد از دل هـر یک هـزار نـالهٔ زار
چـنان نـهفت در اطـراف غـیب سـرِّ قَـدَر — کـه ره نـبرد بـدو وهـم و فکـرت اغـیار

۱ـ متن مطابق است با مس باقی نسخ: زمانه. ۲ـ یو ۱: مرا چو فخر به علمست و این علمت جهل.
۳ـ پا، بی، یو ۲، نخ: عالم. ٤ـ مس: ماندم. ۵ـ مس: بجای تو افراخت.
٦ـ مس: این بیت بر بیت بعد مقدم است. ۷ـ بم: دید. ۸ـ بی، پا، یو ۲: خدمت.
۹ـ یو ۱، یو ۲، پا، مس: با فلک. ۱۰ـ عد متن، یو ۱، پا، بی، مس: به بختم.
۱۱ـ اشاره است به آیات متعدده منجمله آیهٔ شریفهٔ «فاخرجهما مما کانا فیه و قلنا اهبطوا»، (قرآن کریم: ۳۶/۲).

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم / که خیره گشت در او دیدهٔ اولوالابصار[1]
چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق / ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار
به صانعی که بیاراست باغ فطرت را / به حسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
به مبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای‌شناس و زبان شکرگزار
بدان جواد[2] که چون ابر باد دستی را / وجوه چرخ دهد سالها به یک ادرار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را / کند مبشر امداد لطف در اشجار[3]
بدان[4] حلیم که در یک نفس فرو شوید / هزارنامهٔ عصیان به آب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی[5] / شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو دست حکمت او طی[6] کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیّار
چو خطبه لمن‌الملک[7] بر جهان خواند / برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر / کند ز مستی غفلت نفوس را هوشیار
بدان منادی عزّت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار
به تحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب / درافکنند مهیا به‌دامن اخیار
به جذبه‌های عنایت که در مقابل آن / به نیم ذرّه نسنجد بضاعت ابرار
به گنجنامهٔ[8] رحمت که سرّ تاویلش / کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
به مُهر دُرج نبوت که آن ودیعت را / نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ[9] عصمت که کرد خرسندش / به‌پرده‌داری یک عنکبوت بر دَرِ غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی / فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار
به حُرمتِ قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد بدیشان سبق درین مضمار[10]
به نور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر برو نتواند گماشتن ز وقار
به چار بالش قدرش[11] که بهر او زده‌اند / دو سایه‌بان سیاه و سپید لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه / بسان قطرهٔ آب است در میان بحار

۱ـ یو ۲: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۲ـ عد: خدا. ۳ـ مس، بم، یو ۱، بی: اسحار.
٤ـ مس: حکم. ۵ـ مس: شمری.
٦ـ مقتبس است از آیه شریفه: «یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب» (قرآن کریم ۲۱/۱۰۴).
۷ـ مقتبس است از آیه شریفه: «لمن الملک الیوم لله الواحد القهار» (قرآن کریم ۴۰/۱۶).
۸ـ مس: بگنج مایه. ۹ـ اشاره به آیهٔ شریفه: «فانزل الله سکینه علیه» (قرآن کریم ۹/۴۰).
۱۰ـ بم: این بیت را ندارد. ۱۱ـ بم، یو ۲، عد: در حاشیه بخط جدید الحاقی: عنصر.

بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای   بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
به حق این همه سوگندها که از عظمت   بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من به جهان آن زمان شود روشن   کز آستانهٔ شه بستُرم به دیده[1] غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی   ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در تورا به همه شرق و غرب نفروشم   که خاک تودهٔ فانی ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا به جهان؟   کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار
نصاب مایهٔ من دانش است و می‌دانی   که این متاع نیارد بها درین بازار
ز حضرتت سبب غیبتم همین بوده‌ست   که بوده‌ام به‌دل آزرده و به‌دل بیمار
چه داغها که ز چرخم نشست در[2] سینه   چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد   ز موج حادثه کشتی عمر من به کنار؟
اگر ز خوف ورجا در تحیرم زان است   که پای بر سر گنج است و دست در[3] دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست   اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست   که این کشیده عنان باشد[4] آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر   به سر به گرد جهان گشته گیر چون پرگار
به روز، درسِ ثنای تو می‌کنم تلقین   به شب، وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرار
به سوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد   که رقعه‌ای نبرد از دعات در منقار
دراز می‌شود این ماجرا و می‌ترسم   که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو ازین بِهْ دعا نمی‌دانم   که باد تا ابد از عمر خویش[5] برخوردار

۱ـبم، پا، یو ۱، یو ۲، نخ، بی، مس: چهره.   ۲ـمس: بر سینه.   ۳ـپا، یو ۱: بردم.
٤ـبم، یو ۱، یو ۲، پا، مس: عنانست.   ۵ـپا، یو ۱، بی، بم، مس: عمر و جاه؛ یو ۲: عمر و ملک.

۳۵

در ابتدای کون جهان آفریدگار / بر نام خسرو از پی این عقد نامدار
بر اصل چهار طاق عناصر به پای[1] کرد / نُه پوشش فلک همه از رایش استوار
دیبای خسروانی اخضر برو[2] کشید / وانگه نثار کرد بدو در شاهوار
آوازه‌ای ازین سخن اندر جهان فتاد / تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدتی مدید / می‌کرد بر دریچهٔ تقدیرش[3] انتصار[4]
هم مشتری ز لهو برانداخت طیلسان / هم زهره از نشاط بیفکند گوشوار
یعنی که بخت حجله بلقیس وقت را / آورد بخت[5] پیش سلیمان روزگار
قطب ملوک نصرةدین کز علو قدر / چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان / سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار[6]
بوبکربن محمدبن الدگز که بخت / مانند دایگانش بپرود در کنار
در ملک زاد اول و با[7] ملک شد بزرگ / وانگاه باز ملک بدو شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت به روز رزم / در[8] هفت جوشن فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد / در دست و پای مرکبت افتد به زینهار
چون بر عزیمت سفری سایه افکند / بر شکل آسمان ز بر موکبت غبار
چندانک آتش غضبت یک زبانه زد / بر ماه نو شود همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد / ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گوبیا ببین / در ملک طول و عرضت و در حکم گیرودار
تو سر به تاج و تخت فرو ناوری از آنک / چون تاج سرفرازی و چون تخت[9] پایدار
هر خصلت و صفت که گزید از جهان خرد / در طینت تو تعبیه‌ای[10] کرد کردگار
مغز فلک ز کفِّ[11] تو شد پر بخار[12] جود / آری چو هست کف تو دریا کم از بخار[13]

۱ـ یو ۲، پا، یو ۱: بنای کرد. ۲ـ یو ۱، پا: در او. ۳ـ پا: تقدیر انتظار.
٤ـ یو ۲: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۵ـ پا، بی، سق: پیش تخت.
٦ـ پا، یو ۱، سق: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۷ـ بقیه نسخ: در ملک.
۸ـ پا، یو ۱، سق: بر. ۹ـ یو ۲: بخت. ۱۰ـ بی، سق: تعبیها کرد کردگار.
۱۱ـ بی: ز جود تو شد. ۱۲ـ یو ۱: بخار جود؛ پا: بخار خود؛ بی: بخار دود. ۱۳ـ یو ۲: بحار.

چون خنجر تو حق را بازار گشت تیز   چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارسنان تو بردمید   تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال   هرگز مهندسانش نیارند در شمار
تو شمع عصمتی به شب ظلم در بتاب   تو ابر رحمتی به سر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک   چون عقل کاردانی[1] و چون بخت کامکار[2]

۱ـ بی: کامرانی.   ۲ـ بم: این قصیده را ندارد.

۳۶

ای جهان را به تیغ داده قرار / کرده شاهان به بندگیت اقرار
شاه آفاق اخستان توی آنک / خواهد از خنجرت اجل زنهار
همتت چون شهاب تیرانداز / حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت / فال مسعود و طالع مختار
بندگانت به وقت کوشش و کین / با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند / از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند / بازدارند چرخ را ز مدار[1]
برکشد دشمن تورا گردون / لیک برنگذرانند از سردار
طرفه مرغی است تیرت ای خسرو / که پر کرکسان[2] برو هموار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل / نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را / دست دربار شاه دریابار
بازمانده به سوی شست مَلک / دهن بی‌زبانش ماهی‌وار
ماهیی دیده‌ای که صَدْمَتِ شست / نرساند به حلق[3] او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک / می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زمان ز هیبت آن / مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار
ای فلک عرض[4] داده صدباره / پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من در این مدت / که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار
بیش این آرزو نداشته‌ام / که بیابم برآستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را / همچو جان تنگ در کشم به کنار
پس به شکرانه بر درت ریزم / دُرجها پرز لولو شهوار

۱ـ پا: این بیت را ندارد.
۲ـ بی: که ببرگستوان بود؛ پا، یو ۱، عد: که بپرکسان پرد؛ متن مطابق با «حت» است.
۳ـ یو ۱، پا، سق: بکام. ٤ـ بم: عرضه.

گرچه پیشت نکرد کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که من — گوهر خویش را کنم اظهار
گرچه یک شخم از ره صورت — دارم از علم لشکری[1] جرار
رکن‌های سریر دانش من — همچو ارکان عالمند[2] چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعت‌ها — که بیک جایگه شود بر کار
بلکه از حدِّ بلخ تا درِ مصر — گرم کرده‌ست نظم من بازار
آفرینش همه گوای منند[3] — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده به خاک — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همّت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا بِهْ از ملک و عمر چیزی نیست — بادی از ملک و عمر برخوردار
هرکجا آیی و روی تا حشر — دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتح بر یمین و یسار

۱ـ پا، یو ۱: لشکر جرار. ۲ـ پا، یو ۱، یو ۲: عالمست.
۳ـ یو ۱، پا، عد متن: منست، متن مطابق است با عدنخ و بقیه نسخ.

۳۷

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر پخته برین لوح[1] لاجورد / نونی که گفتیی[2] به قلم کرده شد نگار[3]
روی فلک چو لجّه دریا و ماه نو / مانند کشتیی که ز دریا[4] کند کنار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده[5] بر کنارهٔ دریا نحیف و زار[6]
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد به حجره خلوت شتافتم / گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه نقش[7] بوالعجب و نادرست شکل / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار؟
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون[8] ز بازوی که بدزدید[9] این طراز / گیتی[10] ز ساعد که ربوده‌ست این سوار؟
گر جرم کوکبست چرا شد چنین دوتاه[11] / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازین هیچ نیست / دانی که چیست؟ با تو بگویم به اختصار
نعل سمند شاه جهان است کاسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدائح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین که بینی پر دُرّ شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی‌دریغ / برآستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش / اسلام را ز حادثه خصنی است استوار
بوبکربن محمدبن الدگز که هست / چون آفتاب قاهر[12] و چون چرخ کامگار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دایم غریق نعمت و امن است روزگار

۱ـ پا، بی: صحن؛ بم: تخت. ۲ـ یو ۱، یو ۲: گوییا. ۳ـ بی، یو ۱، پا: کردهٔ.
٤ـ یو ۲: بدریا. ۵ـ یو ۱، بی، پا: اوفتاده. ٦ـ بم: این بیت را ندارد.
۷ـ بی، یو ۲، بم: شکل بلعجب و نقش. ۸ـ یو ۲: گیتی. ۹ـ یو ۱، پا، بی: دریدست.
۱۰ـ یو ۲: گردون. ۱۱ـ باقی نسخ: دوتا. ۱۲ـ بی، یو ۱: واهب؛ یو ۲، بم، پا، عدنخ: قادر.

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز صوب[1] درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت[2] او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین — هر دم به آستین کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد — تا نفخ صور نشکندش سورت[3] خار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد — بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
گیتی به نزدِ جور تو خاکی است بی‌محل — خورشید پیش رای تو نقدی است کم عیار
بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد — در مرغزار ملک بدین فربهی شکار
پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان — هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلک دهر بود شبه همبر گهر — در باغ چرخ بود کدو همسر[4] چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت — کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار
تا روزگار خطبه اقبال تو نخواند — ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم — لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب عدل ز من نور وامگیر — وی سایه خدای ز من سایه بر مدار
تا از برای نظم مصالح در این جهان — کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست — بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
مُلک تو همچو نعمت فردوس بی زوال — عمر تو همچو مدّت افلاک بی‌شمار

۱ـ یو۲: سوی. ۲ـ یو۱: مرتبه. ۳ـ یو۱، یو۲، بم، عد: صورت. ٤ـ بم، پا: همبر.

۳۸

ای ز سعی تو برفراخته[1] سر		دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدرالدین		ای کفت مکرمات[2] را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو		تاج فغفور و افسر قیصر
نظر حشمتت چو تیر قضا		بر دل روزگار کرده گذر
از دعاهای خیر بر جانت		راه گردون ببسته وقت سحر[3]
قدر تو چرخ را ربوده کلاه		حلم[4] تو کوه را گرفته کمر
تا تو و زان نقد احسانی		بحر و کانرا نماند وزن و خطر
نزد معیار همت عالیت		کم عیارست نقد[5] هفت‌اختر
گر بسنجد فلک شُکُوهِ تورا		بشکنند کفه‌های شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند		گرد تشویر بر سر[6] کوثر
وز نسیم شمایل تو نشست		عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند		هرکجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع		فتنه پهلو نهاد بر بستر
گر چه زیر و زبر ندارد چرخ		چرخ زیر است و همّت تو زَبَر
چیست مهر و سپهر با قدرت؟		اخگری در میان خاکستر
جاهت آن ژرف قلزمست که نیست		کشتی وهم را بر او معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ		در سر مشتری کشد چادر
هر زمان خامهٔ سیه کامت[7]		دهد از راز روزگار خبر
هیبتت خانهٔ مخالف را		در فضای فنا گشاید در
ای که بر اوج برج تعظیمت		سرِ طائر ز بیم بنهد[8] پر

۱ـبی: برفراشته.   ۲ـعد، یو ۱: کاینات.   ۳ـاین بیت را تنها بی و یو ۱ دارد.
۴ـبی، یو ۲: حکم.   ۵ـبی: وزن.   ۶ـعد: رخ؛ متن مطابق است با باقی نسخ.
۷ـمتن مطابق بی‌وسق است، باقی نسخ: سیه کار.   ۸ـیو ۱: ریزد؛ یو ۲، بم: ننهد.

یوسف مصر عالمی چه عجب   که به تو روشن است چشم پدر[1]
پیش شمشیر لفظت[2] از دهنت   صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد[3]   امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت   نامت اول برآید از دفتر
باعطاهای نقد تو نشود   آرزو همنشین[4] بوک و مگر
وز پی شرط فرصتی نکند   حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر موج   کشتی من چنین گران لنگر؟
منم امروز و حالتی که مپرس   گر بگوییم نداریم باور
فتنه در گرد من گشاده کمین   فاقه در روی من[5] کشیده حشر
محنتم چون وظیفه‌های کرام   هیچ می نگسلد ز یکدیگر
باد[6] شادی چو[7] دوستان ملول[8]   گه گهم اوفتد همی در[9] سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام   نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من   که سیاهی مدد دهد به بصر
منم آن طوطیی که نظم مراست   در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من به اندک سعی   باشمت در جهان ثنا گستر[10]
آسمان همچنان به‌جای خودست   هم برآن[11] قطب و هم بر آن محور
از کجا خاست این روایی[12] جهل   وز چه افتاد این کساد هنر
آنک خود را نظیر من دانست   گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعُّمی است که چرخ   می نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله می‌کند بربط   بر رخش خنده می‌زند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر   من چو[13] ساغر غریق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا   در عراق است حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد   لبم از آب[14] این کریمان تر

۱ـ این بیت تنها در بی، سق، یو ۱ آمده است و در یو ۱ بر بیت سابق مقدم است.
۲ـ پا، بی، یو ۲: نطقت. ۳ـ یو ۱: بنهد؛ پا: قدم دارد. ۴ـ یو ۱، پا، بی: ره‌نشین.
۵ـ پا، بی: در رویم آخته خنجر. ۶ـ یو ۱: یاد؛ پا، سق، بی: بار. ۷ـ یو ۱: ز.
۸ـ بی، یو ۲، بم: ملوک. ۹ـ بم، پا: بر سر؛ بی: با سر.
۱۰ـ یو ۲: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۱۱ـ یو ۲ (در هر دو مورد): بدان.
۱۲ـ بم: روایج؛ یو ۲: روانی. ۱۳ـ بی: همچو. ۱۴ـ پا، بی: از جرعه کریمی.

اسبکی دارم از متاع جهان   همچو کلکت روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک   زیر پالان کند مرا به حضر[1]
تا کی از بهر نیم توبره کاه   باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری   چون روا داریم چنین مضطر[2]
عزم آن کرده‌ام که برتابم   سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود   مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و رواست   گر ندانند قیمت جوهر[3]
ای دل پاک مرگ، کیسهٔ سیم   وی رخ زرد ننگ، صره زر
هیچ دولت وَرایِ آنک شدم   در میان سخنوران سرور
به حیاتی که نظم و نثر مراست   نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت   ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منّت خدای را کاکنون   چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان فلک برگشت   بارها کز کرم[4] نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب نرود   رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر تورا شب و روز   باد بر هر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر[5] بهتر از شب قدر   روزت از روز عید، فرخ‌تر

۱ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ۲ـ یو ۲، بی، پا: این بیت پس از بیت «تنم از فاقه... الخ» آمده است.
۳ـ بم: گوهر. ۴ـ یو ۱: دوم. ۵ـ عد متن، بم، پا، یو ۱: فخر؛ عدنخ و بقیه نسخ: قدر.

۳۹

کراست زَهره که با این دل ز صبر نفور   درافکند سخنی از وداع نیسابور[1]
اگرچه می‌شنود نالهٔ غراب ولیک   چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیری‌ست[2] گوییا که غراب   ز الف خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانک هر شب از غم هجر   چگونه می‌گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود   چو زلف یار مشوَّش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر   نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر   چنین که دورم ازو از درش نمانم[3] دور
دلم ز گیتی چندان حساب کژ برداشت   که راه یافت بدو صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من   که می‌دهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبیهای[4] روز و شب اینست   که روز روشن من کرد چون شب دیجور
عجب‌تر آنک[5] درین غم هنوز دلشادم   بدان امید که سعیی کند فلکْ مشکور
که یادگار نماند نشان چهرهٔ من   بر آستانهٔ شاه مظفَّر[6] منصور
ظغانشه‌بن مؤیَّد که شاه انجم چرخ   ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانک به‌وقت سخا فرو ریزد   به روی دست نهانخانهٔ جبال و بحور
دلش چنانک به هنگام کینه پست کند   به زیر پای برآوردهٔ سنین و شهور[7]
در آن دیار که افکند عدل او سایه   به قدر ذرّه بود آفتابْ وقت ظهور
در آن مقام که بگشاد حزم[8] او دیده   خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور[9]
خدایگانا بر وفق رای افلاطون   تورا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن   حلول کرد درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده به جسم پیاله نقل کند   پس از مفارقت او ز قالب انگور
به روزگار تو آن انتظام یافت جهان   که از حمایتْ‌جو، بی نیاز شد کافور

۱ـ یو ۲، بم، پا، بی: نیشابور.   ۲ـ یو ۲، عد، بم: دلیل است.   ۳ـ بی، بم: نباشم.
٤ـ پا، یو ۲، بم، عد: بلعجبیها.   ۵ـ پا، یو ۱: این که.   ٦ـ بم: مظفر و منصور.
۷ـ یو ۱: این بیت را ندارد.   ۸ـ عد: عدل؛ یو ۲: حکم.   ۹ـ بم: این بیت و بیت سابق را ندارد.

عجب نباشد اگر کژدم فلک در دم　　نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس　　کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم تورا چاکری بود منقاد　　فلک مثال تورا بنده‌ای بود مامور
ایا ریاض امانی به جود تو خرم　　و یا[1] جهان معانی به جاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه نعمتت خواهم　　که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست　　که هست دم زدنم جمله نفثهٔ مصدور[2]
سخن شکایت گردون‌شده‌ست[3] و عذر این‌است　　وگرنه عقل ندارد مرا درین معذور
در این قصیده که در پیش نظم الفاظش　　چو آب حل شود از شرم لولو منثور
مزید شهرتم آنگه بود که بر خوانی[4]　　زهی به جود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا[5] نشود کار عالم از فترات　　چنان بزی که خردمند راکند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند　　برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
بَرِیدِ صیت تورا دست در عنان صبا　　رسول حکم تورا پای در رکاب دبور

۱ـ عد: ایا.　۲ـ بی، یو ۱: نفثةالمصدور.　۳ـ بم، پا، یوا، بی: شده‌ست عذر.
۴ـ پا، یو ۱، بی: برخواند.　۵ـ بم: بشود.

۴۰

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت «تُوبُوا الی اَللّٰه»[1] از لب حور
به گوش جان من آمد ندای حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذر گه سیل / گمان مبر که به یک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور
مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام تورا / چه دوستان[2] حسودند و دشمنان غیور؟
ببین که چند[3] نشیب و فراز در پیش است[4] / ز آستان عدم تا به بیشگان نشور
تورا منازل[5] دور و دراز در پیش است / بدین دو روز اقامت چرا شدی مغرور؟
بکوش تا به سلامت به منزلی برسی / که راه سخت مخوف است و منزلت[6] بس دور
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که به یکبارگی شوند نفور
نگر[7] که تا شکمت سیر و تنت پوشیده‌ست / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
به دشت جانوری خار می‌خورد غافل / تو تیز می‌کنی از بهر صلب او ساطور
بدان غرض[8] که دهان خوش کنی ز غایت حرص / نشسته‌ای مترصِّد که قی کند زنبور[9]
کناغ چند ضعیفی به خون[10] دل بتند[11] / به‌جمع[12] آری کین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن برکشی[13] و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور؟
به باده دست میالای کان همه خون است / که قطره قطره چکیده‌ست از دل انگور
به وقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفته جذبهٔ حق / فشاند دامن همت[14] ز خاکدان[15] غرور[16]

۱ـ قرآن کریم، ۸/۶۶.
۲ـ یو ۱، پا، بم، بی: دشمنان حسودند و دوستان.
۳ـ بی، پا: تا چه فراز.
٤ـ یو ۱: در راهست.
۵ـ عد متن، یو ۱: مسافت؛ عد نخ و بقیه نسخ: منازل.
٦ـ بی، یو ۱: این بیت پس از بیت «مگر تو بی‌خبری... الخ» آمده است.
۷ـ باقی نسخ: ببین.
۸ـ یو ۱: طمع.
۹ـ بی، پا: این را پس از بیت «ز کرم مرده» دارد.
۱۰ـ پا، یو ۱، بی، بم: ز خون.
۱۱ـ پا، یو ۲: بتنند.
۱۲ـ پا، بی، یو ۱: بجمع؛ بم: تو جمع.
۱۳ـ بی: بر کنی.
١٤ـ بم: عصمت.
۱۵ـ پا، یو ۱: استان؛ بی: آشیان.
١٦ـ بی: عبور.

بشد[1] ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز[2] بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم[3] کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش[4] نشسته گرد فتور
به طول[5] و عرض جهان با کمال او صدره — مهندسان خرد[6] معترف شده به قصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانک صورت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانک نغمهٔ داود در ادای زبور
به زیر دامن افلاکِ خلقت آن مجمر — که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
به گِرد خطّهٔ اسلامِ حفظت آن خندق — که می نیابد شَعری بر او مجال عبور
سوی حریم خلافت تورا همان آتش — نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده‌ای که رایت صبح — به زیر سایهٔ او گم شود به وقت ظهور[7]
ترا به حبل متین است اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته‌اند — که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته‌ست نما — که از ترشُّح آن حاصل آمده‌ست بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم — نماند در تُتُقِ غیب هیچ سر، مستور
همای همت تو کرکسان گردون را — ز عجز و ضعف چو عصفور کرد[8] و ماالعصفور؟
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — تورا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملک بر عنایتت مبنی — دوام دین[9] و دول بر کفایتت مقصور

۱ـ بی: گذشت از دلم. ۲ـ بی: آوای. ۳ـ بی، یو ۱، پا، بم: کردم و گفتم.
٤ـ پا، بی، یو ۱: جزمش. ۵ـ بی: بطول. ٦ـ بم: فلک.
۷ـ عد: پس از این بیت بیتی است که جای مصراع دوم آن سفید است و مصراع اول چنین است: توبست با حرمی کرده که از عصمت. ۸ـ بم، یو ۱، یو ۲، نخ، پا: دید. ۹ـ بی: دولت و دین.

۴۱

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور — که باد تا به قیامت به عهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود به پایهٔ تخت — شمال مروحه بردارد از برای بخور
مشام چرخ معطر شود ز نکهت عود — بخور عطر[1] معطر کند دماغ طیور
ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم رسد ز شعشعه نور
ستاره بر سر مجمر فتد به جای سپند — به دفع دیدهٔ خورشید هرزه گرد و غیور[2]
برون کنند در آن بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند به خدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان درگاه باد — چهار حد وجود از صدای نفخه صور
چنانک دور نباشد که او صوامع خاک — مجاوران عدم سرنهند سوی نشور[3]
در آن زمانه بقا سر درآورد به فنا — در آن میانه فلک معترف شود به قصور
بود به روم[4] ز غم رعشه بر دل قیصر — فتد ز خوف به چین لرزه بر تن فغفور
ز ترس بفسرد اندر عروق حادثه خون — ز غم بپژمرد اندر دماغ فتنه غرور
خدایگانا گر ز انک پیش ازین یک چند — قضا به قدرت کردار خویش شد مغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون به عهد تو از یکدگر شدند نفور
به دام زلف بتان پای بسته شد تشویش — به سوی چشم خوش دلبران[5] گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه گشت آباد — کنون که روی زمین شد به عدل تو معمور
بقای تخت تو بادا که بخت اهل هنر — به سعی تربیت توست در جهان مشهور[6]

۱ـبم: معنبر.

۲ـبم: در اینجا این بیت را اضافه دارد:

مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق — به‌دست بادصبا دستها ز گردن حور

۳ـ بم: این بیت را ندارد. ٤ـبم: ز بیم و ز غم. ۵ـبم: شاهدان.

٦ـاین قصیده را تنها بم و سق دارد و در بم علاوه بر اغلاط فوق‌العاده ترتیب ابیات نیز سخت مشوش است.

۴۲

توراست لعل شکربار[۱] و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
به خنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرد شد و از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر
چنان به چشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی — که روز بزم به چشم خدایگان گوهر
مرا به باد مده گرچه خاکسارم از آنک — به خاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزارگان گوهر
سزد که ننگ نیاید تورا ز صحبت من — از آنک ننگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنک — نثار می‌کند از جود بر جهان گوهر
ز بس که خون معاند[۲] بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
به حرب دشمن بد فعل[۳] او عجبتر آن — که همچو تیغ برآورد استخوان[۴] گوهر
به یمن بخت چو گیرد قلم به دست کند — به صورت شبه از نوک او روان گوهر
سپهر قدرا دست خرد نمی‌یابد[۵] — به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی[۶] — به هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروه[۷] عدل تو تا پرزدست در عالم — به جای بیضه نهاده‌ست[۸] ماکیان گوهر[۹]
تویی که هرگز پیرایه‌دار غیب[۱۰] نداشت — به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب — که عقد جاه تورا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر[۱۱]

۱-یو ۲: گهربار؛ بم: بدخشان. ۲-پا: معادا؛ بم: اعادی؛ یو ۲: عدو ریخت او میان مصاف.
۳-یو ۲، بم، پا: سگ فعل. ۴-پا: از استخوان. ۵-یو ۲، بم: نمی‌بندد. ٦-بی: کنی.
۷-بم، یو ۲: خروس. ۸-بم: برآورد.
۹-یو ۲: پس از این بیت این دو بیت را اضافه دارد:
هرانگهی که نشان کمان گروهه کنی — بجای مهره بیندازی از کمان گوهر
سخا تورا بهوا برکشید باد صبا — ز بهر جود تو بارد ز اسمان گوهر
۱۰-پا: چرخ. ۱۱-پا: این بیت را ندارد.

زمـــانه گـــرچـــه بـیازاردم نـیندازد   کسـی نـیفکند از دست رایگـان گـوهر
اگـــرچـــه مـوج بـرآورد سـالها دریـا   بـه هـیچ وقت[1] نـیفکند بـر کـران گـوهر
قصیده‌ای که به مدح تو گفت بنده چـو دُر   ردیـف سـاختش از بـهر امـتحان گـوهر
دریـــن دیـار بسـی شـاعران بـاهنرند   که نور فکرت ایشان دهد بـه کـان گـوهر
سزد بـه نـظم چنین گـوهر ار کـنند قـیام   از آنک خـوب نـماید بـه تـوأمان گـوهر
همیشه تا کـه بـه هـنگام نـوبهار سـحاب   کـند نـثار بـر اطـراف بـوستان گـوهر
نـثار مـجلست از چـرخ گـوهری بـادا   کـه در حسـاب نـیاید بـهای آن گـوهر[2]

۱ـ بم: حال.   ۲ـ عد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۴۳

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
به روی خویش بیاراست عیدگاه و مرا نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک نظر درو[1] نرسیدی به گاه جولانش
هزار جان[2] شده قربان هزار کیش خراب ز رشک گوشه گیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت نشان چشمهٔ خضر از چَهِ زنخدانش
مرا به تازه در آتش نهاد گفتی نعل هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
به رسم عیدی حوران[3] خلد را رضوان برای غالیه می‌برد گرد میدانش
برآمد از دل من دوزخی در آن اندوه که ناگهان بفریبد به خلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از تهوّر و بود هزار چاره ز آزار[4] صد مسلمانش
به روز عید که زندانیان کنند آزاد به هر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسیدنالهٔ من در فراق[5] چهرهٔ او بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر به حضرت خسرو نمی‌رسد زانست که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون به دیده درمالد هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید به زیر سایه شب درکنند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت که پاسبان نهم طارم است دربانش
تورا رسد به جهان دعوی جهانداری که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین[6] تو گرم شد روزی بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو به غم که صولت تو ز بُن برنَکَنْد دندانش؟
که جست با تو به روز وغا زَبردستی که نه به زیر قدم پست کرد خذلانش؟

۱ـ یو ۱: بدو. ۲ـ بی: دل. ۳ـ یو ۱، عد: خوبان؛ متن مطابق است با عد نخ و باقی نسخ.
۴ـ یو ۲: بآزار. ۵ـ یو ۲: از فراق. ۶ـ بم: تیغ.

اگر ز جام خلاف تو می‌خورد گردون　　به یک دو دور[1] نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد　　زمانه نام نهد گوهر بدخشانش
نسیم گل چو به خلق تو نسبتی دارد　　به صد زبان بستاید هزار دستانش
چنان به جاه تو مشعوف گشت خاتم ملک　　که نیز یاد نمی‌آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقی‌ست در دیار[2] عدو　　که جز اجل نبود قطره‌های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود　　که جز به ساحل تسنیم نیست پایانش[3]
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا　　فرو نریزد[4] ازین سبزتر[5] گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا　　که از شکوفهٔ پروین بود گُل‌افشانش

۱ـ یو۲، عد متن: روز؛ متن مطابق است با عد نخ و باقی نسخ.　　۲ـ عد: دماغ.
۳ـ بم: این بیت را ندارد.　　٤ـ بم: فرو نریزد.　　۵ـ یو۲: سبزتر؛ عد نخ، پا: سبزبر؛ بی: سبز و بر.

۴۴

هزار توبه شکسته‌ست زلف پر شکنش — کجا به چشم درآید شکست حال منش؟
دل شکسته اگر زلف[1] او بیا غالی[2] — کم از هزار نیابی به زیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک — فرج[3] نیابم از آن جز به بوی پیرهنش
چنین[4] که با سر زلفش[5] روان من خو کرد — چگونه اِلْف[6] بود روز حشر با بدنش؟
همیشه اشک چو باران ز دیده می‌بارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد — چو دست در نتوان زد به عنبرین رسنش؟
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر — خیال قدِّ چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره غم در میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را به نقطهٔ دهنش
عجب‌تر[7] اینکه بباید گشاد هر ساعت — به مدح شاه جهان اردشیرِبن حَسَنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داده‌ست — به دست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش[8] — مثال عزل دهند[9] از ولایت یمنش
وگر شهاب نه با نام او رود ز فلک — میان راه به دم بفسراند اهرمنش
وگر[10] نسیم خلافش رسد به مهر گیاه — چه طعنه‌ها که توان زد به سبزهٔ دمنش
زهی مثال تورا بر زمانه آن قدرت — که پست کرد بکلّی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو برکاینات مشرف بود — به شرط آنک برافتد قواعد فتنش
برون نیامد[11] از آن عهده لاجرم تا حشر — نهاد قهر تو بر سینه آتشین لگنش
گرت[12] زانجم و پروین یکی خلاف کنند — برون کشند[13] به عنف از میان انجمنش
هر آنکسی که[14] نه باکسوت هوای تو زاد — چو کرم[15] پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو به سر ندود[16] — دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش
وگر به حکم تو طوبی فرو نیارد سر — توراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

۱ـ پا، یو ۲: زلف را. ۲ـ یو ۱: برافشانی؛ یو ۲: برافشاند؛ بم: بجنبانی. ۳ـ بم: بصر.
۴ـ پا: چنانک. ۵ـ بی: زلفت. ٦ـ یو ۲: انس. ۷ـ بم، یو ۲، پا: آنک.
۸ـ یو ۲: توقیع. ۹ـ بم: دهد. ۱۰ـ یو ۲: اگر نه بوی ز خلقش؛ بم: گر نسیم جلالش.
۱۱ـ یو ۲: چو آمد. ۱۲ـ پا: اگر. ۱۳ـ بم، یو ۲: کنند.
۱٤ـ یو ۲: که بکسوت نه از هوای. ۱۵ـ پا: کرم فیله. ۱٦ـ یو ۲، پا: نرود.

سپهر برنکشد بامداد خنجر صبح — اگر به شب نزند همّت تو بر مسنش
ز تفِّ کین تو دشمن به آرزو خواهد — که خون ز رهگذر خوی[1] برون شود ز تنش
درخت جاه تورا برگ و بار چندان است[2] — که نیست[3] ممکن جز گلشن فلک چمنش[4]
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
اگر نه هر یک از آن قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش[5]
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری — اگر به چرخ رسیده‌ست بر زمین فکنش
همیشه تا نفسی شاد برنیارد کس — که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو با دور چرخ مقرون باد — به شادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک — زمانه بازندارد ز رُمح ذوالیزنش[6]

۱ـ متن مطابق است با یو ۲ و پا؛ باقی نسخ: جان.
۲ـ بی: چندان هست؛ پا: چندان نیست؛ سق: چندانیست.
۳ـ پا، بی: که ممکن است به جز.
٤ـ بم: این بیت را چنین آورده.
درخت بخت تورا بارور بچندانست — که ممکن است به جز گلشن فلک چمنش
۵ـ بم: این بیت را ندارد.
٦ـ عد: این قصیده را ندارد؛ یو ۱: سه بیت ابتدا و بیت: دلم ز چاه زنخدان... الخ رادر ضمن غزلیات آورده است.

۴۵

دادیم دل به دست تو در پای مفکنش / غافل[1] مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد / گر دست می نگیری در پا[2] میفکنش
ما عهد اگر نه با سر زلف تو بسته‌ایم / بی‌هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بستهٔ زنجیر زلف تو[3] / نتوان نگاه داشت به زنجیر در تنش[4]
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس / تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان / مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست / درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحب قران مظفر دین خسرو عجم / گر چرخ سرکشید فروکوفت گردنش
شاهی که از برای گُل‌افشان[5] بزم اوست / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز / از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
ای همّت تو ساکن آن بقعه کز علوّ / بالای هفت خطهٔ چرخ است برزنش
رای تو رایضی است که در زیر ران حکم / هر روز رامتر بود ایام توسنش
بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره برآید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد از این قبل / دربرگرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش
آزاده‌ایست[6] لطف تو شاها که هر زمان / خطی به بندگی رسد از سرو و سوسنش
گر جرم ماه با تو به یک جو کند خلاف / هم در[7] زند شکوه تو آتش به خرمنش
تا شب ز اختران بگشاید کمین مهر / بر هم زند مصادمت روز مکمنش[8]
باد از مصادمات حوادث تورا امان / کامروز هر که هست در توست مامنش
بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس[9] / وز هیبت[10] تو تیره چو شب[11] روز روشنش

۱-یو ۱: فارغ. ۲-بم: از پا. ۳-بی: تست. ٤-بم. این بیت را ندارد.
۵-بم، بی: گلستان. ٦-پا: آزاده گشت. ۷-بی: هر دم. ۸-بم: این بیت را ندارد.
۹-یو ۱: چرخ. ۱۰-پا: طیره. ۱۱-بم، بی: شده.

۴۶

نهی زلفین عنبر بار بر دوش ... حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ما ز خواری ناشنیده ... چرا خیره نهی زلفین بر گوش؟
چو تو با من سخن گویی ز شادی[1] ... چو مرزنگوش گردم سر به سر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم ... نداری ای عجب گویی مگر گوش[2]؟
به احوال من سرگشته شاید ... کز این[3] بِه بازداری ای پسر گوش
مرا کز جور تو نالان چو نایم ... چه مالی چون ربابی سیم بر گوش[4]
رسید از تو به گوشم مژدهٔ وصل ... اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی ... به روبه بازیم چون خواب خرگوش[5]
تو فارغ پنبه اندر گوش کن شو ... خروش من فلک را گو بدر گوش
مرا بی‌طلعت تو باد[6] تر چشم ... مرا بی‌نعمت تو باد کر گوش
به خنده آن زمانم لب شود باز ... که از آواز تو یابد خبرگوش
ز دیدار تو گردد پر قمر[7] چشم ... ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را ... چو آرایی به مروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت و حسن ... تو را از[8] حلقه یابد[9] زیب و فرگوش
مگر چشم تو با گوشت به جنگ است؟ ... که دارد چشم تو تیر و سپر گوش؟
زره پوشد ز زلفت زانک باشد ... ز تیر غمزهٔ تو برحذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو ... چو مدح خسرو غازی به هر گوش
شه آفاق سلطانشه که دارند ... به امر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری کز[10] اخبار فتوحش ... شهان را هست دایم پُرسَمَر[11] گوش
نه چون[12] او دیده هرگز پادشا چشم ... نه مثل[13] او شنیده دادگر گوش[14]

۱ـ یو ۱: بشادی. ۲ـ بم: این بیت را ندارد. ۳ـ پا: که به زین. ٤ـ بم: این بیت را ندارد.
۵ـ یو ۲: این بیت را ندارد. ٦ـ بم: خاک در چشم. ۷ـ بم: رقم.
۸ـ یو ۲، سق، پا: بر حلقه. ۹ـ متن مطابق است با سق؛ بی: باید؛ بم، یو ۲: پاید.
۱۰ـ یو ۲: که از اخبار مدحش. ۱۱ـ یو ۲: جمله سر؛ بم: پر شرر. ۱۲ـ پا: نه مثلش.
۱۳ـ پا: نه مانند ش شنیده. ۱٤ـ

سمندش چون کند جولان بگیرد   ز بیم شیههٔ او شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان به حلقه   ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی‌لقای او ضیا چشم   ندارد بی‌ثنای او خطر گوش
درِ او شه ره آمد خسروان را   چنان کآواز را شد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی است   چو لحن و صوت را جایِ ممرگوش[1]
ایا نشنیده هرگز در دو عالم   شهی مانند تو نیکو سیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی   چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال   صدف کردار گردم پُردُرَر گوش
جهان دانشی[2] زان بازداری[3]   به اهل فضل و ارباب هنر گوش
از آن شادی که مرغ نظم را صید   کند سمعت برآوردست پر[4] گوش
ز بهر خدمت صورت مدیحت   گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده‌بان تن بود چشم   الا تا حجرهٔ سور است در[5] گوش
به فرمان تو بادا خسروانرا   ز حد قیروان تا باختر گوش[6]

۱ـ یو ۲: این بیت را ندارد.   ۲ـ بم، پا، یو ۲: جهان دانسته.   ۳ـ پا: دادی.   ٤ـ بم: بر.
۵ـ بم: بر.   ٦ـ عد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۴۷

نشست خسرو روی زمین به استحقاق / فراز تخت سلیمان به دار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که هست افسر شاهی به طلعتش مشتاق
پناه و ملجاء شاهی شهنشه[1] اعظم / که عالمی[2] دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار[3] / سخاش باب گزاف از جریدهٔ ارزاق
فلک به طوع[4] تقرب کند به خدمت او / چو دوستان به مدارا و دشمنان به نفاق
ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت / مَجِرّه را به دو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب، کنند / به تیر تن‌ها جفت و به تیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را / نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد[5] / که از طبیعت آتش برون برد احراق
به یک ثبات که هنگام کار بنمودی / به برّ[6] و لطف در آمد جهان جافی[7] عاق
گرفت عرصهٔ مُلک تو بسطتی که دگر / بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای درآمد زمانه باکی نیست / تو شادزی که درستست دولتت را ساق
به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک / بر آسمان شدن آسان بود به پای براق
سنان[8] رمح تو در سینه‌ها گزید وطن / خیال تیغ تو در دیده‌ها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانک / به عمر تلخی آنش برون رود ز مذاق
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو / چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
به نوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که از حرارت آن[9] غصه‌شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق / نگه کند سوی ملک تو جز به چشم وفاق
به باد حمله ز گوشش برآوری[10] پنبه / به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر به وقت مقاسات گرم و سرد مصاف[11] / نبایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق[12]

۱ـ یو ۱: اتابک. ۲ـ پا، یو ۲: عالم. ۳ـ یو ۱: اعمال. ٤ـ یو ۱، یو ۲: طبع.
۵ـ یو ۲: دارد. ٦ـ یو ۲: بنزد. ۷ـ یو ۱: ببرد؛ یو ۲: فانی. ۸ـ یو ۱، بی: نهیبت.
۹ـ یو ۱، پا: این. ۱۰ـ یو ۱: برون کنی. ۱۱ـ یو ۱: جهان؛ پا: نبرد.
۱۲ـ یو ۱: این بیت بر بیت سابق مقدم است.

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد   به وقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم   بود به گوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق
فرو کنند به نظاره ساکنان فلک   به روز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان زنند نطق   که از ضمیر تو صدره[1] کنند استنطاق
ز نظم ملک تو را هیچ در نمی‌باید   چنانک نظم مرا از جزالت[2] و افلاق[3]
چو این عروس سزاوار چون تو شاه بود   برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر در مُحاق و کسوف   بود ز گردش این چرخ ازرقِ زرّاق
اساس عدل تو در عالم آن چنان بادا   که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف[4] و محاق
نهاده دولت باقیت با ابد میعاد   گرفته همّت عالیت با ازل میثاق

۱ـ متن مطابق است با: سق، مک؛ باقی نسخ: درژ.
۲ـ یو ۱: جلادت.
۳ـ یو ۲: اغلاق؛ پا: اعلاق.
٤ـ بی: خسوف.

۴۸

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ[1] زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا به سختی نای وفای یار درآویزدم ز دامن[2] چنگ
بَرد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون هوای نالهٔ نای و نوای[3] زخمهٔ[4] چنگ
چنان به درد[5] دل از سینه برکشم آهی که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری بسان آینه چین میان رسته زنگ[6]
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده‌ام به گروهی که در بیان‌شان[7] هست مساق[8] لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
به قول نیک چو من نامشان برآرم زود به فعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تا من برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ چنانک در خم گردون فتد غریو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
به گِرد مرکز چترش[9] مدار هفت اقلیم چوگِرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز یاد حملهٔ تو به روز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند[10] ز بهر نقل جلال تو بسته‌اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقش‌بند ازل هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ[11]
چنان به دور تو کار زمانه منظوم است[12] که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ[13]
اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب که آمده‌ست برون از میان آهن و سنگ

۱ـ رک: جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۱۱۲. ۲ـ پا: بدامن. ۳ـ پا، بم: نشاط؛ یو ۱: غریو.
٤ـ بی: نغمه. ٥ـ یو ۱: ز درددل. ٦ـ بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
۷ـ بم، پا، بی: ثناشان؛ یو ۱: میان‌شان. ۸ـ بم، بی: سیاق؛ یو ۱: بساط. ۹ـ پا: جودش.
۱۰ـ پا: بلند رواق. ۱۱ـ بی: بیرنگ. ۱۲ـ بی: چنان بدور تو شد منتظم امور جهان.
۱۳ـ یو ۱: این بیت را ندارد.

در آن زمان کـه اجـل دشـمنان جـاه تـورا شـود مـخالف آمـال در شـتاب و درنگ
چـنان مـوافـقت افـتد سـلاح راکـه کـند زه گـوزن زبـان در دهـان تـیر خـدنگ
چو بیلک تـو بـه دنـبال چشـم کـرد نگـاه کـمان بـه گـوشهٔ ابـرو درآورد آژنگ
چـنان شـود کـه ز تـیزی ایـن و تـندی آن قضا کرانه[1] کند از مـیان بـه صـد فـرسنگ
کند سنان تو بازی به جان خصم چـنانک به عقل دلشدگان شاهدان چابک[2] و شنگ
قـیامت است ز تـیغ تـو در مـمالک روم مصیبت است ز گرز تـو در دیـار[3] فـرنگ
همیشه تا به تجارت ز مـرو شـهجان کس به سـوی آمـل و سـاری نـیاورد نـارنگ[4]
رخ عـدوت چـو نـارنگ زرد و آژده بـاد به سوزنی که نه زاتش گدازد و نـه ز زنگ
برات بـخشش تـو بـر وجـوه عـامل مـرو مـعاش دشـمنت از نـقد قـاضی کـیرنگ

۱ـ پا، بی: کناره. ۲ـ یو ۱: چابک شنگ. ۳ـ بم، یو ۱، پا، بی: بلاد.
٤ـ بم: بیاورد با رنگ.

۴۹

اَهٰذِهِ رَوْزَةٌ مِنْ ذاتِ اَحجالِ   اَمْ غُرَّةٌ طَلَعَتْ فی شَهْرِ شَوّالِ
اِذا رَأيْتُم هِلالَ العيدِ فَاغْتَبِقُوا   بَعْدَ الفُطُورِ وَ غَنُّوا بَعْدَ تَهلالِ[1]
عَهْدي[2] بِه وَهْوَ كَإِلاكليلِ مُتَّسِقا   فَصارَ وَهْوَ يُضاهِي شِقَّ خَلخالِ
مَضَتْ ثَلٰثونَ مِنْ ايّامِ مُدَّتِنا   وَالرّاحُ لَمْ يَشْفِ مِنّا حَرَّ بِلْبالِ
اَهْلاً بِها والنَّدامیٰ طالَما فَرِقُوا   فَاَذَنُوا لِيَجِدّوا عَهْدَهَا البالِ
وَ مَرحبا بِسُلافٍ طابَ[3] مَكْرَعُها   مَشْمُولَةٍ مِنْ بَناتِ الكَرْمِ سَلْسالِ[4]
يُديرُها رَشَأٌ نٰاهيكَ مِشْيَتُهُ[5]   عَنْ ناعِمٍ[6] مِنْ غُصُونِ البانِ مَيّالِ
لِيَهْنِ اَحبابَنا يَوْمَ يُبَشِّرُنا   بِأَشْهُرٍ بَعْدَه تَأْتِي وَ أَحْوالِ
يَسْعیٰ اِلَی المَلِكِ المَيْمونِ طائِرُهُ   لِيَقْتَني فِي ذُراه خَيْرَةَ الْفالِ
كَهْفُ الوَریٰ نُصْرَةُالدّينِ الّذی نُصِرَتْ   اَعْلامُ دَوْلَتِهِ بِالطّالِعْ العالی[7]
اَتابكُ المُسْتَعانِاللهِ يَكْلَؤُهُ   فَاِنَّهُ لِحِمیٰ دينِ الهُدیٰ كالی
سِبْطُ الأَنٰامِلِ قَدْ اَغْنَتْ اَسِرَّتُهُ   عَنْ كُلِّ مُنْهَمِرِ الشُؤْبوبِ[8] هَطّالِ
يُبْكي اَخامِسَ اَبْطالاً[9] بِصَوْلَتِهِ   رُعْبًا وَ يُضْحِكُهُ صَوْلاتُ اَبْطالِ
فَما شَجاعَةُ ثٰاوِي دارِهِ حَرِدٍ   اَحَصَّ مُتِّقِدُالعَيْنَينِ[10] رِئْبالِ
شاكِي البَراثِنِ فی اَرْساغِه فَدَعٌ   رَحْبُ‌الجَبينِ عَريضُ الصَّدْرِ[11] ذَيّالِ
وَ ثّابَةٌ شَرِسُ الاَخْلاقِ مُقْتَسِرٌ   مُراقِبٌ لِقِتالِ القِرْنِ بَسّالِ
وَغْرُ[12] الشَّمايلِ مِهصارٌ اَظافِرُه   نَشِبْنَ مِنْ سَلَبِ القَتْلٰى بِأَسْمالِ
يَزْوَرُّ عَنْ عِصَيةٍ[13] مُلْتَفَّةٍ اشب   مَنيعةٍ فِي حِماهُ ذاتِ اَوْشالِ
اَعَدُّ ها لِصُروفِ الدَّهْرِ مَسْبَعَةً[14]   يَأوي[15] اِلَيْها وَ عِرْسٌ اُمّ اَشْبالِ

۱ـ مک: اهلال.   ۲ـ مک: عندی به.   ۳ـ مک: طب.
٤ـ مک: پس ازين بيت بيت ليهن احبابنا... الخ را آورده.   ٥ـ مک: مشيتها.
٦ـ مک: ناعم عضون.   ۷ـ متن مطابق است با مک، بی: باالطاير العال. سق: بالطاير العالی.
۸ـ مک: كل منهم الشؤبوب.   ۹ـ بی: اخامس ابطالا؛ مک: ابطال بصولته.
۱۰ـ سق: متقل‌العينين.   ۱۱ـ بی: عريض‌العذر.   ۱۲ـ مک: وغر.   ۱۳ـ بی: عيضه.
١٤ـ تصحيح قياسی است؛ نسخ: شيعته.   ۱۵ـ بی: ناوی؛ مک: تاوی.

بِمِثْلِ سَطْوَتِهِ فِی الرَّوعِ حِینَ بَدٰا ... عَلىٰ وَساعٍ لَدَی الهَیْجا جَوّالِ[1]

اَلْقَی السِّماکُ قَناهُ وَ هُوَ مُعْتَقِلٌ ... بِذابلٍ مِنْ دماحِ الخَطِّ عَسّالِ

وَ لَمْ یَشُمْ سَیْفُه المریخ حینَ سَطا[2] ... بِصارمٍ لِعمایاتِ الوغی جَالِ

اِذٰا تَکَلَّمْتَ فالأملاکُ ساجِدَةٌ ... دُونَ البِساطِ لِتَعْظیمٍ وَ اِجْلالِ

وَ اِنْ سَکَتَّ تَرَی الاَرْواحَ راکِذَةً[3] ... مَوْقُوفَةً بَیْنَ آمالٍ و آجالِ

اَتَتْکَ مِنّیَ ابیاتٌ اِذٰا تُلِیَتْ ... قَلایص النَّجْمِ یَحْدوها[4] بِهَاالتّالِ

لاٰ تَحْسَبَنَّ زَئیری[5] مِثْلَ عَوْلَةِ مَنْ ... یَبْکی عَلىٰ دِمَنٍ تَعْفو وَ اَطْلالِ

تَعُدُّ شِعْری مُعَدُّ فی مَفاخِرِها ... وَ اِنْ اَکُنْ اَعْجَمیَّ العَمِّ وَ الخَالِ

تَرَکْتُ نَحْوَکَ آمالَ الملوکِ سُدیً ... فیما اَصُوغُ وَ قَدْ حَقَّقْتَ آمالی

یَبیعُنی الدَّهْرُ رَخْصًا مِنْ غَباوَتِهِ ... وَاِنَّ مِثْلی فی سُوقِ العُلی غالِ

فَاحْکُمْ فاِنَّکَ مَقْفُوٌّ وَ مُتَّبَعٌ ... وَ قَدْ اَحَطْتَ بِمٰا عَرَضْتُ عَنْ حالی

لازِلْتَ تَحْکُمُ[6] فیما تَشْتَهی وَ تَری ... بَیْنَ الأَنام بِإِعْزازٍ وَ اِذْلالِ[7]

۱ـ بی: قوال. ۲ـ مک: بطا. ۳ـ تصحیح قیاسی است؛ باقی نسخ: راکدة.

٤ـ بی: عدوها. ۵ـ بی: زیادی. ۶ـ بی: یحکم.

۷ـ این قصیده را تنها بی و سق و مک دارد و درین هر سه نسخه اغلب ابیات مغلوط و بی‌نقطه است. برای معانی ابیات این قصیده رک: ملحقات و حواشی.

۵۰

قدوم ماه مبارک[1] مبارک است به فال — که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سریر بخش سلاطین اتابک اعظم — که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهانگشای عَدوبند[2] شاه نصرةدین — که فتح و نصرت از آثار او برند مثال

سر ملوک ابوبکربن محمد کو[3] — به صولت عمری ازجهان ببرد ضلال[4]

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

تهمتنی که به روز وغا توان گفتن — که از زمین و زمان سرکشد به استقلال

در آن مقام که قدرش به صدر بنشیند — رضا دهد فلک هفتمین به صف نعال

کمان کین چو به زه کرد نسر طائر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن[5] و عدل برخیزد — به عهد دولت او نام شبروی ز خیال

زهی سپاه تورا پیشتر ز فتح و ظفر — نکرده هیچ کس از هیچ بقعه[6] استقبال

مثال ساحت میدان[7] توست سطح فلک[8] — نمونهٔ سرِ چوگان توست شکل هلال

طراز ملک تورا آن طراوت است ز عدل — که تا ابد ننشیند براو غبار زوال

به مجمعی که سخن با زبان تیغ افتد — کند زبانهٔ خشمت[9] زبان گردون لال

به موضعی که امید از سخا[10] سپس ماند — درافکند کرمت[11] خویشتن به پیش سؤال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح — نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان به عهد تو هرگز خراب چون گردد — چو تو به رسم دهاقین روی به روز قتال

زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی در او ز رُمح نهال

تورا خدای[12] گزید از جهان و شاهی داد — حدیث خصم فسانهست و ترهات و محال[13]

خدایگانا در عهد پادشاه شهید — که عمر بر تو سجل[14] کرد و ملک بر تو حلال

۱ـ چنین است در جمیع نسخ الانسخهٔ «بی» که محرم است و ظاهراً به قرینهٔ مصراع دوم محرم اصح می‌نماید، والله‌اعلم. ۲ـ یو ۲: جهانگشای و عدوبند. ۳ـ بقیه نسخ: آنک.

۴ـ یو ۲: ملال. ۵ـ یو ۲، پا: عدل و امن. ٦ـ یو ۲، بی، پا: گونه. ۷ـ یو ۱: ایوان.

۸ـ بی: جای این مصراع سفید است. ۹ـ یو ۲، عد متن: تیغت. متن مطابق است با عد نخ و باقی نسخ.

۱۰ـ بی، یو ۱، پا: وفا. ۱۱ـ یو ۱، سخطت. ۱۲ـ یو ۲، پا: تراگزید خدا.

۱۳ـ بی، پا: ترهات محال. ١٤ـ یو ۲: بحل.

من آن قبول و کرامت بیافتم که دگر   ورای پایهٔ من وهم را نبود مجال

کنون دو سال تمام است تا همی نوشم   ز دست غصه قدحهای زهرْ مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام[1]   بریده گشت ز جانم علایق آمال

درآمد از در جانم نشاط خدمت تو   از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال

منم چنین که تو بینی[2] و گنجهای هنر   دگر مرا به جهان در، نه حرمت است و نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم   اگر به غیر تو بردارم[3] این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم   ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنک   ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت[4] فضل   که با چنین سر و سامان[5] مه فضل و مه افضال

سپهر ازین سان سرگشته نیستی شب و روز   اگر نه مُتَّهَمَستی به افضل الاشکال[6]

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی   ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه تویی[7]   به ذات خویش جهانی به کبریا[8] و جلال

ببرده موکب تو دست از صبا و دبور   ببسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال[9]

۱-بی، یو ۲: شیطان.   ۲-[؟]: تو بینی ز گنجهای.   ۳-بم، بی، عد، پا: بپردازم.

٤-بم، بی، پا، یو ۱: بتهمت.   ۵-بم، پا، یو ۱: نه فضل و نه افضال؛ یو ۲: بفضل.

٦-یو ۲: این بیت بر بیت سابق مقدم است.   ۷-یو ۲: تو خود.   ۸-یو ۱، پا، بی: ز کبریا.

۹-بم: این قصیده را ازین بیت: من از روان قزل ارسلان... الخ به صورت قطعه‌ای آورده است.

۵۱

نماز خفتن بیگاه، مست[1] لایعقل — درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک — به زیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی‌حاصل
در اوفتاده ز اندیشه‌ها به دریایی — چو روزگار نه غورش پدید و نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده‌ام — ز سرگذشت[2] مرا آب و پای مانده به گل
ز راه جد و یقینش درست شد که شده‌ست — دل شکستهٔ من بر فراق او حامل
ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل؟
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
به صبر کوش و یقین دان که عاقبت ز جهان — به کام[3] دل برسی خود کدام صبر و چه دل؟
جواب دادم و گفتم چشیده‌ام[4] یک چند — شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنونک وقت خمارست می بباید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد — جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست بی‌خبر از جای خویش گفت و مباد — که هیچ دل به هوای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیز می‌کوشی — اگر به دل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش — رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
ز بند عشق گشاده‌دل و کمر بسته — به عزم بندگی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة دین — که پیش دست و دلش هست بحر و کان مدخل
قضا شکاری تقدیر حمله‌ای که کند — خیال خنجر او شخص فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل
به کامکاری او می‌دهد ملک اقرار — به شهریاری او می‌کند زمانه سجل
به چشم کبک ز انصاف او شده‌ست حقیر — شکوه حملهٔ[5] شاهین و سطوت[6] طغرل[7]

۱ـ یو ۲، پا: مست و لایعقل. ۲ـ بی، پا، یو ۱: گذشته مرا آب و پای مانده...
۳ـ عد متن: کام خود. ٤ـ بی: کشیده‌ام. ۵ـ یو ۲: صولت. ٦ـ بی، یو ۱: صولت.
۷ـ بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است. پا: این بیت را ندارد.

ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو ورای طارم اعلی سزد[1] به صد منزل
جهان زمان تصرف به دست ملک[2] تو داد هنوز گردون از روی همّت تو خجل
دل حفوظ تو دیوان غیب را مشرف کف کریم تو اموال رزق را عامل
مسببان سخای[3] تورا ز دخل جهان هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ اقبال[4] بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
وگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمار[5] بود صحیفهٔ تیغ تو نسختی کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل؟
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود به مجلس تو که سحبان در او شود باقل؟
نه مجلسی فلکی کاندر او ز بس دهشت بود عطارد اُمّی و مشتری جاهل
قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد[6] قدر زبان تضرع گشاده چون سایل
ولیک چون به تو اقبال ره نمود مرا اگر عزیز و ذلیلم تویی مُعِزّ و مُذِلّ
همیشه تا ندهد هیچ مُتَّقی برباد برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت[7] بمان که مقرون شد عذاب آجل خصمت به محنت عاجل
ربوده صرصر قهر[8] تو مسند فغفور فکنده صولت تیغ تو افسر هِرْقِل[9]

۱ـبی: بود. ۲ـباقی نسخ: حکم. ۳ـبی: سخا را ز دخل و خرج.
٤ـبی، یو ۱، پا: آمال. ۵ـبی، یو ۱: آجال. ٦ـیو ۲: چاکر. ۷ـپا، بی، یو ۲: دولت.
۸ـبی: گرز. ۹ـبم: این قصیده را ندارد.

۵۲

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام / به عزم کعبهٔ اسلام[1] بسته‌اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش به رسم حجر / یکی به چهره همی سایدش به شرط مقام
ز یک طرف[2] گلوی گاو می‌برد ناهید / ز یکجهت بره قربان همی کند بهرام
به امن و عافیت آراسته چو صحن حرم[3] / حریم حضرت عالی شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین / که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام
جهانگشای قزل ارسلان که بر سر[4] خصم / به زخم تیر[5] فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است / به دود عجز بیندود چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت تو[6] / رسد به چشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را / برای زیور ملک تو داده‌اند نظام
هنوز تا[7] سر زانوست کبریای تورا / مُلَمَّعی که فلک دوخت از ضیاء و ظلام
به حق رسیده تورا نوبت جهانداری / از آن شده‌ست مطیعت دل خواص و عوام[8]
زمانه[9] ناقهٔ صالح نکُشته[10] بود که چرخ / به‌دست چون تو کسی خواستش سپرد زمام
منزَّه است مثال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را به سماع / چنان بود که جعل را نسیم گل به مشام
در آن هوس[11] که شود رازدار خاتم تو / به دست حکم تو چون موم نرم گشت رُخام
امل به قهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو به مجلس عشرت به دست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب / دگر سپهر حرون سر نمی‌کشد ز[12] لگام
بپخت دشمن تردامنت بسی سودا / ولیک عاقبتش خشک شد به تن بر، خام
تو رستمی به گه حمله پیر زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند ز مردی[13] سام؟

۱ـ یو ۱، بی: اقبال. ۲ـ بم: بیک طرف. ۳ـ پا، عد نخ، یو ۲: ارم. ٤ـ یو ۱، بی: تن.
۵ـ پا، بی: نیزه. ٦ـ بم، بی، یو ۱، پا: او. ۷ـ یو ۲: با.
۸ـ بم: این بیت را پس از بیت: نگاشت عزم... الخ آورده است. ۹ـ بم: هنوز. ۱۰ـ بم: نه کشته.
۱۱ـ یو ۲: نفس. ۱۲ـ یو ۲: بلگام؛ عد: چو لگام.
۱۳ـ عد متن: بمردی؛ عد نخ و باقی نسخ مانند متن.

در آن دیار که عُنْفِ تو آتشی افروخت لطیف‌تر ز هوا چیست آردش به قوام
در آن مقام که لطف تو باز[1] دانه فکند مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح تورا چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام[2]
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم درون دایرهٔ کاینات ننهد گام
جهان ز عدل تو یکرویه راست شد به چه وجه[3] نهد اساس دو رویی سپهر بی فرجام؟
به موضعی که تو بر تخت ملک[4] بنشینی ستاره آنجا معزول گردد از احکام[5]
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود که باد را حرکت داد و خاک را آرام
به دست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز[6] سپیدکاری صبح و سیه گلیمی[7] شام[8]
سپیده‌دم چو جهان را نوید عید بداد طلایهٔ سحر از بام چرخ مینا فام
به گوش نامیه در می‌دمید باد صبا گمان برم که ز عدل تو می‌گزارد[9] پیام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت ماست به حق هر یک[10] ازین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی که چرخ جز تو کسی را برد به شاهی نام
گهی به تخت ظفربر[11]، به فرخی بنشین گهی به باغ طرب در به خرمی[12] بخرام

۱ـبم: ناردانه. ۲ـبم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد سقط شده است.
۳ـیو ۱، پا: بچه پشت؛ بی: ز چه پشت؛ بم: بچه بس. ٤ـبقیه نسخ: حکم.
۵ـیو ۱: این بیت را ندارد. ٦ـبم: روی هنوز. ۷ـیو ۱: سیاه‌کاری.
۸ـپا: این بیت را ندارد. ۹ـیو ۱: می‌برد پیغام. ۱۰ـپا: بحق هر یک.
۱۱ـبم: طرب‌بر. ۱۲ـپا: بکام دل.

۵۳

هو العید یسقی بکاس المدام   هنیئالمن فاق کل الانام
شهنشاه اعظم[1] قزل ارسلان   که از عدل[2] او یافت گیتی نظام
جهان داوری کاب شمشیر او   بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بداندیش را از تف قهر او   به جای عرق خون چکد از مسام
به بخشش همی فرق نتوان نهاد   میان کف او و فیض غمام[3]
ز رفعت همی باز نتوان شناخت   که قدرش کدام است و گردون کدام؟
شبانروزی از رونق بزم اوست   که بر دست[4] نرگس بُرسته‌ست[5] جام
زهی حملهٔ قدرت اندر نبرد   شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده[6] ملک   ز کام نهنگان برآورده کام
جناب تورا آسمان در پناه   رکاب تو را سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل و عقد   به دست تو داده‌ست گیتی زمام
تو آن شهسواری[7] که گردون تند   کمند مراد تورا گشت رام
دل خصمت آمد به جوش ای عجب   هنوز اندرو آن[8] طمعهای خام
تویی آنکه در خاتم قدر تو   نگین تو گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم   چو خورشید[9] در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح   بخندد همی خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید فلک[10]   دهد بر زبان سنانت پیام[11]
به تو پایدار است گیتی از آنک   عَرَض را به جوهر بماند[12] قیام
وجود تو تا دست درهم نداد   نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل دخل دریا و کان   بپرداخت در حاجب خاص و عام

۱ـ یو ۱: عادل.   ۲ـ بی: فر.
۳ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد سقط شده است.   ٤ـ پا، یو ۲: از دست.
۵ـ پا: بدست است.   ٦ـ بم: برده.   ۷ـ بی: شهریاری.   ۸ـ یو ۱، پا: این.
۹ـ یو ۱: بهرام.   ۱۰ـ یو ۱: سپهر؛ یو ۲: اجل.   ۱۱ـ پا: این بیت را ندارد.
۱۲ـ بم، یو ۲، بی: نماید.

ستم[1] بر کف سایلان می‌کنند / ز دریا و کان می‌کشند انتقام
در این مدت از غیبت رایتت / که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست بنشسته بود / مزاج جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود / معنبر[2] کند مملکت را مشام
مرا کز هنر سرکشم[3] بر فلک[4] / بمالند در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد / که نتواندش داد نیز التیام
مرا ز آتش طبع در مدح تو / زبانی‌ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد / نیفتد چو من مرغ دیگر به دام
منم کز زمین‌بوس این[5] درگه‌ست[6] / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد / سعادات این سدره[7] بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا / در این چند گاهم نبرده‌ست نام؟
تو جاوید بادی که هرگز نکرد / چو تو شاه[8] بر کار عالم[9] قیام
چه می‌گویم این لفظ بر من خطاست[10] / که خود کل عالم تویی والسلام

۱ـ بم، بی: قسم. ۲ـ باقی نسخ: معطر. ۳ـ یو ۲، یو ۱، پا: مرا کز فلک سرکشم.
٤ـ یو ۲، یو ۱: در هنر؛ پا: از هنر. ۵ـ بم: آن. ٦ـ پا: درگهت. ۷ـ یو ۲، پا، یو ۱: سده.
۸ـ بم: سام. ۹ـ یو ۱: گیتی. ۱۰ـ بم: چه گویم که آن لفظ از من خطاست.

۵۴

چـو مـاه یکشـبه بـنهفت چـهره از نـظرم — مـه دو هـفته درآمـد بـه تـهنیت ز درم
بداد مـژدهٔ عـید از لطـف چـنانک گـرفت — ز فرق تا بـه قـدم جـمله در گـل و شکـرم
مـرا ز شـادی رویش بـه سـینه بـاز آمـد — دلی کـه مـرده و زنـده نـبود ازو اثـرم
چوخاک در کف پایش فـتادم از خـواری — اگرچه از سـر تـحقیق سـر بـه سـر گـهرم
بـه لابـه گـفتمش آخـر زمـانکی بـنشین — مگـر بـه وصـل تـو بـنشیند آتش جگـرم
یک امشبی تو به مهمان من بباش کـه مـن — ز روی خـوب تـو مـهمان زهـره و قـمرم
ز اهل عشق تکـلف طـمع[۱] نـباید[۲] داشت — به‌پیشِ خدمت توست آنچه هست ماحضرم
دلم حـمایتیِ زلف تـوست از او بگـذر — که نـیست زهـرهٔ آنـم کـه سـوی او نگـرم
حـدیث جـان نکـنم کـان کـرای آن نکـند — فـدای یک قـدمت گـر بـود صـد دگـرم
بسنده کن به لب خشک و چشم تر با مـن — که در دو گیتی از این بیش نیست خشک و ترم
مـرا امـید وصـال تـو زنـده مـی‌دارد — وگرنه بی تـو نـه عـینم[۳] بماند و نـه اثـرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت — کز اشک چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخاست ناله و زاری ز من چو او برخاست — بـرفت و بـر اثـر او بـرفت دل ز بـرم
رخش که تابش قـندیل روزه‌داران داشت — گذاشت چون علم عید[۴] در جـهان سـمرم
چگونه قصهٔ مـن در جـهان سـمر نشـود؟ — که هر کـجا کـه نشـینم بـدین فسـانه درم
ز بهر خدمتی[۵] عید خود همین قـصه‌ست — که من به نزد[۶] جهان پهلوان بـه قـصه بـرم
مَلک نشان عـضدالدیـن کـه از مـدایـح او — هـمیشه بـر سـر گـنج[۷] جـواهـر و دُرَرَم
طغانشه بـن مُـؤیَّد کـه گـوید و رسـدش: — کـه هست مـنطقهٔ چـرخ حـلقهٔ کـمرم
من آن تـهمتن دریـا دلم کـه وقت صبوح — بـود ذخـیرهٔ کـانها عـطای مـختصرم
سها چو برق زنـد گـوهری‌ست بـر تـیغم — قمر چو نور دهـد قـبه‌ای‌ست بـر سـپرم[۸]
جـهان مُـقِرّ شـد و ایـام اعـتراف آورد — کـه مـن خـلاصهٔ تـایید و مـایهٔ ظـفرم

۱ـ یو ۲: روا. ۲ـ یو ۱، بم: نشاید. ۳ـ یو ۱: نه عیبم بماند و نه هنرم.
٤ـ بم: علم عید روزه در شمرم. ٥ـ یو ۲: تهنیت. ٦ـ یو ۱: ببزم. ۷ـ بی: گنج و جواهر.
۸ـ بم، پا، بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است؛ یو ۱: این بیت را ندارد.

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست	همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی	چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک[1]	هر آن زمان که ببینند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای؟	که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشرم؟
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد	ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم[2]
ز حرص زر چوشهان نام نیک بفروشند	منم که ملک جهان را به نیم جونخرم
به پیش من ز تواضع[3] به ساعتی صدره	زمانه خاک شود تا مگر برو[4] سپرم[5]
هرآنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی[6] نیست	که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمتت باشد	ز حال و قصهٔ خود چند حرف[7] برشمرم
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر	بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برآنست کز غبار درت	کند گسسته به کلی وظایف[8] بصرم[9]
ز نان[10] برآمدم اکنون وروی آن دارد	که گر نطق بزنم[11] تا به جان بود خطرم
اگر ضرورت ازین سان نگیردم[12] دامن	چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو	روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا به چربک صاحب غرض ز بیخ مکن	که من به باغ فصاحت درخت باورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین	که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند	به قول مرده دلان بر میان مزن بترم
مرا تو با همه عیبی خریده‌ای مفروش	که چون به کوی حقیقت روی همه هنرم
اگر به چیز دگر سرفرازیم نرسد	همین بس است که بر آستان توست سرم
به حضرت تو من از بهر نان[13] نیامده‌ام	که جایگاه دگر نیز بود این قدرم
مبر به پیش خود آب‌رویم از پس ازین	حدیث نان به زبان آورم ز سگ بترم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش	که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

۱ـ یو ۱: سپهر. ۲ـ بی، یو ۲ نخ: سپرم. ۳ـ بی: بتواضع. ٤ـ بی: برو گذرم.
۵ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ٦ـ عد، یو ۱، پا: لاف دعوی.
۷ـ بم: حرف حرف؛ یو ۱: حرف چند. ۸ـ یو ۱: وظیفه. ۹ـ بی: بسرم.
۱۰ـ بم: زمان؛ پا، بی: زبان. ۱۱ـ پا: نزنم. ۱۲ـ بی: بگیردم. ۱۳ـ عد، یو ۱، بم: آن.

۵۵

ای حکم تو چون قضای مبرم
در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرةالدین
ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت
بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح جز به نامت
از هم نگشاد زلف پرچم

میدان تو بخت را معسکر
ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم ز بَدْوِ فطرت
چون معجزهٔ مسیح مریم

هر جا که زده به عنف زخمی
لطف تو بر او نهاده مرهم

عفو و سخطت مجاج[1] زنبور
آمیخته با لعاب ارقم

تقدیر حروف کن فکان را[2]
در حرف سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده
بر لوح وجود هیچ مبهم

جوشیده[3] ز شوق مجلس تو
خون دل جام در کف جم

از رشک سنان دیوبندت
دیوانه شده روان رستم

وز غیرت آستان عالیت
پوشیده فلک لباس ماتم

با گوهر پاکت از خجالت
در[4] خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسید[5] موکب تو
از چرخ شنید[6] خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال
ناآمده جز اصبت فالزم[7]

ای گشته چهار فصل گیتی
از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید
فریاد مگر ز زیر و از بم[8]

عدلت نگذاشت راستی را
جز در خم زلف نیکوان خم[9]

۱ـ عد، یو ۱، یو ۲: مزاج؛ بم: محاج.

۲ـ اقتباس از آیهٔ شریفه: واذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون. قرآن کریم ۱۱۱/۲.

۳ـ عد، بم، یو ۲: خورشید. ٤ـ بم، عد نخ: بر. ۵ـ بی، پا: رسیده. ٦ـ بی، پا: شنیده.

۷ـ بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۸ـ یو ۱: این بیت را ندارد.

۹ـ پا: این بیت را ندارد و در بم بر بیت سابق مقدم است.

در مدت یک دو مه کمابیش   صد دشمن بیش کرده‌ای کم
در موسم فتح باب تیغت   از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت   گردون طبقی بود مهندم[۱]
یکچند ز دیو مردمی خصم   پنداشت که یافت اسم[۲] اعظم
خود کوری دیو را سلیمان   باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن به تو کرد مُلک تسلیم   وین کار تو را بود مسلم
تا پست[۳] نگردد از حوادث   بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد   چون قاعدهٔ سپهر محکم

۱ـبی: این بیت بر بیت سابق مقدم است.   ۲ـبی: نام اعظم.   ۳ـعد: پشت.

۵۶

چون برفراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست کرد سراپردهٔ ظلم
صبح دوم گرفت جهان گو چرا گرفت[1]؟ — اندر هوای شاه نزد جز به صدق دم
یک یک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچون مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند — اِلّا ز گرد موکب فرماندهِ عجم
دارای عهد[2] نصرت دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — دارد حریم مملکت از امن[3] چون حرم
بوبکربن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کرسی و تخت جم
دریا به دستگاه فراخش زند مثل — گردون به آستان بلندش خورد قسم
ای ماه و مهر از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات مطهر تو سپهری‌ست از علو — طبع مبارک تو جهانی‌ست از کرم
وقتی که دیگران به حشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم و سرد چرخ بدو کی[4] رسد الم؟
گردون[5] به موج خون[6] در صدبار غوطه خورد — هرگز زمین ملک تو در خود نچیدنم
صد ره فلک به خاک فرو رفت و کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرده است[7] دست تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شده‌ست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان؟! که هست — عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آنگاه رای تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که چون قلم نرود پیش تو به سر — تقدیر بر جریدهٔ عمرش کند قلم[8]
پهلو تهی کند فلک[9] از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم تورا زمانه به تعجیل می‌برد — از عرصهٔ وجود سوی حَیِّزِ عدم

۱ـ بم: از آن؛ یو ۲، بی: از آنک. ۲ـ بی: وقت. ۳ـ عد: عدل؛ باقی نسخ مطابق است با متن.
۴ـ عد، یو ۱: کم رسد. ۵ـ یو ۱، پا، یو ۲، بم: گیتی؛ بی: کشتی. ۶ـ یو ۲: بموج حادثه.
۷ـ یو ۱، یو ۲: تاکرد حکم جزم تو؛ پا: تاکرد حکم حزم تو؛ بم: تاکرد دست حکم تو.
۸ـ بم: این بیت را پس از بیت «از حضرت تو... الخ» آورده است. ۹ـ باقی نسخ: اجل.

از حضرت تو تیره شود[1] ساحت فلک — در مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
شاها زمانه بیخ ستم را به آب داد[2] — زان تیغ آب رنگ ببر بیخ[3] آن ستم
بیم است کز تغابن این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در رگ[4] بقم
زین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد — کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیزداری و باروی کامکار — گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ‌روی — خصم تو چون بنفشه سرافکنده و دژم

۱ـ یو ۱: طیره شده.
۲ـ یو ۱، پا: برد.
۳ـ یو ۲، بم: شاخ.
٤ـ یو ۱، یو ۲، پا: دل؛ بی: تن.

۵۷

منم امروز و دلی زانده گیتی به دو نیم
بیم آن است هنوزم که به جان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوی، نه مرا خانه و جای
نه مرا مونس و غمخور، نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلایی‌ست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابی‌ست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز
به چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم؟

چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر
ور غم سیم خورم دیده فروریزد سیم

شب ستاره شمرم بر دو رخم زان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم

حال خود پیش که گویم من مظلوم[1] غریب؟
چارهٔ خود ز که جویم من رنجور سقیم؟

گرد من لشکر اندوه چنان انبوه است
که همی راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک باز شود متفق[2] ایام رحیم

زاتش محنت من گل بدمد گر خواهد
تاج دین، مفخر احرار جهان، ابراهیم

آنک با سرعت عزمش نبود باد عجول
وانک با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

آنک او بر فلک جاه چو بدری‌ست منیر
وانک او در صدف ملک چو دُرّی‌ست یتیم

طبع او را ز لطافت صفت لفظ[3] مسیح
کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گرنه فیض کرم و عاطفت او بودی
گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی
آسمان یاد[4] جلال[5] تو کند بی‌تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی
ابر با بذل تو مدخل بود و بحرلئیم

منتظم با کف دربار تو اسباب حیات
منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
به سلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک[6] سیاه
گرنه رای تو دهد باد صبا را تعلیم؟

۱ـ بم: مسکین.
۲ـ بم، پا، بی، یو ۲: مشفق و ایام.
۳ـ بم: لطف؛ بی: باد.
٤ـ یو ۲، وصفت.
۵ـ بی: جلالت نکند.
٦ـ یو ۲، پا، بی: خار.

سطح اعلای فلک گرچه محیط است به کل
هست در دایرهٔ قد تو چون نقطهٔ جیم[1]

تا جهان گاه به راحت گذرد گاه به رنج
وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم
خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم[2]

۱ـ یو ۲، این بیت را پس از «گرنه فیض کرم...» آورده است.
۲ـ عد: این قصیده را ندارد.

۵۸

ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان[۱]
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان[۲] / فرصتی باشد جهان را زین نکوتر در جهان[۳]؟
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر / در پناه دولت فرمان‌روای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرةالدین کز علو / حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنک بیرون برد رفعش[۴] چین ز رخسار سپر / وانک دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و فتوح[۵] / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چنو لشکرکش کشورگشای / دهر نازاده[۶] چنو فرمانده گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده‌دار / بر سر بام جلالش چون زُحَل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه / وی همای همتت را برج برجیس آشیان
رایت[۷] از حکمت[۸] فلک را حاکمی[۹] بس کامکار / عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون تراود مغز خصم[۱۰] از استخوان
هر کجا از آتش تیغت برآمد شعله‌ای / آفتاب آنجا[۱۱] شرارست آسمان آنجا دخان[۱۲]
جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو می‌باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست / تا تورا بیند به‌دست دیگری نَدْهَد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه‌ست و تو / در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشین‌روان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت چیزی دریغ / نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخِرْزمان

۱ـ یو ۱، یو ۲، پا (در یک مورد) این بیت را ندارد.
۲ـ پا: کریم.
۳ـ عد، بی، پا (در مورد دیگر) این بیت را ندارد.
۴ـ یو ۲: لطفش.
۵ـ یو ۲: ظفر.
۶ـ یو ۱: نادیده.
۷ـ عد، پا، (در یکمورد): ذاتت.
۸ـ یو ۲، عد: نکبت؛ پا (در یک مورد): حکمت (در مورد دیگر): مکنت.
۹ـ عد، یو ۲: حامیی.
۱۰ـ بی: خصمت ز استخوان.
۱۱ـ یو ۱: اینجا.
۱۲ـ پا: در یک مورد این بیت را ندارد.

چون تو اندر مسند شاهی نشستی[1] روزگار   بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد ستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله   گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد   قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
دست در هم دادت[2] اسباب جهانداری چنانک   آسمان را ماند انگشت تحیر[3] در دهان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای   تا بماند نوبت عالم تو با[4] عالم بمان
با ابد عهد همایونت قرین بادا که تو   هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحب قران[5]

۱-یو ۱: نشینی.   ۲-پا (در یک مورد): داده (در مورد دیگر): داد.   ۳-بی: تعجب.
٤-پا (در یک مورد)، یو ۱، بی: در عالم.
۵-بم: این قصید را ندارد و در پا: در دو مورد (اوراق ۶ و ۱۷) آمده است.

۵۹

گیتی ز فرِّ دولت فرمانده جهان ماند به عرصهٔ حرم[1] و روضهٔ جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ[2] ظفر وز هر جهت[3] که گوش کنی مژدهٔ امان
آرام یافت در حرم امن وَحْش و طیر و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ و ایام برگرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر وز خنده بازماند چو گل عدل را دهان[4]
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای زین پس به زیر سایهٔ چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان[5]
وقت طرب چو دست سوی جام می‌برد برهم زند ذخیرهٔ بحر دفین[6] دکان
هنگام کین چو نیزه برافرازد[7] از کتف مریخ را خطر بود از صدمَت سنان
شاها تویی که حملهٔ بأس تو برعَدو چون بر بخیل سایهٔ سایل بود گران
بحریست قهر تو که در او هر که غرقه شد هرگز نیفتد از پس آن نیز برکران
برخیز و از زمانه به یکبار نسل و حرث[8] گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عَدُو دید کایزدت بگزید و کرد بر همه آفاق کامران[9]
یا حجتی[10] چنین که ببندد زبان چرخ تیغ تو را رسد که بر[11] اعدا کشد زمان
بر باد داد هیبت تو خرمن قمر واتش زده شکوه تو در راه[12] ترکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خود روزی که بگسلد ز تن پر دلان[13] روان

۱ـ پا: ارم. ۲ـ پا: مژده. ۳ـ بم: وز هر طرف.
٤ـ ابیات سوم، چهارم و هشتم این قصیده در ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص ۱۲۱) آمده است.
۵ـ پا، یو ۱: این مصراع و مصراع اول بیت بعد سقط شده است. ٦ـ بی: نوال.
۷ـ بی، پا: براندازد. ۸ـ بم، بی، یو ۱: حرث و نسل. ۹ـ پا: این بیت را ندارد.
۱۰ـ یو ۲: حجت. ۱۱ـ پا، یو: در اعدا. ۱۲ـ بم: در راه. ۱۳ـ یو ۱: توان.

وان آب منجمد که سنان است[1] نام او — از تَفِ حمله در رگ جان‌ها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بی‌عدد — هر یک چو مور بسته به فرمان تو میان
در تازی از کرانه[2] چو شیران جنگ‌جوی — کوپال بر زمین زنی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان[3] روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه مُلک را ز نهیب تو آن[4] نفس — خون در جگر بسوزد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد — بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زُحَل از چرخ باک نیست — بخت تو آگه‌ست چه حاجت به پاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر درآوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
این هم[5] تواضع است[6] که کردی وگرنه چرخ — داند که مشتری بننازد به طیلسان
دندانه[7] اره را هنر است ار نه تیغ را — عیبی است سخت ظاهر و عاری است بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو به تاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد[8] به دست صبا دایهٔ بهار — گَرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار[9] دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جد[10] تو سر فراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

۱ـ عد نخ، بم، یو ۲: حسامست. ۲ـ پا، بم، یو ۲: میانه. ۳ـ پا: وان دم.
۴ـ بم، بی، (به خطی غیر از متن): هر نفس. ۵ـ یو ۱: آنهم. ۶ـ بم، بی، پا، یو ۱: تواضعیست.
۷ـ عد: دندان؛ متن مطابق است با باقی نسخ. ۸ـ عد، یو ۲: بسپرد.
۹ـ عد: گلها؛ متن مطابق است با عد نخ و سایر نسخ.
۱۰ـ بم: حد؛ پا، یو ۱: جاه؛ عد: جد؛ متن مطابق؛ است با بی.

۶۰

زهی گشوده ز طبع[1] تو چشمه سار سخن　　شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
به گوش و گردن حوران فکر بربسته　　به رسم زیورشان دُرّ شاهوار سخن
پیاده ماند ز تو هر سخنور از پی آنک　　تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
به نوک خامهٔ فکرت صورنگار بدیع　　گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
نقود جمله سخن هیچ گشت و قلب نمود　　که نیک نیک بیفزوده‌ای عیار سخن
به دست توست عنان سخن بجز دستت　　نبینی از سر تحقیق در مهار سخن
سر اکابر و صدر عراق، مجدالدین　　اگر نه طبع تو گشتی به لطف یار سخن
ز دست رفته بُدی، پای مرد و سرورِ عصر　　چو کار جود و سخا در زمانه کار سخن
تو تازه کردی للّهِ دَرُّک، ای طایی　　به شبنم کف پر ژاله، لاله‌زار سخن
شعار خامهٔ شرعِ تو بُد به شعر، ولیک　　همی نزیبد نیکو تورا شعار سخن
ز سطح[2] قلزم طَبع و دلت تصاعد کرد　　روان و تَرّ و بلند، ابر آبدار سخن
به تیغ فضل گشودی جهان عامر نظم　　به جاهِ عقل شدی شاه، در دیار سخن
تورا سخاوسخن نیک زیر دست شده‌ست　　که شهسوار[3] سخایی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل　　به نفس ناطقه ناچار افتقار سخن
تورا بجز بدل خویش افتقار مباد　　که هست طبع و دلت مرکز و مدار سخن[4]

۱ـ سق: ز باغ. ۲ـ سق: ز موج قلزم طبع و دلت مضاعت کرد.
۳ـ سق: شهریار سخایی و شهسوار سخن.
٤ـ سق: دو بیت اخیر را ندارد. این قصیده، تنها در سق و مک آمده است.

۶۱

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن   گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوّت بارانست   آنجا[1] که گرد ماه بود خرمن
ای هندوان زلف تو تُرک آیین   وی آهوان مهر تو شیر اوژن
تشویر خوردهٔ لب تو لاله   و آزاد کردهٔ رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل به غارت ده[2]   بگشای زلف و شهر به هم برزن
من پیش عشق سینه سپر کردم   تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت   مانع نمی‌شود سپر و جوشن
ای با زمانه حکم تو آن کرده   کاسیب مهرگان به گل و گلشن
وی دوستان ز مهر تو آن دیده[3]   کزکین مقتدای جهان نشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند   بر در گهش صدور زَمَن مسکن
آن سروری که طوق مرادش را   گردون سرگرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکم او کرده   خورشید پای زان[4] سوتر از روزن
وز امتلای نعمتش آتش را   چون آب به فرق[5] آمده از روغن
زین پیش بی ریاضت حکم او   ایام تند بود و فلک توسن
امروزْ سرو با همه آزادی   در می‌دهد به بندگیش گردن
ای آستان قدر تورا هرگز   ناگشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان جن و انس به تو خرم   وای چشم ماه و مهر بهٔ تو روشن[6]
در گوش دشمن تو قضای بد   کرده نفیر حزن که لاتامن
وامال در دماغ مطیع تو   داده ندای امن که لاتحزن
گشتند نیک نام به عهد تو   گردون[7] سفله و فلک ریمن
قهرت چنان بکوفت مخالف را   در هر طریق و هر سخن و هر فن

۱ـبم: هر گو.   ۲ـبم: بر.   ۳ـبم: دیده.
٤ـبی: پای راست را ز روزن؛ بم: پای راست بر روزن؛ پا: پای راست از روزن.
۵ـپا: بغرق؛ ظ: خوناب بفرق آمده... الخ.   ٦ـبم: این بیت را ندارد.   ۷ـپا: ایام.

کامروز اگرچه بر سر غربال‌ست — صدره توانش[1] بیخت[2] به پرویزن
لعل از نشاط خَدمت انگشتت — رخساره برفروخته از[3] معدن
وز شرم باد سرد بد اندیشت — کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران[4] — طبعی که شد ز نابغه آبستن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش جهد صواب بود این ظن
از صدمت شکوه تو می‌ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کف زمانه کند[5] خرقه — ایام از مُشَهَّره[6] پیراهن
پیراهن بقای تورا بادا — بر فرق روزگارکشان دامن[7]
عیدت خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو ز عنا شیون[8]

۱ـ پا: توانیش. ۲ـ بی: بیخت پرویزن. ۳ـ پا، سق: در؛ بم: بر. ٤ـ بم: ایام.
۵ـ بی: تا در کف سینه نکند خرقه؛ سق: تا در کتف سه نکند خرقه. ٦ـ پا، سق: مشاهده.
۷ـ بی، این بیت را ندارد. ۸ـ عد، یو ۱، یو ۲: این قصیده را ندارد.

۶۲

شبی به خیمهٔ ابداعیان کن فیکون حدیث حسن تو می‌رفت والحدیث شجون
نشان زلف و رخت یک به یک همی دادند که بند[1] و حلقهٔ آن[2] چند وحلیهٔ این، چون[3]
چنان نمود که گفتی به عکس می‌بینند[4] مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد[5] بی‌دل بر آن دو گیسوی مفتول تو دو صد[6] مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید به صد بهانه برآورد خویشتن به جنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید عقال[7] عقل بیفکند والجنون فنون
مرا ز ضعف تن و سوز دل از آن شب باز نه طاقت حرکت ماند و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
هنوز آتش سودا همی زنم در دل هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینه من شعله‌ای و صد وامق ز جام[8] محنت من جرعه‌ای و صد مجنون
کنون ز مستی من بیش ازین دو حرف نماند دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون[9]
رخ تو می‌نهد این نوع زخم[10] را مرهم لب تو می‌دهد این جنس درد را معجون
اگر به مرهم و معجون علاج نپذیرد من و مدایح صاحب قران شرع کنون[11]
خدایگان صدور زمانه صدرالدین که قامت[12] فلک از بار شکر اوست نگون
بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی ز استحالت[13] جوهر مسلمند و مصون[14]
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون[15]
زهی ضمیر تو هر شب به یک اشارت رای گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

۱ـ عد: بند حلقه؛ بی، یو ۲: پیچ و حلقه. ۲ـ یو ۲: این. ۳ـ یو، عد، بم: آن.
٤ـ عد: می‌بیند؛ بی، عد نخ: می‌بینم. ۵ـ یو ۱: بوده صد؛ یو ۲، پا: بود صد.
٦ـ یو ۱: بوده صد؛ یو ۲، پا: بود صد. ۷ـ یو ۱: عنان. ۸ـ بی: غصه.
۹ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ۱۰ـ بی: ریش. ۱۱ـ بم، پا: شرع و فنون؛ بی: شرع فنون.
۱۲ـ بی: پشت نه فلک. ۱۳ـ بم: ز صادمات حوادث. ١٤ـ پا: این بیت را ندارد.
۱۵ـ بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است.

بـه رسـم خـدمتی انـدر پـی جـنیبت تـو — فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
بـه‌دستِ حکـم تـو اجـرام آسـمان عـاجز — به چنگ قهر تـو احـداث روزگـار زبـون
هوای طاعت توست آن نسیم جان پـرور — کـــه از مـــیانهٔ آذر بـــروید آذریـــون
زمین بـغض تـو آن[1] تـربتِ وَبّـی و عَـفِن — کـه آورد طـمع انـدر هـوای او طـاعون[2]
به جنب گـوشهٔ دستار و رکـن مسند تـو — چـه جـای افسـر دارا و تـخت افـریدون؟
بـه عـلم اگـر چـه قـیاست ز انـبیا گـیرند — بـه عـقل نـیز بـهی از هـزار افـلاطون
تـوراست مـعجزهٔ سـروری بـه اسـتقلال — نه چون نبوت موسی بـه شـرکت هـرون[3]
هر آن سخن که تو گویی برای ضبط جهان — هـزار لشکـر جـرّار بـاشدش مـضمون[4]
اگر چه حادثه یک شب به خواب امن و قرار — نمی‌نهد مژه بـر هـم ز بس فـتور و فـتون
زمـان زمـان قـلمت شـربتیش آمـیزد — کـه در مـجاری مـغزش پـراکـند افـیون
فلک ز عـقد عـمامه‌ت حسـابها بـرداشت — کـه حشـو و بـارز آفـاق را تـویی قـانون
به مهر توست اگر قـطره‌ای‌ست در دریـا — به داغ توست اگـر ذرّه‌ای‌ست بـر هـامون
بـــزرگوارا بـعد از هـزار قـرعهٔ فـال — مـرا زمـانه بـه صـدر تـو بـود[5] راهـنمون
دو سال شد که بـرین[6] فـرخ آسـتانه[7] مـرا — شده‌ست دست تفکر به زیـر روی سـتون
چـنان مکـن کـه مـرا بـا هـزار گـنج هـنر — به روزگار تو حاجت بـود بـه مشتی دون
همه به دعوی عصمت برآمده چـو مَـلک — ولیک بـوده چـو ابـلیس در ازل مـلعون
بـه فـعل چـون عـثرات زمـانه نـامضبوط — بـه طـبع چـون حـرکات سـپهر نـاموزون
کشیده سر سوی گردون زکبر چون نمرود — فرو[8] شده به زمین در[9] ز بخل چون قارون
اگر مُتابع ایشـان بـود فـلک چـه عـجب؟ — بـجز[10] مـتابعت گـاو کـی کـند گـردون؟
منم که پار[11] درین[12] روز، هم درین مجلس — هـمین تـظلم و فـریاد کـرده‌ام کـاکنون

۱ـ یو ۲: تو بر خصم تربتیست عفن؛ بم: پر تب و بای عفن. ۲ـ یو ۱، بی: این بیت را ندارد.
۳ـ عد این بیت را ندارد.
٤ـ بم، ترتیب ابیات پس از بیت «بجنب گوشه... الخ» چنین است:
هر آن سخن... الخ. بعلم اگرچه... الخ. تراست معجزه.... الخ اگر چه حادثه... الخ.
۵ـ عدد نخ، بم: کرد. ٦ـ یو ۱، بم: بدین؛ عد متن: درین فرخ آشیانه؛ عد نخ: مطابق متن.
۷ـ پا، بی: تو. ۸ـ یو ۱، پا، بی: گران شده. ۹ـ بم، پا، بی، یو ۱: بر.
۱۰ـ یو ۲، یو ۱، پا، بی: که جز. ۱۱ـ متن مطابق است با یو ۱، یو ۲، پا، سق؛ باقی نسخ باز.
۱۲ـ پا، بم، یو ۲، یو ۱: همین روز.

ولیک زین همه فریاد هیچ فایده نیست چو پیش می‌ننهد گام روزگار حَرون[1]
جهان به کام تو بادا که جز درین معنی دعای من به اجابت نمی‌شود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد و هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست ولیک دولت تو چون هلال روزافزون

۱- یو ۱، یو ۲، پا، بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.

۶۳

ای بــرزده بــه تـقویت مُـلک آسـتین　　سـلطان بـرحـقیقتی و شـاه راسـتین

شـهپر بـرای تـیر تـو افکـند[1] روح قـدس　　گیسو فـدای پـرچـم تـو کـرد[2] حـورعین

در دیــدهٔ سـهیل سـنانت کشـیده مـیل　　در ابـروی هـلال کـمانت فکـنده چـین

گه در دیار ارمـن و گـه در دیـار[3] فـرس[4]　　دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حـزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت؟　　جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دیـن؟

در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف؟　　در مـدت دو مـاه دو فـتح چـنین مـبین؟

خصم ارچه نرم گشت نگوید به ترک ملک　　تـا بـرنیارد آتش تـیغت قـرار کـین

تـا مـوم را در آتش سـوزنده نـفکنی　　از کـام او بـرون نشـود طـعم انگـبین

یاسین نوشت خصم تو یکچند اگرچه داشت　　صدگونه ظلم[5] و بغض و حسد در دلش کمین

تا عـاقبت چـو پـا بـه صـف آخـر اوفـتاد　　چون تیز کرد بأس تو دندان برو چو سین[6]

بـودند قـلعه‌هات هـمه پـر ز سـیم و زر　　از جود، صَرف[7] کردی و بخریدی آفرین[8]

۱ـ یو ۲، پا: افکنده.　　۲ـبم، یو ۲، پا: کرده.　　۳ـبم: زمین.

۴ـ متن مطابق است با بی باقی نسخ فارس.　　۵ـبم، سق: بغض و ظلم.

۶ـ پا: مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد را ندارد.　　۷ـیو ۲: خرج.

۸ـ عد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۶۴

سر برافراخت بر سپهر برین … مهد میمون پادشاه[1] زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت … مریم روزگار و عصمت دین
آنک در خانقاه عصمت او … درس تشریف[2] خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد … چرخ پیروزه رنگ را چو نگین
ای به عدل و سخا رسانیده … رایت ملک را به علیین
نابسوده صبا ز حرمت تو … زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم … سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش مهد بلندت از دهشت … پادشاهان در اوفتاده ز زین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم … خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو … ماه رویان خلد را تلقین
آسمان از لطایف کرمت … کمری بسته چون مجره متین
زهره را از طرایف[3] نعمت … گوشواری رسیده چون پروین
از پی خاک آستانهٔ تو … زلف جاروب کرده حورالعین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب … نه گمان ره برو[4] برد نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد … برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید … مژه در دیده‌ها شود زوبین
وهم را پرده‌دارت از پس در … بانگ برمی‌زند که دورنشین
عقل را پاسبانت از سر بام … میل در دیده می‌کشد که مبین
روز چند از غبار عارضه‌ای[5] … گشت رخسار عافیت پر چین
آخر از فتح باب صحت[6] داد … آسمان آن غبار را تسکین
لطف‌ها[7] کرد کردگار در آن … شکرها کرد روزگار درین

۱ـ سق: شاه‌روی. ۲ـ سق: تعریف. ۳ـ سق: خزاین. ٤ـ یو ۲: برد درو.
۵ـ سق: حادثه. ٦ـ سق: تیغت. ۷ـ سق: ساخت.

پادشاها تویی که در شانت … نظم منْ بنده آیتی‌ست مُبین[1]
چون زبان در ثنات بگشایم … برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون بر[2] دعات بردارم … روح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر منگرم که مرا … در دل از علم گنجهاست دفین
شاعری در مذاق همّت من … بی‌ضرورت نمی‌شود شیرین
ظلم شیرویه دان که شیرین کرد … تلخی زهر بر دل شیرین
تا ز یزدان بود معونت خلق … باد یزدان تورا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو … بادش از خار بستر و بالین
وانک از جان نه آفرین به تو گفت … از جهان آفرین برو نفرین[3]

۱ـ متن مطابق است با: بم ۲؛ باقی نسخ: متین. ۲ـ سق: در دعات.

۳ـ این قصیده را بم، سق، فح، بم۲ دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

۶۵

دوش در وقت آنک ظلِّ زمین   کرد بر موکب شعاع کمین[1]
راست گفتی مَظِلّه‌ای‌ست سیاه   سربرافراخته به چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را   از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه   جلوه‌گاه جمال حورالعین
قدح می درو سُکَرّهٔ ماه   طبق نقل خوشهٔ[2] پروین
یا بکردارِ رقعهٔ شطرنج   روی در روی کرده تاج و معین
راست چون پیش شاه رخ به عِری   پیش تیر شهاب دیولعین
نسر واقع بِعَیْنِهِ گفتی   دو پیاده‌ست بند یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش   برگرفته سخن ز علِّیین
با خرد[3] بر طریق استدلال   بحث می‌کردم از علوم یقین
گاه می‌گفتم از یکی مبدع   چند ابداع می‌کنی[4] تعیین؟
ور چو مبدع یکی نهی ابداع   صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را   بر طریق تماین[5] و تبیین[6]
خَدِاحیان[7] دهر می‌جستم   خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین[8] منهی خرد می‌کرد[9]   به نکوتر عبارتی تلقین
شمّه‌ای از حقایق اکوان   نکته‌ای از دقایق تکوین
تا به وقتی که دست صبح گشاد   از فلک عقدهای دُرِّ ثمین
برکشید آفتاب رایت نور   تا دهد جرم خاک را تزیین

۱-این بیت و دو بیت پس از آن در **جهانگشا**، ج ۱، ص ۵۲ آمده است.   ۲-بم، پا، سق: حوضک.
۳-یو ۲: فلک.   ٤-بم: می‌شود.   ۵-بم، پا، یو ۱، بی: تمایز؛ یو ۲: نمایش.
٦-عد: از اینجا تا پایان قصیده سقط شده است.   ۷-بم، بی، سق: انجام؛ یو ۱: احداث.
۸-نسخ در اینجا مضطرب است متن مطابق بم است. یو ۲، پا، سق: سخنش.
۹-یو ۱: می‌گفت؛ پا: منهی حزم همچنین می‌کرد.

وز دگر سوی نیز دلبر من   برگرفت آن زمان سر از بالین
به تعجُّب نگاه می‌کردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذرّه‌ای ز آفتاب فرق نداشت   ماه من جز به فرق[1] مشک آگین
لیکن از بس غبار[2] محنت و رنج   که نیابد به عمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشت تاریک چشم عالم‌بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   به زبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سُدّه‌ای[3] که ازوست   سدره مانند خاک بی‌تمکین
خیز و یکدم چنانک من همه عمر   بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار، صدر جهان   شرف ملک، تاج[4] دولت و دین
آنک خورشید مهره برچیند[5]   گر در ابروی او ببیند چین
وانک گردون لگام باز کشد   چون کند موکب عزیمت زین[6]
امن آوارگان[7] گردون را   سدِّ اقبال اوست[8] حصن حصین[9]
دست افتادگان حادثه را   دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی‌نیازی او   شکم آگند[10] پر ز غث و سمین
کبک در عهد کامرانی او   کین صد ساله خواست از شاهین
ای به رتبت غبار موکب تو   بسته میدان چرخ را آذین[11]
وی ز شکرت دهان اصل هنر   گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست   بار حلم تو پلّه و شاهین
هم درختان بید بفکندند   پیش قهر تو بیلک و زوبین
چرخ انگشتری صفت نامت   کرده بر دیده نقش همچو نگین
باز نقش مخالفت کم شد   از جهان همچو صورت تنوین

۱ـ بی: زلف.   ۲ـ بی: غبار و محنت.   ۳ـ یو ۱، یو ۲، بم: سدره.   ٤ـ یو ۲: ملک و تاج.
۵ـ پا: درچیند.   ٦ـ باقی ابیات جز مقطع قصیده از یو ۲ سقط شده است.
۷ـ بم: امن او خستگان.   ۸ـ بم: گشت.   ۹ـ پا: این بیت را ندارد.
۱۰ـ بی، بم، سق: آگنده.   ۱۱ـ یو ۱: این بیت و بیت بعد را ندارد.

از نسیم شمایلت پیوست / درخوی خجلت است آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم / در تب مُحرقه‌ست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین و یسار بشناسند / بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم / چرخ بر درگهت رهی و رهین

۶۶

شهی که ملکْ تفاخر کند به گوهر[1] او   بَرید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین   که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکربن محمد آنک   مزیَّن است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر   برند وقت حوادث پناه با در او
سهیل گوشه‌نشینی بود به دولت او   سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفه‌های فلک   به روز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان   به پیش رمح فلک‌سای ملک‌پرور او
به سرفرازی از آن مایه درگذشت که نیز   همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه به نامش کند کواکب سعد   کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان   فلک عرق کند از شرم گوی[2] مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد   به هر طرف که بود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل   چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او
به زیر پردهٔ ایام[3] هیچ راز نماند   که همچو روز نشد بر دل منور او
به دور عالم ازین آب و خاک ترکیبی   نکرده‌اند به از طینت مطهر او
کسی که در خورِ مُلک است اوست در عالم   کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او؟
خدایگانا دانی که کیست طالب ملک؟   کسی که غزو و غنیمت یکی بود بر او
به یاد مُلک چو آب حیات نوش کند   اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند به بوی مراد   که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست از آنک سزد   برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است   که رُمح خطی شاه است خط محور او
تورا به یک حرکت کشوری درافزاید   چرا سیه[4] نکنی بر عدوت کشور او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد   زمانه گَرد برآرد ز تخت و افسر او
توراست حجت قاطع به دست یعنی تیغ   چگونه پیش رود دعوی مزور او؟

۱ـ پا: بخنجر.   ۲ـ یو ۲، پا، عد متن: بوی.   ۳ـ عد نخ، یو ۲: تقدیر.   ٤ـ یو ۱، بی: تبه.

عدو اگر چه نماید چو خار سر تیزی | شود چو غنچه به بادی دریده مِغْفَر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش | برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد | بود مسخَّر دوران چرخ و اختر او
به عون و عصمت حق دولتت چنان بادا | که چرخ از بُن دندان شود[1] مسخر او[2]

۱ـبی، پا، یو ۱: بود. ۲ـبم: این قصیده را نداد.

۶۷

ای مـــهر و مـه نـتیجهٔ رای مـنیر تـو — حل کـرده عـقدهای[1] فـلک را ضـمیر تـو
فخر ملوک نصرت دیـن بـیشکین[2] تـویی — کایزد بـرای نـصرت دیـن شـد نـصیر تـو
وان بـدر ازهـری[3] کـه مُـقَدَّر شـد از ازل — تـا حشـر در مـنازل دولت مسـیر تـو
وان بـحر زاخـری کـه ز روی مـناسبت — در پـای اخـضرست کـمینه غـدیر تـو[4]
سـرمایهٔ بـحار و مـعادن بـود حـقیر — گـر نسـبتش کـنی بـه عـطای حـقیر تـو
شـد مکـرمت مـلازم ذات تـو بـهر آنک — تـو نـاگـزیر اویـی و او نـاگـزیر تـو
نقاش وهم اگرچه کـه استاد حـاذق است — نـنگاشت بـر صـحیفهٔ امکـان نـظیر تـو
اهـل زمـین اگـر چـه اسیر زمـانه‌انـد — ایـنک زمـانه بـا هـمه شـوکت اسـیر تـو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکش‌ست — هـردم سـپر بـیفکند از سـهم تـیر تـو[5]
آن را کـه سـر دوبـاره بـروید چـو گـندنا — لرزان بود ز خـنجر چـون بـرگ سـیر تـو
حیفی بود تـمام[6] از آنـجا کـه راستی‌ست — جز تیر اگر شود سوی دشـمن سـفیر تـو
جـمشید راسـتینی[7]، از آن لاف مـی‌زند — خورشید روز و شب ز کـلاه و سـریر تـو
سلطان نشان عهدی از آن می‌رود به طوع[8] — مـریخ زیـر رایت کـمتر امـیر تـو
گردون بدین قَدَر ز تـو راضـی کـه نـام او — در سـلک بـندگان تـو آرد دبـیر تـو
دانـم کـه هست انـجم سیّاره را رجـوع — لیکـن بـه قـول حـاجب و رای وزیـر تـو
صاحب قبول صـفهٔ روحـانیان شـده‌ست — بـخت جـوان بـه تـربیت رای پـیر تـو
ثابت نمی‌شود بـه بـراهـین عـقل و شـرع — هـر دعـویی کـه آن نـبود دلپـذیر تـو
خـلق تـورا نسـیم عـبیرست لاجـرم — شـد جـیب چـرخ پـر ز نسـیم عـبیر تـو
دانند هـمگنان کـه ظـهیر آن تـوست لیک — او را چـه قـدر؟ بس بـود ایـزد ظـهیر تـو
تو دسـتگیر خـلق خـدایـی دریـن جـهان — بـادا خـدای در دو جـهان دسـتگیر تـو

۱ـ یو ۲، بی، پا، عد نخ: مشکلات. ۲ـ یو ۲، عد: بی‌شکی. ۳ـ یو ۲، یو ۱، پا: زاهری.
٤ـ پا، بی، بم، یو ۱: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۵ـ یو ۱: این بیت را ندارد.
٦ـ یو ۱، بم، بی: تمام باشد. ۷ـ بی: روزگاری. ۸ـ عد، یو ۲: بطبع.

۶۸

هر چه فرّ و جاه و قدرست ای همایون بارگاه / در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه
در ازل چون نقش نیرنگ[1] تو می‌زد نقش‌بند / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
بر فضای ساحت قدر تو گردون راست رشک / در پناه[2] کبریای توست گردون را پناه
شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار / آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمنست از خود فزون‌تر دارد از گردون[3] گناه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند / از پی کاری‌ست آری این سپید و آن سیاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باک نیست / از سر عزت نیارد کرد در رویت[4] نگاه[5]
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد به طوع / زیبدش کز روی نخوت بر فلک ساید کلاه
پیشگاهت گَردنان را داده تمکین وجود / تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از مثال بارگاهت حشمت‌اند و زند و جاه
ور به رجعت با جهان آیند افریدون و جم / پرده دارت ندهد ایشان را درون پرده راه
بر وضوح دعوی من آسمانت چاکرست / گر گواه عدل خواهی عدل شاه آنک گواه
این که می‌بوسند خاک درگهت را انس و جان / از جلال توست گویی یا ز قدر پادشاه
خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی‌ستان / شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنک گر اسبش ز راه کهکشان آخور کند / خوشهٔ گندم شود در آخور خورشید کاه
صدمه پاسش کزان[6] سوی جهان صد میل رفت / در دو چشم آفرینش کرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت بوبکر نام / دیرمان ای خسرو دریا دل کان دستگاه[7]
گر چه در دولت رسیدی تو به جایی کز شرف / درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه

۱ـ سق: بیرنگ. ۲ـ سق، بم: جناب.
۳ـ بم: مصراع دوم این بیت را ندارد و بر بیت سابق مقدم است. ٤ـ بم: پیشت.
۵ـ بی: این بیت را ندارد. ٦ـ بم: که از سوی عدم. ۷ـ بم: این بیت را ندارد.

باش کاین رتبت به نسبت با جلالِ قدر تو — اول عهد از خروج یوسف است از قعر چاه[1]

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش — باده نوش و جام گیر و جان فزای و خصم کاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آشیان — نام جوی و کام یاب و عیش ساز و جام خواه[2]

۱ـبی: این بیت را ندارد. ۲ـعد، یو ۱، یو ۲، پا: این قصیده را ندارد.

۶۹

مــرا مــبشّر اقــبال بــامداد پگــاه   نــوید عــاطفت آورد از آســتانهٔ شــاه
چه گفت؟ گفت که رویت[1] به کعبهٔ کرم است   نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بـخواه
زمین ببوس و بـنه جـاودان ذخیرهٔ عـمر   که کیمیای حیات است خـاک آن درگـاه
اگــرچـه مـدت غـیبت دراز گشت ولیک   زبــان عـذر بـه یکباره[2] هـم نشـد کـوتاه
بـیا کــه حــلم[3] شـهنشه ثـبات آن دارد   کــه مـنهزم نشــود از چـنین هـزار گـناه
از[4] آســتانهٔ او بــرمگیر از ایـن پس روی   که نیست دولت و دین را جزین[5] حوالتگاه[6]
رضــای او را از کــاینات گــیر عــوض   جــناب او را از حــادثات ســاز پـناه[7]
به شب به خدمت او همچو شمع باش به پای   به روز بر در او همچو صبح‌خیز بـه گـاه
کــه آفــتاب ســعادت بـدان کسـی تـابد   که هـمچو سایه دود[8] در رکـاب ظـل‌الله
خــدایگـان مـلوک زمـانه، نـصرت دیـن   کـه گـرد مـوکب او کـرد روی کـفر سیاه
جـهانگشای ابـوبکر بـن مـحمد کـوست   ز فــرق تــا قــدم آرایش ســریر و کـلاه
خــدایگــانی کــاندر فــضای بــارگهش   عــدیل قــبهٔ چــرخ است قــبهٔ خــرگاه
بـه پـیش خـنجر بـیجاده رنگ[9] او در رزم   بــود ز بــی‌خطری کــوه را مــثابت کــاه
همان نفس که سر از جیب خسروی برزد   فشــاند بــر رخ مـهر و سـپهر دامـن جـاه
ز بس که بر در او سجده مـی‌برند مـلوک   مــجال نــیست قــدم را از ازدحـام جـباه
ز کامکاری و قدرت هر آنچه دعوی کـرد   فلک مُقِر شد و حاجت نیامدش بـه گـواه
شــعاع دولت او هست در مـضیق سـپهر   چو نور طلعت یوسف میان ظـلمت چـاه
ایــا شــهی کــه ز امـداد نـعمتت[10] هـرگز   نـیافت حـادثه در سـاحت مـمالک راه
نــماید[11] آیــنهٔ دولت تـو روشـن از آنک   ز هــیچ ســینه بــه عــهد تـو بـرنیامد آه
تویی که سر بـه سـر آثـار تـاجداری دیـد   هر آن زمان که خرد در جبینْت کـرد نگـاه

۱ـ پا، بی: چو. ۲ـ باقی نسخ: بیکبار. ۳ـ یو ۲، عد، بم: حکم.
٤ـ یو ۱، پا، یو ۲: از آستانه. ۵ـ یو ۱: چنین. ٦ـ بم: این بیت را بر بیت سابق مقدم است.
۷ـ یو ۲: این بیت را ندارد. ۸ـ یو ۱، پا، بم: رود. ۹ـ یو ۱، پا، یو ۲: گون.
۱۰ـ پا، یو ۱، بی: حشمتت. ۱۱ـ باقی نسخ: بماند.

رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت[1] به عدل در افواه
هر آن زمین که برو[2] ابر رحمتت بارد — دمید زآب و گِلش کیمیا به‌جای گیاه
به رفق و لطف جهان را به طاعت آوردی — اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
به پیش موکبت از فتح و نصرت است حَشَر — به گرد رایتت از یمن دولت است سپاه
مثال قهر تو با مکر و بد سگالی خصم — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه[3]
همیشه تا نسق سال و ماه محفوظ است — یکی به جنبش مهر و دگر[4] به گردش ماه
حساب عمر تو در مُلک باد چندانی — که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه[5]

۱ـ یو ۱: جلال. ۲ـ یو ۱: بران. ۳ـ بم: این بیت را ندارد. ٤ـ بم، یو ۱، پا: یکی.
۵ـ بی، پا: گردش.

۷۰

زهـی نـظیر تــو چشـم زمـانه نـادیده — سـیاستت بـه سزاگـوش چـرخ مـالیده
خرد که بـر دو جـهان نـافذست فـرمانش — در آسـتان تـو جـز بـندگی نـورزیده
سـتارگان کـه ز آفـاق بـر سـر آمـده‌انـد — ز خـطِ حکـم تـو یک ذرّه سـر نـپیچیده
بگشته صورت اقـبال گِـرد جـمله جـهان — هــزار بـاره و آنگـه درِ تـو بگـزیده[1]
ز سـنجق سـیهت نـور فـتح مـی‌تابد — چـو روشـنایی چشـم از سیاهی دیـده
محیط چـرخ سـراپـرده‌ای‌ست جـاه تـورا — درو بسـاط مـراد تـو گسـترانـیده
بـه فـرِّ دولتت ایـن قـصر آن چـنان[2] آمـد — که مثل آن نه بـدیده‌ست کس نـه بشـنیده
چه گویمش؟ که سپهری‌ست پرستاره و ماه — ز حسـن بـر فـلک آفـتاب خـندیده
بـرای زیـنت دیـوار و سـقف او بـه حـیل — زمـانه رنگ ز رخسـار حـور دزدیـده
درو بــه وقت قـدوم مـبارکت مـه و مـهر — ز زیـر پـای چـو طـفلان نـثار بـرچیده
ز روشـنایی سـقف و هـوای او در وی — هـمی نـماید اسـرار غـیب پـوشیده
از آن زمان که من او را مَثَل زدم بـه سـپهر — سـپهر یک‌سـروگردن ز فـخر بـالیده
بـخفته در کـنف او بـه امـن و آسـایش — جـهانی از سـتم روزگـار تـرسیده[3]
ز غیرت و حسـد فـرش اَزرَقش صـدره[4] — سـپهر ازرق بـر خـویشتن بـجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی چیست؟ — نـباشد ایـن نـمط از عـاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگوی[5] کو خاکی‌ست — عـنایت مـلکش بـر فـلک رسـانیده
هـمیشه بـزم شـهنشه درو مُـزَیَّن بـاد — جـهان بـه شـادی او جـام مـهر نـوشیده

۱ـ پا: این بیت را ندارد. ۲ـ بی: همچنان. ۳ـ عد: پوشیده. ٤ـ یو ۲، یو ۱، بی: صدبار.
۵ـ یو ۱، پا، بی: بگو چو من.

۷۱

ای قصر مُلک را ز معالیت کنگره   حزم تو گرد مرکز اسلام دایره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه   در منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم به دست   برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجَّت عدل تو قاطع است   کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است   کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره
سوءالمزاج خصم تو زان دیر درکشد   کز دیوِ عشوه داد جهانش مزوره
با طاعت[1] تو آن نفس آید نهاد خصم   کاسیب قهر تو دهدش[2] سنگ[3] جندره
در تنگنای معرکه گردون تند را   از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا برکفت[4] نتیجهٔ احسان نوشته‌اند   هر دم زمانه راکند از سر مصادره
از بهر مرکبت[5] که سزد نعل او هلال   شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید راکه ازخَشَمت یک سواره‌ای است   قانع به دیدبانی این سبز منظره
آن[6] جرأت[7] از کجاست که با چون تو راعیی   از مرغزار چرخ رباید همی بره[8]
چندان بقات باد که هنگام حصر آن   عاجز شود محاسب و هم از مؤامره

۱ـ پا، یو ۱: باطی طاعت آن نفس؛ بی: باطی طاعتت نفس.   ۲ـ یو ۲: زندش.
۳ـ بم، پا، بی: تنگ؛ یو ۱: نیک.   ٤ـ یو ۲: تا در کف تو نسخه.
۵ـ باقی نسخ: مرکب تو که نعلش سزد هلال.   ٦ـ یو ۲، بی، پا، یو ۱: این.   ۷ـ بم: گرگ.
۸ـ عد: این بیت را ندارد.

۷۲

زان زلف عنبرین که به گل برنهاده‌ای　　صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبوده چاره‌ای که تو[1]　　مهر عقیق بر می و شکر نهاده‌ای
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است　　تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده‌ای
خُود از برای سر زره از بهر تن بود　　تو ماه روی عادت دیگر نهاده‌ای
در برگرفته‌ای دل چون خُود آهنین　　وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نمی‌کنی ز تکبر مگر که پای　　برآستان شاه مظفر نهاده‌ای
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش　　کز فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بوبکربن محمد کاندر دیار کفر　　آتش هزاربار چو حیدر نهاده‌ای
دولت به توست زنده و ملت به توست شاد　　کایین هردو لایق و در خور نهاده‌ای
با آنک در بدایت عمری هزاربار　　پا بر سر سپهر مُعَمَّر نهاده‌ای
کس را فراز خویش نبینی چو از عُلُوّ　　منبر فراز گنبد اخضر نهاده‌ای
زان دم که از لب تو بشسته‌ست دایه شیر　　لب را به مهر بر لب خنجر نهاده‌ای
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت　　داند که جسر بر در خیبر نهاده‌ای
تا کرده‌ای زبانه سنجق سوی هوا　　تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
دیرست تا هم از تک اسب و ز گرد راه　　رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
دیرست تا به جای صلیب و کلیسیا　　محراب راست کرده و منبر[2] نهاده‌ای
زُنّار بست خصم تو چون دید کز ظفر　　تو داغ[3] برجبین مه و خور نهاده‌ای
اقبال با تو زاد برابر به یک شکم　　خود[4] را به دیگران چه برابر نهاده‌ای؟
دانند همگنان[5] که تو تنها به ذات خویش　　صد لشکری، چو روی به کافر نهاده‌ای
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی　　بر خود چرا مؤونت لشکر نهاده‌ای؟
پشت و دلت همیشه قوی باد بهر آنک　　بنیاد ملک هر چه قوی‌تر نهاده‌ای[6]

۱ـ یو ۲، پا، عد نخ: چو.　　۲ـ پا: این بیت را ندارد.
۳ـ یو ۲، پا، بی: تاج؛ عد متن: خاک. متن مطابق است با: عد نخ، یو ۱.　　٤ـ بی: او را.
۵ـ بی، یو ۲: عاقلان.　　٦ـ بم: این قصیده را ندارد.

۷۳

نباشدت نفسی در سر آن کله‌داری   که سر به کلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت   چه دلبری که ندانی طریق دلداری؟
ز حسن خویش بدین مایه گشته‌ای خرسند   که سینه‌ای بخلی یا دلی بیازاری
مرا که پشت من از بار محنت است دو تاه[1]   فراق روی تو در می‌خورد به سرباری؟
بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو   دو چشم من ز چه سان می‌کند گهرباری[2]
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست   که هر چه با تو کند[3] جنس آن سزاواری
تکلُّفی نبود لایق بزرگی تو   اگر به خیره نگیری و عیب نشماری
ز خون دیده برآنم که شربتی سازم   که چشم شوخ تورا عادت است خونخواری
مُزَوِّرِ هوسی نیز[4] می‌پزم حالی   که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
تورا به نالهٔ زیرست میل و این عجب است[5]   که دست می‌نرسد جز به ناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی اینست   که یکزمانم بی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس ننهد[6]   که دست دست به دیگر غمیم نسپاری[7]
به هر[8] جفا که کنی بر زمانه بندی جرم   کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری!
عنان فتنه رها کرده‌ای و این خوشتر   که عذر لنگ برون می‌بری به رهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد   به روزگار جهان پهلوان جفاکاری
پناه ملت اسلام، فخر دولت و دین   که کرد دولت و دین را به تیغ معماری
ز چشم دولت او تا بجست خواب عدم   دگر به خواب ندیده‌ست فتنه بیداری
به دور او ز بس آثار عدل نتوان کرد   مگر به زلف بتان نسبت ستمکاری
ایا رسیده به جایی که گر جهان نبود   ز بحر همّت خود قطره[9]ای کم‌انگاری

۱ـ یو ۲، بم، یو ۱، پا: دوتا.   ۲ـ یو ۲، پا، بی: درر باری.   ۳ـ مس، یو ۱، بم: کنم.
٤ـ عد، یو ۲: بین که.   ۵ـ پا، یو ۱، بم، مس: بتراست؛ عد نخ، یو ۲: نیز است.
٦ـ مس: باز پس نکشد.
۷ـ مولانا می‌گوید (دیوان کبیر، ۳/بیت ۱۳۱۸۴).
می‌کشندت دست دست این دوستان تا نیستی   دست دزد از دستشان و دوستیار خویش باش
۸ـ بم: تو هر جفا.   ۹ـ یو ۲: ذره.

کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جبّاری
فتاده جِرم زمین با همه ثبات قدم / به جنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز ازل زیر سقف همّت تو / چهار عنصر عالم به چار دیواری[۱]
ز عصمت[۲] تو چنان تنگ شد فضای جهان / که هست دم زدن دشمنت به دشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن به رنگرزی شد صبا به عطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل رفق تو یک نوا باشد / که گل به پای درآرد لباس زنگاری[۳]
به یک سخن دهن ظلم را فرو بندی / به یک سخا شکم آز را بینباری
به قهر، آب فنا بر سر فلک ریزی[۴] / به لطف، تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف / به چشم خصم تو گل را مباد جز خاری
تورا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد / ورای عقد تصرف بود[۵] ز بسیاری[۶]

۱ـ بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۲ـ پا، بی، یو ۱: حشمت.
۳ـ سق: پس از این بیت این ابیات را در حاشیه اضافه دارد:
فلک به مسندِ حکمت از آن نشاند که تو / همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید ار به مجلس تو / اثر بود که تو شاه خجسته آثاری
٤ـ یو ۱، یو ۲، پا، بم: رانی. ۵ـ عد: تصور بود.
٦ـ پاره‌ای از ابیات این قصیده در قصیده (۷۴):
زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری... الخ ـ مکرر آمده است.

۷۴

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری   مسلم است تورا نوبت[1] جهانداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو   چهار عنصر عالم به چاردیواری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم   به جنب حلم تو در تهمت سبکساری
کمینه[2] قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری   کهینه[3] خاصیت دست تو گهرباری
تویی که تا ابد[4] از رنگ و بوی دولت تو   چمن به رنگرزی شد صبا به عطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود   که نرگس افکند از دست، جام هشیاری
ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد   که گل به پای درآرد لباس زنگاری[5]
فرو گرفت جهان را چنان مهابت تو   که هست دم زدن دشمنت به دشواری
زمانه را که ز غفلت به خواب در شده بود   کشید حزم تو در دیده کُحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو   به هفت قبهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع است بر آن   که تو به مملکت بحر و بر سزاواری
درین، مجال سخن نیست چرخ را هرچند   که عذر لنگ برون می‌برد[6] به رهواری
جهانیان به تو امروز چشم آن دارند   که زیر دامن انصافشان نگهداری
اگر ستاره[7] خلافی کند تو دفع کنی   وگر زمانه[8] جفایی[9] کند تو نگذاری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت   دگر به دست سپهر[10] خَرونْش نسپاری
چو[11] پادشاه جهانی چه باشد ار نظری   ز روی لطف بر احوال بنده بگماری؟

۱ـ یو ۱: دعوی؛ یو ۲: رایت. ۲ـ یو ۱: کهینه.
۳ـ متن مطابق است با عدنخ، پا؛ باقی نسخ: کمینه. ۴ـ بی: یابد رنگ.
۵ـ یو ۲: پس از این بیت دو بیت اضافه دارد:
بیک سخن دهن ظلم را فروبندی   بیک سخا شکم آز را بینباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی   بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
رک: قصیدهٔ: ۷۳: نباشدت نفسی در سر آن کله‌داری... الخ که این دو بیت درآن آمده است.
٦ـ عدنخ: می‌بری. ۷ـ یو ۱: زمانه. ۸ـ یو ۱: ستاره. ۹ـ یو ۲: خطایی.
۱۰ـ یو ۱: سپهر و زمانش؛ پا، بی: زمین و زمانش. ۱۱ـ بقیهٔ نسخ: تو.

به روزگار تو با این همه عزیزی فضل   روا بود چو منی در مذلت و خواری؟!
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند   که زُهْرَه‌شان به تفاخر کند پرستاری
بکش[1] مؤونت احوال من به استقلال   که زشت باشد اگر خواهی از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس‌ترست   که جز تو را رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود   مگر به شرط نکوکاری و کم‌آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد   که تو بنای جهان را به عدل معماری[2]
تورا ذخیرهٔ فتحی[3] که چون لطایف غیب   ورای عقد[4] تصرف بود ز بسیاری[5]

۱ـ یو ۱: بکن.
۲ـ یو ۲: پس از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف   بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
۳ـ عدنخ: عمر.   ٤ـ پا، عدنخ: عقل و تصور؛ متن مطابق است با یو ۲، بی.
۵ـ یو ۱: این بیت را ندارد؛ بم: این قصیده را ندارد و پاره‌ای از ابیات آن در قصیدهٔ ۷۳: نباشدت نفسی در سر آن کله‌داری... الخ مکرر آمده است و آن ابیات عبارت است از: بیت اوّل تا هفتم همین قصیده (قصیدهٔ ۷۴).

۷۵

هر کجا تازه بخندید گل رخساری — بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشق بازی به جهان کار چو من بی‌کاریست — که جزین کار ندانم[1] من و مشکل کاری
بر دل از عشق حرج نیست که نادر یابی[2] — آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
گر تنی داری جانیت بباید ناچار — ور دلی داری نگزیردت از دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی را به حد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب‌تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خونین اشک — تا فتادم به کف خیره‌کشی خونخواری
تا به بازار غمش دست به سودا بردم — داستانی‌ست ز من بر سر هر بازاری
طُرّهٔ او ز دو چشمم به حیل خواب ببرد — دل به امید چه دادم به چنان طراری؟
شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز — هیچ‌کس نی که کند دفع چنان عیاری[3]
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را — به در صدرهٔ آفاق برم یکباری
قبله[4] و قُدوهٔ شاهان جهان نورالدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنک حفظش ز پی دفع حوادث هر روز — گِرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانک در کشف حقایق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسماری
ای به جود تو توانگر شده هر درویشی — وی به توفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته[5] چون طوق کبوتر ز مبادی وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان — در حدیثِ دِرمی یا سخن دیناری
چرخ با آن[6] عظمت گشت به جاه تو مُقِرّ — بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
نی غلط می‌کنم او کیست که خصم تو بود — کوژپشتی، خرفی، خیره‌کشی، غداری[7]
حال بدخواه تو گر چون گل نارست[8] رواست[9] — زود باشد که شود در دلش آن گل خاری

۱ـبم، یو ۲، پا، بی: ندارم. ۲ـبم: تا دریابی. ۳ـبم، بی، پا، یو ۱: این بیت را ندارد.
٤ـعد: قدوه و قبله. ۵ـمتن مطابق است با مس؛ باقی نسخ: رسته. ٦ـمس: این.
۷ـبم: عیاری. ۸ـبم، پا، یو ۱، بی: تازه‌ست. ۹ـیو ۱، پا، بی: چه باک.

آسـمان تـازه نـهالی بِـدَمانَد ز زمـین
آن چه[1] دانی تو که تختی کـندش یـا داری

سالها حاصل کـان ار بـه‌هم آرد خـورشید
کم ز یک روزه[2] عطای تو بـود بسـیاری[3]

لاف دریا چه زنـم قـاعدهٔ کـان چـه نـهم؟
گر[4] حدیث کـرم و جـود تـو گـویم آری[5]

جـاودان فـتنه سـر از خـواب فـنا بـرنارد
تـا در آفـاق چـو حـزم تـو بـود بـیداری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
همچنان است که مستی بـه بـر هشـیاری

صـفت گـلبن جـاه تـو دریـغ است دریـغ
جز به الحان چو من بـلبل خـوش‌گفتاری

شعر بُندار که گفتی به حقیقت وحی است
این حقیقت[6] چو ببینی بـود آن[7] پـنداری

در نـــهانخانهٔ طـبعم بـه تـماشا بـنگر
تـا ز هـر زاویـه‌ای عـرضه دهـم بُـنداری

این سخن گرچه در او صورت دعوی‌ست ولیک
عـقل دانـد کـه بـرینش[8] نـرسد انکـاری

یا رب این کفر ببین باز کـه گـویی افـلاک
بسـته‌انـد از بـر هـر مـنطقه‌ای زُنّـاری

من که بر خلق به صد گونه هنر[9] دارم فخر
سـخرهٔ بـی‌هنران گشـته نـباشد عـاری

آب روی از پـی نـان بـیهده دادم بـر بـاد
کـاتشم بـاد چـرا خـاک نـخوردم بـاری

بعد ازین چون به جـناب تـو تَـولّا کـردم
چشـم دارم کـه ز چـرخـم نـرسد آزاری

بخت، هر حادثه‌ای را نهد اکـنون عـذری
واسـمان هـر گـنهی را کـند استغفاری

تا چنان پست نگـردد در و دیـوار وجـود
کـه نـماند ز رسـوم و طـللش آثـاری

خـانهٔ عـمر تـو مـعمور بـماناد کـه نـیز
بـه ز عـدل تـو جـهان را نـبود مـعماری

۱ـ متن مطابق است با مس؛ باقی نسخ: ارچه. ۲ـ بم: ذره.
۳ـ یو ۱: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ٤ـ یو ۱: از. ۵ـ یو ۱: باری. ٦ـ یو ۱، پا: آن.
۷ـ پا، یو ۱: از؛ مس: بودت. ۸ـ عد: بر آنش.
۹ـ یو ۱: شرف دارم و فخر؛ یو ۲: هنر دارم و فضل؛ مس: هنر دارم و فخر.

۷۶

دوش آوازه درافکـــند نسـیم ســحری — که عروسان چمن راست گه جـلوه‌گـری
عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی گفت — راسـتی خـوش‌خبری داد نسـیم سـحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر — خوش[1] بهشتی شود آراسته تـا[2] درنگـری
گل اندیشه چو از وصف[3] ریاحین بشکفت — نوش کن بادهٔ گلگون به چه اندیشه دری؟
صبحدم نالهٔ قمری شنو از طـرف چـمن — تــا فــرامـوش کـنی مـحنت دور قـمری
مــجلس بــزم بــیارای کــه آراســته‌انــد — نــقْش‌بندان طــبیعت رخ گــلبرگ طـری
همچو مستان صبوحی شده افتان خـیزان — شــاخهای ســمن تــازه و بــید طبری[4]
ســـخن ســوسن آزاد نــمی‌یارم گــفت — آن نـه از کـم‌سخنی دان و نـه از بـی‌هنری
دوش نـــاگـــه ســخن او بـه زبـان آوردم — آسمان گفت سزد کـز سـر آن درگـذری؟
چــند گـویی سـخن سـوسن و آزادی او؟ — مگــر از بــندگی شاه جـهان بـی‌خبری؟
نــصرةالدیــن مــلک عــالم عــادل بــوبکر — که جهان جمله[5] بیاراست به عدل عـمری
آن جوانبخت جهان‌بخش که از هـیبت او — بـاد بـر غـنچه نـیارد کـه کـند پـرده‌دری[6]
خسروا گوش بنفشه‌ست و زبـان سـوسن — که به عهد تـو بِـرُستند ز گـنگی[7] و کـری
هر کجا در هـمه عـالم خـللی دیگـر بـود — کـرد اقـبال تـو بـی مـنت گـردون سپری
ابر در بزم چو دست گـهرافشـان تـو دیـد — خویشتن زود به پیش فلک افکند و گـری
که چو اسراف کفش در کرم از حد[8] بگذشت — تو به‌نوعی غم این[9] کار چرا مـی‌نخوری؟
فلکش گفت جـزین کـار دگـر هست مـرا — هم تو می خور غم این کار که بیکارتری[10]
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی‌تر ز قـضا و قـدری[11]؟
بــعد مــا کــز طـلب پـایهٔ قـدرت نـاگـاه — دیــدهٔ عــقل فــرو مــاند ز کــوته‌نظری
خواست اندیشه که در کنه کمال تو رسـد — عقل گفتش که تو هم بیهده[12] تازی دگری

۱ـ مس و باقی نسخ: چون. ۲ـ بی: چون. ۳ـ بم، یو ۱: از باغ؛ بی: در وصف؛ پا: از یاد.
٤ـ یو ۲: این بیت را ندارد. ۵ـ مس: که بیاراست جهان جمله. ٦ـ عد: این بیت را ندارد.
۷ـ عدنخ: کندی. ۸ـ ۹ـ باقی نسخ: آن. ۱۰ـ عد: یک‌بار بری(؟!).
۱۱ـ بم: این بیت را ندارد. ۱۲ـ متن مطابق است با یو ۱، یو ۲؛ عد، بم: یاری؛ بی: یار؛ پا: باری.

شهریارا تویی آن کز قِبَل خون[1] عدوت — گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت[2] توست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو کرده‌ست خدای — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری؟
تا جهان سر ز گریبان فنا[3] برنارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقدش اگر برشمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه[4] رسی — که به پای عظمت تارک گردون[5] سپری

۱ـ یو ۱، بی: کین. ۲ـ مس: درگذشت. ۳ـ یو ۲: فلک. ٤ـ عد: مایه.
۵ـ مس: تارک کیوان.

۷۷

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکنده خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر[1] بنهد — که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند — که مصلحت نبود خسروی به انبازی
همای چتر همایون چو پر و بال گشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دعوی درآمده‌ست به جوش — ز موج او نه خطایی رهد نه ابخازی
چنان بساخت جهان را نوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخیی کند پس ازین — سحر به پرده‌دری یا صبا به غمازی
از آن سپس که صدا بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم‌آوازی
خدایگان سلاطین عصر نصرة دین — که دولتش به حوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی به سر تیزی — گرفته قلهٔ گردون یکی به سربازی
زهی به مصر ممالک تورا عنایت حق — عزیز کرده والحق سزای اعزازی
مسافران فلک را به وهم همراهی — مدبران قضا را به ذهن همرازی
ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید — بدان طمع که به خنیاگریش بنوازی
تو ملک بردی ازین پس به گرد تو که رسد؟ — که این[2] سخن مثل مرغزیست با رازی
اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سگ بود و دستگاه بزازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر[3] در اخلاص تو[4] نخواهد گشت[5] — اگر به بوتهٔ کین سالهاش بگدازی
تورا به ملک زمین تهنیت نیارم گفت[6] — که عقل را بود آنجا مجال طنازی
سپهر و مهر به خاک در تو می‌نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی
ستاره[7] دامن عصمت ز بیم درچیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

۱ـ یو ۱: نهد از سر. ۲ـ یو ۱: که مثل این سخن مرغزیست. ۳ـ بی: ملک. ٤ـ بی: کم.
۵ـ یو ۱، پا: نخواهد کاست. ٦ـ یو ۲، عد: بخواهم کرد؛ پا: نیارم کرد؛ بم: این بیت را ندارد.
۷ـ بی: زمانه دامن دوران.

اجـل ز دشـمن جـاهت جـهان بـپردازد چو لحـظه‌ای بـه مـهمات مُـلک پـردازی
همیشه تا غـم و شـادی بـه نـوع مـمتازند تو شاد زی که ز شاهان به عدل[1] مـمتازی
نـفاذ[2] امـر تـو در مـملکت چـنان بـادا کـه اسب حکـم بـر اجـرام آسـمان تـازی
ریـاضت تـو چـنان کـرده مـلک تـرکی را کـه هـم عـنان بـرود بـا شـریعت تـازی[3]

۱ـبی، پا: شاهان عهد. ۲ـبم، عد، یو ۲: بقای امر. ۳ـپا، بم: این بیت را ندارد.

۷۸

ای ظفر موکب تورا بر[1] پی   دو جهان پیش همتت لا شی
در صف بندگان تو مریخ   روز رزم از شمار بسمل و فی
بر تن خصم بسته راه مسام   نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را   نرسد در حریم ملکت پی
از تن اژدهای رایت تو   مار افعی شود عدو را نی
تا بدیده‌ست ماه چتر تورا   جرم خورشید هم‌عنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند   خون دل در کنار مغرب قی
به زبان سنان زند رمحت   هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ور نه معجون کند به جای شکر   زهر آغشته در مفاصل نی
عقل تا سایهٔ قبول تو دید   نور شد از ورای ظلمت غی
نَفْس کلی برای راتب رزق   بی‌اساس «خلقته بیدی»
چنگ در دامن قضا زده بود   کرمت گفت: «الضمان علی»
ای خرد را نشاط مجلس تو   آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت توست   از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمیی مرا در خورد[2]   سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمی‌شود به مراد   خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل   گفته‌اند: «آخر الدواء الکی»
تا به کلی زمانه طی نکند   نسخهٔ[3] مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات ذات[4] تو باد   آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت   از در بلخ تا نواحی ری

۱ـ بم، یو ۲: در.   ۲ـ متن مطابق است با یو ۱؛ عد: با خود؛ پا، بی، بم: درخور؛ یو ۲: در خود.
۳ـ یو ۱، بی: نسخت.   ٤ـ باقی نسخ: جاه.

۷۹

در این هوس که من افتاده‌ام به نادانی — مرا به جان خطر است از غم تو تا دانی
مزاج دل به تأمل[1] بدیدم اینک زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک‌ست — که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی ـ نعوذبالله ـ اگر — کسی ز پای درآید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ — به وقت حملهٔ[2] گردون عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق — که هرچه می‌رودت چون زمانه می‌رانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند — ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می نکنی دعوی سلیمانی[3]
به خشم گفتی زودت ز دست برگیرم — چگویمت که به دستت درست و بتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه‌ست — بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
مباش غره بدان زلف کافرت که قوی‌ست — به عهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاج‌بخش روی زمین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق — فرو نیامده هرگز سرش به سلطانی
ایا شهی که به هر لحظه روشنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
تویی که دامن همت به عرض گاه هنر — به روی جمله ملوک جهان برافشانی
تورا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک؟ — که در جبین تو پیداست فَرِّ یزدانی
به قدر، عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی — به عدل، زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در عقد — تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی
اگر به کلی ملک جهان درآری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی به سر تازیانه بس باشد — نگویمت که به سوی عنان بپیچانی
ز کیمیای بقا آفریده‌اند تو را — به التفات تو ارزد زمانهٔ فانی؟!

۱ـ مس: بتانی. ۲ـ باقی نسخ: ز گردون.
۳ـ متأثر است از آیهٔ شریفه: «عُلِّمْنا مَنْطِقَ ٱلطَّیْرِ» قرآن کریم ۱۶/۲۷.

جهان و هرچه در او هست آن محل دارد — که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی؟!
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنج است و کنج ویرانی
هر آن صفت که فلک را نظر[1] بدو نرسد — چو بنگری به حقیقت هزار چندانی
به تندیی که کند خصم تو چه پندارد — که بازگردد ازو بأس تو به آسانی
درخت اگرچه برش تر بود بدان نرسد — که ارّه دست بدارد ز تیز دندانی
تورا به رغم عدو عمر باد چندانی — که روزگار نماند[2] تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو در جهان تا، گاه — به لطف بدهی و، گاهی به عنف بستانی[3]

۱ـ یو ۱، یو ۲: بران نظر نرسد؛ بی: نظیر تو خوانم؛ پا، مس: نظر بدان نرسد.
۲ـ یو ۲: بماند.
۳ـ بم: این قصیده را ندارد.

۸۰

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی — وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
شکلم چو نال شد ز هوای تو و توراست — با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بی‌حجاب دیده به رویت نگاه کرد — پر آب دیده دارم زان یک نگاه روی
آیینهٔ دلم سیه از آه سینه شد — آیینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق — وآورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زردست و بس بود — بر وفق این حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفرید حق — زان خوبتر که وهم نخواهد مخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل — بنمایدم[1] ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران توست نیست — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی[2]
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست — ایام را ز هیبت او همچو کاه روی
عالی محمد بن علی اشعث آنک بخت — بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی[3]
با روی و رای او نبود مهر و ماه را — زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار — خورشید بی‌عنایت رایش سیاه‌روی
افکنده بر موافق او عیش بهر[4] چشم — پوشیده از مخالف او عزّ و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید درکشد — هر شب ز شرم طلعت او بی‌گناه روی
ای پشت دین و مامن حق بارگاه تو — بخت[5] ابد نهاده بدین بارگاه روی
راهی که موکب تو بدانجا گذر کند — اقبال برنگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزه بر ایوب روز و شب — خصم تورا نموده گهی پشت و گاه روی
جایی رسید کار حسودت که از ضمیر — دارد همی نهفته ز[6] مردم گیاه روی
تا خسروان دهر و ملوک زمانه را — باشد مدام یاره و دیهیم و گاه روی
از گردش زمانه عدوی تورا مباد — جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی[7]

۱ـبی: ننمایدم. ۲ـپا: این بیت را ندارد. ۳ـبم: این بیت را ندارد. ٤ـپا: کام.
٥ـبم: وندر نهاده بخت. ٦ـیو ۲: چو مردم. ۷ـعد، یو ۱: این قصیده را ندارد.

۸۱

زهـی مسـخَّر حُکـمت ز مـاه تـا مـاهی   شـه سـتاره سـپاه و سـپهر درگـاهی[۱]
چو بندگان، مه و خورشید بر درت شب و روز   نشسته‌اند به هر[۲] خدمتی کـه درخـواهـی
تویی که از ره تسبیب، قسط روزی خـلق   به‌دستِ توست گر افزایی و[۳] اگـر کـاهی[۴]
تو آن سپهر شکاری که شیر بیشهٔ چـرخ   ز بـیم تـیغ تـو تـن دردهـد بـه روبـاهی
به حلم و پرهنری چون خرد در ارواحـی   به رفق و خوش‌سخنی چون سخن در افواهی
به مصرِ مُلک خدایت عزیزکرد و هم اوست   که داد تخت عـزیزی بـه یـوسف چـاهی
ز توست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنک   بـه تـیغِ[۵] حـجت، آثـار صبغة[۶] اللـهی
بَـرَد سـنان تـو از چشـم روز بـینایی   دهـد ضـمیر تـو از راز چـرخ آگـاهی
شکست نـامده از هـیچ روی در خَشـمت   مگـر بـه طُـرّهٔ جـعد بـتان خـرگاهی
کجارسد مه و خورشید، چون‌کند می لعل   به روز پیش تو خورشیدی و به شب ماهی
خـدایگـانا دانـی کـه خـدمت تـو مـرا   مـقدَّم است بـر اغـراض مـالی و جـاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت[۷] خیره! چـرا   فـتادی از در شـاه جـهان بـه گـمراهـی؟
جواب دادم و گـفتم کـه نـیک بـازانـدیش   که زین میانه منم یا تو مُخطی و سـاهی؟
اگـر فـتاده‌ام از خـدمتش[۸] شبانروزی   گـزیده‌ام بـه دعـا خـدمت[۹] سـحرگاهی
مرا چـو شـاه گـزیده‌ست و شـاه را یـزدان   نـه مـن ز بـندگی افـتم نـه شـاه از شـاهی
رسید مـوسم نـوروز و دشـمنان ز حسـد   هـمی زنـند نـفسهای سـردِ دی مـاهی
تو بر سریر ملکشه نشسته‌ای چه عجب...؟   اگـر بـود هـمه نـوروز تـو مـلکشاهی
بـه رغـم اعـدا عـمرت دراز بـاد از آنک   نگـیرد از دم[۱۰] خـفاش روز کـوتاهی
به امر و نهی بران بر زمانه[۱۱] حکم کـه نـیز   زمـانه را نـبود جـز تـو آمـر و نـاهی

۱ـ بم: خرگاهی. ۲ـ یو ۱: زهر. ۳ـ متن مطابق است با سق؛ باقی نسخ: افزایی وگر.
٤ـ پا، یو ۱، بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ٥ـ بی، پا: محیی. ٦ـ قرآن کریم ۱۳۲/۲.
۷ـ عد: خیره گفت. ۸ـ بی، سق: مدحتش؛ ظ: خدمت شبانروزی. ۹ـ یو ۱: مدحت.
۱۰ـ بی، پا، یو ۱: پی. ۱۱ـ پا: حکم بر زمانه.

قطعات

۱

خـدایگـان جـهان مـالک رقـاب امـم   تویی که هست زبـان تـو تـرجـمان قـضا
نـهد مجاهز[1] خـلق تـو از نـفایس عـطر   هـزار گـونه بـضاعت در آسـتین صـبا
ز تـندباد شکـوهت بـود بـه مـوسم دی   که خون بیفسرد اندر عـروق نشـو و نـما
شب گـذشته مـرا مـی‌گذشت بـر خـاطر   که چیست موجب یـخ‌بند و عـلت سـرما
در آن میان نفسی[2] سـرد بـرکشید عـدوت   کـه از بـرودت آن زمـهریر گشت هـوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست   سـپیدکاری حسّـاد و سـردی اعـدا
لطـیفه‌ای بـه ازیـنم فـراز مـی‌آید   گـرت مـلال نـخیزد کـنم بـه نـظم ادا
ز تَفِّ مـهر تـو دل گـرم کـرده بـود جـهان   فـلک مـفرّح کـافور سـاختش بـه دوا
نه سـهو کـردم کـز بـهر خـاصیت تـقدیر   زمـانه را هـمه کـافور مـی‌دهد عـمدا
که تا چنانک تورا پیش ازیـن نـزاد نـظیر   نـزایـدت پس ازیـن نـیز تـا ابـد هـمتا
ظهیر! مثل تو را خاصه در چنین حـضرت   زبـان مـدح نـباشد بسنده کـن بـه دعـا
بگو تو شاه به شاهی درون به پای چنانک   حسـد بـرد هـمه امـروزهات بـر فـردا[3]

۲

ای خسروی کـه از رخ دوشـیزگان غـیب   هر لحظه دست فکرت تو درکشـد نـقاب
در عرض گـاه زیـنت[4] بـزم تـو فـی‌المثل   طاووس وقت جلوه نـماید کـم از غـراب
حفظت به‌هر زمین که سپر در سپر کشـید   ممکن بـود[5] کـه رخـنه شـود تـیغ آفـتاب
وز بیم مـیل[6] قـهر تـو کـان دم بـه دم بـود   بر چشم دشمنانت نیارد گـذشت خـواب
شاها زکوهٔ گـوش و زبـان را ز راه[7] لطـف   بشنو ز من سؤالی و تشـریف ده جـواب
آنکس که حکم کرد به طوفان باد و گـفت   کـاسیب آن عـمارت عـالم کـند خـراب
تشریف یـافت از تـو و اقـبال دیـد و کس   در بند آن نشد که خطا گـفت یـا صـواب[8]
من بنده چون به پـیش تـو ابـطال کـرده‌ام   با مـن چـرا ز وجـه دگـر مـی‌رود خـطاب

۱ـ بم، بی: مجامر؛ یو ۲: مهاجر.   ۲ـ یو ۲، پا: برکشید حاسد تو.   ۳ـ عد: این قطعه را ندارد.
۴ـ یو ۱، بم: خدمت؛ پا، یو ۲: رتبت.   ۵ـ بم: شود.   ٦ـ بی: تیر.   ۷ـ یو ۱، بم: ز روی.
۸ـ عد: این بیت را ندارد.

بر من وبال شد هنر من که صد بلا — بر ساعتی که من به هنر کردم انتساب
گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلک — بر من به نیم جو چو فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم به آنک نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

۳

عالی رضیّ دین تویی آن شمع دل که هست — لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
با شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح — گو تیره شو ز غصّهٔ آن شمع آفتاب[۱]
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب[۲]
یاری که شمع مجلس انسست در جمال[۳] — با من برای شمع و شکر کرد دی عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکّرش — افتاد چون زبانهٔ شمع[۴] اندر اضطراب
تدبیر چیست کز[۵] پی تدبیر آن کنون — چون شمعم اندر آتش و چون شکر اندر آب

۴

خدایگانا شاگرد رای توست قضا — ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد — نسیم نام تو چون بگذرد به لفظ خطیب
نه قطره ماند به دریا نه ذره ماند به دشت — که از فواید انعام تو نیافت نصیب
مرا به دولت تو نسبتی‌ست از پی آنک — تو در زمانه غریبی و من ز خانه غریب
ز فرّ بزم تو دی بود[۶] در نعیم بهشت — ز دست حادثه امروز چون کشد[۷] تعذیب
مرا بدین[۸] مثلی صوفیانه یاد آمد — اگر به خرده نگیرند[۹] مرگ یا ترتیب[۱۰]

۱ـ بی: ماهتاب. ۲ـ عد: خواب؛ باقی نسخ مطابق است با متن. ۳ـ یو ۱: جهان.
٤ـ عد: آتش؛ باقی نسخ مطابق است با متن. و چون در تمام ابیات التزام شمع و شکر شده است به یقین می‌توان گفت که آتش غلط و شمع درست است. ۵ـ بم: باری کز بهر آن کنون.
٦ـ بی، پا: بوده. ۷ـ یو ۲؛ پا؛ بی: کشم. ۸ـ پا: برین. ۹ـ بی: ندارند؛ پا: نگیری تو.
۱۰ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.

۵

ای تورا در وجوه شمع و شکر — نقد هر کیسه کاسمان بردوخت
چشم گردون ندید روی وجود — تا قضا شمع دولتت بفروخت
هین که پروانه‌های وعدهٔ تو — جمله در شمع انتظار بسوخت[1]

۶

ای سینهٔ روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدارت
هرچ از لب آرزو برآید[2] — ایّام نهاده در کنارت
در مدّت عمر نارسیده — خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از خدم تو می‌خرامد — منزل منزل در انتظارت

۷

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه؟ از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه — تا بروبند خاک رهگذرت
روی تو هر طرف که می‌آری — هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت
مددی راست می‌کند ز دعا[3] — تا فرستد دو اسبه بر اثرت[4]

۸

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایهٔ حمایت توست
صحف[5] آمال و نسخهٔ ارزاق — تا ابد در کف کفایت توست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین نوبت عنایت توست[6]

۱ـ عد، یو۲، بی: این قطعه را ندارد. ۲ـ بی، پا: درآید. ۳ـ بم، یو۲: بدعا.
٤ـ عد: این قطعه را ندارد. ۵ـ بم: عز و اقبال. ٦ـ یو۱: این قطعه را ندارد.

۹

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو　　سر بر محیط عالم علوی فراشته‌ست
گردون مَظِلّه‌ای‌ست که در[۱] عرصهٔ وجود　　عصمت[۲] همیشه بر سر مُلکت[۳] بداشته‌ست
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم　　ایزد تو را بر او نه به‌بازی گماشته‌ست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب　　مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته‌ست
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار　　بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته‌ست[۴]

۱۰

بدر دین حاکم آفاق مبارک تویی آنک　　گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفته‌ست
آستین کرمت بی غرض دنیاوی　　صد ره از روی جهان گرد حوادث رفته‌ست
این سعادت که تو را روی نموده‌ست هنوز　　صد یکی نیست از آنها که قضا[۵] پذرفته‌ست
سخنی هست مرا با تو[۶] نهان نتوان کرد　　که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفته‌ست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار　　آن گهرها که به مدح تو ضمیرم سفته‌ست
پرده‌دار از پس در گفت که او مست بخفت　　زان سبب طبعم از آن لحظه هنوز آشفته‌ست
تو که بیداری چون دولت هشیار و چو عقل　　خفته و مست ندانم ز چه رویت گفته‌ست
تو نیی مست که عقل من شیدا مست است　　تو نیی خفته که بخت من مسکین خفته‌ست

۱۱

خدایگان صدور زمانه صدرالدّین　　تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خردست
از آن به رقص درآید[۷] فلک که در گوشش　　صریر کلک تو همچون نوای باربَدست
به حضرت تو که پیوسته نیک باد تو را　　نموده‌ام دوسه نوبت‌که حال[۸] من‌چه بدست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد　　نه زانک کسوت من اطلس است یا نمدست
مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی　　هنوز موجب فریاد برقرار خودست

۱ـ پا: بر.　۲ـ یو ۲: ملکت.　۳ـ یو ۲: گردون.　۴ـ عد، یو ۱: این قطعه را ندارد.
۵ـ یو ۱، بم: فلک.　۶ـ یو ۱، بم: از تو.　۷ـ بم، پا، یو ۱، بی: درآمد.　۸ـ یو ۲: کار من.

۱۲

پناه و مقصد اهل هنر صفیّ‌الدّین / تویی که همّت تو سر بر آسمان سوده‌ست
هر آن صفت که ز جیب فنا برآرد سر / به عمر دامن جاهت بدان نیالوده‌ست
قلم که دایم[۱] وصّافی کمال تو کرد / رخش به دودهٔ خجلت همیشه اندوده‌ست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدّت / دلم ز غصّه و جانم ز غم نیاسوده‌ست
ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام گرچه / هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده‌ست
از آن زمان که من اینجا نشسته‌ام صدبار / همه بسیط زمین صیت من بپیموده‌ست
کنون به کام و به‌ناکام می‌روم که مرا / جهان عنان ارادت ز دست بربوده‌ست
به خدمت آمده بودم بگاه تر گفتند / که خواجه[۲] دوش نشاط شراب فرموده‌ست
ز خرّمی همه شب تا گه دمیدن صبح / چو بخت[۳] خویش نخفته‌ست و هیچ نغنوده‌ست
کنون ز مستی و بی‌خوابی شبانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسوده‌ست
ز روزگار دو رنگم تغابنی‌ست عظیم / که این سعادتم امروز روی ننموده‌ست
به حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده‌ست
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا / دو ماهه عمر بر امّیدها[۴] زبان بوده‌ست

۱۳

شاها عجم چو گشت مسخر[۵] به تیغ تو / رو لشکری[۶] به بارگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بسوز / خاک حرم چو ذرّه به سوی هوا فرست
تا کعبه جامه می‌چکند در خزانه نه / وانگه[۷] به سوی کعبه سه گز بوریا فرست
تا کافری تمام شوی سوی کرخ شو / وانگه سر خلیفه به سوی خطا فرست[۸]

۱۴

خدایگان جهان شهریار روی زمین / تویی‌که رایت عزمت همیشه منصور است
به زنده کردن ارواح نصرت و تایید / صدای نوبت تو همچو نوبت[۹] صور است

۱ـ یو ۲، پا، بم: دعوی. ۲ـ بم، یو ۱، بی: دوش خواجه.
۳ـ یو ۱: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد سقط شده است. ٤ـ بم، یو ۲: بامید.
۵ـ پا: مسلم ز تیغ تو. ٦ـ سق، پا: لشکر بسوی خوابگه.
۷ـ یو ۱: وانگاه روضه را دو سه گز؛ پا: وز بهر روضه را دو سه گز.
۸ـ بی، بم، عد، یو ۲: این قطعه را ندارد. ۹ـ پا، بم، بی: نفخه.

به یاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبور است؟
تنگ شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه — سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده‌ام که زبانی[1] به ذکر من بگشود — کسی که او به زبان جلال مذکور است
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت — که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست — برون از آنک ز ادراک آدمی دور است
مرا به دانش تنها زمانه حاسد بود — چنانک در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسرو بدان اضافت[2] شد — اگر حسد برد از من زمانه معذور است[3]

۱۵

خدایگانا بر بنده بندگیت چنانک — نماز و روزه بود بر جهانیان فرض است
ولیک عرض کنم حال خود که نزد صدور — گشایش غم ارباب[4] حاجت از عرض است
معلّق است دلم در کشاکش غم وام[5] — چنانکه گویی بین‌السماء والارض است
به حالتی برسیدم که تا به آب سبوی — هر آنچ وجه معاش من است از قرض است[6]

۱۶

پناه و قدوهٔ شاهان عصر نصرت دین — تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ است
به گرد موکب قدرت نمی‌رسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگ است
به ساعتی شکند رُمح تو طلسم عدو — به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است؟
ز بس خسیسی در پهلوی مخالف تو — گمان مبر که به جز خنجر تو را[7] رنگ است
تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت — رخ سپهر چو روی سپر[8] پر آژنگ است
زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ — از آن عنان مرادت همیشه در جنگ است
به حکم آنک من از خاک درگهت دورم — ز غصّه هر نفسم با زمانه صد جنگ است[9]
مجال عذر فراخ است ازین جهت لیکن — زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است
حدیث لنگی اشتر[10] به عذر می‌شاید — اگر به نکته نگیری که عذر هم لنگ است

۱ـ بم، بی، پا: زبانرا. ۲ـ یو ۲، عد متن: مقابل. ۳ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۴ـ سق: اصحاب. ۵ـ مک: غم او. ۶این قطعه تنها در سق و مک آمده است.
۷ـ یو ۲: خنجر تو آژنگست. ۸ـ عد، یو ۲: زمین پر از رنگست.
۹ـ این بیت در عد به خط الحاقی در حاشیه نوشته شده است. ۱۰ـ پا: استر.

تـــو را بــقای ابــد بــاد در نکــو نــامی   که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ است[1]

۱۷

خــدایگــان جـهان شـهریار روی زمـین   تویی که ذات تو تنها[2] نشـان[3] اقـبال است
هر آنچه خواهی و گویی تو را[4] جز آن نبود   از آنک فکرت[5] تـو تـرجـمان اقـبال است
چو عالمی به نماز و به روزه مـی‌خواهـند   بقای ذات کـریمت[6] کـه کـان اقـبال است
اگر چه روزه درآمد بـه رغـم اعـدا نـیک[7]   طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شـد   به دولت تـو کـه شـادی جـان اقـبال است
گـذشت وقت تـماشای بـوستان و کـنون   زمـین مـجلس تـو بـوستان اقـبال است[8]
بــه خــرمی و سـعادت نشـاط مـی‌کردی   که نوش بادت و این هم نشان اقبال است[9]

۱۸

خــدایگــان هـمه خسـروان روی زمـین   تویی که طبع لطـیفت سـراچـهٔ قـدم است
در اهتمام تـو آسـوده‌انـد[10] جـمله جـهان   از آن جـناب رفـیع تـو قـبلهٔ کـرم است
قــضا بــه نــام تـو پـرداخت دفـتر اقـبال   صدای نوبت ملکت صـریر آن قـلم است
کمینه بـندهٔ درگـاه اگـر چـه رنـجورست   خدایگـان جـهان خسـرو مسیح دم است
جهان و خلق جهان جمله معترف شده‌اند   که خسروی چو تو امروز در زمـانه کـم است[11]

۱۹

صـــــاحب جـــلد کت از راه بـــبرد   ویـــن هـــم از جـلدی آن قـحبه زن است
ورنــه ایــن سـیم سـر[12] زریـن گـوش   چــه ســزاوار چــو تــو سـیم تـن است
یک شــبی حـجرهٔ[13] مــن روشــن کــن   کـــه بـــه عشـق تـو دلم مُـرتَهَن است
چــند ازیــن غــدر کــه حـاجب رگ زد   تـا دریـن زیـر[14] چـه دسـتان و فـن است

۱ـیو ۱: این قطعه را ندارد.   ۲ـعد نخ، بم، یو ۲، پا: ذات شریفت.   ۳ـبم، پا: جهان.
٤ـپا: جز آنچنان.   ۵ـپا: دولت.   ٦ـپا، بم: شریفت.
۷ـبم: اگر چه روزه بتنگ اندر آمدست رواست؛ پا: اگرچه روز بتنگ اندر آمدست رواست.
۸ـبم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.   ۹ـیو ۱: این قطعه را ندارد.   ۱۰ـکج: آسوده گشت.
۱۱ـاین قطعه را تنها بم و کج دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم ما فوت شده است.
۱۲ـیو ۲، بم: سرو زرین.   ۱۳ـبم، پا: کلبه.   ١٤ـبم: ریو.

حاجبت رگ زد و گر حق خواهی حاجبت بابت[۱] گردن زدن است[۲]

۲۰

ای فلک سر بدان درآورده که تو گویی که خاک پای من است
زینت آسمان و زیور ماه عکس جام جهان‌نمای من است
سایبان سپهر نُه پوشش آستان در سرای من است
حجتی کان زبان فتنه ببست سر تیغ جهانگشای من است
آفتابی که عقل ذرّهٔ اوست ذرّه‌ای ز آفتاب رای من است[۳]
دو جهان را به پشت پای زدی که کمین فضلهٔ سخای من است
پایت آزرده شد ز صدمت آن خود همین[۴] ماجرا گوای من است
درد در پایت اوفتاد به عذر که گناه من و خطای من است[۵]
چون به پایت رسید آسیبم گر ببری سرم سزای من است
عقل سوگند بر جهان می‌داد که اگر در سرت هوای من است
به سر من که درد پاش بچین که تو دانی که بوسه جای من است
جاودان زی که چرخ می‌گوید که بقای تو با بقای من است[۶]

۲۱

خدایگانا[۷] با دست گوهر افشانت همیشه کار[۸] زمین و زمان گهرچینی‌ست[۹]
اگر به رفعت[۱۰] قدرت فلک به صد درجه فراز خویش نبیند[۱۱] ز خویشتن‌بینی‌ست[۱۲]
مرا به خلعت زیبا و استر رهوار بزرگ کردی و این[۱۳] از بزرگ‌آیینی‌ست[۱۴]
هنوز زین و لگامی امید می‌دارم وگر نه من به چه دانم که استرم‌زینی‌ست[۱۵]

۱ـ بم، یو ۲: لایق. ۲ـ بی: این قطعه را ندارد. ۳ـ یو، عد: این بیت را ندارد.
۴ـ پا: چنین. ۵ـ عد: این بیت را ندارد؛ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۶ـ بم، عد، پا: این بیت را ندارد. ۷ـ بم: بزرگوارا. ۸ـ پا: دست. ۹ـ پا: چینست.
۱۰ـ پا، بم: ز رفعت. ۱۱ـ پا، بم: ببیند. ۱۲ـ بم: نه خویشتن بینیست؛ پا: نه خویشتن بینست.
۱۳ـ بم: اینت. ۱۴ـ پا: آیینست. ۱۵ـ پا: استر زینست؛ عد، یو ۲، بی: این قطعه را ندارد.

۲۲

بـــزرگوارا دانــم کــه بــرخــلاف قَـدَر — حقیقت است که جز کردگار قـادر نـیست
به حکم آنک بد و نـیک هـرچ پـیش آیـد — مقدَّرست به هر حال اگرچ ظـاهر نـیست
به سعی می نشود هیچ گـونه روزی بـیش — ز روی کم خردی گرچه مرد صابر نـیست
بلی عنایت صـاحب کـه در مـصالح خـلق — ز یک دقیقه به انواع لطف قـاصر[1] نـیست
چو سوی جمله نظر مـی‌کند ز روی کـرم — چرا به جانب من هیچ گـونه نـاظر نـیست
به صد امید دل انـدر تـو بسته‌ام کـه از آن — زبان حال به اتـمام هـیچ شـاکـر نـیست[2]

۲۳

فـــرمانده اکـــابر دنـــیا بـــهاء دیـــن — دوران جاه و عـمر تـو را انـقراض نـیست
تـــا آفـتاب دولت تـــو ارتـفاع یـافت — کـار مـخالفان تـو جـز انـخفاض نـیست
از بس که چرخ مدح تو در دیده‌ها نبشت — بر[3] دیده‌ها بجز ز سواد و بـیاض نـیست[4]
در حلّ و عقد حبل مـتین است حکـم تـو — زان همچو رشتهٔ قدرش انـتقاض نـیست
گـــر هست در جـهان اثـری از شـمایلت — جز نکـهت ربـیع و نـسیم ریـاض نـیست
افـــتادگان صـدمت قــهر تــو را دگــر — تا نـفخ صـور هـم طـمع انـتهاض نـیست
رای تــو رایـضی‌ست کـه گـردون تـند را — بی جدّ و جهد او سمت[5] ارتیاض نـیست
قدر تـو کـوکبی‌ست کـه از آسـمان مـلک — تا صبح محشرش خطر انـقضاض نـیست
شب نیست تا زمانه کـه آبسـتن بـلاست[6] — کـز زادن مـراد تـو انـدر مـخاض نـیست
بـــی‌اذن تـــو زمـــانه تـصرّف نـمی‌کند — در کاینات اگرچه که مـال قـراض نـیست
گـــر اعـــتراض کـــردم بـر شـعر دیگـران — زان منقبض مشو که گـه[7] انـقباض نـیست
بیرون ز دولت تو چه چیز است در جهان — کز صد هزار وجه بـر او اعـتراض نـیست
جـاوید زی کـه پـیش عـطاهای فـایضت — بحر محیط بیش ز رشح حـیاض نـیست[8]

۱ـ سق: قادر. ۲ـ این قطعه را تنها سق و مک دارد. ۳ـ بی: در هیچ دیده جای.
٤ـ عدنخ، یو ۲: بر دیدها برون.
۵ـ بم: بم این بیت را بدین صورت آورده است:
گردون ز بس که مدح تو بر دیده‌ها نوشت — در دیدها برون ز سواد و بـیاض نـیست
٦ـ بم: عناست. ۷ـ یو ۲، عد: مرا. ۸ـ یو ۱: ندارد؛ بم: ترتیب ابیات مشوش است.

۲۴

خـــدایگـــانا آنـــی کـــه طـــاق ایـــوانت   ز راه[1] قدر و محل باستاره باشد جفت
نماند خصم تو را هیچ مهره در گردون[2]   که دست قهر تو آن را به نوک نیزه نسفت
ز حـال و قـصّهٔ مـن بـنده آگـهی دانـم   که پیش رای تو پیداست رازهای[3] نهفت
ز روزگار به روزی نشستـه‌ام نـه چنانک   دگر[4] دو شب به یکی جایگه توانم خفت
زمین ز خون قزل‌ارسلان هنوز گلست   مرا ز حادثه صد گل بـه تازگی بشکفت
بدین که بر سر من رفت هر کجا باشم   چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

۲۵

بر جهان دیدم که از مشرق برآوردند سر   جمله در تسبیح و در تهلیل حیِّ لایموت
چون حَمَل، چون ثور، چون جوزا و سرطان و اسد   سنبله، میزان و عقرب، قوس و جدی دلو و حوت[5]

۲۶

ای شـــبت پـــر قـــدرتر از روز عـــید   روز عـــیدت فـــرّخ و فـــرخـنده بـاد
وی زمـــین درگـــهت چـون آسمان   آســـمانت زیـــر پـــی[6] افکـنده بـاد
ســـرورا شـــاها خـــداونـــدا لبت   ســال و ماه و روز و شب پر خنده باد
فـــرّ یـــزدان گشـــته‌ای ای شـهریار   فـــرِّ یـــزدان بـــر ســـرت پاینده باد
جـان عـالم چـون تـویی بی‌هیچ شک   جـــان عـــالم تـــا قـیامت زنـده بـاد
ســـایهٔ مـــیمون و فـــرّخ طـــلعتت   بـــر سـر جـمله جـهان پـاینده بـاد[7]

۲۷

سپهر فضل و جهان هنر رضی‌الدّین[8]   تویی که همّت تو هست با فلک همزاد
تـو آنکسـی کـه ببیند[9] طلیعهٔ حزمت   کـــمین آتش مـــوهوم در دل پـــولاد
به خدمت تو دریـن چند روز بیتی[10] ده   نوشته بودم و احوال خویش داده به یاد
مگـر بـه چشـم رضـا ننگرید رای رفیع   که هیچ‌گونه بـه تشریف من مثال نداد

۱ـپا، یو ۱، بم: ز روی. ۲ـبم: گردون. ۳ـبی: کارها. ٤ـعد، یو ۲: که در.
۵ـاین قطعه تنها در پا و بم آمده است. ٦ـپا: آسمان زیر تنت.
۷ـاین قطعه را تنها پا و بم دارد. ۸ـیو ۲: صفی‌الدین. ۹ـیو ۱: ببندد. ۱۰ـبی: بیتک.

ولیکـن از ره انـصاف دور نـتوان بـود / دریـن مـعامله الحـق مـرا خـطا افتاد
بـضاعتی نـبود شـعر خـاصه گـفتهٔ مـن / که پیش چون تو بزرگی توان به تحفه نهاد
کسی کـه قـطرهٔ شبنم بـه پـیش ابـر بَـرَد / چـو خـاک بـاشد بـنیاد سـعی او بـر بـاد
تو را که چشمهٔ آب حـیات در دهـن است / کجا به جرعهٔ نـقش سـراب[1] گـردی شـاد
گهی که گیسوی خود را گره زند رضـوان / سـزد کـه یـاد نـیارد ز طـرّهٔ شـمشاد
ولیکـن از سـر تـصدیق وعـدهٔ کـرمت / سـزد کـه جـان خـراب مـرا کـند آبـاد
به صد شکم امـل مـن[2] شـده‌ست آبستن / ز وعدهٔ تو ندانـم کـه تـا چـه خـواهـد زاد
چـوگفتم آن گـرهِ بسـته زود بگشـاید / گره به صد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تـو کـار مـن ز[3] کـرم گـر بسازی وگـرنه / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
به دست من نـبود جز دعـا کـه مـی‌گویم / به غیبت و به حضورت که ایزدت بـدهاد
هـزار بـنده هـمه سـروقد و سـیمین بـر[4] / که تا یگان و دوگـان در طـرب کـنی آزاد[5]

۲۸

خـدایگـان کـرام جـهان رضـی‌الدّیـن / تویی که همّت تو هست بـا فـلک هـمزاد
زمانه چون تو کریمی به هیچ عـهد نـدید / سپهر چون تو لطیفی بـه هـیچ دور[6] نـزاد
بخاست ساعقه آنجاکه دشمنت بـنشست / بـمرد حـادثه آن شب کـه دولت تـو بـزاد
نسـیم لطـف تـو در بـاغ دامـنی[7] بـفشاند / دمـید نکـهت عـنبر ز طـرّهٔ شـمشاد[8]
سـموم قـهر تـو بـا کـوه صـدمتی بـنمود / بـمرد آتش مـوهوم در دل پـولاد
چـنار پـیش تـو لاف از گشـاده‌دستی زد / کنون ندارد در دست زان سـخن جـز بـاد
از آن لطـایف نـعمت کـه یـاد فـرمودی / اگر نـهم بـه مـثل شکـر صـد یکـی بـنیاد
چـو سـرو تـا ابـد انـدر مـقام آزادی / بـخدمت تـو پـیاپی بـبایدم اسـتاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم[9] / کـجا ز عـهدهٔ تـقریر آن شـوم آزاد
مـرا[10] از آن گـره بسـته یـاد مـی‌آید / کـه چـند کـار فـروبستهٔ مـرا بگشـاد

۱ـ عد، یو ۲: شراب. ۲ـ یو ۱: از تو. ۳ـ یو ۱، بی: بکم.
٤ـ تصحیح قیاسی است و حت و بم (دو نسخهٔ موجود) سیمین بوی (؟!).
٥ـ این بیت تنها در بم و حت آمده است؛ ترتیب ابیات این قطعه در بم مشوش و بیشتر ابیات مغلوط است.
٦ـ بم: وقت. ۷ـ پا: دانه.
۸ـ این بیت و بیت سابق را عدو یو ۲ ندارد و ظاهراً چنانکه از قطعهٔ سابق استنباط می‌شود این دو بیت الحاقی است. ۹ـ بی: گردم. ۱۰ـ عد نخ: مگر.

توقّفی که در آن باب می‌رود امسال　　اگر ز توست مکن ور ز بی‌زریست مباد
چنین که من به تقاضای زر فروشده‌ام　　حدیث غلّه عجب گر بمانده‌ام[1] بر یاد[2]

۲۹

خدایگانا جایی رسیدی از رفعت　　که چرخ پایهٔ قدر تو در نمی‌یابد
ز آفتاب عجب مانده‌ام که می‌تابد　　مگر ز نور ضمیرت خبر نمی‌یابد؟
به درگه تو مقیم است فتح از آنکه به حق　　چو درگه تو مقام دگر نمی‌یابد
تویی که نصرت دینی و بر مخالف دین　　بجز ز تیغ تو دولت ظفر نمی‌یابد
ز بیم خنجر کشورگشای تو بدخواه　　چو بخت تو نفسی خواب و خور نمی‌یابد
چو تیر چارپرت از کمان روانه شود　　بجز دو چشم عدو رهگذر نمی‌یابد
عدوی بی‌سر و پا می‌کشد سر از خط تو　　چو می برد به کله دست سر نمی‌یابد
کسی که کان سخن می‌کند به بحر علوم　　بجز محامد جودت گهر نمی‌یابد
چو موجب است که بر جای من سخای تو را　　نواله وقت خورش جز جگر نمی‌یابد؟
گذشت عمری تابنده‌ات ظهیر ندیم　　ز سایهٔ تو به رحمت نظر نمی‌یابد[3]

۳۰

پناه ملت اسلام و قطب آل رسول　　تویی که قدر تو بر آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بگشایی　　دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم به مَثَل در حکاتت[4] تقصیر　　برین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه سباحت تمام نشناسد　　به گرد ساحل بحر محیط چون گردد؟[5]

۳۱

خدایگان جهان شهریار روی زمین　　تویی که قدر تو بر چرخ پایگه[6] دارد
شده‌ست چشم ممالک[7] به طلعتت روشن　　از آنک طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو برسرآمده‌ای از همه ملوک جهان　　جهان چه غم خورد اکنون که چون توشه دارد؟

۱ـ بم: نیایدم.　　۲ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۳ـ این قطعه تنها در سق و مک آمده است و در مک تنها چهار بیت اول را دارد و ظاهراً در آن سقطی روی داده است.　　٤ـ بم: حکایتیت.　　٥ـ تنها بم و سق این قطعه را دارد.
٦ـ عد: سایگه؛ متن مطابق است با باقی نسخ.　　۷ـ پا، یو ۱، بی: ز طلعتت.

مخالفت کله ملک جست و بی‌خبرست / که سر ندارد[1] اگر چه سر کله دارد
چه خاصیت بود این کافتاب خنجر تو / همیشه روز بداندیش[2] را سیه دارد
تو در ممالک اَرّان نشسته موجب چیست / که چرخ عیش حسودت به وی تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتّهاست / که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان به نام تو بگشاده‌اند و تو فارغ / چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه حشمت[3] فتاده در پایت / چو تایبی که به خروارها گنه دارد
نگاه‌دار به شمشیر دین یزدان را[4] / که ایزدت ز همه فتنه‌ها نگه دارد[5]

۳۲

جمال دین سر احرار روزگار حسن / ایا به جَنْبِ بزرگیْت صحن عالم خُرد
تویی که منشی فرمان تو به دست نفاذ / حروف حادثه از روی آسمان بسترد
هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت / فذلکش نفس چند بود هم بشمرد
اگرچه[6] پشت مرا از قبول تو گرم است / دلم ز سردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای باز پس نکشید / مگر که دست به دستش به دیگری بسپرد
اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش / سبک سبک به کریمان نمی‌توانم برد
مرا دلیست ز صد گونه درد مالامال / ز[7] لطف تو[8] سر آن درد ریز جامی درد
تو سایه افکن و انگار کافتاب نماند / تو شادزیّ و چنان دان که روزگار بمرد

۳۳

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین / تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه[9] را خوف[10] تو به زخم سنان / چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد
فلک بسان همایی‌ست پرگشاده مقیم / برانک[11] بیضهٔ ملکت[12] به زیر پر گیرد
ز لفظ بنده به سمع خدایگان برسان / چنانک لفظ تو باشد مگر که درگیرد

۱ـ متن مطابق است با یو ۱، پا، عد؛ یو ۲: خبر نداری اگر چه؛ بی: خبر ندارد اگر چه.
۲ـ یو ۱: بد اندیش تو. ۳ـ متن مطابق است با عد نخ و یو ۲؛ عد متن و باقی نسخ: خدمت.
٤ـ یو ۱: ایزد. ۵ـ بم: این قطعه را ندارد. ٦ـ پا، بی، بم، یو ۱: مرا اگر چه که پشت.
۷ـ یو ۱، بم، یو ۲: بلطف. ۸ـ بم، پا، بی؛ یو ۱: بر سر. ۹ـ پا: سپاه حادثه خصم تو بنیم شبان.
۱۰ـ بی: حزم تو برسم؛ عد: خوف تو برسم. ۱۱ـ پا: بدانک. ۱۲ـ یو ۲: ملک تو زیر.

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت / سپهر سرزده زودم ز دست برگیرد[۱]

۳۴

پناه ملّت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست / که[۲] نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو به یک التفات سرقَدَر[۳] / درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
تویی که پیش و پس مرکبت به‌سر بدود[۴] / هرانکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه تو را طول و عرض از آن پیشست / که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان ره‌گذر همّتت کسی داند / که سالکان[۵] افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار / شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
زمانه را ز تو آبی به روی کارآمد / روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت[۶] تو بر زمانه بسیارست / بس است این که یکی از هزار بشناسد[۷]
کسی که در تو به چشم خرد نگاه کند / مواقع کرم کردگار بشناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد / ستاره قیمت این روزگار بشناسد[۸]
همیشه تا نظر عقل دارد آن تمییز / که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیشتر زان باد / که عقل مدّت آنرا شمار بشناسد

۳۵

جلال[۹] ملّت و دین، تو گمان مبر که دگر / به کبریای جلال تو هیچ کس باشد
به‌هر چه حکم تو سابق شود چو درنگری / قضا هنوز به فرسنگها ز پس باشد
شبی[۱۰] نباشد کاندر دل و دِماغ عدو / خیال تیغ نه[۱۱] همخوابهٔ هوس باشد
هرانکسی که زند بر خلاف تو نفسی / نخست[۱۲] مرگ گلوگیر در نفس باشد

۱ـ یو ۱: این قطعه را ندارد. ۲ـ عد، یو ۲: هفت نقد. ۳ـ یو ۱: قدم. ٤ـ عد، یو ۲: برود.
۵ـ عد، یو ۲: ساکنان. ٦ـ بی: خدمت.
۷ـ بی: این بیت بر بیت سابق مقدم است؛ یو ۲، عد: این بیت را ندارد.
۸ـ پا، یو ۱، بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
۹ـ بم: جمال دولت و دین؛ پا، بی: جمال دولت و ملت گمان.
۱۰ـ بم: شبی رود که نه اندر؛ پا: شبی بود که نهاند. ۱۱ـ بی، پا، یو ۲، بم: تو.
۱۲ـ بم: کس که گلوگیردش نفس؛ یو ۲، بی: تراکه گلو گیردش نفس؛ پا: هر چه گلوگیردش نفس.

همای همّت[1] تو هر کجا که سایه فکند ‌‌ به فرّ[2] و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد ‌‌ دژم بنفشه و فریاد کن جرس باشد
فنا[3] کله ز سر روزگار برباید ‌‌ اگر نه حزم[4] تو شبها درو عسس باشد
به بزم شاه جهان کشف حال بنده بکن ‌‌ به پایمردی[5] دانم که دسترس باشد
که گرچه[6] عیش من از حد برون پریشان است ‌‌ ولیک یک نظر رحمت تو بس باشد[7]

۳۶

خداوندا من آن جرّاح عمرم ‌‌ که دایم هفت عضوم ریش باشد
ز من[8] رادی و دینداری نیاید[9] ‌‌ چو گیتی زُفتِ کافر کیش باشد
توانگرتر کسی کو را بجویی ‌‌ درین عهد از وفا دردیش باشد
در شادی درین دوران که ماییم ‌‌ دل مرد[10] محال اندیش باشد
«نسیبی» گر ز من پیش است و بیش است ‌‌ سلیم است این بهل تا پیش باشد
چو مهر از پس برآید آدمی را ‌‌ حقیقت دان که سایه بیش باشد
مرا زان شعر[11] آبادان چه طیره[12] ‌‌ که پانصد رخنه در معنیش باشد
به تیری دوزم او را کش ز رفعت ‌‌ کمر شمشیر[13] جوزا کیش باشد
ز زنبوری نیم کمتر که بروی ‌‌ دم و دم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخاوتها کند لیک ‌‌ بسا ظلما کزو برخیش باشد
چو جای من نمی‌دانند قومی ‌‌ که ایشان را سمن چون غیش باشد
اگر دستوریی یابم[14] به هنگام ‌‌ چنان[15] دانم که جای خویش باشد

۳۷

خورشید صدور عصر، صدرالدّین ‌‌ بی‌لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت حفظت ‌‌ دوران سپهر مؤتمن باشد

۱ـ پا، بی، بم: رایت. ۲ـ پا، بم: بقدر و مرتبه؛ یو ۲: بعز. ۳ـ پا، بم، یو ۲: قضا.
٤ـ بی: عدل؛ پا: عزم. ٥ـ پا: مردی و دانم. ٦ـ بم، یو ۲: اگر چه.
۷ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۸ـ بم: ز من را دین و دینداری نزیبد ‌‌ چو گیتی رفت و کافر کیش باشد ۹ـ پا: نزیبد.
۱۰ـ یو ۲، عد، بم: مردم. ۱۱ـ پا، بی: نقش. ۱۲ـ بم: خیزد. ۱۳ـ بم: شمشیر و جوزا.
١٤ـ بم: باشد. ۱۵ـ عد: چنین.

ذات تو و چار صفّهٔ ارکان　　عیسیّ و سرای اَهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان　　یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعی‌ست جلال تو که در جَنْبش　　نه طاس فلک یکی لگن باشد
با خُلق تو باد چون روا دارد　　که همدم نافهٔ ختن باشد؟
با لطف تو آب چون در آرد سر　　کو معدن لؤلؤ عدن باشد؟
اطراف ردا و رکن دستارت　　آرایش صدر و انجمن[1] باشد
ایّام کریم و عهد میمونت　　تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو به جای[2] چرخ بنشیند　　وانگاه به جای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را　　چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال　　جز درگه تو مرا وطن باشد
ایّام رها نکرد کان دولت　　روزی دو سه دافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت　　هرچ آن برود به دست من باشد[3]

۳۸

خدیو عرصهٔ ملک و پناه دولت و دین　　که عقل محض سلیمان ثانیت خواند
تویی که پنجهٔ زور آزمای کین توزت　　به قهر جرم زمین را ز جا بجنباند
سنان رمح تو بالانشین شده چه عجب　　که خویش را به صف صدر خصم بنشاند
جهان پناها داعیّ دولت تو ظهیر　　که در حمایت این آستانه می‌ماند
دو سال شد که درین ورطه اوفتان خیزان　　به خیره بارگی روزگار می‌راند
نبود بر سر رفتن ز جایگه چون قطب　　ور آسیابش بر سر فلک بگرداند
بلی زمانهٔ ناساز و دهر پر شر و شور　　ز بس که حال دلم خیره می‌بشوراند
به جان رسیدم و اینم بتر که نیست کسی　　که یک دمم ز بدِروزگار بِرْهاند
بر آن نهاد دلم کام خویشتن کاکنون　　عنان عزم همی از تو در تو پیچاند
کند[4] ملازمت خدمت هنر[5] جویت　　مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند[6]

۱ـ پا: صدر انجمن.　۲ـ یو ۲: فراز.　۳ـ بم، یو ۱: این قطعه را ندارد.　٤ـ بم، حت: شود.
٥ـ حت، فح: خدمت وهنر جوید.
٦ـ این قطعه را بم، فح و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم ما فوت شده است.

۳۹

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده‌اند
چرخ بلند و همّت عالیت گوییا — هر دو به‌هم ز یک رحم و صلب زاده‌اند
احباب تو به ذُروهٔ دولت رسیده‌اند — واعدات در حضیض مذلّت فتاده‌اند
در امتثال[1] حکم تو آزادگان دهر — با سرو در چمن شب و روز ایستاده‌اند
عمری‌ست صاحبا که خطیبان خاطرم — یکسر زبان به خطبهٔ مدحت گشاده‌اند
چون دیدم از طریق فراست که بی‌مُکاس — دست و دلت وظیفهٔ ارزاق داده‌اند
گفتم مگر که رسم تقاضا براوفتاد — این رسم خود به طالع ثابت نهاده‌اند

۴۰

ای خداوندی که خاک درگهت را ز اعتقاد — خستگان تیر محنت نوش‌دارو کرده‌اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده‌ست — در جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌اند
نه فلک بر خوان اِنعامت به پنج انگشت آز[2] — قرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده‌اند
اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود نکو دانی که آن خدمت چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چار میخ — تا طناب خیمهٔ آفاق شش تو کرده‌اند

۴۱

گر امین را به ولی‌عهدی ملک — در سرا پردهٔ عز پروردند
مُلک، مأمون برد از راه سزا — گرچه نامی بر امین افکندند[3]

۴۲

ای گشته جهان جان ز مدحت — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گُل‌ست ظلم و انصاف — در عهد تو این گری[4] و آن خند
یک روز به شب[5] نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفکند

۱ـ بم، پا: آستان. ۲ـ عد متن: باز؛ متن مطابق است با عد نخ و باقی نسخ.
۳ـ بی، پا: این قطعه را ندارد. ٤ـ یو ۲: گریدو. ۵ـ پا: بسر.

من بنده که خاطرم نهالی‌ست[۱] ... در باغ ثنای تو برومند
بی‌برگی اگر چه گفتنی نیست ... یکبارگیم ز بیخ برکند
فریاد مرا ز روزگارست ... تا چند ز روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز ... نازاده به از[۲] تو هیچ فرزند
تو وارث ملک روزگاری ... در عهدهٔ توست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن ... بدنامی روزگار مپسند[۳]

۴۳

ای فلک قدری که هر شب عکس رای روشنت ... دیدبانان افق را دیده‌ها حیران کند
آفرینش چون قلم[۴] سر بر خط فرمان نهد ... چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض ماه را در اهتمام ... از کمال رفعتش چون ذروهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد ... دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عزّ دین یحیی برد ... هر کجا احیاء رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرّخت ... کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند؟
مملکت با نور عدل و سایهٔ اقبال تو ... شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عدل[۵] هم در بَدْوِ فطرت دید کاید در زمین ... لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکنست ... سالکان چرخ را زین‌گونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم راکه اسب همتت ... بر مراد خویش یکچندی درو جولان کند
نَکهت خُلق و نسیم مجلست از خرمی ... هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هر چه آزارست عنفت از جهان بیرون برد ... هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل ... روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند

۱ـپا، بی، یو۲، بم: درختیست. ۲ـیو۲، پا، بی: خلف‌تر از تو فرزند.

۳ـعد، این قطعه را ندارد. ٤ـبی: فلک.

۵ـسق: عقل؛ زیرا این عدل است که دو کفهٔ ترازو را برابری می‌بخشد و پاداش خیر را خیر و جزای شر را شر می‌دهد و این که خود، این پادشاه، بی‌آنکه به کس ستم شود، در مقام قهر، خِذلان می‌بخشد و در مقام **لطف**، نصرت ارزانی می‌دارد، مصداق تمام‌عیار عدل خواهد بود نه «عقل»، قطع‌نظر از این که در عرف متشرعه دائرمدار همهٔ امور «عدل» است نه «عقل» و نیز قطع نظر از اینکه از دو نسخهٔ مورد استفاده یکی بدون تاریخ، «عقل» بوده و نسخهٔ دیگر مورخ ۷۶۳ «عدل» است. و «عقل» بر خلاف نظر مرحوم محدث، آن هم به دلیل «اوّلُ ما خَلَقَ اَللّهُ العقل» ارجح نمی‌نماید (رک: **تعلیقات النّقض**، ۸۱۱/۲).

با ابد[1] دوران عمرت متّصل بادا چنانک دور دایم را قضا پیوند این دوران کند
تا تو هر روز از نشاط و خرّمی عیدی کنی و آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند[2]

۴۴

ای قضا صولتی که در عالم آنچه حُکمت کند قَدَر نکند
وانچه با خلق می‌کند سعیت با چمن شبنم مطر نکند
شرف ذاتیت چنان آمد کاندرو[3] سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت جز به جان بی‌گمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت فلک هفتمین مقر نکند
گر شبیخون کنی به اهل عراق فتح این باب جز ظفر نکند
انتقام عدو بکش کامروز با تو کس دست در کمر نکند[4]
شهریارا سزد که بر حالم کرم شاملت نظر نکند؟!
نیک دانی که بر سپهر هلال نشود بدر تا سفر نکند[5]
عمر من رفت بر امید مگر هیچ سودی مرا[6] مگر نکند
گر نگشتم به خدمتی مخصوص کار طالع کند هنر نکند[7]
بیش ازینم مدار بی‌پر و بال تا کس این قصّه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهر سراب[8] با قصب پرتو قمر نکند
درگذرهای او [گِلی است که] پیل جز به کشتی درو عبر نکند
گر به خدمت نمی‌رسم چه عجب که ازو اسب ره به در نکند[9]
سخنی چند بشنو از بنده که در آن شرح مختصر نکند
هر که از حال زیر دستانت چون بداند تو را خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند بر پل عافیت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری کز تو کس نالهٔ سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت خاطرم هیچ مدّخر نکند

۱ـ بی: تا ابد. ۲ـ این قطعه تنها در بی و سق آمده است. ۳ـ سق: که درو.
٤ـ بم: این بیت و بیت بعد پس از بیت «شهریارا سزد...» آمده است.
٥ـ سق: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ٦ـ بم: مگر مگر. ۷ـ سق: این بیت را ندارد.
۸ـ سق: هرات. ۹ـ سق: این بیت را ندارد.

نـــبود روز کـــز ثـنای تـــو را
جـــبرئیل امـــین ز بـــر نکـــند

هـــرکه بـــیتی شـــنید ازیـــن قـطعه
ســـخن عِـــقد دُر، دگـــر نکـــند

گـــفتهٔ مـــن بـــه فـــال دار از آنک
مـــدد بـــحر جـــز شـــمر نکـــند

بـرخـور از جـود کـانچه عـدلت کـرد
در نـــمای نـــبات خـــور نکـــند

جـــاودان بـــاش تـــا مـــدار فـلک
عـــاقبت گـــرد ایـــن مـــدر نکـند[1]

۴۵

پـناه مـلّت و راعـیّ[2] خلق نـصرة دیـن
تویی کـه چـرخ بـه نـام تـو نـامدار شـود

بـنای شـرع بـه سـعی تـو مـرتفع گـردد
اساس عـدل[3] بـه مـلک تـو استوار شـود

چو در شب حـدثان صبح دولتت بـدمید
چه جای صبح؟ که خورشید شرمسار شود

تـو از بـزرگی جـایی رسیده‌ای امـروز
کـه آسـمان ز قـبولت بـزرگوار شـود[4]

چه وهمها[5] که درو بسته بود مهر و سپهر
کـه دولت تـو بـر اطـراف کـامکار شـود

امـید آن بـود اکـنون زمـانه را از تـو
کـه نـظم رونـق عـالم یکـی هـزار شـود

ز فـیض نـعمت تـو ابـر دُرفشـان گـردد
ز نشر مـدحت تـو خـاک مشکبار شـود

کسی که مدح تو گـوید بـه‌جای آن بـاشد
کـه پـیش هـمّت او کـاینات خـوار شـود

اگـر قـبول نکـردم عـطات مـعذورم
که پیش[6] رای تو ایـن نکـته آشکـار شـود

کـه ابـر قـطره بـه دریـا از آن فـرستد بـاز
کـه تـا بـه وقت دگـر درّ شـاهوار شـود

بـیاب کـام دل از روزگـار چـندانـی
کـه روزگـار تـو تـاریخ روزگـار شـود[7]

۴۶

عماد دولت و دین صدر و پیشوای جهان[8]
تـویی کـه بـزم تـو را مـاه نـو پیاله شـود

ز ابـر دیـده چـو بـاران اشک بـدخواهت
به لب رسـد ز[9] نـفسهای سـرد ژاله شـود

مـرا ز شـادی جـاه تـو هـر زمـان بـاری
ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود

چـو از حـوالهٔ شـمس طـبیب یـاد آرم
ز غبن و غـصه هـمه خـنده‌هام نـاله شـود

هـنوز آنـقدری بـاقی‌ست و مـی‌ترسم
از آن که باقی عمرم دریـن حـواله شـود[10]

۱ـ تنها بم و سق این قطعه را دارد. ۲ـ عد: داعی. ۳ـ باقی نسخ: ملک به عدل.
٤ـ عد: این بیت را ندارد. ۵ـ بم: وجه‌ها. ٦ـ بم: بپیش. ۷ـ یو ۲: این قطعه را ندارد.
۸ـ بم، بی، یو ۲: عراق. ۹ـ یو ۲: رسه بنفسها. ۱۰ـ بم: این بیت را ندارد.

دو روزه را تب خادم بود اگر بدهی — وگرنه از پی این وامهای حاله شود
امید من به تو یک ماهه بیش نیست و هنوز — هزار سال بزی تا هزارساله شود[1]

۴۷

مرا جان و دل نزد آن سرکش است — که جان بوسه بر خنجرش می‌دهد
ز سرگشتگی دان تو این دردسر — که گردون بداخترش می‌دهد
چو درد سر خلق او می‌کشد — فلک نیز دردسرش می‌دهد[2]

۴۸

ایا نموده به صد علم در جهان معجز — تویی که دهر نظیر تو نیز ننماید
محیط جاه تو تا غایتی‌ست در وسعت — که بر محدّب گردون به نقطه‌ای ساید[3]
جواب قطعه و تشریف اگرچه دیر کشید — رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — ز بحر و کان نه به هر وقت درّ و زر زاید[4]

۴۹

به خواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — بخواند[5] پیشم و تشریف داد و زر بخشید
شدم به نزد معبّر بگفتم این معنی — جواب دادکه این جز به خواب نتوان دید[6]

۵۰

مربّی فضلای زمانه شمس‌الدّین — تویی که قفل امل را سخای توست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز — زمانه حبل متین مواصلت ببرید
تو را به مرو درون برد و خرّمت بنشاند — مرا به سوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو به اسم رسالت بیامدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید[7]
شدی به قاعده و پرده‌دار بنشاندی — چنانک پردهٔ صبرم ز غبن آن بدرید
مرا به خدمت تو محض دوستی آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

۱ـ پا، یو ۱: این قطعه را ندارد. ۲ـ بم، یو ۱، پا: این قطعه را ندارد. ۳ـ عد: این بیت را ندارد.
٤ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ۵ـ بم: مرا بخواند و تشریف. ٦ـ پا، عد: این قطعه را ندارد.
۷ـ عد، یو ۲: این بیت را ندارد.

حـدیث رؤیت صـانع مـرا مـحقّق شـد / که دست معتزلی غالب‌ست و وجه پـدید
رسـول را چـو بـه دنـیا نـمی‌توان دیـدن / خدای را به قـیامت چگـونه بـتوان دیـد؟

۵۱

ای به شش ضرب از جهان در نرد جباری فِره / تا ابد داوت روان بادا و حکـمت بـر نـفاذ
گر چه اقـبال تـو از راه مـحابا دور[1] چـند / یافت با خصمت لباساتی بسی نـرد گشـاد
زخم تیغ بندگانت بس موافـق بـود و نـیز / کعبتینهایی[2] که پیکرش آن چنان یاری بداد
لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بـه وقت / داو افزون کرده اندر ششدر خذلان[3] فـتاد
با تو زین پس دست در خصل تعدّی چون کند / چون یقینش شد که خصلی نیز می‌نتوان[4] نهاد

۵۲

عـمادالدّیـن تـو آن تـقدیر حکـمی / کـه بـا قـدرت فلک را نـیست مـقدار
کشـیده خـطّ تـو در دفـع فـتنه / بـه گـرد خـطّهٔ اسـلام دیـوار
فکـنده هـیبتت چـون دور دایـم / دوار انـدر سـر گـردون دوّار
عـروس مـلک را بـربسته زیـور / بـه دست دُرفشـان[5] و لفـظ دُربـار
تـویی آن گـوهر عـالی کـه پـیشت / فـلک مـانند خـاکستر بـود خـوار
گـر از خـاک است گـوهر پس چرا شـد / ز نسـلت گـوهری دیگـر پـدیدار؟
چـه مـی‌گویم تـو دریـاییّ و لابـد / بـه دریـا در بـود گـوهر سزاوار
مـبادا کـز تـو ای دریـای مـعنی / شـود هـرگز[6] یـتیم آن درّ شـهوار
اگرچه این سخن بـرجای خـویش است / حـدیث مـا فـرحـنا یـاد مـی‌دار[7]

۵۳

ای بـر سـر سـاکـنان گـردون / گسـترده هـمای دولتت[8] پـر
در پـای جـنیبت تـو افـتاد / از حـملهٔ هـیبت تـو صـرصر

۱ـ متن مطابق است با پا؛ باقی نسخ: روز چند.
۲ـ بم: که خصمش را چنان بازی نداد؛ سق: کژش گویی چنان یاری نداد.
۳ـ یو ۱، یو ۲: خلّان.
٤ـ بی، سق: نیز می‌بتوان؛ بم: نیز نتوان برگشاد؛ عد: نیز وهم نتوان.
۵ـ بم، بی، پا: زر.
۶ـ متن مطابق است با بم، پا و بی؛ عد، یو ۲: شود از تو.
۷ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۸ـ سق، بی: همتت.

آمد به حمایت حسامت / از دست[1] [مواهب] تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو / پس چیست[2] سپهر و کیست[3] اختر؟
ای بس دم صبح را که پاست[4] / در سینهٔ شب شکست[5] لشکر
وی[6] بس شب خصم را که تیغت / پیوست به صبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام / در دست تو نور داد خنجر[7]
هرجا که دو تن فراهم آیند / این است حدیث کای برادر
روزی که به زخم گرز خسرو / می‌کوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه / بر می‌جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران / در بنده به چشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی / کافاق شده‌ست ازو معطّر
بی عطر بود مرا شب و روز / از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصّهٔ سروران ملکت / هر لحظه رخم به خون شود تر
صد بار به مدح[8] یک به یک‌شان / بر گردن دهر بسته[9] زیور
وین محتشمان نهاده با[10] بخل / صد منّت دیگرم به سر بر
تا خود به چه دانش و کفایت / در ملک تو گشته‌اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی‌هنر مپرور
چندانک خری کری ستاند[11] / گر هیچ کری کند بده زر
تا بازخرم به دولت تو / خود را ز جفای این همه خر

۵۴

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین / از دولت تو تا به ابد انقلاب دور
عالم بر آفتاب بقای[12] تو روشن است / بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری / تا در چه محنتم نبود از صواب دور

۱ـ بی: ترس (ظاهراً ترس با مقام مناسب‌تر است). [واژهٔ بعد بدین صورت نوشته شده بود: «مواب» که گمان می‌رود «مواهب» بوده است]. ۲ـ بم، یو ۲: کیست سپهر و چیست. ۳ـ پا: چیست.
٤ـ متن مطابق است با سق؛ عد متن: تیغت؛ عدنخ: پیشت؛ پا، یو ۲: بنشست. ۵ـ پا: شکسته.
٦ـ یو ۲، بم، پا، بی: ای. ۷ـ بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۸ـ یو ۲، بم: ز مدح.
۹ـ یو ۲: بست. ۱۰ـ بم: از بخل. ۱۱ـ پا، یو ۱، بی، سق: ستانم؛ بم: ستانی.
۱۲ـ یو ۲، عدنخ: لقا.

در آرزوی خدمت خاک جناب تو   مانم[1] به تشنه‌ای که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت   خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

۵۵

ای دیده[2] روزگار ز دیوان جود تو   هر روزه وجه راتب روزی وحش و طیر
نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق   ناآمده ز دست تو فعلی برون[3] ز خیر
دی اسبکی که حامل اوراد[4] خادمست   گفت ای تو در تعهّد من همچو من به سیر
گر تو ز حرص محمدت خواجه بی غذا   بنشستی این طمع نتوان داشتن ز غیر
صوفی برای لقمه کند قصد خانگاه   رهبان برای زلّه نماید بساط دیر
زان گفت و گوی بر دل و جانم مصیبتی‌ست   هایل‌تر از مصیبت صد طلحه و زبیر
هارون درگه توام آخر روا مدار   اسب مرا بر آخور غم چون خر عُزَیر[5]

۵۶

سر اکابر دولت[6] صفیّ دولت و دین   تویی که نیست تو را در جهان عدیل و نظیر
به هر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد   درون پرده بگنجد[7] مدبّر تقدیر
به هر مقام که قدرت به صدر بنشیند   ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
به جمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی   روا ندارد بر امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود   به اردبیل مرا داعیی قلیل و کثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشته‌ام   چرا نمی‌گذرد یاد من تو را به ضمیر؟
ز خطه‌ای به تو افتاده‌ام که وقت وداع   صدور بر پی من ناله کرده‌اند و نفیر[8]
به صد هنر ز جهان بر سر آمدم چون‌ست   که مانده‌ام چو جهان پیش همّت تو حقیر؟
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست   علی‌العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم   زمانه نیز سرافکنده ماند از تشویر
ز روزگار مرا غصّه‌ها بسی‌ست که نیست   مجال آن که کنم شمّه‌ای از آن تقریر

۱ـ بی: مانند ماهیم؛ یو ۲: مانند تشنه.   ۲ـ بم: داده.   ۳ـ بم: ورای.
۴ـ متن مطابق است با بم و حت.
۵ـ این قطعه را بم، پا و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم ما فوت شده است.
۶ـ بم، بی، یو ۱: عالم.   ۷ـ بم، یو ۱، پا: نگنجد؛ بی: بگنجد (بدون نقطه).
۸ـ بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.

به پشتی کرمت کردم[1] این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک — بگویمت سخنی از من آن به خرده مگیر
کسی که بر همه احرار سروری جوید — روا ندارد در حقّ چون منی تقصیر

۵۷

ای طلعت تو دیدهٔ جان را به جای نور — وی در صمیم[2] دلها مهر تو جای‌گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان‌فزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج توست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همّت تو که ننگ[3] آمدش اگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفته‌ست یکزمان — شکر تو از زبانم و ذکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذرّه در شعاع تو ظاهر شود ظهیر[4]

۵۸

ای خسروی که از تف تیغ تو[5] در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع[6] در گداز
هرجا که می‌روی ظفر اندر رکاب توست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی تو را حقیقت و خصم تو را مجاز
در مُلک وارث پدر و عم تویی از آنک — هست از تو جان عمّ و پدر در نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تاج و تخت — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج سزد نوبت تو زانک — بر خلق طاعت تو فریضه‌ست چون نماز
بادا بر آستین ظفر تا به روز حشر — بوبکر بن محمدبن ایلد گز طراز[7]

۵۹

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد به رقص درآید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حُدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردن است همچو شتر — زمانه بشکندش گِردِ ران[8] به سنگ نیاز[9]

۱ـ عد، یو ۲: این عنایتیست. ۲ـ باقی نسخ: ضمیر. ۳ـ بی: نیک.
٤ـ یو ۱: این قطعه را ندارد. ۵ـ بم، پا: کین تو. ٦ـ عد متن، پا، بی: خصم.
۷ـ یو ۱: این قطعه را ندارد. ۸ـ بم: گردنش.
۹ـ یو ۲: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد.

غرور و غفلت خصمت چو مستی اشتر — بـود ز رنـج و مشـقّت نـه از تـنعّم و نـاز
شتر به چشمهٔ[1] سوزن برون[2] نخواهد شد — حسود خام طمع گو درین هـوس بگـداز
ز ناتمامی خصم تو چـون شـترمرغ است — نـه زور بـار کشـیدن نـه قـوّت پـرواز
بسـان اشـتر دولاب مـانده[3] سـرگردان — نـه از نـهایت کـار آگـه و نـه از آغـاز
سـپهرش از پـی قـربان هـمی کـند فـربه — رواست کو چو شتر روز چند[4] سر بـفراز
تو خلق را بشتروار[5] زردهـی چـه عـجب — که چون جرس به ثنای تـو بـرکشند آواز
ز حـاسدان شـتر دل مـدار مـردی چشـم — کـه نـیشکر بـنروید ز بـیخ اشـتر غـاز
عدوت کار به بـازی هـمی بـرد بـه زیـان — شـنیده‌ای کـه بـود بـازی شـتر نـاساز
خـــدایگـــانا مـن بـنده مـدّتی بـودم — فتاده چـون شـتر بـی مـهار در تک و تـاز
کـنون ز بـی‌شتری هست بـر دلم بـاری — که صد شتر نکشـد آن بـه عـمرهای دراز
حکـایت شـتر و مـاهتاب و اعـرابـی — شـنیده‌ام کـه شـنیده‌ست شاه بـنده‌نواز
مرا که در شب افلاس گـم شـده‌ست شتر — بـه مـاهتاب قـبولت سـزد کـه یـابم بـاز[6]

۶۰

پـناه مـلّت و داعـیّ خـلق نـصرة دیـن — تویی که هست ضمیر تو با قـضا[7] هـمراز
کـرم، حـقیقی و ذاتـی تـوراست در عـالم — هر آنچه هست دگر استعارت است و مجاز
اگر به عنف زنـی بـانگ نـاگـهان بـر کـوه — ز هـیبت تـو صـدا را فـرو شـود آواز
خـدایگـانا زان پس کـه روزگـار مـرا — بـتاخت مـدّت ده سال در نشیب و فـراز
عزیمتم همه آن بـود و بس کـه یکـچندی — کـنم جـناب تـو را قـبلهٔ دعـا و نـیاز[8]
چه موجب است که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه مـن جـاهل و نـه راه دراز

۶۱

شاها به قدر هـمّت و رای رفـیع خـویش — از سقف چرخ[9] و ساحت عرش آستانه ساز
ویـن عـندلیب را ز پـی مـدح گستری — بـر شـاخسار سایهٔ خـویش آشـیانه سـاز

۱ـ چنین است در همه نسخ؛ ظ: ز چشمه.
۲ـ مستفاد است از آیهٔ شریفه: حتی یلج‌الجمل فی سم الخیاط، قرآن کریم ۴۰/۷.
۳ـ باقی نسخ: گشته. ۴ـ یو ۱، یو ۲، بم: چند روز. ۵ـ بم: بار.
۶ـ عد: این قطعه را ندارد. ۷ـ یو ۲: فلک. ۸ـ پا، یو ۱، بی، بم: نماز.
۹ـ پا: سقف عرش و ساحت چرخ.

ساز و نوای جاه تو را این نوای من / در خور بود که خوش نبود بی‌ترانه ساز
گفتم قصیده‌ای که ز نظمش[1] حسد برد / اوهام نکته‌پرور و طبع فسانه‌ساز
وآمد به حضرت تو شها بلبلی چو من / دام قبول گستر و وز لطف دانه‌ساز[2]
یا باز پس فرست ازینجا به خانه‌ام / یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز[3]

۶۲

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت[4] / حسد برد به گه حمله صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو دِرع داوودی / ز رمح و[5] تیغ تو پرویزنی بود خون بیز
چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید / ندای عدل تو بشنید بازگشت و[6] گریز
ببرد چاشنی لطف تو به شیرینی / مزاج بی‌نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کنده شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
به صد هنر قدری آبروی یافته‌ام / جهان ز حکم تو درنگذرد بگو که مریز
فلک به جام بلا شربتم از آن فرمود / که از عطای مزوّر نموده‌ام پرهیز
به سوی من نظری کن که بی‌سبب با من / جهان سفله به کین است و چرخ دون به ستیز
از آن زمان که فلک بر درت به پا استاد / زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز اشک دیدهٔ من / به رنگ لاله برآورده چرخ رنگ‌آمیز
مرا به نزد تو بی‌پایمردی کرمت / برون ز حلقهٔ در نیست هیچ دست‌آویز

۶۳

صاحب عادل نظام‌الملک ثانی مجد دین / ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول / حکم جزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند / ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوار عصمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود / گاه کافر نعمتش خوانند و گه ناحق شناس
ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باک نیست / شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس

۱ـبم: برد حسد. ۲ـبم: این بیت را ندارد. ۳ـاین قطعه را تنها بم و پا دارد.
٤ـبی، عدنخ: شبدیزت. ۵ـبقیهٔ نسخ: ز زخم تیغ. ٦ـپا: باز شد بگریز؛ بم: بازگشت گریز.

بر خلایق راتب جودت[1] از آن جاری‌تراست / کاسمان یابد درو[2] هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای بر چشم فلک نه تا بدان دارد سپاس
آنک در دور تو گردون را میسّر شد ز امن / هرگز از دوران اوکس را نبوده‌ست التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش[3] نخسبد بعد از این / چون جهان را عدل و انصاف تو می‌دارند پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست / ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کارها بیرون رود[4] / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایّام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس[5]
چون ازین دولت شدم راضی به‌احدی‌الرّاحتین / سهل باشد گر امیدم نیست باری کم ز یاس
مدّت عمر تو چندان باد کز راه دوام / بامدار آسمان بیرون شود رأسا به راس

۶۴

خدایگان جهان شهریار دریا دل / توراست دست گهر بخش و لفظ لؤلؤ[6] پاش
بر آسمان و زمین دست مطلق است تو را / که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن / گهی به ناخن قدرت رخ فلک بخراش
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد / نسیم عارض گل بی‌جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان عام گشت در عالم / که در سخای تو با من برابرند اوباش
به روی مدح برون بردم این شکایت حال / اساس مظلمه‌ای می‌نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود / ز آفتاب لقای[7] تو دیده چون خفّاش؟

۶۵

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش‌ست / از طوق منّت تو بفرسود گردنش
آنجا که رای تو به سر مشکلی فتد / حاجت نیوفتد به بیان مُبَرهَنَش
در نوبهار تربیتت یافت رنگ و بوی / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال تو پرد / از اختران ثابته پاشند ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد ازین[8] قبل / در برگرفته‌اند چو جان سنگ و آهنش

۱ـ بم، پا، یو ۱، بی: لطفت. ۲ـ بم: دوان. ۳ـ بم: چون نخسبد.
٤ـ یو ۱، بی: بری؛ بم: کنی؛ پا: شود. ۵ـ پا، بم: نظم قیاس. ٦ـ پا، یو ۱: گوهر.
۷ـ یو ۱: قبولت دو دیده؛ پا: تف او دو دیده. ۸ـ بم، یو ۱، بی، پا: ازین.

ای همّت تو ساکن آن بقعه کز علو　　بیرون[۱] هفت خطهٔ چرخ است بر زنش[۲]
معلوم رای توست که داعیّ دولتت　　بازی‌ست کاسمان تو زیبد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند همگنان　　اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
زانجا که لطف توست چنان کن که بعد ازین　　آثار نعمت توببینند بر تنش[۳]
بادا همیشه کسوت عمرت چنانک بخت[۴]　　تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

۶۶

میمون و مبارک است شاها　　عزمت[۵] که جهان[۶] ازوست پر جوش
ای چتر تو را گرفته هردم　　از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذرّهٔ فوجت　　خورشید سزد به جای چاووش
بیداری دولتت فکنده　　در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فرّخ تو دیده　　مه را بشکسته طرف شب یوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست؟　　گنگی به زبان عجز[۷] خاموش
از بهر مدد به روز رزمت　　هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک[۸] زین　　خور غاشیه‌ات نهاده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون　　کرده ز هلال حلقه در گوش
مسعود کمینه بندهٔ توست　　چون داد به دولتت همه هوش
در مجلس ملک تو ازین پس　　بس جام امید[۹] کو کند نوش
دیر است که بر امید فردا　　بگذاشته‌ام من امشب و دوش
یادش نکند سعادت[۱۰] ار زانک　　بر خاطر شه شود فراموش

۶۷

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین　　توراست چرخ نکوخواه و بخت خیراندیش
تویی که در حرم دولتت به نقل[۱۱] طباع　　موافقت دهد ایّام گرگ را با میش

۱ـبم، پا، یو ۱: بیرون ز هفت.　۲ـبم: روزنش.　۳ـپا: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
٤ـبی، پا، یو ۱، بم: چرخ.　۵ـیو ۲: جزمت.　٦ـپا: ازوجهانست.　۷ـیو ۲: عقد.
۸ـیو ۲: کفت.　۹ـپا: مراد.　۱۰ـپا: سعادتی زانک.　۱۱ـبی: بفعل؛ بم: ز روی.

ز جام مهر تو نو شد[1] زمانه شربت نوش / ز دست قهر تو یابد سپهر قربت نیش
بزرگوارا معلوم رای توست که من / ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
مرا که در مه دی کسوت سمور نبود / گه تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته‌ام دی چو قانعم امروز / مرا چه قربت بیگانه و چه وصلت خویش
دلی که می‌نپذیرد جراحتش الحام[2] / بر آستانهٔ صبرش نشانده‌ام به سیریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون‌گر / نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه؟ / کف تو معدن روزی و من چنین درویش؟
کرا بماند ازین غصّه جان و دل به قرار؟ / که تیر چرخ برآید درین مقام از کیش[3]
شنیده‌ام که تو اندیشه کرده‌ای که مرا / نهی به تربیت اسباب خرّمی در پیش
ازین صواب‌تر اندیشه نیست در عمل آر / وگرنه ره مده اندیشه را به خاطر خویش

۶۸

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی / که ماه و[4] مهر ز رای تو می‌برند شعاع
تویی که همّت تو سر بدان فرو نارد / که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو / مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع
چه‌واجب است که تا حشر همچنین[5] باشد / به مجلس تو مرا لذّت شراب و سماع
چنین خوش است که این آستانه را دو در است / یکی به کوی سلام و یکی به راه وداع
به طوع و رغبت خویش آمده به حضرت تو / رواست گر ببرم بی‌اجازت تو صداع
به هر کجا که روم پادشاه نفس خودم / به علم و عقل توانگر به صبر و حلم شجاع
جنایتی نه که بی‌رسمیی کند شحنه / بضاعتی نه که دردسری دهد بیّاع
من از زمین و زمان فارغم بحمدالله / نه رغبتی است[6] به مال و نه حاجتی به متاع
ز خدمت تو یکی دستبوس نقد مرا / به از هزار برات و حوالت[7] و اقطاع

۱ـ عد، بی: یابد. ۲ـ بم، عد: انجام. ۳ـ یو ۱: این بیت را ندارد.
٤ـ یو ۲، پا، بم: مهر و ماه. ۵ـ بی: همنشین. ٦ـ یو ۲: رغبتیم.
۷ـ یو ۱، یو ۲، بی، بم: حواله.

۶۹

ای مثال تو را[1] زمین و زمان — کرده از راه امتثال مثول
دولتت را فتور ناممکن — حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای — بر تنت فرّ معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان به قالب تو حلول
قلمت روز و شب کشان در پا — طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزتی که نفس مراست — گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می‌نیارم گفت — زانک او شعبه‌ای بود ز فضول
حاصل‌الامر[2] مدتیست که نیست — بر درکس مرا خروج و دخول
ارچه[3] ماندم بر آستانهٔ تو — متردّد میانِ ردّ و قبول[4]

۷۰

ای حکم تو چون قضاء مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل
از طارم[5] سقف همّت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر بکرده آل عبّاس — در آیت خسرویت تأویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
وز دست کفت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقی‌ست — در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی — کز عدل تو یافته‌ست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ و روز تحویل

۱ـ عد، بم: از. ۲ـ بی: از فقر. ۳ـ پا: از چه. ٤ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۵ـ بم، پا: گوشه.

۷۱

افتخار جهان[1] جمال‌الدّین   ای تو را قول و فعل هر دو جمیل
نکته‌های نهفته در سخنت   همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای ثنای طبع تو چرخ   عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب   عمرها تافته[2] به آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را   در بیابانِ حیرت است دلیل
هر که او هست بر طریق کمال   نکند نقص تو به هیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف   بحر[3] را خود کسی نگفت بخیل
گرچه نامت به شعر مشهورست   داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی به پایهٔ تو رسند؟   پشّه را کی بود مهابت پیل؟
گرچه نیلی‌ست آسمان لیکن   هیچ نسبت نباشدش با نیل

۷۲

پناه ملک جهان تاج‌بخش روی زمین   تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام
به داغ قهر تو منقاد گشت دیو و پری   به طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم[4] تو بود   که باد را حرکت داد و خاک را آرام
به موضعی که تو بر تخت حکم بنشینی   ستاره آنجا معزول گردد از احکام
به روز صید ببخشای بر وحوش و طیور   که چون عدوی تو سرگشته مانده‌اند[5] به دام
نه در حمایت جاه تو می‌زنند نفس   نه در چراگه عدل تو می‌کنند کنام
به روز معرکه مهمان خنجرت بودند   که کاسه کاسهٔ سر بود و خوان اساس عظام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن   که خون مهمان هرگز نریختند کرام

۱ـ عد: زمانه فخرالدین؛ یو ۱: جهان عمادالدین؛ باقی نسخ مطابق است با متن، به حکم اشتقاق لفظی جمال و جمیل و با توجه به شیوهٔ ظهیر که معمولاً از اینگونه اشتقاقات درنمی‌گذرد و نیز چون در ادعیه و احادیث تتابع این دو لفظ نسبتاً فراوان است می‌توان قویاً نظر داد که جمال‌الدین راجح است. مضافاً به اینکه این قطعه در مدح جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر معروف قرن ششم و معاصر ظهیر است. رک: روابط ظهیر با شعرای معاصر.

۲ـ بی، بم، یو ۲: یافته.

۳ـ نسخ در این جا مضطرب و بسیار مغلوط است. متن مطابق است با یو ۱.

٤ـ بی: حزم؛ بم: حکم.

۵ـ بی: مدام.

قبول دست تو بس نیست باز را که کند / طمع به کبک مرقّع لباس طرفه خرام
سوار گشته به عهد[1] تو یوز وانگه[2] نیز / به قصد آهوی مشکین نفس گشاید[3] کام[4]
خدایگانا دانم که منهی اقبال / ز سر قصه من کرده[5] باشدت اعلام
نخست ره که رسیدم به حضرتت گفتم / که روزگار مساعد شود زمانه غلام
سه سال دیگرم از بعد آن جهان لئیم / به تهمت هنر افکند زیر پای لئام
هنوز مدت محنت نرفته بود به سر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام
کنون ملازم این آستانه‌ام تا چرخ[6] / به عمر عاریتی[7] مر مرا کند الزام
سیاه‌رویی عیشم مبین که از معنی / به زیر هر سخنم لعبتی‌ست سیم اندام
کسی که سحر حلالست سر به‌سر سخنش / چرا عنایت خسرو برو شده‌ست حرام؟
ز دست حادثه تا کار من به جان نرسد / گمان مبر که به صدر تو آورم ابرام
چو من کسی به چنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو بینند این نه از ایام
درین سه سال که از درگه تو بودم دور / به هیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام
به هر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه برگ سفر[8] دارم و نه ساز[9] مقام[10]

۷۳

ای ترا گشته کرم ذاتی و احسان لازم / بی مقولات تو منطق ندهد داد کلام
جنس آن[11] فصل که می‌رفت به هر نوع که هست / اگر از خاصه بود آن عرضی[12] باشد عام[13]

۷۴

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوات اسب مراد[14] / بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از[15] آرزوی خدمت تو / دل و جان را به غم گداخته‌ام
ذکر[16] زحمت نمی‌کنم[17] حالی / با شراب تهی بساخته‌ام

۱ـ بی، سق: بر اسپ. ۲ـ بی، سق: پس. ۳ـ بی: گزارد گام؛ سق: گذارد گام.
٤ـ متن مطابق است با یو ۱. ۵ـ بی، بم: داده. ٦ـ بی: حشر. ۷ـ بی: میکند مرا.
۸ـ بم: ساز. ۹ـ بم: برگ. ۱۰ـ یو ۲، عد، پا: این قطعه را ندارد. ۱۱ـ پا: این.
۱۲ـ پا: کرمی. ۱۳ـ تنها پا و سق این قطعه را دارد. ١٤ـ بی: این مصراع را ندارد.
۱۵ـ پا: در. ١٦ـ عدنخ، بم، یو ۱، پا: لیک. ۱۷ـ یو ۱، بی، بم: نمی‌دهم.

۷۵

خداوندا درین مدت که من در خدمتت بودم — نکردم هیچ تقصیری به خدمت[1] تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو — کنون زینست[2] رنج من که می‌گویی ندانستم؟

۷۶

اِعْـــــرِفِ اَلفَـــرقَ بَـــيْنَ دالٍ و ذالٍ — وَ هـــیَ اصـــلٌ بِـــالْفارسيّةِ مُـــعْظَم
کُـــلُّ مـــا قَـــبْلَهُ سُکُـــونٌ بِـــلاٰوا — ءٍ فَـــذٰالٌ وَ مٰـــا بِســـواهُ بِـــمُعْجَم[3]

۷۷

بـــزرگوارا مـــن در مـــیان اهـــل عـــراق — به نعمت تـو کـه مـحسود هـمگنان بـودم
هموم و وحشت غربت بر آن تـنعم و نـاز — کـه داشـتم بـه وطـن اختیار فـرمودم
چو طبع میل بدین خطّه کرد و بود[4] خـطا — صـواب دیـدم و بـا او خـلاف نـنمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گـوش — زمـانه پـند هـمی داد و مـن بِنَشنودم
دو سال خدمت ایـن قـوم کـردم و امـروز — ز بـخت شـاکـر و از روزگـار خشـنودم
بـه جـام هـیچ بـزرگی شـبی نـبردم دست — بـه نـان هـیچ کـریمی[5] دهـن بـنگشودم
خـــمار بـادهٔ پـارین هـنوز در سـرمست — که لب بـه جـرعه‌ای از جـام کس نـیالودم
چـــو مـدتی بکشـیدم عـنا بـدانسـتم — که خاک خوردم چون مار و بـاد پـیمودم
به ترک گفتم و رفـتم چـو انـدرین دولت — چو دنب خـر ز گـزی هـیچ مـی‌نیفرودم[6]

۷۸

شـنید بـنده کـه فـرمانده جـهان مـی‌گفت — که غم مخور تـو کـه تـیمار کـار تـو بـبرم
ز خوردنیها من خـود[7] هـمین غـمی دارم — چو زین برآمدم آخر ازین سپس چه خورم[8]

۱ـ یو ۱، بم، بی، پا: ز خدمت. ۲ـ یو ۲، بی، یو ۱: اینست.
۳ـ این قطعه در هیچ یک از نسخ خطی نیامده و تنها حمدالله مستوفی (ص ۸۲۲ **تاریخ گزیده** طبع گراوری) آورده است نیز رک: **امثال و حکم** ج ۱، ص ۱۸۵. ٤ـ سق: کرده بود. ۵ـ سق: بزرگی.
٦ـ این قطعه را تنها سق و مک دارد. ۷ـ بم: خود من. ۸ـ بی: این قطعه را ندارد.

۷۹

خسروا! ابر رحمت تو کجاست … تا[1] ز فیضش به فتح باب رسم
سایه‌ای بر سرم فکن به کرم[2] … تا ز رفعت بر آفتاب[3] رسم
چون من از فاریاب مسکن خویش[4] … سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل … از سخای تو در نصاب رسم
تا تو از شهر ری به ساوه رسی … من ازین سو به فاریاب رسم[5]

۸۰

بزرگوارا سالی زیادت است که من … به جام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام ز تو نانی چنانک[6] برگویم … نیافته ز تو چیزی چنانک در پوشم
به مجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند … نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگر چه من از شمایل خوب … حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
به گاه نظم چو من بر سخن سوار شوم … کشند غاشیه اقران به عجز بر دوشم
به مدح و هجو همه کس گه شکایت و شکر … چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم[7]
به مدح خویش مرا گر صلت همی ندهی … ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من ار ز هجو تو بیتی دو، برکسان خوانم … نهند تختهٔ[8] دیباهمی در آغوشم
به زر سرخ ز من چون هجای تو بخرند … رضا دهی که به نرخی تمام بفروشم؟

۸۱

خدایگانا سالی زیادت است که من … به پای حرص به گرد عراق می بدوم
به چشم جز اثر عدل تو نمی‌بینم … به گوش جز خبر جود تو نمی‌شنوم
اگر چه تخم ثنای توکشته‌ام لیکن … به داس غصّه شب و روز ریش می‌دروم[9]
قصیده‌ای دو کنون نظم کرده‌ام حالی … اگر بد است و گر نیک من بدان گروم
نشسته منتظر آنک فرصتی باشد … که آن به سمع مبارک رسانم و بروم[10]

۱ـ سق: که ز فیضش. ۲ـ سق: ز کرم. ۳ـ سق: بآفتاب. ٤ـ سق: خود.
۵ـ این قطعه را تنها سق و مک دارد. ٦ـ عد، یو ۲: چگونه. ۷ـ بم، پا، بی، یو ۱: برجوشم.
۸ـ عد، یو ۲: تحفه. ۹ـ بم، پا، یو ۱: این بیت را ندارد. ۱۰ـ عد: این قطعه را ندارد.

۸۲

افتخار زمانه شمس‌الدّین   ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو   فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت[1] آشیان کرده   همچو نسرَین در میان نجوم
مه که در آشیان دولت تو   روز دشمن نیم به سیرت[2] بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش   همچو خفّاش داریم محروم[3]؟

۸۳

تاج بخش جهان سکندر وقت   ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت[4] هردم   به مشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل پرآتش خصم   رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همّت تو   نقطه‌ای در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز رمح چون الفت   تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت   که ز عصمت گرفته‌ام تعلیم
قدری وام کرده‌ام لیکن   وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام   همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام این اقبال   باز کن از سرم بلای غریم

۸۴

ای رسیده مواهب تو به من   همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همّت تو نبود   رد نکردم چو خویشتن‌داران
پایهٔ ابر برترست از آنک   رد توان کرد سوی او باران[5]

۱ـ عد، یو ۲: اقبال.   ۲ـ پا، بی، بم: بشیوه.
۳ـ اکثر مصاریع دوم این قطعه در یو ۱ محو و لایُقْرَأ است.   ۴ـ بی: مجلس؛ یو ۲: دولت.
۵ـ بم، یو ۲: این قطعه را ندارد.

۸۵

خداوندا تویی کز روی رفعت … سپهرت تخت زیبد، مِهر، گَرْزَن
گرفت از گلستان لطف و نطقت[1] … همه روی زمین گلزار[2] و گلشن
جهان را آن عمارت داد عدلت … که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو … که چرخش خصم باد[3] و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان … گهی در آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز صدرت … روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصّهٔ تشریف شرط است … مرا بر رای اعلی عرضه کردن
تنم پوشیده شد از خلعت شاه … که بادش در پناه حق دل و تن
نمی‌گویم که تدبیر سرم چیست … همی ترسم که گویی در کس زن

۸۶

خدایگانا معلوم رای روشن توست … خلوص بندگی و شرط نیک خواهی من
نه آن کسم که مرا آن محلّ و مرتبه هست … که کار مُلک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت مدیح … زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
به جان مدح توام زنده و ز روی قیاس … سجلّ مدح تو را در خورد گواهی من
چو شب سیاهم ز اندوه و چشم می‌دارم … که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من[4]
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ … بر اشک[5] گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان به روزه و لب بر ثنای تو مپسند … ز دیده‌تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی مدان که معلومست … همه جهان را احوال بی‌گناهی من[6]

۸۷

ای چرخ باد پیشه تواضع کنان چو خاک … با فکرت چو آتش[7] و طبع[8] چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا … موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همّت تو ذرّه‌ای‌ست، نیست … جز سایه‌بان طلعت چون آفتاب تو

۱ـ بم، یو ۱: لفظت. ۲ـ عد، یو ۲: گلنار. ۳ـ عد: گشت. ٤ـ پا: این بیت را ندارد.
۵ـ ظ: از اشک. ٦ـ این قطعه را تنها بم و پا دارد. ۷ـ یو ۲: با فکر همچو آتش.
۸ـ بم: تیغ.

دانی[1] کـه مـدّتی مـن رنـجور خـاکسـار　　خو کردەام بـه خـدمت خـاک جـناب تـو
آن بـخت بـاشدم کـه بـبینم در ایـن سفر　　خود را چو بخت گشته روان[2] در رکاب تو

۸۸

نـدانسـتم کـه هـرگز تـا بـدین جـای[3]　　بـه هـر کـاری مـطوّق مـردکی تـو
غـلط بـودم بـه کـار تـو درون در　　خـبر داری کـه احـمق مـردکی تـو[4]

۸۹

ای گسسـته قـلادهٔ پـروین　　زهـره از بـهر عـقد بـازوی تـو
بـه نـعیم وجـود پـر کـرده　　هـفت کشـور شکـم[5] بـه پـهلوی تـو
نـیست در نـه خـزانـهٔ افـلاک　　کسـوتی کـان رسـد بـه زانـوی تـو
دی مگـر انـدکی تـغیّر داشت　　رای صـافی و روی نـیکوی تـو
خسـرو اخـتران نـدا مـی‌کرد　　کـای مـن و شش وُشـاقِ هـندوی تو
کـو عـروسان خـلد تـا بـینند　　گـره زلف خـود در ابـروی تـو

۹۰

زمـانه داور کشـور گشـای نـصرت دیـن　　ایـا ضـمیر تـو از راز روزگـار[6] آگـاه
تـویی کـه هـمّتت از فـرط کـبریا نکـند　　مگـر بـچشم حـقارت در آفـتاب نگـاه
سنان رمـح تـو کـابیست در هـوا روشـن　　درآورد بـدو چشـم عـدوت آب سیاه
به نزدِ جود تـو مـرغ رسـیلت است[7] امـل　　به پیش عفو تو مقبول خدمت است[8] گناه
به شربتی کـه بـدو رشک بـرد آب حـیات　　فزود قوت و صحت تو را و حشمت و جاه
تـو عـمر خـضر بیابی کـه مـی بـروياند　　ز سنگ چون قـدم خـضر سایهٔ تـو گـیاه
خـدایگـانا مـعلوم رای تـوست کـه مـن　　ز دست حادثه دارم بـه حـضرت تـو پـناه
اگـر بـه مـصلحتی دور مـانم از در تـو　　نـه از مـلامت خـدمت بـود مـعاذالله

۱ـ پا: من دل شده که هستم رنجور و خاکسار؛ بم: دل می‌بری تو از من رنجور خاکسار.
۲ـ بی، پا، بم: دوان.　۳ـ سق: حال؛ یو ۲: عام.　۴ـ بی، بم، پا، یو ۱: این قطعه را ندارد.
۵ـ بم، پا: ز پهلو.　۶ـ عد نخ. یو ۲، بم: آسمان.　۷ـ باقی نسخ: وسیلت.
۸ـ عد نخ، یو ۲: طاعتست؛ یوا: طاعتیست.

دعا و خدمت شاه است کار و پیشهٔ من به هیچ حال فتوری بدو نیابد راه[1]
چو بنگری به‌حقیقت تفاوتی نکند حضور و غیبت من در دعا و مدحت شاه
به تن ز خدمت اگر دور می‌شوم حالی نشانده‌ام دل و جان معتکف درین درگاه

۹۱

چه خری لااله‌الاالله زن غری لااله‌الاالله
بر زبانت شهادتی نرود کافری لااله‌الاالله[2]

۹۲

ای به زیر هزار خر بنده پشت خم کرده همچو خر پشته
صد هنرمند را ز گرسنگی گوز گند[3] و دروغ تو کشته
ای ترش کرده روی چون تتماج چند بر ابرو افکنی رشته؟
قلتبانی و زن بمزد و بغا[4] ور جوابم دهی زنت هشته[5]

۹۳

امام عالم و مفتی وقت محیی‌الدّین تویی به اسب و رخ از کاینات[6] گشته فره
به مدح تو دو سه نوبت قصیده‌ها گفتم نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست که توبه می‌کنم از کرده‌ها[7] تو گفتی زه
ز مردمان تو زر و جامه خواستی[8] و همه به طبع و طوع بدادند بی‌لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری برای توبه که دادی ز شاعریم بده[9]

۹۴

صفیّ دین پس ازین زخمهای بی‌شفقت ز دست چرخ هنوزم نمی‌رسد ناله
بجز شماتت و یأسم نداد وعدهٔ تو از آن سپس که دو ماهش گذشت از حاله

۱ـ یو ۲: این بیت را ندارد ودر عد نیز به خط الحقاقی در حاشیه افزوده شده است.
۲ـ این قطعه را تنها بم و پا دارد. ۳ـ متن مطابق است با بم؛ باقی نسخ: لور کند.
٤ـ متن مصراع اول این بیت مطابق است با یو ۱؛ عد: زن به مزدی و قلتبان و بغا؛ سق: زن بمزدی و قلتبان و عوان؛ بم: قلتبان وزن بمزد و دغا. ۵ـ بی: این قطعه را ندارد. ٦ـ پا، بی، یو ۲: کل کاینات.
۷ـ یو ۱: جرمها. ۸ـ عد نخ، یو ۱: بستدی. ۹ـ بم: این قطعه را ندارد.

جواهری که ز مدح تو نظم می‌کردم ... سخات در دل من سرد کرد چون ژاله
چه سودم از ید بیضا چو تو نمی‌دانی ... بیان[1] و حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکتها بود که ناگاهی ... فروبَرَد به زمین نام و ننگ صدساله

۹۵

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدّین ... ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای
به هیچ دور فلک قفل‌های[2] حادثه را ... به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل‌گشای
چو طبع منطقیان لطف تو سخن‌پرور ... چو وهم هندسیان صیت تو جهان آرای
فراز هر سر شاخی گل وجود تو را ... زیادت است چو بلبل هزار[3] مدح سرای
زمانه زیرو زبر شد هزار باره[4] چو چرخ ... که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر به مدح تو تقصیر می‌کنم زان‌ست ... که در صفات تو مانده‌ست عقل ناپروای
جلال قدر تو را غایتی[5] معیّن نیست ... که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
به پایه که رسی تا اساس مدح نهم ... فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو ... که خاک اوست چو باد بهشت، روح‌افزای
دویدم از سر حیرت بسی نشیب و فراز ... مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای
گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ‌آمیز ... گهی چو بلبل اسیر زبان هرزه درای
چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه به گوش ... پس از برای دمی ده دهان گشاده چو نای
کنون به صبر و قناعت فشرده‌ام دندان ... مگر فرو برد این غصه‌های جان فرسای
در آفتاب حوادث بسوزم اولیتر ... که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای
بس است اینک[6] لگدکوب حادثات شدم ... ز ننگ مدحت مشتی خسیسْ طبعِ گدای[7]
گذشت سی [سفر[8]] از کاروان عمرم و من ... زبان به گرد دهن درفکنده همچو درای
ازین سپس من و کُنجی و کلبهٔ تاریک ... که سرد شد به دلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و مکرم بمان که در عالم ... کرامت‌ست[9] وجود تو خلق را ز خدای

۱ـ یو ۱، پا، بی، بم نخ: بیان حجت؛ بم متن: بیان معجز.
۲ـ متن مطابق است با یو ۱، بی؛ بم: دور فلک قلعهای؛ عد، پا، یو ۲: در فلک پیر قفل.
۳ـ عد نخ، یو ۲: هزار نغمه. ۴ـ یو ۱، بی، بم: بار. ۵ـ بی: پایه. ٦ـ بی: آنک.
۷ـ بی: نفس گدای. ۸ـ [متن دست‌نوشته: نفر، که مناسب نمی‌نماید.]
۹ـ بی ۱، پا، بی، یو ۲: کرامتیست.

۹۶

ای ز آثار گَرد موکب تو / غصه‌ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش[۱] را / تا چنان شد که از نگونساری
می‌بلنگد ز بار من بنگر / که چه کاری بود بدین زاری
من و فتراک دولتت زین پس / تا مرا با سپهر نگذاری
ورنه آخر هم او برون نبرد / پس ازین لنگیی به رهواری[۲]

۹۷

خدایگان اکابر بهاء دولت دین / تو را رسد به جهان[۳] سروری و سرداری
من از هوای تو خو باز چون[۴] توانم کرد؟ / که با حیات من آمیخته‌ست پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری[۵]
به دولت تو سزد گر امیدوار شوم[۶] / که شاید ار به جوانان امیدها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب / اگر چه مست نمایی به عقل[۷] هشیاری
دوام عمر تو باشد که آخرش نبود / سزد[۸] که کار مرا آخری به دیداری[۹]

۹۸

ای خرد در طلب غایت تو / کرده[۱۰] پا آبله از بس دوری
تو به تدبیر جهان مشغولی / گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سؤالی دارم / از تو نان خواهم یا دستوری[۱۱]؟

۹۹

شطرنج مروّت و کرم بردی / از جملهٔ خسروان به بِهْ بازی
هم دست تو بِهْ بوَد اگر حالی / اسبی ز برای من بیندازی[۱۲]

۱ـ سق: توسن را. ۲ـ این قطعه را تنها پا و سق دارد. ۳ـ یو ۱، بم: ز جهان.
۴ـ بی، بم: کی. ۵ـ عد، یو ۱، یو ۲: این بیت را ندارد. ۶ـ یو ۲، بی: شدم. ۷ـ بی: بفعل.
۸ـ عد: شود. ۹ـ پا: این قطعه را ندارد. ۱۰ـ سق: گشته پای آبله.
۱۱ـ تنها بم و سق دارد. ۱۲ـ یو ۲: این قطعه را ندارد.

۱۰۰

بـــزرگوارا دنـــیا نـــدارد آن عـظمت   که هیچکس را زیبد بدان[1] سرافرازی
شرف به علم و عمل باشد و تو را همه هست   بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی؟
ز چیست کاهل هنر را نمی‌کنی تمیز؟   تو نیز[2] نه به هنر در زمانه ممتازی؟
به سوی من تو به بازی نگه مکن که ز علم[3]   دلم به گیسوی حوران همی کند بازی
اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو   چنانک آن را دستور حال خودسازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای در روی   به روز عَرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر توست   به رَدِّ مَظلمهٔ دیگری نپردازی

۱۰۱

ز لفظ من که رساند به سمع خسرو شرق   که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید   چو آفتاب ز قدرت[4] بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو نیک در نگری   عنان وهم بگیری چو نیک دریازی
چو زیر بار غم آورد اهل دانش را   زمانه از سر بی‌رحمتی و ناسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن   کند به قوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار   زهی زمانه که می‌نگذرد ز یک بازی
مگر به مجلس اعلی نموده‌اند که من   چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من به زبان فصیح می‌گوید   که تو به فضل ز ابنای دهر ممتازی
کمال دانش من کور دید و کر بشنید   به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آن در هر باب   مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این مَثل است   که مرغزی را هرگز چه کار با رازی؟
دراز می‌کشم این قصّه را و معذورم   سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا به گفتن بسیار عیب نتوان کرد   کسی چه عیب کند مشک را به غمازی؟
تو پادشاه جهانی گراین نباشد نیز   روا بود که مرا برکشی و بنوازی
زمانه سر به لئیمی برهنه کرده و تو   ز دهر جز به ردای کرم نمی‌نازی[5]
چنانک اوست اگر برنگیردم چه عجب   ز چون تویی عجب آید گرم بیندازی

۱ـ عد، بم: درو. ۲ـ بم: تو نه بفضل و هنر. ۳ـ بی، پا: بعلم؛ یو ۲: بفضل؛ یو ۱: ز فضل.
٤ـ بم: بقدرت. ۵ـ یو ۲: این بیت را ندارد.

۱۰۲

ایا شهی که گشاده‌ست چرخ پیروزه — در آستان تو درهای فتح و پیروزی
دلی که آتش قهرت بسوخت تا به ابد — نیایدش[1] پس از آن از زمانه دلسوزی
به موضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاووزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — به دست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی
برای نسخهٔ[2] تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند[3] — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زیان ندارد اگر — به خدمتت بره‌ای آورد به نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش توست — کنون به عدل نگه‌دار قسمت[4] روزی
گدایی است درین پرده من بگفتم و رفت — تودانی ار دری این پرده را وگر دوزی
به نام نیک بمان تا به حشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نیندوزی[5]

۱۰۳

بزرگ جهان! گر توانستمی — به جان خاک صدر تو بخریدمی
بپرسیدمت در چنین عارضه — وگر روی بودی نپرسیدمی
تو دانی که گر وصل ممکن بدی — فراق جناب تو نگزیدمی[6]
ولیکن چو من دوستدار توام — تو را در چنان حال چون دیدمی[7]

۱۰۴

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — به دست و دل، حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه گشت که جز گرد ظلم ننشانی
مدبّران قضا هر زمان فرو خوانند — به گوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصّهٔ من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو[8] جهانی

۱ـ یو ۲: بیایدش؛ بم: نباشدش. ۲ـ یو ۱، بی، پا، نسخت. ۳ـ عد متن: کند.
۴ـ بم: قیمت و روزی. ۵ـ این قطعه در پا دوبار (ورق ۲۵ و ۵۸) آمده است.
۶ـ بم، حت: بگزیدمی؛ متن مطابق است با خص.
۷ـ این قطعه را تنها بم، حت و خص دارد، و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم سقط شده است.
۸ـ یو ۲: چندانی.

مرا به مدت شش سال حرص علم و ادب ... به خاکدان نشابور کرد زندانی
به هر هنر که کسی نام برد در عالم ... چنان شدم که نیابم[1] به عهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین ... به مجلس تو و بشنو دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت تلخ ... که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم ... بدان امید که در من سری بجنبانی
از آن سپس به جناب تو التجا کردم ... مگر که حقّ[2] من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صدره[3] ... روا بود که تو چندین به جان بگردانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم ... به مجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شُبهَت است و می‌خواهی ... که از جریدهٔ ایام نیز بر خوانی
مرا چنانک بود هم معیشتی باید ... که بی‌غذا نتوان داشت روح حیوانی

۱۰۵

ایا شهی که گرفته‌ست زیر شهپر حفظ ... همای دولتت از اوج ماه تا ماهی
بَریدِ صیت تو در قطع ساحت عالم ... قبول می‌نکند وهم را به همراهی
رود ز سهم[4] تو سوی عدو خدنگ چنانک ... ز جان خسته دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله یک زبان شده‌اند ... که در زمانه طغانشاه را سزد[5] شاهی
من از جناب تو جای دگر روم به چه[6] عذر؟ ... مباد کس که ازین حال یابَد آگاهی
کیم قبول کند یا که[7] بشنود سخنم ... چو دادِ من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می‌بباید رفت ... چنانک نه حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال[8] مرا مرکبی دگر باید ... که برنشینم و سهل است این[9] اگر خواهی[10]

۱۰۶

سر ملوک جهان شهریار[11] روی زمین ... تویی که از تو بنازد کلاه و تخت مهی
همیشه کار تو این است و کار توست[12] خود این ... که کشوری بستانی و عالمی بدهی

۱ـ یو ۱، بم: ندارد. ۲ـ یو ۲، بم، یو ۱، عد متن: داد. ۳ـ یو ۲، بم: صدبار.
٤ـ بم، پا: شست تو نزد. ۵ـ بم: رسد. ٦ـ یو ۲: شوم. ۷ـ بم: یا کیم سخن شنود.
۸ـ بم: مثال. ۹ـ بم: آن. ۱۰ـ یو ۱: این قطعه را ندارد.
۱۱ـ عد نخ، یو ۱، یو ۲: تاج بخش. ۱۲ـ یو ۱: خود اینست.

تو از کرم شده‌ای سرخ روی چون گلنار　　ز ممسکی‌دان گر زرد روی ماند بهی
ز توست دولت و محنت مگر که روز و شبی　　توراست رتبت[1] و رفعت مگر که مهر و مهی
من آن مُشَعْبَدم ای شاه در ستایش تو　　که چرخ[2] شعبده‌بازم بود کمینه رهی
صفیرها زده‌ام بر سر بساط سخن　　چو بلبلان به سحرگه فراز سرو سهی
نهاده مهرهٔ معنی به زیر حقهٔ لفظ　　به صنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر　　به دولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نُقلدانِ خرد نَقلها برآورده　　سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل　　ز دُرِّ لفظ تهی ماند بر امید بهی
فلک[3] به عشوهٔ استادیم چو بد شاگرد　　به کاج کرد قفا همچو روزم از سیهی
کنون منم که چو بازیگران چابک دست　　نشسته‌ام ز جهان دست پاک و حقّه تهی[4]

۱ـعد، یو ۲: زینت.　　۲ـیو ۱، یو ۲، بم، عد نخ: دهر.　　۳ـیو ۲، عد: چو عشوه.

٤ـپا: این قطعه را ندارد. صاحب **نفثة‌المصدور** نوشته است: «اگرچه از بوالعجب بازی ایام دست پاک و حقه تهی مانده‌ام و از مأتین و الوف مانندهٔ صفر بر هیچ آمده» (**نفثة‌المصدور**، ص ۱۰۳).

ترکیب‌بند

۱

عشق چون دل سوی جانان می‌کشد   عقل را در زیر فرمان می‌کشد
شرح نتوان داد اندر عمرها   آنچه جان از جور جانان می‌کشد
تا کشید از خط مشکین گرد ماه   دل قلم بر صفحهٔ جان می‌کشد
چرخ بر دوش از مه نو، غاشیه   از بن سیّ و دو دندان می‌کشد
کور دل ماها که می بیند رخت[۱]   وانگهی از نیل چوگان می‌کشد
کوه همرنگ لبت[۲] لعلی نیافت   تیغ در خورشید رخشان می‌کشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد   کاب از آن چاه زنخدان می‌کشد

با چنین حسن ار وفایی داشتی[۳]
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت   پایمردی کن که آب از سرگذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب   کابم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجرت آب چشم من   همچو باد مهر جان بر زر گذشت
گفتی از پس مرگ تو باشد وصال   هم نبود و مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگوی   کاردل اکنون گذشت از سرگذشت
از لب تو بلعجب‌تر پاسخت   کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
وای تو کت خون من[۴] در گردنست   ورنه نیک[۵] و بد مرا هم درگذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند   تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان   تا مگر این کار در پا افکند
دل به حیله می‌برد از عاشقان   وانگهی در قَعْرِ دریا افکند

۱ـبم: رخش.   ۲ـبم: لبش.
۳ـبه جای این بیت در سق چنین آمده است:
کار ما آخر چنین نگذاشتی   بنده را خوار و حزین نگذاشتی
٤ـسق: ما.   ۵ـسق: ما را نیک و بد هم.

گاه وعده دانم[1] از بهر امید — بر ره امروز و فردا افکند
از فراقش ذره‌ای گر کم شود — آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نیندیشد که روزی عاشقش — باوری با صدر دنیا افکند
رکن دین مسعود سعد[2] روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار
ای ز لطفت جان اغانی یافته — وی ز جودت از امانی یافته
ای رسیده قدر تو تا عالمی — کو نشان از بی‌نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو دید؟ — نه جهانت هیچ ثانی یافته؟
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن — جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته
در جهان امروز بُردابُردِ توست
دولت و اقبال تیغ آورد[3] توست
از بیانش دُرِّ مکنون می‌جهد — وز بنانش گنج قارون می‌جهد
معنی روشن ز لفظ درفشانش — همچو برق از ابر بیرون می‌جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می‌جهد
عاریت دارد ز رای روشنش — شعله‌ای کز مهر گردون می‌جهد
با کف گوهر فشان او حباب — چون عرق بر روی جیحون می‌جهد
کار او بین کز فلک چون می‌رود — خصم او بین کز جهان چون می‌جهد
باش تا گردد شکفته گلبنش — کاین صبا بر غنچه اکنون می‌جهد
دست و طبعش آن چنان راد آمدند
کان و بحر از وی به فریاد آمدند
منبر از وعظت ممکّن می‌شود — مسند از دستت مزیّن می‌شود

۱ـ بم: وعده دادم از بیم و امید.
۲ـ چنین است در دو نسخهٔ موجود (بم و سق) و در دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق:
رکن دین مسعود صدر روزگار — کز وجودش خاست قدر روزگار
۳ـ سق: سعی آورد.

تـا تـو سر بیرون زدی از جیب غیب — پـای فـتنه زیـر دامـن مـی‌شود
روز بـدعت از تـو تـیره مـی‌شود — چشـم مـلت از تـو روشـن مـی‌شود
هـر کـجا تـو بـرگشادی روز نـطق — گـوهر از لفـظ تـو خـرمن مـی‌شود
هر سری کز چنبرت بیرون شده‌ست — ریسـمانش طـوق گـردن مـی‌شود
پـیش تـیغ تـیز تـو آتش ز شرم — در درون سـنگ و آهـن مـی‌شود[1]
هـم ز فـر دولت تـوست این کـه خـود — مـدح تـو مـنظوم بـی مـن مـی‌شود

صـبح اگـر بـی رای تـو یک دم زنـد
خشـم تـو افـلاک را بـرهم زنـد

یـارب ایـن دولت چـنین پـاینده بـاد — آفـتابت بـر جـهان تـابنده بـاد
همچو ابـر از قـهر تـو بگـریست خـصم — چـون دهـان گـل لبت پـرخـنده بـاد
گـوش ایـن چرخ صدف شکـل تـهی — پـر ز در لفـظ تـو آگـنده بـاد
تـند بـاد خشـم و قـهرت از جـهان — بـیخ عـمر دشـمنت بـرکنده بـاد
آفـتاب دیـن تـو رخشـنده شـد — سـایهٔ تـو تـا ابـد پـاینده بـاد
روز تـو عـیدست قـربان تـو خـصم — ایـن چنین عیدی تـو را فـرخنده بـاد[2]
تـا ز چـرخ آمـد دو رنگی روز و شب — روزگـارت رام و چـرخت بـنده بـاد

یـارب ایـن صـدر جهان منصور باد
چشـم بـد از روزگـارش دور بـاد[3]

۲

دوش چون زلف شب به‌شانه زدند — رقـم کـفر بـر زمـانه زدنـد
مـاه را در چـهار بـالش چـرخ — نـوبت مـلک پـنج‌گانه زدنـد
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشـانه زدنـد[4]
از پـی جـدی کـرکسان فـلک — پـر بـرین سبز آشیانه زدنـد
گوش نـاهید راکـه از پـروین — حلقه‌ای پـر ز درو دانـه زدنـد

۱ـ بم: این بیت را ندارد. ۲ـ بم: این بیت را ندارد.
۳ـ سق: این بیت را ندارد. این ترکیب بند را تنها بم و سق دارد. و در دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق چاپ مرحوم وحید دستگردی (ص ۵۹ به بعد) نیز به نام وی مذکور است.
٤ـ این بیت در جهانگشای جوینی، ج ۱، ص ۱۵۱ آمده است.

فـرق بــهرام راکــه از اکـلیل — تــاج عـالی خسـروانـه زدنـد

آخــر الا مــرپیش درگــاهش — جملگی سر بر آسـتانه زدنـد[1]

چرخ از آن لحظه باز آگاهست

که قزل ارسلان شـهنشاهست

صبح صادق چو در[2] جهان بدمید — گل صـد بـرگ آسـمان بـدمید

زنگی شب بـه‌جادوی گـفتی[3] — شـعلهٔ آتش از دهــان بـدمید

هر کـجا پـرتوی از آن بـرسید — لاله بشکفت و ارغوان بـدمید

گــفتی انـدر مـزاج آدم خـاک — لطف ایزد نسـیم جـان بـدمید

یـا مسیح از طـریق مـعجزدم — به سوی شخص ناتوان بـدمید

نـفس جـذب کـهربای سـحر — در زوایـای کـهکشان بـدمید

روح قدسی وَ اِنْ یَکاد[4] بخواند — سوی ملک خـدایگـان بـدمید

خسرو بـحر و بـر مـظفر دیـن

که ظفر با رکاب اوست قـرین

ملک را تازه روز بـازاری‌ست — که جهان‌راچنو جهان داری‌ست

پیش قدرش سپهر نه پـوشش — همچوویران چار دیواری‌ست[5]

باد با عـزم او گـران جـایی‌ست — خاک با حلم او سبکساری‌ست[6]

فتنه را در جهان گلی نشکـفت — که نه از نوک رمح او خاری‌ست

هــر کـجا تـیر او رود[7] گـویی — اثــر نـالهٔ دل افکــاری‌ست

هر کجا خشم او[8] رسد گـویی — صفت حاصل ستمکاری‌ست

تیغ هندی چـو از نـیام کشید

بـرّه از گـرگ انـتقام کشـید

۱-این بیت در جهانگشای جوینی، ج ۱، ص ۱۵۱ بدین صورت آمده است: *

آخــرالامــر پــیش درگــه شــاه — جــمله ســر را بــر آســتانه زدنـد

۲-بی: بر. ۳-بی: گفتن. ٤-قرآن‌کریم ۶۸/ ۵۱.

۵-یو ۲: پس از این بیت را اضافه دارد.

وز پــی مــرکبش بــنات‌النـعش — راست مــاننده ســرافســاریست

٦-پا: این بیت را ندارد. ۷-بی: تیر وی رود؛ یو ۲: تیر او رسد. ۸-نسخهٔ اساس: تو.

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست چرخ بربسته
نوعروسان خلد گیسوها — به سر نیزه تو بربسته[۱]
گرد شبرنگ موکبت به نبرد — گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو[۲] — هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ‌در موکبت پیاده دوی‌ست[۳] — قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیک نامی عدلت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا — گفته لفظی صریح[۴] و سربسته[۵]

که مه و مهر زیر دامن توست
نام‌وننگ جهان به گردن توست

رایت ار با فلک خطاب کند — سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی به خون شفق — روی آفاق[۶] را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است — ابر تیغ تو فتح باب کند
اثر قهرت آب دریا را — روز کین جرعهٔ سراب[۷] کند
لطف لفظ تو در مکنون را — بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را — حزم[۸] بیدار تو به خواب کند
چرخ بد مست را به جام غرور — رای هشیار تو خراب کند
تخت[۹] را چون تو به نشینی نیست — بر تو دیهیم راگزینی نیست
خسروا ملک و عمرت افزون باد — چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست — از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باد
عهد هارون درگهت دایم — حسد روزگار مامون باد
ید بیضای موسویت به جود — کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکهٔ ممالک را
نام والقاب تو همایون باد

۱ـ یو ۱، پا: در بسته. ۲ـ بی:او. ۳ـ پا، یو ۱: رویست. ٤ـ بم، یو ۱، پا: صریح سر.
۵ـ بی: این بیت را ندارد. ٦ـ بم، یو ۲: خورشید. ۷ـ بی، یو ۱: شراب. ۸ـ عد: جزم.
۹ـ عد، پا: چرخ.

۳

خیز ای نگار جشن خزان را بسازکار — ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت — منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات — سهل است اگر بنفشه بروید[۱] به جویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود — ما را از او بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست — بگشای آن دو نرگس پر خواب پرخمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد — مشاطه‌وار دست طبیعت کف چنار
شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک — سرسبز گشت[۲] سرو به اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می به یاد عید — بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد می ز پی عید چندگاه — اکنون نمی‌دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته‌اند تو گویی سرشت می — بر می‌نهاده‌اند تو گویی نهاد عید
روی تو را به عید صفت کرد عقل و باز — چون نیک بنگرید خجل شد ز یاد عید[۳]
از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل — وز[۴] آب حسن روی تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است از این قبل — آفاق شد مسخر حکم[۵] نفاذ عید
چشم بد زمانه به اقبال شه بدوخت — هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید به درگاه[۶] و تاج بخش

ای شمع[۷] به نشین که بپای ایستاده‌ای — باما نه در موافقت جام باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور — ما چشم روشنیم که تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی — امشب ز راه دیده به صحرا نهاده‌ای
هردم[۸] ز شعله بر دل شب نیش می‌زنی — عیبت نمی‌کنم که ز زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قیر[۹] مانده پای — دیدم که سخت نرم دل و صعب ساده‌ای

۱ـ یو ۲: ز جویبار. ۲ـ پا، یو ۱: باد؛ بم، بی: ماند.
۳ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد از بم سقط شده است. ٤ـ یو ۱، پا، بی: ور.
۵ـ چنینست در پنج نسخه؛ بم: حکم و نفاذ. ٦ـ بی: گاه تاج؛ یو ۱، بم: تخت و تاج.
۷ـ پا، یو ۱، بی: یار. ۸ـ بم: هر شب. ۹ـ یو ۲، بم: قید.

نه نه[1] ملامتت نکنم جای آنت هست — کز روی وصل در شب هجر اوفتاده‌ای
ای بوسه‌ها که بر لب مقراض می‌زنی — دی برنگین خسرو آفاق داده‌ای
بوبکربن محمدبن الدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست
ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد اینچ[2] تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمی‌زند اندر هوای ملک
ملک جهان تو را به دعا خواست از خدا — وین یافت نصرت از برکات دعای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک؟
پختند همگنان هوس ملک و عاقبت — روزی نبودشان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — اینک به سایهٔ تو درآمد همای ملک
ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار
سر دفتر و سر آمد دوران روزگار
شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس[3] سرد برکشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که کرد صبح گریبان چرخ را — در[4] کسوت جلال تو بر دامن اوفتاد
ای خسروی که از صفت خلق و خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت به کدامین زبان کنم؟ — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد[5]
خورشید و مه ز سایهٔ من نور[6] می‌برند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بفراز سر به افسر شاهی که دشمنت
در زیر پای[7] حادثه بر گردن اوفتاد

۴

ای گشته تیر عشق غمت را نشانه جان — وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سرای عشق تو جانا هزار در — کو را بود به وصف نخست آستانه جان
زان جان یگانه‌ام که تو را بخشمی اگر — بودی مرین شکسته دلم را دوگانه جان

۱ـبی: لیکن. ۲ـباقی نسخ: آنچه. ۳ـبم، یو ۱، با: نفسی. ٤ـبم، عد، پا: بر.
۵ـبی: این بیت را بر بیت سابق مقدم است. ٦ـعد متن، پا، بی، یو ۱: رشک. ۷ـبی: بار.

گویی بهای بوسهٔ من هست جان و هست — مقصودت آنک تا ببری بی بهانه جان
تا برخورند از رخ و زلف[1] تو چشم و دل — بر باد می‌شود به فسوس از میانه جان
چون دل به دام حلقهٔ زلفت در اوفتاد — بر بوی آنک دید ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد به جانم بُتا، از آنک — دارم فدای حُرمتِ صدرِ زمانه جان
عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین
ای حلقه‌های سنبل زلف تو دام دل — وی مُهر زرِّ مِهر تو دایم به نام دل
در تنگنای سینه که لشکر گه غم است — شد دل غلام روی تو و جان غلام[2] دل
در دل مقام‌داری و این طرفه ترکه هست — پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
دیدار من به وصل لبت بیش ازین که هست — شیرین شده ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق به آخر کجا رسد — تا هست پر شراب هوای تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم[3] بسوخت پاک — بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانک داده‌ام — در دست میر صدر خراسان زمام دل
مقبل محمدبن ابی‌القاسم آنک هست
پیش علو همت او اوج چرخ پست
بر سر بسی زدم ز غم عشق یار دست — هم کار شد ز دست مرا هم ز کار دست
از پای از آن[4] در آمده‌ام کز سرفسوس — گویی که با تو عهد ببندم به یار دست
عهد تو چون شکسته‌تر از بند زلف توست — ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
دارم پر از فراق تو چون کوکنار دل — هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو ببریده یمین دل — نه از وصال تو بگزیده یسار دست
در پای هجر توست به بوی دو زلف توست — دل چون چنار بازگشاده هزار دست
از من بداردست که دارد به بندگی — دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست
صدری که روز ملک به رویش مبارکست
دم در گلوی دشمن ذاتش[5] بلارکست
صدری که بر سپهر[6] نهاد از جلال پای — نارد برو سپهر به گاه کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی — بر تن نیافریدی خود ذوالجلال پای

۱ـ بم: ناز. ۲ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد را ندارد. ۳ـ سق: عمرم.
۴ـ بم: ازین. ۵ـ سق: جاهش. ٦ـ بم: رکاب.

تـــا پـــایمال او شــود از روی احـترام　　دستش به جودبست جهان را به مال پای
در پــیش دست حـملهٔ بـخت جـوان او　　نــارد بــه گــاه کـینه کشی پـور زال پـای
از چـرخ سـیر مـرکب او را شـناس و بس　　کـو را بـود نـهاده بـه تک بـر هـلال پـای
سـر در مـیان نـهاد کـه از خـطِ بـندگیش　　بـیرون نــهاده خـصم بـد بـدْفِعال پـای
صدری که بی‌نظیر جهان است گـاه لطـف
شخص بزرگوارش جان است گـاه لطـف

ای مُـلک را ز روی تـو بـر آفـتاب چشـم　　گوهرفشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
در عهد عدل توست که بر پاسبان و دزد　　یک چشم زخـم یـاد نکـرده‌ست خـواب چشم
هــمواره حـاسدان تـو را پـر ز نـار دل　　پـیوسته دشـمنان تـو را پـر ز آب چشـم
در دست همچو بـحر تـو مـانندهٔ صـدف　　کلک توراست مانده پر از در ناب چشم[۱]
از راه مـــهر جـــلوه گـــران سـپهر را　　از گـرد سـم اسب تـو دیـده نـقاب چشـم
در بـوستانْ‌سرای حـیا هـمچو لاله کـرد　　روی عدوی جاه تورا چون خضاب چشم
هم وافر از ثـنای تـو دارد نـصیب گـوش　　هم کامل از لقـای تـو دارد نـصاب چشـم
ای خاک پایت افسر گردنکشان دهر[۲]
تریاق دوستـی تـو و دشمنیت زهـر

ای کـرده از مـدایـح تـو اهتزاز گـوش　　وی داشـته بــه درّ ثـنایت[۳] نیاز گـوش
در سر شده ز طلعت تو چشم مـه نـمای　　بر جان شده ز مدحت تو دلنواز گوش
گشت از حـواس سمع ضروری و روز و شب　　کرد از شـنیدِ نـامِ عـدوت احـتراز گـوش
تـا در کـند ز قـطرهٔ نـیسان نـطق تـو　　از دل دهان بسـان صـدف کـرد بـازگوش
ای صــاحب کـبیر وزیـران روزگـار　　دارنــد جـانب شـعرا را بــه نـاز گـوش
من بنده دیـرمند شـدم وقت فـرقت است　　یک نکـته دارد از کـرمت دلنـواز گـوش
صدرا، زیان ندارد اگـر چـون مـنی رسـد　　از چون تویی به قیمت یک سر دراز گوش
تـا ذکـر هـمتت بـه جـهان در سـمر کـنم
گـوش فـلک ز مـدحت تـو پُـرگُهَر کـنم

صدرا، همیشه دست چوکانت گشاده باد　　پایت بـه قـهر بـر سـر گـردون نـهاده بـاد
فرزین ملک شاهی و رخ برده پیش پیل　　خـصمت ز پشت اسب تـحمل پیاده بـاد

۱ـ بم: مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد سقط شده است.
۲ـ سق: این بیت برگردان بند سابق و بیت برگردان بند سابق برگردان این بندست.
۳ـ سق: بیانت.

هر روز صد هـزار زبـان در بـه مـدح تـو　　　در بـــندگی چـــو ســوسن آزاد زاده بـــاد
خـون عـدوی ذات تـو مـانند بـاده گشت　　　عــقل حســود جــاه تـو مـانند بـاده بـاد
هر کس که نیست جان و دلش در هوای تو　　　در دست و پـــای فـتنهٔ گـردون فـتاده بـاد

چون فتنه در جهان ز نهایت فرو نشست
مانند بخت چرخ بـه پـیشت سـتاده[1] بـاد[2]

۱ـبم: تنها دو بیت اول این بند را دارد.　　　۲ـتنها بم و سق، این ترکیب بند را دارد.

ملمّعات

۱

اَقْبِلِ السّاقی بِرَیحانٍ و راح   هاتِها تَفْتَرُّ عَنْ ثَغْرِ المِلاح
موسم عیش است در ده جام می   کز جهان بی می نیابد کس فلاح
اِنْتَهیٰ فی السُّکرِ اَغصانُ[1] الرُّبیٰ   مالِصَحْبیَ بَیْنَ سَکرانٍ وصاح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط   نیست بی‌شادی درین موسم مباح
قامَ فی نَصْرِالهُدیٰ مُسْتَنْصِرا   اَحْرَزَ[2] المُلکَ باطرافِ الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار   عیش و عشرت را ز نو کن افتتاح
یَنْتَجی اَرْضَ العِدیٰ[3] فی جَحْفَلٍ   ضَلَّ[4] فیَ لألائِهِ ضَوْءُ الصَّباحِ
شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد   تا فزاید دین و دولت را صلاح
ثابتُ الاِقبالِ مَنْصورُ اللِّوا   مُستقیمُ الأَمرِ مَأمولُ النَّجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس
نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح[5]

۲

یا مَنْ حَویَ المَعالی بالصّارمِ المُهَند   لِلعالَمینَ مِنه[6] ظَلَّ النَعیمُ سَرْمد
ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند   برخور ز ملک باقی و ز دولت مخلد
قاضَتْ عَلَی البرا یا مِنْ کفّکَ العَطایا   کَفَّتْ[7] یَدالرزایا عَنْ جندک المُجَنَد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم
شاهنشه معظم بوبکربن محمد[8]

۱ـ یو ۲: اغصان الاناس.   ۲ـ بی: محرز.   ۳ـ یو ۱: پا: الهدی.   ٤ـ یو ۲: ظل.
۵ـ عد: این ملمع را ندارد.   ٦ـ بم: فیه.   ۷ـ یو ۱: لفت.   ۸ـ بی، پا: این ملمع را ندارد.

غزلیّات

۱

دلم چـون در سـر زلف تـو جـان بست بـرو عشـقت در هـر دو جـهان بست
سـر زلفت چـو زیـن حـالت خـبر یـافت بـه قـصد جـان مـن جـان در مـیان بست
تـو راکـاین رسـم و آیـین بـاشد ای جـان چه بار از وصل تـو بـر خـر تـوان بست؟
لطـافت در جـهان روی تـو آورد صـبا چـیزی از آن بـر گـلستان بست
شکـر در نـی چـو خـطت سبز و تـر دیـد از آن خـود را در آن شـیرین دهـان بست
لبت را لعـل خـوانـم نـه ز کـان خـون ز سـودای لبت در عـرق کـان بست[1]
نـدانـم تـا چـه مـی‌خوانـی تـو زان لب مـرا بـاری در آن مـعنی زبـان بست
دری کـز فـتنه بـر روی تـو بگشـود بـه دست مـعدلت صـاحب قـران بست[2]

۲

یار میخوارهٔ من دی قدحی[3] باده به دست با حـریفان ز خـرابـات بـرون آمـد مست
بر در صومعه بـنشست[4] و سـلامی در داد سـرِ خُـم را بگشـاد و درِ غـم را در بست
دل هر دیـودل از مـا کـه بـدید آن مـه نـو گشت آشفته[5] و دیوانه و زنـجیر گسست
زلف زنجیر وَشَشْ کز سرایمان برخـاست رقـم کـفر بـه مـا بـر بـنشاند و بـنشست
پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده روی خرقه را پاره بکردیم و همه[6] توبه شکست
بـا حـریفان قـلندر بـه خـرابـات شـدیم زهد برهم زده،کاسه[7] به‌کف و کوزه به‌دست
چون **ظهیر** از سـر آن زلف گشـادیم گـره که کـمینه گـرهی دارد ازو پـنجهٔ[8] شست

۳

ز مـن چـندانک مـی‌خواهـی وفـا هست از این مـعنی بگـو یک جـو تـو را هست؟
چـه گـویم وای دل گـویی کـه جـان کـن کنون هم از تـو پـرسم[9] ایـن وفـا هست؟
سـلامم را جـوابـی نـیست از تـو بگـو در هـیچ مـذهب ایـن روا هست؟

۱ـ حت: این بیت را ندارد. ۲ـ این غزل تنها در بم و حت آمده است. ۳ـ پا، یو ۱: قدح.
٤ـ یو ۲،بم، یو ۱، پا: بگذشت. ۵ـ یو ۲، پا، یو ۱: دیوانه و آشفته. ٦ـ یو ۱: در.
۷ـ عد، یو ۲: باده. ۸ـ یو ۱، یو ۲: پنجه و شست. ۹ـ یو ۲: از تو ترسم این جفا.

به غم گفتی برو خون کن دلش را / ز غم واپرس تا خود دل به جا[1] هست؟
چو گویم وصل، گویی وقت آن نیست / به غم قانع شدم اینت رضا هست؟
گر از[2] غم بر درت جان داد سهل‌ست / چو من[3] در شهر عشقت صد گدا هست؟

۴

ای به عیدی دلم به روی تو شاد / عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند / هیچکس را ز عید ناید یاد
ای بسا دل که از هوای لبت / در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی نوست مرا / زان رخ همچو صورت نوشاد
نی، غلط می‌کنم چه می‌گویم! / با چنین غم چگونه باشم شاد!؟
قبلهٔ[4] نیکوان بغدادی / وز تو چشمم چو دجلهٔ بغداد
بر فلک تاختی به تندی اسب / تا رخت ماه را رخی بنهاد
می نترسی از آنک در تو رسد / آنچ کردی به جانم از بیداد
تا من از دست محنت تو کنم / پیش مخدوم خویشتن فریاد[5]

۵

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند / گل به تماشای او روی به بستان کند
ورمهِ روی تو را ماه ببیند برش / تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند[6]
نیست چو روی تو مه ورنه ز هر مه دو روز / سر ز چه رو در کشد رو[7] ز چه پنهان کند؟
سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان / آنچ کند ماه نو او همه روز آن کند
درد تو[8] در جان من خیمه زد از بهر آنک[9] / وصل تو تا یک شبی همّت درمان کند
ورنه ز عشقت **ظهیر** دیده برآنجا نهاد / کز تو بر شهریار قصه و افغان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین بیشکین / آنک فلک بر درش خدمت دربان کند[10]

۱ـ سق: کجا. ۲ـ یو ۲: ظهیر از در غمت. ۳ـ یو ۲: او. ٤ـ بم: فتنه.
۵ـ بم، پا، یو ۱: این غزل را ندارد.
٦ـ این بیت در بم بدین صورت است:
ور خور روی تو را ماه ببیند برش / سجده هزاران تو را از بن دندان کند
۷ـ یو ۱: رخ. ۸ـ بم: هجر تو اندر دلم درد بیفزود کو. ۹ـ عد متن، یو ۱: اینها مکن.
۱۰ـ پا: این غزل را ندارد.

۶

بـاز بـر جـانم فـراقت پـادشاهی مـی‌کند / وانچ[1] در عالم کشی کرد[2] از تباهی می‌کند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غـارت زدنـد[3] / با[4] من آن کردی که با شهری سپاهی می‌کند
بی‌گناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه! / حال چون بودی چو این در بی‌گناهی می‌کند؟
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه / کژ چرا شد گرنه میلی در گواهی مـی‌کند[5]
در غمم گفتی: «صبوری کن!» بلی، شاید کنم / هیچ جایی صبر اگر بی‌آب ماهی مـی‌کند[6]
بر **ظهیر** این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم / بر سپهر مـهر[7] مـدح شـاه مـاهی[8] مـی‌کند
شهریار شیر کینه[9] نـصرت دیـن بـیشکین / آنک شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

۷

ای همایون نظر، از مـن نـظری بـاز مگـیر / طوطیم در قفص از من شکری بـاز مگـیر
سگ قصاب توام خورده ز جانم جگـری / چون جگر می‌خورم از من جگری باز مگیر[10]
شب اومـید[11] مـرا، روز دلفـروز تـویی[12] / بُـنما روز و نسـیم سـحری بـاز مگـیر
یا اگر بـازگرفتن ز تـو مـن آن دگـر است / تـو ز مـن یـا بـه امـید دگـری بـاز مگـیر
ای به تو زنده من و زنده به تو جان **ظـهیر** / تـوز[13] بـیمار گـران گـلشکری بـاز مگـیر

۸

من که هر شب بی‌خیالت دیده را در خون کشم / حاش‌لله بار عشق دیگران را چـون کشـم؟
گر چو گردونم بگردانی به گرد این جهان / در سرآبم گر چو گردون ناله بر گردون کشم
ور درونِ جانِ من چیزی بود جز عشق تو / دست گیرم جان خود را زآن[14] میان بیرون کشم
چون **ظهیری** از غم عشقت ندارم دست را[15] / چون شفق از پا گریبان دامن اندر خون کشم[16]

۱ـ یو ۲، آنچه؛ عد: وانک. ۲ـ یو ۲، پا، سق: در عالم نگنجد. ۳ـ یو ۱: ز دست.
٤ـ یو ۱، پا، سق: بر من. ۵ـ عد: ازین بیت به بعد را ندارد.
٦ـ یو ۲، پا: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۷ـ یو ۱: سپهر و مهر. ۸ـ یو ۲، یو ۱: شاهی.
۹ـ یو ۱: شیر پایه؛ یو ۲: شهریار و شیر بیشه. ۱۰ـ یو ۲: این بیت ما قبل آخر است.
۱۱ـ عد، پا: امید. ۱۲ـ بم: این مصراع را ندارد. ۱۳ـ یو ۱، بم: زین دو بیمار.
۱٤ـ پا: از میان؛ بم: وزمیان. ۱۵ـ پا، سق: دست باز. ۱٦ـ یو ۱: این غزل را ندارد.

۹

گر سرکیسهٔ وفابندی درِ دُرْجِ سخن چرا بندی؟
روی هجران چنان ندانی خوب کش جفا نیز بر قفابندی؟
لاشهٔ لنگِ دلْ ضعیفِ مرا چند بر آخور جفا بندی[1]
چشم بیگانگی گشادستی تا دعا بر من آشنابندی
ماه نوشینی ار کُلَهْ بنهی سرو سیمینی ار قبا بندی
کمری لعل از اشک می‌سازم کت میان نیست بر کجا بندی؟
نخورم آب بی‌غمت گرچه در دلم آتش بلا بندی
سر جانم به سنگ غم مشکن جهد کن تا شکسته را بندی
بر سر من قضای بد غم توست تو چرا جرم بر قضا بندی[2]؟

۱۰

بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی
آبی که گر برابر آتش بداریش واجب شود عبادت او نزد مزدکی[3]
بسرای شعر بنده چو بلبل که پر شود سمع خدایگان ز نوای چکاوکی[4]

۱ـ عد، بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است. ۲ـ یو ۱، پا، این غزل را ندارد.
۳ـ یو ۲، عد: مرد. ۴ـ یو ۱، بم: این غزل را ندارد.

مثنویها

۱

بر جهان شکرهای بسیار است که «قزل ارسلان» جهاندار است
اوست آن پادشاه کز سر تیغ خون فشاند چنانکه برق از میغ
رایش ار با فلک به کین آید پشت[1] خورشید در زمین آید[2]
عالم از جود او توانگر شد بوستان در لباس ششتر شد[3]
نرگس از زر[4] نهاد بر سر تاج لاله از لعل برفکند دواج
شاخ[5] سوسن کشید خنجر سیم ابر بر آب ریخت دُرِّ یتیم
من مسکین مستمند هنوز همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بخَست سینهٔ من بر شد از نیستی خزینهٔ من[6]
چون بدین گفتنم نیاز آمد مثلی لایقم فراز آمد
عالِمی بر فراز منبر گفت: که: چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه، بخشد ایزد به ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز[7] امید، باشد[8] اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش زد چو این بشنود
گفت: «ما خود درین شمار نه‌ایم در دو[9] عالم به هیچ کارنه‌ایم!»
بنده آن سرخ ریش مظلوم است که ز انعام شاه محروم است
دولتت تا به حشر باقی باد مهر و ماهت ندیم و ساقی باد
چه زبان دارد ار شود به مثل در جهان کار شاعری به خلل

۱ـ بی: پای. ۲ـ یو ۱: این بیت را ندارد. ۳ـ بم: این بیت بر بیت سابق مقدم است.
٤ـ یو ۱: نو. ۵ـ پا، تیغ ۱؛ بم: بیخ.
٦ـ یو ۲، بم: جای دو مصراع عوض شده است؛ یو ۱: این بیت را ندارد.
۷ـ عد متن: را ز امید؛ عد نخ: روز امید (مطابق با متن). ۸ـ عد، یو ۲: بخشد.
۹ـ بی، پا، یو ۱، بم: گیتی.

۲

ای به رخ رشک ارغوان و سَمَن هیچ دانی چه آمد از تو به من؟
تا به هجر تو مبتلا شده‌ام با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذّت عمرم آنقدر بوده است که به کوی توام گذر بوده است
من که از خدمت تو دور شوم چه عجب گر ز جان[1] نفور شوم
بودم ایام وصلت ای دلکش همچو گل هفته‌ای ولیکن خوش[2]
عشق من با رُخ تو خرّم بود درد و غم را لب تو مرهم بود
چون حدیث از سفر درافکندی از دلم بیخ خُرَّمی کندی
آب رویم به باد بردادی خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من به زاریان[3] بگریست که تو بی او چگونه خواهی زیست؟
من بماندم اسیر و عاجز و خوار روز و شب بر درِ بساط خمار
خود بر این کار تو مقرر بود بنده را خود هزینه در سر[4] بود
که تو ناگاه عهد من شکنی همچو اشکم به خاک برفکنی[5]
آخر ای بی‌حفاظ بی‌معنی هیچ حاصل نداشت آن دعوی
من که از تو وفا طمع دارم لاجرم این[6] چنین بود کارم
دوستان را کسی نیازارد[7] چون منی را کسی چنین دارد؟
من ز روز نخست دانستم وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من بدرآیی به دشمنی با من
همه عالم تو را خریدارند به چو من مفلست بنگذارند
صد رَهَم عقل[8] گفت: «ای مسکین! رو پس کار خویشتن بنشین!
عشق خوبان و سینهٔ اوباش؟! نور خورشید و دیدهٔ[9] خفاش؟!
آنک[10] سر با سپهر درنارد سرو درد سر تو کی دارد؟!»

۱ـ سق. خود. ۲ـ مک: این بیت را ندارد. ۳ـ سق: بزاریی. ٤ـ سق: هراینه سر.
۵ـ سق: این بیت را ندارد. ٦ـ سق: هم چنین. ۷ـ مک: نیاز آرد.
۸ـ سق: عقل صدباره. ۹ـ سق: کلبه خفاش. ۱۰ـ سق: او که.

این نصیحت ز عقل نشنیدم لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده یار در گرد شهر سر داده
هرزه کاری نبود حِرفَتِ من ای دریغ آن صلاح و عفت من!
دایه رویت به ماه ننموده تاب مویت[1] صبا نفرسوده
وهم را بر در تو کار نبود باد را در بر تو بار نبود[2]
بی‌گناهی ز بنده برگشتی تا به گرد جهان سمر گشتی
تو فکندی به خیره اندیشی با همه شهر ری مرا خویشی
گر وصال منت به کام نبود یا به من میل تو تمام نبود
به چه موجب فکندیم باری خیره در چنگ پیر کفتاری؟!
کرده ابلیس را به عشوه سیاه دله را داده بازی روباه
علت کونش سالها داده استخوانهاش در هم افتاده[3]
گر تو روزیش ناگهان بینی چست بنشسته در پس بینی
راست گویی که هست اسرافیل صور در دم گرفته بی‌تأویل
هست در بند کیر چون سندان در دهانش نمانده یک دندان![4]
گه گهی خواندم به ناز پسر کیر خر در کس چنین مادر!
چند ازین تن به غصه در دادن؟ پیر گشتم ز پیرزن گادن!
گنده پیری ددی بدین زشتی خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرد ناگهان ز منت در ربود آن نواله از دهنت
بعد ازین رخ به خون همی شویم زار می‌گریم و همی گویم:
«کای بکرده لب تو مکاری هیچ ممکن بود که یکباری؟!»[5]

۱ـسق: تاب زلفت.
۲ـسق: این بیت را چنین آورده:
وهم را بر در تو کار نبود باد را بر در تو بار نبود
۳ـسق: این بیت را ندارد. ٤ـسق: این بیت و دو بیت بعد را ندارد.
۵ـاین مثنوی را تنها سق، مک و خص دارد.

رباعيّات

۱

بی‌آنک[۱] به کس رسید زوری از ما ... یا گشت پریشان دل موری از ما
ناگاه برآورد بدین رسوایی ... شوریده سر زلف تو شوری از ما[۲]

۲

چندان ز غم انگیخته‌ام آتش و آب ... وز دیده و دل ریخته‌ام آتش و آب
از آرزوی لبش چو رخسارهٔ او ... در یکدگر آمیخته‌ام آتش و آب[۳]

۳

روزی که به دست برنهم جام شراب ... وز[۴] غایت خرّمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب ... زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب[۵]

۴

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت ... دست ستمش به عقل بر[۶] نتوان بیخت
آن طاس نگون به گردن آویخته باد ... چون سطل که آب روی مردم همه ریخت[۷]

۵

شاها، می عمرت[۸] فلک از جام بریخت ... گلبرگ حیاتت نه به هنگام بریخت
خونی که بریخت تیغت از حلق عدو ... از دیدهٔ دوستانت ایام بریخت[۹]

۱ـ این رباعی را شمس قیس رازی به وزیر بونصر کندری نسبت داده است. رک: **المعجم** چاپ مدرس رضوی، ص ۳۲۹. ❊ ۲ـ این رباعی را تنها یو ۱، یو ۲ دارد. ۳ـ این رباعی را پا، یو ۱ و بم دارد.
٤ـ عد: از. ۵ـ این رباعی را تنها عد و یو ۲ دارد. ٦ـ سق: عنف بر.
۷ـ عد و پا: این رباعی را ندارد. ۸ـ بم ۲، خص: زندگیت از جام؛ کج: رنگین تو از.
۹ـ این رباعی را بم، بم ۲، خص، کج و حت دارد. و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

۶

باد آمد و گـل بـر سـر مـیخـواران ریـخت — یـار آمـد و مـی در قـدح یـاران ریـخت
زلفش بـه تـلطّف[1] آب عـطاران بـرد — چشمش به کرشمه خون میخواران ریخت[2]

۷

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه چرخش از دار آویـخت
می‌زد چـو شکـوفه دست در هـر شـاخی — آخر چو شکـوفه نـاگـه از بـار بـریخت[3]

۸

ای بـاده، کـدام دایگـان پـروردت — جانت به سزا بـود، کـه خـدمت کـردت؟
ای آب حـیات، بـندهٔ آن خـضرم — کـز ظـلمت آن گـور بـرون آوردت[4]

۹

رازی کـه بـه گـل نسیم سـنبل گـفته‌ست — پـیداست نـدانـم کـه بـه بـلبل گـفته‌ست
از غـنچهٔ بسـته لب نـیاید ایـن کـار — گل بود دهن دریـده هـم گـل گـفته‌ست[5]

۱۰

چشمی دارم هـمیشه بـر صـورت دوست — با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نـه نکـوست — یا اوست بـه جـای دیـده یـا دیـده خـود اوست[6]

۱۱

دل خـیمهٔ غـم بـر آتش تـاب زده‌ست — خـونابه ز دیـدگان ره خـواب زده‌ست
ایـن تـعبیه بـین کـه دل بـرون آورده‌ست — ویـن[7] رنگ نگـر کـه دیـده بـر آب زده‌ست[8]

۱ـ پا: تطاول. ۲ـ یو ۱: این رباعی را ندارد. ۳ـ پا، بم: این رباعی را ندارد.
٤ـ این رباعی را بم، حت و کج دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.
۵ـ عد، یو ۱: این رباعی را ندارد. ٦ـ این رباعی را تنها یو ۲ و سق دارد. ۷ـ عد: این.
۸ـ پا: این رباعی را ندارد.

۱۲

بس دل که ز تو خون شده در برمانده‌ست / بس دست که از هجر تو در سرمانده‌ست

وی بس سخنان نغز چون گوهر و زر / کز گوش تو همچو حلقه بر در مانده‌ست[۱]

۱۳

عناب لبت رنگ رخم بر بوده‌ست / عنابی چشم من از آن نغنوده‌ست

عناب که فضله‌های خون بنشاند / عناب لبت خون دلم بفزوده‌ست[۲]

۱۴

شاها، ز تو کار ملک و دین بانسق است / دریا ز خجالت کفت در عرق است

در عهد تو رافضی و سنی با هم / کردند موافقت که «بوبکر» حق است[۳]

۱۵

می را که همیشه با خرد دندان است / هم اوست که مونس خردمندان است

می در خُم اگر چه سرگرفته است رواست / در شیشه نگر که[۴] خرّم و خندان است[۵]

۱۶

دی بر ورقی که آن ز اشعار من است / جانی دیدم که آن نه گفتار من است

دل گفت قلم تراش بر گیرو بکن! / گفتم آری کندن جان کار من است![۶]

۱۷

هر چند که میل تو سوی بیدادی‌ست / یک ذرّه غمت به از جهان شادی‌ست

از ما گله می‌کنی ولیکن ما را / از بندگی تو صد هزار آزادی‌ست[۷]

۱ـاین رباعی را تنها بم و پا دارد. ۲ـاین رباعی را تنها یو۲ دارد. ۳ـپا: این رباعی را ندارد.

٤ـپا، یو۱، بم: چه. ۵ـپا: این رباعی را ندارد. ٦ـتنها یو۲ و خص این رباعی را دارد.

۷ـاین رباعی را تنها یو۲ و بم دارد.

۱۸

گر یار بداندی کِم اندر دل چیست — یا گفت بیارمی که دلدارم کیست
بودی که به درد دل نبایستی مُرد — بودی که به کام دل بشایستی زیست[۱]

۱۹

در پردهٔ خوشدلی کسی را راهی‌ست[۲] — کو را سرکار با چو تو دلخواهی‌ست[۳]
آن سبزهٔ تر[۴] دمیده در سایهٔ گل[۵] — انصاف بده که خوش تماشاگاهی‌ست[۶]

۲۰

بر خال تو جز حال تبه نتوان داشت — وین خیره کسی را[۷] به گنه نتوان داشت(؟)
زنجیر سر زلف تو هر دل که بدید — در سینه به زنجیر نگه نتوان داشت

۲۱

شاها چو فلک عُلُوِّ رای تو نداشت — پایاب ستیزهٔ جفای تو نداشت
با پای تو گرچه شد بسی دست‌آویز — هم دست بداشت زانک پای تو نداشت[۸]

۲۲

ایزد عَلَم فتح برای تو فراشت — دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت، خشم و جنگ در نتوان بست — با ایزد، تیغ و نیزه[۹] برنتوان داشت[۱۰]

۲۳

بر کرده چو مه سر از گریبان می‌رفت — در دامن خورشید خرامان می‌رفت
گه گه به سخن درآمده لعل لبش — گویی عرق از چشمهٔ حیوان می‌رفت[۱۱]

۱ـاین رباعی را بم۲، یو۲، عد، یو۳ و خص دارد. ۲ـپا: راهست. ۳ـپا: دلخواهست.
٤ـیو۲: بر؛ بم: نو. ۵ـیو۲: بر دامن؛ بم: در خرمن.
٦ـپا: تماشاگاهست. این رباعی (رباعی ۱۹) تنها در پا و بم ثبت شده است.
۷ـچنین است در یو۲، (تنها نسخه‌ای که این رباعی را دارد) با توجه به سه مصراع دیگر شاید این مصراع در اصل قریب بدین صورت بوده است: وین خیرگی از کس بگنه نتوان داشت.
۸ـرباعی را تنها بم و پا دارد. ۹ـخص: تیر.
۱۰ـاین رباعی را بم، خص، بم۲، کج و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.
۱۱ـاین رباعی را تنها بم و یو۲ دارد.

۲۴

دی شـاه بـتان بـا رخ رنگین مـی‌رفت بی‌اسپ و پیاده نـغز و شـیرین مـی‌رفت
شکـر ز لبش بـه پـیل بـالا مـی‌ریخت وز مستی و بیخودی چو فرزین می‌رفت[۱]

۲۵

دوش ایـن خِـرَدَم نـصیحتی پـنهان گـفت در گوشِ دلم گـفت و دلم بـا جـان گـفت:
«بـا کس[۲] غـم دل مگـوی زیـرا کـه نـماند یک دوست که با او غم دل بتوان گـفت.[۳]»

۲۶

ای خـیلِ سـتارگانْ سـپاه و حَشَـمَتْ! دورانِ فـلک زبـونِ[۴] تـیغ و قـلمت!
عالم همه چیست پیش تو؟ مشتی خـاک وان[۵] نـیز هـمه فـدای خـاک قـدمت[۶]!

۲۷

از رایتِ تـو نـورِ ظـفر مـی‌تابد کس نـیست کـه از رای تـو سر مـی‌تابد
عفو تو چو رحمت خـدای‌ست کـه خـلق هـر جـرم کـه مـی‌کنند بـر مـی‌تابد[۷]

۲۸

آن خـط کـه بـه گـرد آن دهـن مـی‌گردد گـویی کـه بـنفشه بـر سـمن مـی‌گردد
پـیراهـن عشـق او چـو پـوشید کسـی از صبر برهنه همچو من می‌گردد[۸]

۲۹

خسـرو چـو بـه‌خرّمی قـدح بـردارد وز ابـرِ بـیان دُرِ مـعانی بـارد
از رحـمت او چـه کـم شـود گـر گـه گـاه این گـمشده را بـه لطـف خـود یـادآرد؟![۹]

۳۰

چشـم تـو کـه ابـروی کـمانکش دارد در هـر مـژه‌ای هـزار تـرکش دارد
زنـهار بـرات مـا مـفرمای بـرو با عارضت افکن که خطی خوش دارد[۱۰]

۱ـ این رباعی را تنها بم و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است. ۲ـ بم: کس را.
۳ـ بم، سق: این رباعی را دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است. ٤ـ بم: مطیع.
۵ـ عد: آن. ٦ـ یو ۱، پا: این رباعی را ندارد. ۷ـ پا: این رباعی را ندارد.
۸ـ این رباعی را تنها یو ۲ و یو ۳ دارد. ۹ـ یو ۱، پا: این رباعی را ندارد.
۱۰ـ این رباعی را عدو یو ۱ ندارد.

۳۱

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ ملکت ز جهان
عمری است چنان کش‌گذرانی گذرد[1]

۳۲

با عشق تو در جهان غم نان که خورد؟
با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد؟
شاید پسرا که ناتوانی نکنی
جانها که برآمد از غمت نان که خورد[2]؟

۳۳

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد
از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را به کف آورم به صد حیله و فن
پندارم با توام همان درگیرد[3]

۳۴

از عشق تو در تنم روان می‌سوزد
شرحش چه دهم که بر چه سان می‌سوزد!؟
از ناله چو چنگم رگ تن پی گسلد
وز گریه چو شمعم دل و جان می‌سوزد[4]

۳۵

دی چشم تو رای سِحْر مطلق می‌زد
مکر تو ره گنبد ازرق می‌زد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
جان بر صفت ذرّه مُعلَّق می‌زد[5]

۳۶

گه شانه زبان در خمِ گیسوت کشد
گه آینه روی سخت[6] در روت کشد
سرمه که بوَد که آید اندر چشمت؟
یا وسمه که او کمان ابروت کشد[7]؟

۳۷

در عشق اگر دمی قرارت باشد
با صحبت نیکوان چه کارت باشد؟!

۱ـ عد: این رباعی را ندارد.

۲ـ این رباعی را تنها بم و حت دارد و ظاهراً از نسخ قدیم فوت شده است.

۳ـ بم: این رباعی را ندارد. ٤ـ پا، یو ۱: این رباعی را ندارد. ۵ـ یو ۱، عد: این رباعی را ندارد.

۶ـ کج: حسن.

۷ـ این رباعی در بم، کج و حت آمده است و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

سر تیز چو خار باش، تا یار چو گل — گه در بر و گاه در کنارت باشد[1]

۳۸

دل فصل ربیع را چو جان می‌داند — وز نغمهٔ بلبل به عجب می‌ماند
این[2] فصل خوش است لیک[3] از صفحهٔ گل — بلبل همه نانوشته برمی‌خواند[4]

۳۹

ای شب، نه ززلف اوست بر پای تو بند — پس دیر و دراز درکشیدی[5] تا چند؟
وی صبح، تو نیستی چو من عاشق و زار — من می‌گریم بس است باری تو بخند![6]

۴۰

چون لشکر شه روی به راه آوردند — اسلام به تیغ در پناه آوردند
آن را که ز پیل رخ نمی‌گردانید — امروز پیاده پیش شاه آوردند

۴۱

در دست غم تو بودم ای سَروِ بلند — شبها به امید روز شادی خرسند
محرومی دینهٔ من از خدمت تو — صد ساله غمم ذخیره در پیش افکند[7]

۴۲

تا ظن نبری که شاه رنجور شود[8] — یا راحت و صحّت از تنش دور شود
گردی که از آن عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شود[9]

۴۳

بر خوانِ امیدِ فلکِ جامه کبود — یک گردهٔ پر نمک چو رویت ننمود
وین قرص که در تنورِ گردون پخته‌ست — گرم‌است ولیکن نمکش نیست چه سود[10]

۴۴

دل گرچه هلاک جان و تن می‌خواهد — رسوایی کار خویشتن می‌خواهد

۱ـ یو ۱: این رباعی را ندارد. ۲ـ یو ۲: گر. ۳ـ بم، لیکن.
۴ـ این رباعی را تنها بم و یو ۲ دارد. ۵ـ پا: واگرفتی. ٦ـ این رباعی را تنها بم و پا دارد.
۷ـ این رباعی را بم، حت و بم ۲ دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم ما فوت شده است.
۸ـ بم: ردیف در هر سه مورد «بود» است. ۹ـ پا، یو ۱: این رباعی را ندارد.
۱۰ـ این رباعی را بم، کج و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

مــن فـارغم از مـلامت دشـمن و دوست
خود حسن‌تو عـذر دل مـن مـی‌خواهـد[1]

۴۵

تــرکم نـــقط غـــالیه پــرورد نــهد
تـــا داغ بـــلا بـــر دو رخ زرد نـــهد
گـفتم کـه خـطت خـطاست گـفتا بـه‌خطا
رسـمی‌ست کـه تـرک داغ بـر درد نـهد[2]

۴۶

گــفتم کــه مگــر دل نـه چـو دلدار آیـد
تـــا در غـم و شـادیی مـرا یـاد آیـد
اکــنون چــو بــرون نـهاد از دایـره پـای
بگـــذارم تـا سـرش بـه دیـوار آیـد[3]

۴۷

ایــن خــط کــه هــمی رخ تـو را آرایـد
طـوطی‌ست کـه بـر بـوی شکـر مـی‌آید
گــر دل بــخری، شکـر فـروشی، شـاید؛
زان پـیش کـه طـوطی شکـرت بـرباید[4]

۴۸

چــو شــمع تـنم ز دل بـه جـان مـی‌آید
جـــانم بـه لب از تـاب زبـان مـی‌آید
زیـن[5] آتش دل خـوشم چـنان مـی‌آید
کـــز آتش آب در دهـــان مـــی‌آید[6]

۴۹

شـیرین دهـنش چـو در سخن مـی‌آید
در شـیوه‌گـری شکــن شکــن مـی‌آید
مـــی‌گوید چشـمی کـه درو مـی‌نگرد
از حســـرتش آب در دهـــان مـــی‌آید[7]

۵۰

در مســـتی اگـــر ز مـــن گـناهی آیـد
شـاید کـه دلت سـوی جـفا نگـرایـد
چشـمت بـه خُـمار عـالمی بـر هـم زد
گـر مـن گـنهی کـنم بـه مستی شـاید[8]

۱ـ یو ۱: این رباعی را ندارد و عد نیز تنها بیت اول آن را دارد.

۲ـ این رباعی را تنها بم و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم مافوت شده است.

۳ـ این رباعی را بم، بم۲ و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم مافوت شده است.

٤ـ این رباعی را یو ۱ و پا ندارد. ۵ـ بم، حت: وین.

٦ـ این رباعی را بم، حت و کج دارد. و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

۷ـ این رباعی را تنها بم و حت دارد و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

۸ـ پا و یو ۱ این رباعی را ندارد.

۵۱

بـــا خـــار قـناعت ار بسـازی یکـبار — در[1] هـر قـدمی بـرویدت صـد گـلزار
با خـارکشان نشـین کـه انـدر دو سـه روز — صد برگ بساخت گل ز یک پشتهٔ خار[2]

۵۲

ای بـــاد بـــیا و بـــوی گـــلزار بـیار — دی بـــــلبل مست نـــالهٔ زار بـــیار
ای سـبزه گـرت[3] مـلک چـمن مـی‌باید[4] — پـــروانـــهٔ مـطلق ز خـــط یـار بـیار[5]

۵۳

کـــو پـــر مـی‌صافی مـروق سـاغر؟ — کـو سـر ز مـی تـا خـط ازرق سـاغر؟
مـــن داد طـــرب بـدادمـی در بـغداد — گـر دجـله شـرابستی و زورق سـاغر[6]

۵۴

هـــر حـــلقهٔ زلفت زِ فَـنِ یکـدیگر — هســـتند نـــهان در شِکَـــنِ یکـدیگر
از بـــهرِ ربـــودنِ دل و غـارتِ جـان — کـــردند زبـــان در دهـــن یکـدیگر[7]

۵۵

هـر لحـظه دلم بـه جست‌وجـویی دیگـر — بـــاشد بـــرِ عشـقِ مـاهرویی دیگـر
بـا یـار چـه خـوش فـتد بـرای دلِ او — بـر سـنگ غـمش[8] زنـد سبویی دیگـر

۵۶

تـا چـند ازیـن حـیله و زراقـی عـمر — تـا چـند مـرا جـرعه دهـد سـاقی عـمر
حـقا کـه مـن از سـتیزهٔ جـرعهٔ غـم — چون جرعه به خاک ریزم این باقی عمر[9]

۵۷

تـو خـرده بُـتا بـر گـل پـژمرده مگیر — او مـردهٔ تـوست خـرده بـر مـرده مگیر
از بـــهر نـــثارت طـــبقی زر دارد — بی‌خردگی ار چه می‌کند خرده مگیر[10]

۱ـ عد: بر. ۲ـ پا: این رباعی را ندارد. ۳ـ پا، یو ۱: اگر.
٤ـ یو ۱: مو خواهی؛ پا: می طلبی. ۵ـ بم این رباعی را ندارد.
٦ـ این رباعی در یو ۲، یو ۳ و سق آمده است. ۷ـ این رباعی در بم، پا و سق آمده است.
۸ـ پا: زند غمش؛ یو ۲: این رباعی را به صورتی نامفهوم و مغلوط آورده است.
۹ـ عد، پا: این رباعی را ندارد. ۱۰ـ پا، یو ۱: این رباعی را ندارد.

۵۸

شـــاها بـــه تـــو دارد هـــمه آفـــاق نـــیاز   بـــرخـــیز جـــهان بگـــیر و بـخرام و بـتاز
از هـــر طـــرفی کـــه مـــنزلی کـــوچ کـنی   اقـــبال دو مـــنزلت بـــه پـــیش آیـــد بـاز[1]

۵۹

انـدر[2] هـوسِ تـو صـرف شـد عـمرِ دراز   در عشـــق تـــو کس نـــباشدم مـــحرمِ راز
خود را ز تو در دلم بـجایی است کـه مـن   گـــــرمی طـــلبش کـــنم نـــمی‌یابم بـــاز[3]

۶۰

ایـن دل کـه نگشت بـر مـرادی پـیروز   با مـن بـه زبـان حـال گـفت از سـر سـوز
دیـدم شب غـم بـه خـواب، روزِ شـادی   بس شب کـه بـدین امید کـردم تـا روز

۶۱

نـامد دل ضـایع شـده بـا دست هـنوز   بر تخت وصـال دوست[4] بـنشست هـنوز
آنـانک شـراب وصـل بـا مـا خـوردند   هُشـیارشدند و مـا چـنین مست هـنوز[5]

۶۲

ای دوست، قـلم بـر سخن دشـمن کش!   ونـدر شب تـاریک مـی روشـن کش!
دیـوانگـیا، خـیز و سـر از جیب بـرآر!   عـقلا، بـنشین و پـای در دامـن کش![6]

۶۳

در پـــیش کـــمان گـــروهۀ شـــاه قـــزل   خورشید به سجده اوفتد خـوار و خـجل
زیـــرا کـــه نـــهند داغ کـــفرش بـــر دل   گـــر گـــوید: «مـــن از آتشم، او از گِـل»[7]

۶۴

در عشـــق تـــو بـــاز گـــفت نـــتوان کـاین دل   چون است و [چسان] رنج کشد مسکین دل
گـــر حـــال دلم نـــدانـــی ای غـــافل یـــار   ور دانـــی و تـــن مـــی‌زنی ای سـنگین دل

۱ـ این رباعی را تنها یو ۲ و سق دارد. ۲ـ پا، بم: چون در. ۳ـ این رباعی را یو ۱ ندارد.
٤ـ یو ۱، پا: یار. ۵ـ بم: این رباعی را ندارند.
٦ـ این رباعی در بم، خص، بم ۲ و حت آمده است و ظاهراً از نسخ قدیم ما فوت شده است.
۷ـ این رباعی را حت، یو ۱، یو ۲، بم، بم ۲ دارد.

۶۵

معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل — تن با همه کس به وصل درداد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن یک چند — و امروز به دست هر کس افتاد چو گل[1]

۶۶

دوش از غم تو دیده به هم برنزدم[2] — ور زانک زدم بدانک بی نم نزدم
زان بیم که دم تیز کند آتش دل — تا روز همی سوختم[3] و دم نزدم

۶۷

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم — نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آگنده چو غنچه گشتم[4] از غم دریاب — کز تنگ دلی سر شکفتن دارم[5]

۶۸

از جور تو حال ارچه تبه می‌دارم — هم لطف تو را گوش به ره می‌دارم
در پرده به رسم دوستان می‌سوزم — وین حال ز دشمنان نگه می‌دارم[6]

۶۹

هرگز نفسی حکایت از تو نکنم — کازادی بی‌نهایت او تو نکنم
از دل نکنم شکایتی کز تو کنم — از دل کنم آن شکایت از تو نکنم[7]

۷۰

با گل گفتم چو سوی گلزار آیم — از عهد بد تو سست گردد رایم
گل سوی تو بنگرید دزدیده بگفت: — «بد عهدتر از خودت کسی بنمایم؟[8]»

۷۱

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — از عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آید این قصه چو من — با آب دو چشم خویش می‌برنایم

۱ـ این رباعی تنها در بم و عد آمده است.

۲ـ م، م: «دوش از غم تو دیده برهم نزدم»، که به لحاظ وزن سکته دارد. (م) ۳ـ م، م: و سختم.

٤ـ یو ۲: چو غنچه‌ام بصد غم. ۵ـ عد، پا: این رباعی را ندارد.

٦ـ این رباعی در بم، حت، خص، بم ۲ آمده است و ظاهراً از نسخ قدیم ما فوت شده است.

۷ـ تنها بم و یو ۲ این رباعی را دارد. ۸ـ پا، بم: این رباعی را ندارد.

۷۲

مـــا خـــانه[1] ز خـانهٔ قـلندر کـردیم   وز خـــاک درِ مـصطبه افسـر کـردیم
لب بـر لب ساغر چـو صراحـی جان را   خـندان خـندان فـدای ساغر کـردیم[2]

۷۳

مَـی خـواهـم و مـطرب و دلارام و نـدیم   ایـن است طـبیعت مـن از چـرخ مـقیم
من می نخورم خوش نـزیم، پس چکـنم؟   دنـیا گـذران است و خـداونـد کـریم[3]

۷۴

مـاییم کـه رسـمِ مُـلک جـمشید نـهیم   وز بـهر ذخـیره صـیت جـاوید نـهیم
از جـدی و حـمل بـه بـزم بـریان سازیم   بـر خـوان حـمل قـرصهٔ خـورشید نـهیم

۷۵

ای دل مشو اندر خط ایـن خـوش پسران   هر عشـوه کـه زلفشان فـروشد مـخر آن
ایـن حـلقهٔ مـا راست، مـزن دست دریـن   وان رشـتهٔ مـو رُست مـنه پـای بـر آن[4]

۷۶

ای باد ز غـصه‌ای کـه خـون پـا شـد از آن   بـا یـار مگـو کـه تـنگ دل بـاشد از آن
ور زلف هـمی پـریشیش نـر پـریش   بـر تـازه گـلش مـزن کـه بـخراشـد از آن[5]

۷۷

گـفتی چـو بـماندی از شـراب آوردن   مستی بـه تـو مـی نـیست صـواب آوردن
در ده کـه بـه مسـتان مـی نـاب آوردن   گـنجیست روان سـوی خـراب آوردن[6]

۷۸

بـر طـرف مـه آن طـرهٔ شبرنگش بـین   صـد تُـنگ شکـر در شکـر تـنگش بـین

۱ـ بم۲: با قبله. ظاهراً: تا قبله.   ۲ـ این رباعی تنها در بم۲، خص و بیت دوم آن نیز در بم آمده است.
۳ـ این رباعی را تنها یو۲ و عد دارد.
۴ـ متن این رباعی در دوازده نسخه از سیزده نسخهٔ ما آمده است ولی بیت دوم آن در همهٔ نسخ مشوش و مضطرب است، تصحیح قیاسی است.   ۵ـ این رباعی را عد، یو۲ و سق دارد.
۶ـ تنها یو۱ این رباعی را دارد و ظاهراً از دیگر نسخ فوت شده است.

در آتش رخ بی‌گنه آن هندو را   آویخته یارب دل چون سنگش بین[1]

۷۹

کو دیده که خون جگر آرم با او   یا صبر که روزی به سر آرم با او
کو شیفته‌ای و تیره روزی چون من   تا در غم او دمی برآرم با او[2]

۸۰

ای زلف درازت اصل گمراهی ازو   در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او
برخسته دلم که هست آگاهی از او   چندین چه کنی جور چه می‌خواهی ازو[3]

۸۱

شاها، مَلکان مُلک سپارند به تو   وز بیم تو خان و مان گذارند به تو
تو کعبهٔ اقبال جهانی لابد   شاهان زمانه روی آرند به تو[4]

۸۲

ای ورد ملایکه دعای سر تو   سر نیست زمانه را به جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت   سرِّ دل من باد قضای سر تو[5]

۸۳

ای دوست نبودیم و نیم خوش بی‌تو   شد...[6] خود بلاکش بی تو
ایام به خیره خیره بر من بگماشت   چشمی و دلی پر آب و آتش بی‌تو[7]

۸۴

گر عارضه‌ای روی نمودت ای شاه،   خوش باش کزو نیافت نقصان به تو راه!
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه   زیرا که پس از محاق بفزاید ماه[8]

۱ـ این رباعی را بم، یو ۲ و پا دارد.   ۲ـ تنها یو ۲، عد این رباعی را دارد.
۳ـ این رباعی را یو ۱، پا و بم دارد.   ٤ـ این رباعی را تنها پا و بم دارد.
۵ـ پا: این رباعی را ندارد.   ٦ـ چنین است در یو ۲ (تنها نسخهٔ موجود).
۷ـ این رباعی تنها در یو ۲ آمده است.
۸ـ پا: این رباعی را ندارد و در یو ۱ مصراع دوم به جای مصراع سوم و مصراع سوم به جای مصراع دوم آمده است.

۸۵

در شورگه‌ست خانهٔ طالع شاه — نشگفت[1] اگر سیاه شد چهرهٔ ماه
این‌ست نشان آن که در خانهٔ او — هر کس که زند طعنه بود روی سیاه[2]

۸۶

ای باغ وجود را عمارت کرده — رُمْحَتْ سرِ بدسگال بار آورده
تو میوه ز فتح چین که بدخواهانت — از بار بریختند برناخورده[3]

۸۷

ای زلف توام در تب[4] و تاب افکنده — بر بخت بدم چشم تو خواب افکنده
در دوستی تو کوری دشمن را — چون خال توام سپر بر آب افکنده[5]

۸۸

ای چشم من از سیم برت سیمابی — وی اشک من از پستهٔ تو عنابی
در نرگس چشم تو عجب می‌مانم — کو تازه چگونه است بدین بی‌خوابی[6]؟

۸۹

ای دوست مرا به کام دشمن کردی — دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی — مانند خودم سوخته خرمن کردی[7]

۹۰

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین شش صفت از اهل تصوف داری
شب‌خیزی و نور چهره و زردیِ روی — سوز دل و آب دیده و بیداری[8]

۱ـ بم: بشکفت اگر سپید.
۲ـ این رباعی رد بم، بم ۲ و کج آمده است و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.
۳ـ پا: این رباعی را ندارد. ٤ـ بم: تک. ۵ـ تنها بم و سق این رباعی را دارد.
٦ـ یو ۱: بی‌آبی. این رباعی (رباعی ۸۸) در پا و یوا ثبت نشده است.
۷ـ تنها بم و یو ۱ این رباعی را دارد. ۸ـ این رباعی را تنها یو ۲ دارد.

۹۱

ای غـــنچهٔ گـــل سـرِ شکـفتن داری وی نـــرگس مست مـیل خـفتن داری
وی[1] سـوسنِ تـر دراز کـردی تـو زبـان انـــدیشهٔ راز عشـــق گـــفتن داری[2]

۹۲

نــه زَهــره کـه از غـمت بـنالم بـه کسـی یـا از تـو شکـایتی شکـالم بـه کسـی
جـان رشـوهٔ دیـده مـی‌دهد [امّـا] اشک پـیدا نکـند صـورت حـالم بـه کسـی

۹۳

ای نـوبت تـو گـذشته از چـرخ بسـی بـی‌نوبت تـو مـباد عـالم نـفسی
آوازهٔ نـوبتت بـه هـر کس بـرساد لیکـن مـرساد نـوبت از تـو بـه کسـی[3]

۹۴

در ده مـی لعـلِ لاله‌گـونِ صـافی بگشـای ز حـلق شـیشه خـون صـافی
کـامروز بـرون ز جـام مـی نـیست مـرا یک دوست کـه دارد انـدرون صـافی[4]

۹۵

شـخصی دارم دلی خـراب انـدر وی جـانی دارم هـزار تـاب انـدر وی
در آرزوی روی تـو دارم شب و روز چشـمی و هـزار چشـمه آب انـدر وی[5]

۹۶

ای از تـو بـلند نـام شـاهنشاهی بگـرفته ز مـاه دولتت تـا مـاهی
بـا عـزم تـو کـاسمان بـه گـردش نـرسد جـز فـتح و ظـفر کـرا رسـد هـمراهـی؟[6]

۱ـ عد، یو۲: ای. ۲ـ پا: این رباعی را ندارد. ۳ـ پا: این رباعی را ندارد.
۴ـ پا: این رباعی را ندارد. ۵ـ پا: این رباعی را ندارد. ٦ـ پا: این رباعی را ندارد.

۹۷

رویش نگر ار صورت جان می‌خواهی   وصلش طلب ار ملک جهان می‌خواهی
خط وی و اشک من ببین دور مشو   گر سبزه و گر آب روان می‌خواهی[1]

۹۸

رخسارهٔ نازنینت ای سرو سهی   هم نام سعادت است و هم روز بهی
پهلو که کند[2] ازو چو زلف تو بهی؟   کورا نه چو خال تو بود روسیهی[3]؟

۹۹

ای خواجه سخن زیر و زبر می‌گویی   امروز بسی ز دی بَتَر می‌گویی
گفتی که به علم مرده را زنده کنم   عیسی نکند آنچ تو خر می‌گویی[4]

۱۰۰

ای روی تو از لطافت آیینه روح   خواهم که قدح‌های خیالت به صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام   ترسم که شود پای خیالم مجروح[5]

«قطعه»

ای خسروی که درگه قدر تو را سپهر   تا روز حشر مقصد اهل زمانه کرد
غوغای فتنه دست به جایی که برگشاد   حزم تو دفع آن به سر تازیانه کرد
پرواز کرد گرد جهان طایر جلال   تا در پناه دولت تو آشیانه کرد
در خون بدسگال تو حزم بهانه‌جوی   هر قصد بد که آن بتوان بی‌بهانه کرد
چون طاق کبریای تو اقبال برکشید   از طاق آسمانش قضا آستانه کرد[6]

۱ـ پا، یو ۱: این رباعی را ندارد.   ۲ـ خص: چه.

۳ـ این رباعی تنها در بم، خص و حت آمده است و ظاهراً از نسخ معتبر قدیم فوت شده است.

۴ـ عد، پا: این رباعی را ندارد.   ۵ـ این رباعی تنها در **المعجم**، ص ۲۶۹ آمده است.

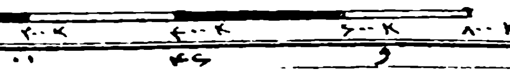
۶ـ این قطعه ــ که ظاهراً ابتر می‌نماید ــ تنها در **تاریخ نامه هرات**، ص ۵۶۴ آمده است. [جایگاه این قطعه، بخش قطعات است، پس از قطعهٔ شمارهٔ ۳۲، امّا چون در دست نوشتهٔ استاد، به هر دلیل، نه در آنجا که در اینجا ثبت افتاده بود به همین صورت حفظ شد.]

بخش دوم

ترسیم : امیرحسین یزدگردی

مقیاس :

۱
۱۱۴۲۸۵۰۰



فصل اوّل

زندگی ظهیر

۱ـ نام و نسب

عوفی در لباب‌الالباب[1] و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده[2] و دولتشاه در تذکرةالشعراء[3] و بلیانی در تذکرهٔ عرفات[4] و علیقلی بیک واله[5] در ریاض‌الشعراء و امین‌احمد رازی در هفت اقلیم[6] و خواند میر در حبیب‌السیر[7] و آذر در آتشکده[8] و هدایت در مجمع‌الفصحاء[9] و ریاض‌العارفین[10] و میرحسین دوست سنبلی در تذکرهٔ حسینی[11] و امیرعلی شیرخان لودی در تذکرهٔ مرآت‌الخیال[12] و کاظم[13] در تذکرهٔ خود و حاج خلیفه در کشف‌الظنون نام وی را طاهر و لقب وی را ظهیرالدین و نام پدر وی را محمد یاد کرده‌اند. آذر در آتشکده و هدایت در ریاض‌العارفین کُنیت وی را ابوالفضل یاد می‌کنند. ظهیر در اشعار خود جای‌به‌جای به لقب و تخلص شعری خود اشارت می‌کند؛ مانند موارد ذیل:

۱ـ لباب‌الالباب، چاپ نفیسی، ص ۴۵۷. ۲ـ تاریخ گزیده، چاپ گراوری، ص ۸۲۲.

۳ـ تذکرةالشعراء دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۱۰۹.

٤ـ تذکرهٔ عرفات عاشقین، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک، به شمارهٔ ۵۳۲۴، تألیف تقی‌الدّین محمدبن سعدّالدین محمدالحسینی الاوحدی الدقاقی البلیانی ثم الصفاهانی.

۵ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک، به شمارهٔ ۴۳۰۱.

٦ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.

۷ـ حبیب‌السیر، چاپ کتابخانهٔ خیام، ص ۵۵۸و ۵۵۹. ۸ـ تذکرهٔ آتشکده، ص ۳۲۷.

۹ـ مجمع‌الفصحاء، ص ۳۳۰. ۱۰ـ ریاض‌العارفین، چاپ ۱۳۰۵ تهران، ص ۲۱۹. ۱۱ـ ص ۳۵.

۱۲ـ چاپ نولکشو، ص ۲۰۰.

۱۳ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی به شمارهٔ ۱۴۰۹۳، ص ۴۶۰ و ۴۶۵.

تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود **ظهیر**

* * *

ظهیر مثل تو را خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد بسنده کن به دعا

* * *

سایهٔ طوبی فکندی بر **ظهیر** ای شه از آن — کشتگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

* * *

دانند همگنان که **ظهیر** آن توست — او را چه قدر؟ بس بود ایزد **ظهیر**

۲ـ زادگاه ظهیر

زادگاه ظهیر چنانکه خود در قطعه‌ای بدان اشارت می‌کند **فاریاب** است:

چون من از فاریاب مسکن خویش — سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم که با بضاعت فضل — از سخای تو در نصاب رسم

فاریاب[۱]، که معرب «پاریاب» است، در عصور وسطی از مهمترین شهرهای **جوزجان** بود، لکن در نقشه‌های قدیمی اسلامی محلّش دقیقاً مرتسم نیست و تنها مطلبی که از کتب مسالک و ممالک برمی‌آید این است که محل آن با **خیرآباد** فعلی تقریباً تطبیق می‌کند، چنانکه ابن‌حوقل[۲] می‌گوید فاریاب در قرن چهارم شهری کوچکتر از طالقان بود که در آن تجارت و صنعت رواجی به‌سزا داشت.

یاقوت محل آن را[۳] نسبت به شبورقان و طالقان سنجیده، گوید: «مدینةٌ مشهورةٌ به خراسان، من اعمال جوزجان، قُرب بلخ غربی جیحون و رُبَّما امیلیت، فقیل لها فیریاب. و من فاریاب الی شبورقان ثلاث مراحل، و من فاریاب الی طالقان ثلاث مراحل، و من فاریاب الی بلخ سِتّ مراحل... الخ.» و دیگر چیزی بر این نمی‌افزاید.

در سال ۶۱۷ پس از توقف وی در فاریاب در زمانی اندک دست حوادث این شهر را ویران ساخت.

حمدالله مستوفی[۴] نیز نکته‌ای بازگفتنی دربارهٔ فاریاب نمی‌گوید.

ابن‌حوقل[۵] محل آن را بین یهودیه و شهر مرسان یاد می‌کند و می‌گوید در قرن چهارم از

۱ـ گاه این کلمه را اماله کرده فیریاب گویند. ۲ـ صورةالارض، ص ۳۲۱.
۳ـ معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۳۲۸ و ۴۱۰ و ۴۱۱؛ و نیز رک سفرنامهٔ ناصرخسرو، ص ۳ و ۱۴۲.
۴ـ نزهةالقلوب، ص ۱۸۸. ۵ـ صورةالارض، ص ۳۲۱ و ۳۲۲.

نظر وسعت به پای یهودیه می‌رسیده است.

کی لسترانج گوید[۱]: شاید فاریاب با قریهٔ ثریان که یاقوت آن را تقریباً در همین محل ذکر کرده مطابق باشد.

اینکه محمدحسین‌بن خلف تبریزی فاراب را مخفّف فاریاب دانسته سخت ناصواب است زیرا فاراب ولایتی است وراءنهر سیحون در حد فاصل بلاد تُرک و آن از شهرشاش (چاچ) دورتر و به بلاد ساغون نزدیک است. و ابراهیم‌بن حماد جوهری مُصَنّف صحاح در لغت و ابونصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجاست. این شهر معروف در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون و همان اُترار مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نه فرسخی جنوب شرقی ترکستان حالیه باقی است.[۲]

۳ـ مسافرتهای ظهیر

ظهیر پس از تحصیلات مقدماتی در زادگاه خویش فاریاب به سوی نیشابور حرکت کرد و محتمل است قصیده:

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر به حله ببینم جمال سلمی را

را در هنگام وداع زادگاه خویش سروده باشد چنانکه در بیتی گوید:

ز روزگار بدین روز گشته‌ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و مأوی را

و به گفتهٔ خود مدت ۶ سال حرص علم و ادب وی را در خاکدان نیشابور زندانی کرد. در اینکه ظهیر تحصیلات خود را در نیشابور تکمیل کرده تردیدی نیست، اما اینکه برخی از دانشمندان معاصر[۳] تحصیلات او را به ضرس قاطع در نظامیّهٔ نیشابور دانسته‌اند، دلیلی بر آن در دست نیست و ظاهراً در همان اوان بود که به دستگاه عضدالدوله ابوبکر[۴] طغانشاه‌بن المؤیّد (آی‌آبه) ناصرالدین ملکشاهِ بن تکش، حاکم نیشابور (۵۶۹ـ ۵۸۱) راه یافت و وی را به قصایدی غرّاء ستود؛ ولی چنانکه در بخش ممدوحان ظهیر اشارت خواهد رفت در نیشابور روزگار چنانکه باید به وی روی مساعدت ننمود و از طغانشاه عنایتی فراخور خویش نیافت. به‌ناچار با دلی از صبر نفور وداع نیشابور گفت؛ چنانکه در قصیده‌ای گوید:

۱ـ بلدان الخلافة الشرقیة، ص ۴۶۷ و ۴۶۸.

۲ـ بیست مقالهٔ قزوینی، ج ۱، ص ۹۲ و ۹۳؛ و برهان ذیل «فاریاب» و معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۳۲۲ و ۳۲۳.

۳ـ استاد محترم، آقای همایی، در غزالی‌نامه، ص ۱۲۷ متذکر شده‌اند که: «انوری ابیوردی و ظهیر فاریابی دو شاعر معروف فارسی، به اصح اقوال در مدرسهٔ نظامیهٔ نیشابور تحصیل کرده‌اند.»

۴ـ رک جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۱۹ به بعد.

کراست زَهره که با این دل ز صبر نفور درافکند سخنی از وَداعِ نیشابور؟

و به گفتهٔ دولتشاه[1]: «از نیشابور به طریق سیاحت به اصفهان رفت و در آن حین صدرالدین عبداللطیف خجندی، قاضی‌القضاة و مشارٌالیه آن ملک بوده. روزی ظهیر به سلام خواجه رفت. دید که صدر خواجه مسکن فضلا و علماست. او سلام کرد و غریب‌وار به جایی نشست و التفاتی چنانکه خواست نیافت. تافته شد و این قطعه را بدیهه گفت و به دست خواجه داد:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچ‌کس را زیبد بدان سرافرازی... الخ

دیگر چنانکه خواجه مراعات و مردمی کردش در اصفهان اقامت نکرد... الخ» ولی به نظر نگارنده، این داستان آمدن ظهیر به اصفهان و ملاقات وی از صدرالدّین و ساختن قطعه‌ای به بدیهه و روی برتافتن از وی بدین صورت که دولتشاه متذکر شده چندان با حقیقت سازگار نیست، زیرا ظهیر در چند مورد تصریح می‌کند که مدت یک سال و نیم تا دو سال در اصفهان اقامت داشته، چنانکه در قصیده‌ای به مطلع:

شبی به خیمهٔ ابداعیان کن فیکون حدیث زلف تو می‌رفت والحدیث شجون

گوید:

دو سال شد که برین فرّخ آستانه مرا شده‌ست دست تفکر به زیر روی ستون

و باز در قصیده‌ای در مدح وی به مطلع ذیل:

ای ز سعی تو برفراخته سر دین یزدان و شرع پیغمبر

گوید:

راست یکسال و نیم شد که مرا در عراق است حکم آبشخور

و باز در قطعه‌ای که در مدح همین صدرالدین سروده به مطلع:

بزرگوارا من در میان اهل عراق به نعمت تو که محسود همگنان بودم

گوید:

دو سال خدمت این قوم کردم و امروز ز بختْ شاکر و از روزگار خشنودم

از این ابیات که از قصاید شمارهٔ ۳۸ و ۶۱ و ۶۲ و قطعات شمارهٔ ۱۱ و ۳۷ که در مدح وی سروده التقاط شده، می‌توان استنباط کرد که ظهیر در درگاه صدرالدّین[2] آنچنانکه باید مورد توجه و اقبال قرار نگرفته و از نظر گذران در تنگنا بوده؛ چنانکه در قصیدهٔ ۳۸ گوید:

۱ـ تذکرهٔ دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴، تذکرهٔ حسینی، ص ۲۰۰، و تذکرهٔ مرآة‌الخیال، ص ۳۵.

۲ـ رک. ممدوحان ظهیر.

در وجـوه مـعاش مـی نشـود مـهر بـوبکر و دوسـتی عـمر

و نیز از قصاید ۳۸ و ۶۱ برمی‌آید که عید را بهانه کرده و این دو قصیده را واسطهٔ لطف وی قرار داده، و چون باز آتش سخنش در او نگرفته قصیدهٔ ۶۲ را ساخته، و پس از چندی بـه حکـم ضرورت از آستان وی روی برتافته است. ابیات ذیل برین معنی گواهی صادق است.

در قصیدهٔ ۳۸ گوید:

آخـر ای نـور دیـدهٔ اسـلام نـیک در روزگـار مـن بـنگر

تنم از فاقه خشک شد که نشد لبـم از آب ایـن کـریمان تـر

تو که در حل و عقد مـختاری چون روا داریم چنین مضطر؟

تـا کـی از بـهر نـیم تـوبره کـاه باشم اندر جوال مشـتی خـر؟

و در قصیدهٔ ۶۲ که هم در مدح وی سروده گوید:

چنان مکن که مـرا بـا هـزار گـنج هـنر به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون

منم که پار درین روز هم درین مجلس همین تظلم و فریاد کـردەام کـاکـنون

و در قطعهٔ ۱۱ گوید:

به حضرت تو که پیوسته نیک باد تو را نموده‌ام دو سه نوبت که حال من چه بد است

ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد نه زانک کسوت من اطلس است یا نمد است

این که دولتشاه گوید «از اصفهان به آذربایجان رفت»، ظاهراً صواب نمی‌نماید زیرا ظهیر در قصیده‌ای که در مدح همین صدرالدّین سروده (قصیدهٔ ۳۸) و چند بیتی از آن نـیز در سـابق مذکور افتاد گوید:

راست یکسال و نیم شد که مرا در عراق است حکم آبشـخور

عـزم آن کـردەام کـه بـرتابم سـوی مـازندران عـنان سـفر

چنانکه از این ابیات برمی‌آید ظهیر از اصفهان عزم مازندران می‌کند و بدانجا می‌رود و از انعام و صِلات و بزرگداشت حسام‌الدوله[1] اردشیر بن عـلاءالدوله ابـن اسـفندیار بـهره‌مند می‌شود. نویسندهٔ تاریخ طبرستان گوید: «ظهیرالدین فاریابی را که افضل‌الشعراء بود در حق او قصیده‌هاست، در دیوان او طلب باید کرد از آن جمله یکی این است: [آنگاه ابیاتی چند از قصیدهٔ ۳۰ (سپیده‌دم که هوا مژده بهار دهد ... الخ) را ذکر کرده گوید] مدتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر در حق او احسان بسیار و انعام بی‌شمار فرمود، اجازت خواسته به خـدمت

۱ـ معجم‌الانساب زامباور، ص ۲۸۶. برای اطلاع از احوال وی رک: مـمدوحان ظـهیر و تـاریخ طبرستان ابـن اسفندیار، ص ۱۱۴، ۱۲۱.

اتابک قِزل ارسلان بن اتابک ایلدگز پیوست به وقتی که آذربایجان و عراق او را بود قصیده‌ای بگفت و این بیت در آن قصیده انشاء کرد:

شاید که بعدِ خدمت سی‌سال(؟)[1] در عراق نـانم هـنوز خسـرو مـازندران دهـد؟

خدمتگاران درگاه اردشیر، روز عرض این قصیده به بارگاه قزل ارسلان حـاضر بـودند، پیش شاه نسخهٔ این قصیده و بیت فرستادند، بفرمود تا برای ظهیر اسپ با ساخت و طوق و کلاه مرصع و قبا و صد دینار گسیل کردند.»

مدت اقامت ظهیر در مازندران کاملاً معلوم نیست، چه، در ایـن بـاره نـه از اشـعار وی می‌توان چیزی استنباط کرد و نه در کتب تذکره بدان اشارت رفته است. در اینجا باید گفت که وی در رفتن به اصفهان و بازگشت از آنجا مسلماً باید از ری و قم عبور کرده باشد. در شعر ظهیر راجع به اقامت وی در قم اشارتی نیست ولی به دلیل این بیت از یک مثنوی طنزآمیز:

تو فکندی بـه خـیره انـدیشی با همه شهرری مـرا خـویشی[2]

باید مدتی در ری اقامت کرده باشد.

به تصریح ابن اسفندیار، ظهیر از مازندران به نزد قزل ارسلان به آذربایجان رفت و ظاهراً قبل از رسیدن به تبریز مدت دو ماه نزد «صفی‌الدّین» نامی در اردبیل اقامت کرد، ولی چنانکه چشم داشت از وی برخورداری نیافت. در قطعهٔ ۵۶ به این معنی اشارت کرده، گوید:

بـزرگوارا دانـند هـمگنان کـه نـبود بـه اردبـیل مـرا داعـیی قـلیل و کـثیر
برون ز خدمت تو مقصدی نداشـته‌ام چرا نمی‌گذرد یاد من تو را بـه ضـمیر
ز خطه‌ای به تو افتاده‌ام کـه وقت وداع صدور بر پی من ناله کـرده‌انـد و نـفیر
کسی که بر همه احرار سروری جوید روا ندارد در حق چـون مـنی تـقصیر

و جای دیگر گوید:

صفی دین پس ازین زخمهای بی‌شفقت ز دست چـرخ هـنوزم نـمی‌رسد نـاله
به جز شماتت و یأسم نداد وعـدهٔ تـو از آن سپس که دو ماهش گذشت از حاله

و سپس از راه سراب عزم تبریز کرد، و ظاهراً قبل از رسیدن بدانجا چـنانکه از قـطعه‌ای برمی‌آید مدتی نیز در سراب اقامت جست:

بیش ازینم مدار بـی پـر و بـال تا کس این قصه را سمر نکـند
کانچه با بنده کرد شهر سـراب بـا قـصب پـرتو قـمر نکـند

❊❊❊

۱ـرک قصیدهٔ شمارهٔ ۳۱. در متنِ مصحَّح ما «خدمت یکساله».

۲ـرک متن دیوان، مثنوی شمارهٔ ۲.

نگارنده برای نمودن وضع سیاسی ایران در نیمهٔ دوم قرن ششم هجری (زمان حیات ظهیر) نقشه‌ای ترسیم و در ضمن شهرهایی راکه به أقرب احتمالات ظهیر در آنها اقامت جسته و یا از آنها عبور کرده با دایره‌ای شنگرفی رنگ ممتاز کرد و در ترسیم آن از بیشتر کتب جغرافیایی قدیم و نیز نقشه‌هایی که اروپاییان درین زمینه فراهم آورده‌اند استفاده نمود.

۴ـ پایهٔ تحصیلات و اطلاعات ظهیر

چنانکه در سابق مذکور افتاد ظهیر تحصیلات مقدماتی خود را در فاریاب ــ زادگاه خویش ــ کرد. سپس برای تکمیل آن رخت زی نیشابور کشید و مدت شش سال در آنجا به تحصیل پرداخت و به گفتهٔ خود در همهٔ هنرها سرآمدِ اقران گشت:

مرا به مدت شش سال حرص علم و ادب   به خاکدان نشابور کرد زندانی
به هر هنر که کسی نام برد در عالم   چنان شدم که نیابم به عهد خود ثانی

و در تازی و پارسی و حکمت و شرع صاحب‌نظر و استاد شد، چنانکه در قصیده‌ای گوید:

گرچه پیشت نکرد کس تعریف   که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست   چون نسیمی که آید از گلزار
رکنهای سریر دانش من   همچو ارکان عالمند چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع   این دو اشعار دارم آن دو شعار

ظهیر در شعر خود همه‌جا به دانش خود می‌بالد و خود را از اقران برتر می‌شمرد و از کسادی هنر می‌نالد، ولی جز پیش‌بینی وی در قران ۵۸۲ راجع به ابطال حکم طوفان و اشاراتی که جای‌به‌جای در تِلو اشعار خویش به اصطلاحات علمی می‌کند، بر روی هم، زیاد از دانش خویش در شعر استفاده نمی‌کند؛ اما اطلاعات وی در تازی چنانکه از یک قصیدهٔ عربی و دو ملمَّع وی برمی‌آید نسبتهً زیاد و بدین زبان سلطه و احاطهٔ کامل داشته، در آن پخته و استادانه شعر می‌سروده است.

تسلط وی بر علم نجوم ــ چنانکه گفتیم ــ تا به حدی بوده که به ابطال طوفان در قران ۵۸۲ حکم می‌کند. ظهیر در دو قطعه کاملاً بدین موضوع، یعنی ابطال حکم طوفان تصریح می‌کند. و در دو قصیده نیز که ظاهراً پس از سال ۵۸۲ سروده به واقع‌نشدن آن اشارت می‌نماید. از قطعهٔ اول برمی‌آید که شاعر در زمانی که در نیشابور اقامت داشته رساله‌ای در ابطال حکم طوفان انشاء کرده و به ممدوحی که او را سرِ ملوک جهان می‌خواند اهداء کرده بوده است، اما پادشاه به او اعتنایی نکرده و برعکس به آن کسی که حکم به حتمی بودن وقوع طوفان کرده

بوده است انعام و خلعت و صِله داده بود.[1] ابیاتی که بر این معنی حکایت می‌کند این است:

چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که در من سری بجنبانی
از آن سپس به جناب تو التجا کردم — مگر که حق من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صدره — روا بود که تو چندین به جان بگردانی؟!
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — به مجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهت است و می‌خواهی — که از جریدهٔ ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

اما آن چند بیت از قطعهٔ دوم که برین معنی تصریح دارد:

شاها زکوهٔ گوش و زبان را ز راه لطف — بشنو ز من سؤالی و تشریف ده جواب
آن‌کس که حکم کرد به طوفان باد و گفت — کاسیب آن عمارت عالم کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و کس — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون به پیش تو ابطال کرده‌ام — با من چرا به وجه دگر می‌رود خطاب؟!
بر من وبال شد هنر من، که صد بلا — بر ساعتی که من به هنر کردم انتساب
گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلک — بر من به نیم جو چو فکندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خونِ دل شراب
سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم به آنکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسرو از عذاب

در قصیده‌ای نیز که در مدح قزل ارسلان (و ظاهراً پس از وقوع قران) سروده گوید:

شهریارا خبرِ بادِ قران می‌دادند — که همی روی زمین زَعزَع و صَرصَر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او — خاک پای تو نه چون تاج به سر برگیرد؟!
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

و در قصیده‌ای دیگر که در مدح اتابک نصرةالدّین ابوبکر ساخته گوید:

در حساب طالع تو خَسْف میزان باد شد — کارتفاع این رصد بالای اختر یافتند

استاد مینوی در ذیل قطعهٔ دوم می‌نویسند:

«اگر بنده مطلبِ این دو قطعه را درست فهمیده باشم، ظاهراً اینها (یا اقلاً دومی آنها) در سال ۵۸۲ قبل از وقوع قران، یعنی شاید سه ماه مانده به آن تاریخ سروده شده و شاه ظاهراً

۱ـ «اجتماع کواکب در سال ۵۸۲»، مقالهٔ استاد مینوی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، شمارهٔ چهارم، سال دوم، ص ۱۷ و ۱۸.

منتظر بوده است ببیند که کدام یک راستگو خواهد بود. حال باید جست و آن شخص دیگری راکه در آن تاریخ در نشابور، جداً معتقد به حادث شدنی بودن طوفان بوده و آن شاهی راکه در ۵۸۲ در نشابور اقامت داشته یافت. قدر متیقّن اینکه در دیوان چاپی (ص ۲۴۸) نوشته‌اند اشاره به حکم حکیم انوری در وزیدن باد بی‌اساس است، زیرا چنانکه پیشتر گفته شد انوری درین زمان در جزء احیاء نبوده است و اما سلطان نشابور چنانکه از تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار (ج ۲، ص ۱۴۷ به بعد) و جهانگشای جوینی (ج ۲، ص ۲۲ به بعد) برمی‌آید تا یازده محرم ۵۸۱ عضدالدین طغانشاه پسر موبد آی‌ابه بوده. او شب دوازدهم آن ماه مُرد و پسرش سنجر شاه را قائم‌مقام او ساخت و منگلی‌بیک که اتابک او بود استیلا یافت تا در سال ۵۸۳ که در ماه ربیع‌الاول تکش خوارزمشاه آن شهر را متصرف شد.»[۱]

یکی از ممدوحان ظهیر «شمس‌الدین» نامی است که از مرو، به رسالت (ظاهراً به دربار طغانشاه) به نشابور آمده[۲]. ظهیر در قطعه‌ای که در شکوا ازین «شمس‌الدین» ساخته گوید:

گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من　　　زبان به گرد دهن درفکنده همچو درای

بنابراین، ظهیر در هنگام حکم به ابطال طوفان باید جوان بوده باشد.

چنانکه در صدر این مقاله مذکور افتاد ظهیر به دانش و فضل خویش اعجابی تمام داشته و در قطعات و قصاید خود بدین معنی اشارت می‌کند. اینک پاره‌ای از آن اشعار:

به سوی من تو به بازی نگه مکن که به علم　　　دلم به گیسوی حوران همی کند بازی

***

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد　　　که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست　　　ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
کمینه پایهٔ من شاعری است خود بنگر　　　که چند گونه کشیدم ز دست او فریاد

***

از ره شعر منگرم که مرا　　　در دل از علم گنجهاست دفین

***

۱ـ پایان مقالهٔ استاد مینوی در مجلهٔ دانشکده ادبیات سال دوم، شمارهٔ چهارم، ص ۱۸.

۲ـ ظهیر در این قطعه گوید:

ازان سپس که میان من و تو عهد دراز　　　زمانه حبل متین مواصلت ببرید
تو را به مرو درون برد و خرمت بنشاند　　　مرا به سوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو به اسم رسالت بیامدی ناگاه　　　دلم ز شوق ملاقات تو زبر بپرید

مـرا بـه دانش تـنها زمـانه حـاسد بـود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است

***

به صد هنر ز جهان بر سر آمدم چون است | که مانده‌ام چو جهان پیش همت تو حقیر
فـضیلتی کـه بـر ابـنای روزگـار مـراست | عـلی‌العـموم شـناسند نـاقدان بـصیر

***

من که بر خلق به صد گونه هنر دارم فـخر | سـخرهٔ بـی‌هنران گشـته نـباشد عـاری؟

***

زمـانه تـا نـدهد دادِ فـضل و دانش مـن | چگـونه دست بـدارم ز دامـنش زنـهار!

***

به گاه نظم چو من در سخن سـوار شـوم | کشـند غـاشیه افـزان بـه فـخر بـر دوشـم

***

چـنان مکـن کـه مـرا بـا هـزار گـنج هـنر | به روزگار تو حاجت بـود بـه مشـتی دون

ظهیر، گاه چنان به علم خویش اعجاب دارد و بدان می‌بالد که شاعری را نـقص مـنصبِ علمی خویش می‌بیند و از آن اظهار نفرت می‌کند و آن را دونِ شأن خویش می‌داند. این معنی در اشعار ذیل سخت متجلی است.

شاها اگر چه پایهٔ فضل مرا رواج | سرمایهٔ بضاعت اشعار نشکند

***

چـون تـفاخر بـه عـلم از آنک | نام من در جـریدهٔ شـعر است

***

نفرتی داشت خـاطرم از شـعر | زانک این نقص منصب فضلاست

***

شهریارا تـو مـنگر آن کـامروز | شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نـزد دانش مـن | شعر عیب است اگرچه هم هنر است

۵ـ مذهب ظهیر

از مطالعهٔ اشعار شاعران غرب و شرق در قرن ششم و مقایسهٔ این دو با هم برمی‌آید که گویی بر روی هم تأثیر مذهب در شعر شاعران قسمتهای غرب ایران و تـعصب مـذهبی کـمتر از

شاعران شرق است. قصاید خاقانی در وصف سفر حج[۱] و مثنویهای نظامی[۲] در وصف حضرت رسول اکرم(ص) و معراج و براق و قصاید جمال‌الدین عبدالرزاق[۳] در نعت حضرت رسول اکرم و وصف قیامت و تبری اینان از منهات مذهبی بر این معنی گواهی صادق است. این تأثر از مذهب در اشعار انوری و ازرقی و سیدحسن غزنوی و ظهیرالدین فاریابی کمتر مشهود می‌افتد.

پیش از اینکه راجع به مذهب ظهیر نظری اظهار شود بی‌مناسبت نیست که از مذاهب مختلف که در قرن ششم در مغرب و مشرق و مرکز و شمال ایران، یعنی شهرهایی که در حدود خط سیر ظهیر بوده به اجمال بحثی رود.

در حدود قرن ششم، از بلاد خراسان، «شاش» (چاچ) و «طوس» و «نسا» و «ابیورد» و «طراز» و «دندانقان» و «اسفراین» و «جوین» مذهب شافعی[۴] داشتند. حدود نیشابور تا اوزکند و سمرقند و حدود ترکستان و غزنین و ماوراءالنهر همه حنفی مذهب و جبری بودند[۵].

در شهرهای آذربایجان تا حدود روم و همدان و اصفهان و ساوه و قزوین نیز مذهب شافعی داشتند و هم عده‌ای مشبهی و اشعری و کلابی و حنبلی در این حدود می‌زیستند[۶].

در ری غلبه با شیعه بود، لکن حنفی و شافعی نیز کمابیش وجود داشتند.[۷] پس از ذکر این مقدمه باید دانست که در شعر ظهیر عقاید مذهبی تقریباً به هیچ روی جلوه‌گر نیست و چنانکه در سبک شعر وی بیاید اغراقات و غلوهای زیاده از حدِّ معمول و تَرک ادب شرعی در موارد عدید وی را نسبت به معتقدات مذهبی سخت سهل‌انگار می‌نمایاند؛ علاوه بر این در شعر وی جز در مواردی معدود اشاراتی که دلالت بر مذهب وی کند نمی‌تواند یافت. تنها به‌دلیل بیتی چند می‌توان گفت مذهب اهل سنت جماعت را داشته[۸] اینک آن ابیات:

۱ـ رک: دیوان خاقانی، ص ۸۹ تا ۹۴ و ۹۴ تا ۱۰۱ و ۱۰۱ تا ۱۰۵.

۲ـ رک: هفت‌پیکر نظامی، ص ۶ تا ۱۴ و مخزن‌الاسرار، ص ۱۲ تا ۳۰ و خردنامه، ص ۷ تا ۱۰ و شرفنامه، ص ۱۴ تا ۲۵. و لیلی و مجنون، ص ۸ تا ۱۶ و خسرو و شیرین، ص ۱۰ تا ۱۲.

۳ـ رک: دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق، ص ۲ تا ۱۱ و ص ۲۷۸ تا ۲۸۱.

٤ـ احسن‌التقاسیم، ص ۳۲۳.

۵ـ النقض، ص ۴۹۳ تبصرة‌العوام، ص ۶۲.

٦ـ النقض، ص ۴۹۳.

۷ـ النقض، ص ۴۹۳ و احسن‌التقاسیم، ص ۳۹۴.

۸ـ اصول مذهب فرق اسلام ۸ است:

۱ـ سنت و جماعت؛ ۲ـ مذهب معتزله؛ ۳ـ مذهب شیعه؛ ۴ـ مذهب خوارج؛ ۵ـ مذهب مجبره؛ ۶ـ مذهب مشبهه و کرامی؛ ۷ـ مذهب صوفیه؛ ۸ـ مذهب مرجئه (بیان‌الادیان، ص ۲۵).

←

شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را　　از حضرت او مژدهٔ عدل عُمَر آمد

***

نصرةالدین ملک عالم عادل بوبکر　　که جهان جمله بیاراست به عدل عمری

***

سر ملوک ابوبکربن محمد کو　　به صولت عمری از جهان ببرد ضلال

***

سعی تیغ تو در معونت خلق　　چون مقامات دره عُمَر است

***

در وجوه معاش می‌نشود　　مِهر بوبکر و دوستی عمر

***

در عهد تو رافضی و سُنّی با هم　　کردند موافقت که بوبکر حقّ است

***

بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و علم　　کز عدل و علم همبر و فاروق و حیدر است

۶ـ گذران زندگی و وضع مادی ظهیر

گذران زندگی ظهیر نیز مانند دیگر شاعران مدیحه‌سرا از صِلات و جوایز شاهان و امیران و صدور و بزرگان تامین می‌شده است و چنانکه در سبک شعر وی به تفصیل سخن خواهد رفت برای جلب صِله از هیچ نوع غلو و اغراق و انکسار و خضوع فروگزار نمی‌کند. گاه زنگی‌ای آشفته[1] را حور لقب می‌نهد و گاه سفله‌یی را راد خطاب می‌کند؛ زمانی از این همه الحاح و خواهندگی پشیمان می‌شود و اظهار ندامت می‌کند که از چه روی بیهوده آب روی از پی نان برباد[2] داده و خویشتن را خوار و زبون ساخته است.

قراین متعدد و شواهد عدید حاکی است که ظهیر از صلات و مواهب شاهان و صدور و

→ و سنت و جماعت خود ۶ فرقه‌اند: ۱ـ داودیه؛ ۲ـ شافعیه؛ ۳ـ مالکیه؛ ۴ـ حنبلیه؛ ۵ـ عشریه؛ ۶ـ حنفیه، که پنج فرقهٔ اول اصحاب حدیث و فرقهٔ ششم اصحاب رای‌اند (ملل و نحل شهرستانی، ص ۱۶۰ به بعد و بیان‌الادیان، ص ۲۵).

۱ـ گوید:

گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور　　گهی خطاب کنم مست سفله‌یی را راد

۲ـ گوید:

آب روی از پی نان بیهوده دادم برباد　　کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

عصر برخوردار می‌شد، چنانکه در جایزهٔ قصیدهٔ نونی مردف به ردیف کند که در مدح رکن‌الدین سلیمان شاه پرداخته بود به مطلع:

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند　　جان اگر جان در نیندازد گرانجانی کند...الخ

دو هزار دینار سلطانی و ده سر اسپ و پنج سر استر و ده شتر بیسراک و پنج نفر غلام و پنج نفر کنیزک خوب روی رومی و پنجاه قد جامه از زربفت و اطلس و قطنی و عتابی و سقرلاط [۱] جایزه گرفت. و شبی در مجلس اتابک نصرةالدین رباعی: ای ورد ملائکه دعای سر تو... الخ (رباعی ۸۲) را بگفت و هزار دینار زر سرخ صله یافت[۲] گاه به خلعت زیبا و استر راهوار بزرگی می‌یافت[۳] و گاه بار رحمت و عاطفت ایشان خوشه امید وی به وقت حصاد می‌رسید و میان اقران اوحد می‌شد[۴] و قبول و کرامت خاص می‌یافت[۵] مَکرُمتهای فراوان می‌دید و از انعام ایشان همیشه پای بر سر گنج و جواهر داشت[۶]؛ ولی با این حال پیوسته در قصاید و قطعات خود در شکوی می‌گشاید و از ناسازگاری زمان که وی را با چنین مایه فضل و هنر بی‌روزی داشته می‌نالد و تنها تمتع خویش را از فضل و هنر جفای پدر و سیلی استاد می‌داند[۷] و از کساد هنر در اندوه می‌شود هنر خود را بر خود وبال می‌داند و بر ساعتی که بدان انتساب جسته صد بلا حوالت می‌دهد[۸] و پیوسته چرخ سفله را با خود به کین می‌پندارد[۹].

۱ـ سلجوقنامه ابن بی‌بی، چاپ گراوری، ص ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ چاپ حروفی، ص ۸۴ به بعد.

۲ـ بهارستان جامی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.

۳ـ گوید:

مرا به خلعت زیبا و استر رهوار　　بزرگ کردی و این از بزرگ آیینی است

تنم پوشیده شد از خلعت شاه　　که بادش در پناه حق دل و تن

٤ـ گوید:

به ابر مرحمت و آفتاب و عاطفتت　　رسید خوشهٔ امید من به وقت حصاد

میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض　　تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

۵ـ گوید:

مکرمتها همی کنی بی آنک　　از مَنَت هیچ التماس دعاست

٦ـ گوید:

ملک نشان عضدالدین که از مدائح او　　همیشه بر سر گنج جواهر و در رم

۷ـ گوید:

تمتعی که من از فضل در جهان بردم　　همان جفای پدر بود و سیلی استاد

۸ـ گوید:

بر من وبال شد هنر من که صد بلا　　بر ساعتی که من به هنر کردم انتساب

۹ـ گوید:

به سوی من نظری کن که بی سبب با من　　جهان سفله به کین است و چرخ دون به‌ستیز

یوسف نازدیده خردش را از جفای زمان در چاه می‌بیند[۱] بازار جهل را روا و رستهٔ هنر را کاسد می‌داند[۲] از بی‌برگی، قصه فاقه‌های وی چون ثناهای شاه در افواه است[۳] چنان در تنگنای وام است که پیوسته غریم بر در وی مقام جسته و همهٔ وجوه معاش وی تا به آب سبوی از قرض است[۴] پیوسته دستش[۵] تهی و عیشش سیاه روی است[۶] نه در دی ماه جامهٔ زمستان دارد و نه در تموز امید خرگه و خیش[۷] از بهر نیم توبره کاه در جوال مشتی خر[۸] است. فتنه در گرد وی کمین گشاده و فاقه در روی وی حشر کشیده است[۹] نه مسکن و ماوی نه خانه و جای نه

۱ـ گوید:

یوسف نازدیده خردم — از جفای زمانه در چاه است

۲ـ گوید:

نصاب مایهٔ من دانش است و می‌دانی — که این متاع نیارد بها درین بازار
از کجا خاست این روایی جهل — وز چه افتاد این کساد هنر

۳ـ گوید:

قصهٔ فاقه‌های من که مقیم — چون ثناهای تو در افواهست

۴ـ گوید:

بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم

و جای دیگر:

معلق است دلم در کشاکش غم وام — چنانک گویی بین‌السماء والارض است
به حالتی برسیدم که تا به آب سبوی — هر آنچه وجه معاش من است از قرض است

و باز گوید:

قَدَری وام کرده‌ام لیکن — وجه یک جو ندارم از زر و سیم

۵ـ گوید:

دست سخا به جیب کرم بر برای من — کامسال بس تهی‌ست مرا همچو پار دست

۶ـ گوید:

سیاه‌رویی عیشم مبین که از معنی — به زیر هر سخنم لعبتی‌ست سیم اندام

۷ـ گوید:

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود — گه تموز ندارم امید خرگه و خیش

۸ـ گوید:

تا که از بهر نیم توبره کاه — باشم اندر جوال مشتی خر
در وجوه معاش می‌نشود — مِهر بوبکر و دوستیِ عمر

۹ـ گوید:

فتنه در گرد من گشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر

مونس و غمخوار و نه یار و ندیم دارد[۱] غم بی‌برگی، چنان وی را آزار می‌دهد که گویی سر آن دارد که درخت وجود وی را از بیخ و بن برکند[۲] و گل وجودش را غبار گیرد[۳] چنان در مضیقه است که دو شب به یک جایگه نمی‌تواند بخسبد[۴] نه باغ و نه سرای و نه ضیاع و نه عقار دارد نه دلی شاد و خرّم[۵] هنوز غمی پای باز پس نکشیده وی را دست به دست به غمی دیگر می‌سپرد[۶] نه نان دارد و نه آب[۷] هزاران شربت زهر از دست فاقه می‌چشد[۸] و از خوردنی‌ها جز غم چیزی ندارد که بخورد[۹] ـ پیوسته در دست حوادث روزگار گرفتار است. سخت به تقاضای زر فرو شده و دمی از یاد گره‌بسته زر غافل نیست[۱۰]. از مجموع این مطالب شاید بتوان حکم کرد که ظهیر از نظر گذران و وجه معاش چندان در راحت و تنعم نبوده است با اینکه جای‌به‌جای از نعمت و دولت خود دم می‌زند؛ ولی بر روی هم وضع ناساز مادی وی همه‌جا

۱ـ گوید:

نه مرا مسکن و مأوی نه مرا خانه و جای — نه مرا مونس و غمخور نه مرا یار و ندیم

۲ـ گوید:

بی‌برگی اگرچه گفتنی نیست — یکبارگیم ز بیخ برکند

۳ـ گوید:

هرچند من به گنج قناعت توانگرم — بی‌برگی تمام گلم را غبار داد

٤ـ گوید:

ز روزگار به روزی نشسته‌ام نه چنانک — دگر دو شب به یکی جایگه توانم خفت

۵ـ گوید:

خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سرای است و نه عقار و ضیاع

٦ـ گوید:

یکی غم از دل من پای باز پس نکشید — مگر که دست به دستم به دیگری بسپرد

۷ـ گوید:

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل است این سه ماه دیگر نیز همچنین — تن در دهم به آنک نه نانم بود نه آب

۸ـ گوید:

ز دست فاقه چشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا به عرق تر ندید پیشانی

۹ـ گوید:

شنیده بنده که فرمانده جهان می‌گفت — که غم مخور تو که تیمار کار تو ببرم
ز خوردنیها من خود همین غمی دارم — چو زین برآمدم آخر ازین سپس چه خورم

۱۰ـ گوید:

مرا ز آن گره بسته یاد می‌آید — که چند کار فروبسته مرا بگشاد
چنین که من به تقاضای زر فرو شده‌ام — حدیث غله عجب گر بماندم بر باد

از خلال اشعارش هویداست علاوه بر این از همهٔ ممدوحان خویش چنانکه باید فراخور شأن خود بزرگداشتی نمی‌دیده و صله‌ای دریافت نمی‌کرده؛ از این رو گاه در ناز و تنعم و دیگرگاه در رنج و مشقت به سر می‌برده[1] و شاید باد دستی و اسراف نیز در وضع ناساز مادی وی بی‌تأثیر نبوده است. در اینجا نباید این نکته را ناگفته گذارد که این تنگیها و سختیهای معاش است که وی را در خواهندگی مصر می‌نمایاند؛ چنانکه در این امر راه افراط می‌پیماید و گاه جانب عزت‌نفس را مهمل می‌گذارد. چون نحوهٔ خواهندگی ظهیر با اخلاق و خصوصیات روحی وی بیشتر مرتبط است. تفصیل این مجمل را بدان‌جا حوالت می‌دهیم.

۷ـ اخلاق ظهیر

انصاف را باید اذعان کرد که ظهیر نیز مانند بیشتر شاعران مدیحه‌سرا از نظر سجایای اخلاقی چندان ممتاز نیست. آنچه از مطالعهٔ دیوان وی برمی‌آید این است که وی سخت پای‌بند زر و جاه و دینار و درهم است. هر بزرگ که وی را صله و جایزه دهد می‌ستاید و اگر هم او از بخشش بازایستد، به هجوش برمی‌خیزد یا احیاناً وی را در خور مدح پیشین نمی‌شمارد و از اینکه وی را ستوده، اظهار پشیمانی می‌کند. با اینکه نسبت به ممدوحان خویش از اخلاص دم می‌زند و خدمت خویش را بر اغراض جاهی و مالی مقدم می‌شمارد[2] ولی قراین حکایت می‌کند که به جزئی عدم توجه ممدوح لوح خاطرش را زنگ کدورت فرامی‌گیرد و از وی روی برمی‌تابد آنچه بیش از همه در شعر وی برجستگی دارد و چشم‌گیر است، همین تأثر وی از امور مادی است. چنانکه در تشبیهات شاعرانه نیز از الفاظی که با دینار و درهم مناسب است درنمی‌گذرد[3]. و حتی در خواب نیز از یاد تشریف و زر غافل نیست[4] چنان در

۱ـ گوید:

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز — به چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

۲ـ گوید:

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

۳ـ گوید:

گر سر کیسه وفا بندی — در درج سخن چرا بندی

٤ـ گوید:

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان — بخواند پیشم و تشریف داد و زر بخشید

شدم به نزد معبر بگفتم این معنی — جواب داد که این جز به خواب نتوان دید

خواهندگی اصرار می‌ورزد که از اهانت‌کردن به خویش نیز پروا ندارد[۱] چنانکه گاه به گدایی خویش اعتراف می‌کند[۲] و زمانی از اینکه چرا آب‌روی از پی نان بیهوده بر باد داده پشیمانی می‌خورد[۳] و با خود عهد می‌بندد که اگر حدیث نان بر زبان آورد از سگ کمتر باشد[۴]. گاه زنگیی آشفته را حور لقب می‌نهد و زمانی سفله‌ای مست را راد خطاب می‌کند[۵] اگر به مدح مقصودش حاصل نشود، نخست ممدوح را به هجو تهدید می‌کند[۶] و اگر این تهدید نیز در وی نگرفت؛ در این هنگام است که چون بحر می‌خروشد و به هجو برمی‌خیزد[۷] حتی در ضمن تعریض و هجو نیز دست طلب دراز می‌کند[۸] ولی نباید ناگفته گذارد که وی در خواهندگی و طلب مهارتی خاص از خویش نمودار می‌سازد و ما این معنی را در ضمن سبک شعر ظهیر در عنوان حسن طلب بازخواهیم نمود.

۱-گوید:

تنم پوشیده شد از خلعت شاه / که بادش در پناه حق دل و تن
نمی‌گویم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گویی در ... زن

۲-گوید:

گدایی‌است درین پرده من بگفتم و رفت / تو دانی ار دری این پرده را وگر دوزی

۳-گوید:

آب روی از پی نان بیهده دادم بر باد / کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

٤-گوید:

مبر به پیش خرد آب‌رویم ار پس ازین / حدیث نان به زبان آورم ز سگ بترم

۵-گوید:

گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور / گهی خطاب کنم مست سفله‌ای را راد

٦-گوید:

به مدح خویش مرا گر صلت هم ندهی / ازین حدیث نه غمگین شوم نه بخروشم
من ار ز هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم / نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم
به زرِ سرخ ز من چون هجای تو بخرند / رضا دهی که به نرخی تمام بفروشم؟

۷-گوید:

به مدح و هجو همه‌کس گه شکایت و شکر / چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم

۸-در قطعه‌ای گوید:

امام عالم و مفتی وقت محی‌الدّین / تویی به اسب و رخ از کاینات گشته فره
به مدح تو دو سه نوبت قصیده‌ها گفتم / نکرد سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست / که توبه می‌کنم از کرده‌ها تو گفتی زه
ز مردمان تو زر و جامه خواستی و همه / به طبع و طوع بداند بی‌لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری / برای توبه که دادی ز شاعریم بده

زمینهٔ اصلی و مقصود نهایی از ساختن بیشتر قطعات وی جلب جایزه و صله است و برای حصول این غرض گاه به ابهام[۱] و در پرده و بیشتر با وضوح[۲] و صراحت و گاه به الحاح و گاهی نیز با تعریض و هجو[۳] خواهندگی می‌کند. مسؤول و مأمول وی را اغلب مایحتاج اولیهٔ زندگی تشکیل می‌دهد، چنانکه گاه از بی‌غذایی می‌نالد[۴] گاهی از اینکه آتش[۵] فاقه دل وی را همچون مجمر ساخته در شکنج است[۶] و زمانی اسپ[۷] و شتر[۸] طلب می‌کند؛ گاه زین و لگام استر زیبا و رهواری را که به وی صله داده شده می‌خواهد[۹] زمانی به قیمت یک‌سر درازگوش

۱ـ گوید: مگذار ضایعم که مرا دور روزگار / بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته‌ست

۲ـ گوید: دست سخیٰ به جیب کرم بر برای من / کامسال بس تهی است مرا همچو پاردست

۳ـ گوید:

هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی‌هنر مپرور
چندان که خری کری ستاند / گر هیچ کری کند بده زر
تا باز خرم به دولت تو / خود را ز جفای این همه خر

٤ـ گوید:

دی اسبکی که حامل اوراد خادم است / گفت ای تو در تعهد من همچو من به سیر
گر تو ز حرص محمدت خواجه بی غذا / بنشستی این طمع نتوان داشتن ز غیر

۵ـ گوید:

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت / هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

٦ـ گوید:

ای چشم سپهر در تو حیران / در بنده به چشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی / کافاق شده‌ست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز / از آتش فاقه دل چو مجمر

۷ـ گوید:

وگر ضرورتم از شهر می‌بباید رفت / چنانکه نه حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید / که برنشینم و سهل است این اگر خواهی

جای دیگر گوید:

شطرنج مروت و کرم بردی / از جملهٔ خسروان به‌به بازی
هم دست تو به بود اگر روزی / اسبی ز برای من بیندازی

۸ـ در قطعه‌ای که در آن کلمهٔ «شتر» را التزام کرده گوید:

کنون ز بی‌شتری هست بر دلم باری / که صد شتر نکشد آن به عمرهای دراز

۹ـ گوید:

مرا به خلعت زیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و این از بزرگ آیینی‌ست
هنوز زین و لگامی امید می‌دارم / وگرنه من به چه دانم که استرم زینی‌ست

خشنود می‌گردد[۱] و گاهی استدعای ساختن خانه برای خود می‌کند[۲] و سرانجام گاه چون صلهٔ ممدوح را فراخور خویش نمی‌بیند در اندیشهٔ پس فرستادن آن می‌افتد[۳] و گاهی نیز رسماً از قبول عطا به علت ناچیزی آن سر باز می‌زند[۴].

از مطالب فوق نباید پنداشت که شاعر استاد ما برای زر و جاه به هر خفتی تن در می‌دهد! بلکه در شعر وی جای‌به‌جای آثار قناعت[۵] و بی‌طمعی[۶] و عزت نفس و سیر پسندیده[۷] نیز آشکار است که با جگر تشنه خون‌دل می‌خورد لیکن از کف سفله آب نمی‌خواهد[۸] از کف فاقه هزاران شربت زهر می‌چشد اما کسی پیشانی وی را از عرق تر نمی‌بیند[۹] خود را از زمین

۱ـ گوید:

صد را زیان ندارد اگر چون منی رسد — از چون تویی به قیمت یک سر درازگوش

۲ـ گوید:

وامد به حضرت تو شها بلبلی چو من — دام قبول گستر و وز لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا به خانه‌ام — یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز

۳ـ گوید:

ای رسیده مواهب تو به من — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه درخورد همت تو نبود — رد نکردم چو خویشتن‌داران
پایهٔ ابر برتر است از آنک — رد توان کرد سوی او باران

۴ـ گوید:

اگر قبول نکردم عطات معذورم — که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره به دریا از آن فرستد باز — که تا به وقت دگر در شاهوار شود

۵ـ گوید:

بدانچه داشته‌ام دی چو قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

۶ـ گوید:

بزرگوارا معلوم رای روشن توست — ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

و نیز گوید:

کنون به صبر و قناعت فشرده‌ام دندان — مگر فرو برد این غصه‌های جان‌فرسای

۷ـ ظهیر خود در قطعه‌ای که به ملکات اخلاقی خویش اشارت کرده گوید:

مباش غافل اگرچه من از شمایل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد خاموشم

۸ـ گوید:

منم که با جگر تشنه خون‌دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

۹ـ گوید:

ز دست فاقه چشیدم هزار شربت تلخ — که کس مرا به عرق تر ندید پیشانی

و زمان فارغ و نسبت به مال و ضیاع بی‌رغبت می‌پندارد[۱] نه هرگز به نان کریمی لب می‌گشاید و نه به جام بزرگی دست می‌برد[۲] سوختن در آفتاب حوادث را بر سایهٔ همای رجحان می‌نهد[۳]. گاه یکسره از خدمت ملوک ملول می‌شود و سخن فضل را شعبه‌ای از فضول می‌شمرد و به نفس عزیز خویش سوگند می‌خورد که گرد ایشان نگردد[۴] گاه زبان نصیحت به ممدوح می‌گشاید و آنان را به گذشت زمان و فرا رسیدن روز عرض مظالم متنبه می‌سازد[۵] و از مدحت مشتی مردم خسیس‌طبع سخت اظهار پشیمانی می‌کند و کلبهٔ تاریک خویش را بر هوای باغ و سرای ایشان رجحان می‌نهد[۶] سرانجام از حیله و زراقی عمر به تنگ می‌آید و گوشه‌نشینی آرزو می‌کند.[۷]

ظهیر چون خاطرش از ممدوح یا معشوق بیازارد زبان به هجو وی می‌گشاید با اینکه گاه از حدود اخلاق و ادب پای فراتر می‌گذارد (و این معنی غالباً با هجو مناسبت تام دارد) ولی اکثر در این باب راه افراط نمی‌پیماید و بر روی هم از به‌کار بردن الفاظ رکیک (جز در مواردی معدود) و معانی مستهجن قبیح جداً سر باز می‌زند[۸].

مجمل اینکه هجو در شعر ظهیر مقامی ندارد و در این هجویات مختصر نیز گاه طنز بر آن

۱ـ گوید:

من از زمین و زمان فارغم بحمدالله — نه رغبتی‌ست به مال و نه حاجتی به متاع

۲ـ گوید:

به جام هیچ بزرگی شبی نبردم دست — به نان هیچ کریمی دهن بنگشودم

۳ـ گوید:

در آفتاب حوادث بسوزم اولیٰ‌تر — که بهر سایه بود بر سرم سپاس همای

۴ـ گوید:

من بدان عزتی که نفس مراست — گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می‌نیارم گفت — زانکه آن شعبه‌ای بود ز فضول

۵ـ رک قطعه:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچ‌کس را زیبد بدان سرافرازی... الخ

۶ـ گوید:

بس است اینکه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ مدحت مشتی خسیس طبع گدای
از این سپس من و کنجی و کلبه‌ای تاریک — که سرد شد به دلم در هوای باغ و سرای

۷ـ گوید:

تا چند ازین حیله و زراقی عمر — تا چند مرا جرعه دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزهٔ جرعهٔ غم — چون جرعه به خاک ریزم این باقی عمر

۸ـ رک: قطعات مختلف و رباعی شمارهٔ ۹۹.

می‌چربد.

در شعر وی گاه مستقلاً آثاری از علاقهٔ او به می و معشوق و خوشگذرانی هویدا است مانند این قطعه:

شهریارا برای مدحت تو تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هرات اسب مراد بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از آرزوی خدمت تو دل و جان را به غم گداخته‌ام
ذکر زحمت نمی‌کنم حالی با شراب تهی بساخته‌ام

و این رباعی:

می خواهم و معشوق و دلارام و ندیم این است طبیعت من از چرخ مقیم
من می نخورم؟ خوش نزیم؟ پس چه کنم؟ دنیا گذران است و خداوند کریم

و نیز این رباعی:

می راکه همیشه با خرد دندان است هم اوست که مونس خردمندان است
می در خم اگرچه سر گرفته‌ست رواست در شیشه نگر که خرم و خندان است

در پایان این مقال باید بر این نکته اشارت رود که در شعر وی جای‌به‌جای نوعی اعجاب به دانش خویش و خرده گیری[1] بر شعر دیگران و برتر شمردن خود از معاصران و اقران حتی از گذشتگان نیز دیده می‌شود[2].

۸ـ استادان و شاگردان ظهیر

در هیچ یک از کتب تذکره از استادان و شاگردان ظهیر نامی برده نشده است تنها دولتشاه در شرح حال ظهیر گوید: «خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصه مهر و وفا را به نظم آورده[3]» و در ذکر **شاهپور** اشهری نیشابوری گوید: «خوش‌طبع و فاضل بوده و شاگرد ظهیرالدین فاریابی است[4]».

۱ـ گوید:

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران زان منقبض مشو که گه انقباض نیست...الخ

۲ـ گوید:

شعر بُندار که گفتی به حقیقت وحی است این حقیقت چو ببینی بود از پنداری
در نهان‌خانهٔ طبعم به تماشا بنگر تا ز هر زاویه‌ای عرضه دهم بُنداری

۳ـ تذکرةالشعرا، چاپ لیدن، ص ۱۰۹ به بعد.

٤ـ ایضاً تذکرهٔ دولتشاه، ص ۱۳۷.

۹ـ خانوادهٔ ظهیر

اشارات ظهیر راجع به زندگی داخلی خویش بسیار بسیار انـدک و نـاچیز و هـمین اشـارات اندک نیز سخت مبهم و نارساست از این رو در شعر وی به هیچ روی از داشتن زن و فرزند اثری نیست تنها جسته جسته اشاراتی به یک دو تن معشوقهٔ خویش می‌کند که یکی از وی بریده و به رقیبی پیر وکاهل پیوسته[1] و آن دیگری نیز که ظاهراً در ری با وی آشنایی به هم زده از نزد وی سفر کرده و وی را در چنگ پیر کفتاری دد صفت افکنده است[2].

۱۰ـ درگذشت ظهیر

حمدالله مستوفی در **تاریخ گزیده**[3] و دولتشاه در **تذکرةالشعرا**[4] و بلیانی در **تـذکرهٔ عـرفات**[5] و هدایت در **مجمع‌الفصحاء** و صاحب **روضات‌الجنان فی بیان مقابرالمشایخ**[6] وفات وی را ۵۹۸ نوشته‌اند و همین قول صحیح به نظر می‌رسد و اینکه حاج خلیفه در **کشف‌الظنون** درگذشت او را ۵۶۸ و علیقلی‌بیک واله در **ریاض‌الشعراء**[7] ۵۵۸ دانسته خطای محض است زیرا وی مداح عضدالدوله ابوبکر طغان‌شاه‌بن المـوید (آی‌ابـه) (۵۶۹ تـا ۵۸۱) و حسام‌الدوله اردشیربن

۱ـ در قطعه‌ای گوید:

حـــاجب جـــلد کت از راه بـــبرد / ویــن هم از جلدی آن قـحبه زن است
ورنـــه ایــن سـیم سـر زریــن‌گوش / چـه سـزاوار چـو تـو سیم تـن است
یک شــبی حـجرهٔ مـن روشـن کـن / کـه بـه عشـق تـو دلم مـرتهن است
چـند ازیــن عـذر کـه حاجب رگ زد / تـا دریـن زیـر چه دستان و فـن است
حـاجبت رگ زد و گـر حق خـواهـی / حـــاجبت بـــابت گـــردن زدن است

۲ـ در مثنوی شمارهٔ ۲ گوید:

ای بـــه رخ رشک ارغـــوان و سـمن / هـــیچ دانـــی چـه آیـد از تـو بـه مـن
تـــا بـــه هــجر تـو مـبتلا شـده‌ام / بـــا غـــم و مـــحنت آشـنا شـده‌ام
مـــن کــه از خـدمت تـو دور شـدم / چـه عـجب گـر ز جـان نـفور شـدم
چـــون حـدیث از سـفر درافکـندی / از دلم بـــــیخ خـــــرمی کـــندی
گـــر وصــــال مـنت بـه کـام نـبود / یـــا بــــه مـن مـیل تـو تـمام نـبود
بـــه چـــه مـوجب فکـندیم بـازی / خـــیره در چـــنگ پـــیر کـــفتاری
...الخ

۳ـ تاریخ گزیده، چاپ گراوری، ص ۸۲۲.
٤ـ **تذکرةالشعراء دولتشاه**، چاپ لیدن.
۵ـ **تذکرهٔ عرفات**، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک.
٦ـ **مجمع‌الفصحاء**، ص ۳۳۰.
۷ـ ریاض‌الشعراء، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک، به‌شمارهٔ ۴۳۰۱.

علاءالدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوک آل باوند (۵۶۷ تا ۶۰۲) و قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز (۵۸۱ تا ۵۸۷) و نصرةالدین ابوبکر (۵۸۷ تا ۶۰۷) بوده است.

۱۱ـ مزار ظهیر

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب[۱] و صاحب روضات‌الجنان فی بیان مقابرالمشایخ[۲] و دولتشاه در تذکرةالشعراء[۳] و امین احمد رازی در **هفت‌اقلیم**[۴] و بلیانی در **تذکرهٔ عرفات**[۵] و هدایت در **مجمع‌الفصحاء**[۶] و علیقلی‌بیک واله در ریاض‌الشعراء[۷] و آذر در آتشکده[۸]، مزار وی را گورستان سرخاب تبریز و در جوار افضل‌الدین بدیل خاقانی یاد می‌کنند.

۱۲ـ شاعران معاصر ظهیر

ظهیر با نظامی و خاقانی و جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و انوری ابیوردی و مجیرالدین بیلقانی و اثیرالدین اخسیکتی و فلکی شروانی همزمان بوده است.

بر روی هم باید گفت، که ظهیر از شاعران معاصر خویش چندان دلخوش نبوده است؛ چنانکه گوید:

شعر در نفس خویش هم بد نیست   نالهٔ من ز خست شرکاست

و جای‌به‌جای شعر آنان را به محک نقد خویش آشنا می‌سازد و بر سخنشان انگشت می‌گذارد؛ چنانکه گوید:

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران   زان منقبض مشو که گه انقباض نیست

گاه صریحاً مقام آنان را دون خویش می‌داند و می‌گوید:

به گاه نظم چو من بر سخن سوار شوم   کشند غاشیه اقران به فخر بر دوشم

از این میان کسی که به دوستی وی اختصاص داشته، استاد جمال‌الدین عبدالرزاق است. وی را در مدح ظهیر ترکیب‌بندی است بسیار شیوا، مشتمل بر ده لخت به مطلع:

نالم همی و سود نبینم ز ناله‌ام   فریاد من نمی‌رسد این اشک ژاله‌ام

۱ـ نزهةالقلوب المقالة الثالثه، به سعی گای لیسترانج، ص ۷۸ و چاپ دبیرسیاقی، ص ۸۹.

۲ـ میکروفیلم محفوظ در کتابخانهٔ عمومی دانشگاه تهران، به‌شمارهٔ ۲۲۷۳، ورق ۱۲۰.

۳ـ تذکرةالشعراء دولتشاه، ص ۱۱۴.

٤ـ تذکرهٔ هفت اقلیم، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.

۵ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.   ٦ـ **مجمع‌الفصحاء**، ص ۳۳۰.

۷ـ ریاض‌الشعراء، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک.   ۸ـ آتشکدهٔ آذر، چاپ هند، ص ۳۲۷.

و ما برای نمودن درجه مصادقت این دو بزرگ به یکدیگر، دو لخت از ترکیب‌بند جمال‌الدین و نیز قطعه‌ای راکه ظهیر در مدح وی سروده، در اینجا یاد می‌کنیم:

ای کلک نقش‌بند تو برهان نظم و نثر / وی طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل / معیار جد و هزلی و میزان نظم و نثر
تازه ز خلق خوب تو شد باغ مکرمت / زنده به لفظ عذب تو شد جان نظم و نثر
شد طبع غم‌زدای تو فهرست عقل و علم / شد لفظ نکته‌زای تو عنوان نظم و نثر
در عالم فصاحت والله که مثل تو / سر بر نزد کسی ز گریبان نظم و نثر
هرگه که سوی فضل گرایی زبان فضل / گوید زهی فرزدق و سحبان نظم و نثر
تو آفتاب فضلی و بر هر که تافتی / گردد به فر تو گهرکان نظم و نثر

شد کلک نقشبند تو صورت نگار عقل
گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل

یارب ظهیر دین را حشمت مدام باد / اقبال و جاه و دولت او بر دوام باد
یمن لقا و ناصیتش منقطع مباد / فر و شکوه طلعت او مستدام باد
او باغ فضل را به حقیقت چو گلبنی‌ست / دایم شکوفه باد و فنا را ز کام باد
در عالم معنی چون او مقیم نیست / بر ذروهٔ معالی او را مقام باد
از حلقهٔ هلال و ز شکل بنات نعش / بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جایی که نام او ز کرم بر زبان رود / نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد / چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد او سخن‌سرای و فلک گشته مستمع
و انفاس او مباد اَبَدُ اَلدَّهر منقطع[۱]

قطعهٔ استاد ظهیرالدین در مدح جمال‌الدین عبدالرزاق:

افتخار جهان جمال‌الدین / ای تو را قول و فعل هر دو جمیل
نکته‌های نهفته در سخنت / همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای ثنای طبع تو چرخ / عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب / عمرها تافته به آتش میل
خاطرت طالبان حکمت را / در بیابان حیرت است دلیل

۱ـ رک: دیوان استاد جمال‌الدین عبدالرزاق، به تصحیح مرحوم وحید دستگردی، ص ۳۴۷ تا ۳۵۱.

هرکه او هست بر طریق کمال نکند نقص تو بـه هـیچ سـبیل
آسمان راکسی نخواند ضعیف بحر را خود کسی نگفت بخیل
گرچه نامت به شعر مشهور است داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی به پـایهٔ تـو رسـند پشـه راکـی بـود مـهابت پـیل
گرچه نیلی‌ست آسمان لیکـن هیچ نسـبت نـباشدش بـا نـیل

و از این گذشته گاه بعض قصاید ظهیر قصاید جمال‌الدین را[1] به یاد می‌آورد. از روابط ظهیر با خاقانی و اثیر اخسیکتی و فلکی شروانی اطلاعی در دست نـیست. مـرحـوم حسـن وحـید دستگردی می‌نویسد:

«ظهیر فاریابی در یکی از ابیات خود به کنایه تعریضی به نظامی دارد و گوید:

کسادتر ز هنر در عراق چیزی نـیست خوشا فسـانهٔ شـیرین و قـصهٔ فـرهاد

در این بیت به خسـرو و شـیرین نـظر داشـته و خـواسـته است حکیم نـظامی را بـه سـبب افسانه‌سرایی، کمتر از قصیده‌سرایان و مداحان درباری معرفی کند، و هر چند این بیت را بعد از ساختن خسرو و شیرین گفته، ولی می‌توان حدس زد که این تعرض دنباله داشته و در زمان نظم مخزن‌الاسرار هم در کار بوده است.[2]» همین مطلب را مرحـوم ادوارد بـراون، در تـاریخ ادبیات خود ذکر می‌کند[3].

دولتشاه در تذکرة‌الشعراء گوید: «قزل‌ارسـلان[4] بـه رغـم ظـهیر، مـجیرالدیـن بـیلقانی را تربیتهای کلی کرد چنانکه او را جامهٔ کمخاب و اطـلس بـخشیدی و مـجیر آن را بـه تـفاخر پوشیدی و فضلا آن رعونت را پسندیده نداشتند و ظهیر در باب مجیر گوید:

گر به دیـباهای فـاخر آدمـی گـردد کسـی پس در اطلس چیست گرگ و در عبایی سوسمار»

دولتشاه در این مورد نیز مانند بسیاری از موارد دیگر دچار اشتباه شده است؛ به این معنی که بیت مذکور از قصیده‌ای است به مطلع:

۱ـ مانند قصیدهٔ ظهیر به مطلع:

شـبی بـه خـیمهٔ ابـداعـیان کـن فـیکون حدیث زلف تو می‌رفت والحدیث شجون

که این قصیدهٔ جمال‌الدین را به خاطر می‌آورد:

چـو درنـوردد فـراش امـر کـن فـیکون سـرای پـردهٔ سیماب رنگ آیـنه‌گـون

(دیوان جمال‌الدین، ص ۲۷۸).

۲ـ **گنجینهٔ گنجوی**، ص «کا» و «کب» مقدمه.

۳ـ **تاریخ ادبیات در ایران**، ج ۳، ص ۴۱۸ (متن انگلیسی).

۴ـ **تذکرة‌الشعراء**، احوال «مجیر» و «ظهیر».

الحذار ای غافلان زین وحشت‌آباد الحذار   الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار [۱]

از جمال‌الدین عبدالرزاق نه از ظهیر. و اگر جانب وی را رعایت کنیم و حسن ظن به خرج دهیم و همهٔ مطالبی راکه وی دربارهٔ ظهیر گفته بی‌اساس ندانیم؛ باید بگوییم که محتمل است بین ظهیر و مجیر به حکم هم‌پیشگی و خواجه تاشی رقابتی موجود بوده است.

مرحوم براون گوید[۲]: ظهیر، انوری را می‌شناخته یا لااقل با شعر وی آشنا بوده و قطعهٔ وی به مطلع:

ای فلک سر بدان درآورده   که تو گویی که خاک پای من است

اشاره است به قطعهٔ انوری به مطلع:

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب   جای آرام و خورد و خواب من است

از مطالعهٔ دیوان انوری و ظهیر و مقایسهٔ اشعار این دو با هم و اینکه اشعار فراوانی در دیوان این دو بزرگ به وزن و قافیهٔ واحد می‌توان یافت و اشتراک در برخی از ممدوحان و سؤال جمعی از افاضل کاشان از مجدالدین همگر و امامی هروی، در ترجیح شعر یکی بر دیگری، شاید بتوان استنباط کرد که ظهیر از شعر انوری جای‌به‌جای الهام می‌گرفته است. اما به ظاهر بعید می‌نماید که بین این دو بزرگ هم‌چشمی و رقابتی در میان بوده باشد. زیرا در آن هنگام که انوری سلطان سنجر را به مدایحی غرّا می‌ستود؛ ظاهراً ظهیر هنوز سخت جوان بوده است. و بدیهی است که از لوازم رقابت یکی نیز نبودن تفاوت زیاد در سن دو طرف است.

❊ ❊ ❊

در تاریخ گزیده مسطور است که در زمان اباقاخان[۳] به میان فضلای کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت پیوست و مجد همگر راکه از فضلای شعرسرای آن زمان بود، حکم ساخته قطعه‌ای بدو فرستادند و او نیز قطعه‌ای که مشعر به رجحان شعر انوری بود، گفته بدیشان فرستاد. و نیز امامی همین سؤال را به نظم پاسخ گفته است.

۱ـ رک: دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق، چاپ مرحوم وحید، ص ۱۶۱ تا ۱۶۷. و راحت‌الصدور، طبع لیدن، ص ۳۳ تا ۳۷.   ۲ـ تاریخ ادبیات در ایران، ص ۴۱۸ (متن انگلیسی).

۳ـ نگارندهٔ این سؤال و جواب را در نسخهٔ گراوری چاپ اوقاف گیب نیافت. سؤال فضلای کاشان و پاسخ امامی هروی و نیز سؤالی دیگر در همین موضوع و پاسخ شاگرد امامی در **مونس‌الاحرار** محمدبن بدر جاجرمی هست. این دو سؤال و جواب از این کتاب نقل شد. (نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی و مجلس شورای ملی اما مأخذ در نقل جواب به مجد همگر حبیب‌السیر، چاپ خیام، ص ۱۱۷ و ۱۱۸ است. نیز رک: **مجمع‌الفصحاء** و **تاریخ ادبیات شبلی**، ص ۲۰۵، ج ۱. و از سعدی تا جامی، ص ۱۳۹. و **مجالس‌المؤمنین** قاضی نورالله شوشتری، ذیل شرح حال انوری.

اینک قطعهٔ افاضل کاشان:

ای آن زمین و فار[۱] که بر آسمان فضل / ماه خجسته منظر و خورشید انوری
قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر / ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار کرده‌اند / فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست / زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

پاسخ امامی:

ای سالک مسالک فکرت درین سؤال / معذور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طور / هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
این معجزه‌ست و آن سحر این نور وان چراغ / این ماه وان ستاره وین حور وان پری

پاسخ مجد همگر:

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده‌اند / ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری
کردند بحث در سخن نظم منشیان / تا خود که سفت به در در دری[۲]
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر / تا مر کراست پایهٔ بهتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در / از خاک خاوران دگری زر جعفری
ترجیح می‌نهاد یکی مهر بر قمر / تفضیل می‌نهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه / من بنده را گزید نظرشان به داوری
در کان طبع آن چو بگشتم گران گران / در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی تر آمد چون در شاهوار / نظم دگر برآمد چون مهر خاوری
شعر ظهیر اگرچه سرآمد ز جنس و نظم / با طرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او / خاصه گه ثناگری و مدح‌گستری
طبع رطب اگرچه لذیذ است و خوش‌مذاق / که به بود به خاصیت از قند عسکری
بید ارچه سبز و نغز و لطیف است و آبدار / چون در چمن به جلوه کند بید عرعری
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ / پهلو کجا زند به بهی با گل طری
اینست اعتقاد رهی خوش قبول کن / گر تو مقلد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیمشب از آخر رجب / در خا و عین و دل ز هجر پیمبری

نیز قطعهٔ منظوم دیگری در مونس‌الاحرار محمدبن بدر جاجرمی است در همین معنی که بیت

۱ـ فار به معنی برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شبها بر آن چراغ افروزند = فانوس دریایی.

۲ـ چنین است در حبیب‌السیر، در مجالس‌المؤمنین: سفته به در در سخنوری.

اول آن، در نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی و کتابخانهٔ ملی، لایقرء است. و آن قطعه این است:

پیشینیان اهل معانی و لفظ را / دست صدای صیت تو دادهست گوشمال
فیض بنان تو که ینابیع حکمت است / یکباره برد آب سخنهای چون زلال
دارد رهی توقّع توضیح نکتهای / ای جمع ناقدان همه یکسر تو را عیال
منظور ملک نظم ظهیر سواد نطق / با خسرو ممالک معنی به حق کمال(؟)[۱]
ایجاز و اختصار از آن رفت در سخن / تا طبع درفشان تو نارد از آن ملال

جواب شاگرد امامی:

ای ذروه[۲] سپهر فضایل که کردهای / چون اهل آسمان ز خداوند من سؤال
او تارک است و منزوی تا به شعر ازو / چندان مسافت است که از حال تا مُحال
معذور دار خاطر او را و بنده را / گر زانک التفات موالی دهد مجال
کیفیت و طریقت هر یک بیان کند / با آن که روشن است که راجح بود کمال
سحر حدایق ارچه نمودهست میزنند / غث و سمینش راه تجاوز بر اعتدال
وآبیست در جهان سخن[۳] گفتهٔ ظهیر / پاکیزه و روان و خوش و روشن و زلال
در وصل فضل او فضلا را محل قیل / در فضل وصل این عقلا را مجال قال
دارم امید عفو که از کودکی مرا / بی دانشی فکند درین معرض مقال

چنانکه مشهور میافتد، در این داوری مجد همگر و امامی هر دو اتفاق دارند که انوری بر ظهیر تقدم دارد.

در ذیل این مقال باید بدین نکته اشارت کرد که محمدبن بدر جاجرمی در مونس‌الاحرار[۴] تصریح میکند؛ که سؤال منظوم از شمس‌الدین کاشی است. و چنانکه حمدالله مستوفی[۵] مینویسند، شمس کاشی جامع دیوان ظهیر بوده و به سال ۶۰۲ هجری وفات یافته است. و نیز چنانکه از بیت آخر قطعهٔ مجد همگر برمیآید، تاریخ سرودن آن رجب ۶۷۴ هجری است. پس چگونه ممکن است وی چنین سؤالی از مجد همگر کرده باشد. به نظر میرسد که محمدبن بدر جاجرمی بدین علت که شمس کاشی، جامع دیوان ظهیر و مروج اشعار وی بوده، بدون توجه به زمان حیات شمس این قطعه سؤالیه را بدو نسبت داده است.

۱ـ چنین است در مونس‌الاحرار. ۲ـ ذروه: سر کوه، قله، بالای هر چیز، تارک. *
۳ـ چنین است در مونس‌الاحرار؛ ظ: سخن و گفته.
٤ـ مونس‌الاحرار، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی، ورق ۳۰۲. ۵ـ تاریخ گزیده، ص ۸۲۱.

۱۳ـ نظر بزرگان دربارهٔ ظهیر

قرائن متعدد حکایت می‌کند که ظهیر در زمان حیات مورد احترام و بزرگداشت صدور و بزرگان بوده، و از شهرت برخورداری کامل داشته است. چنانکه اینان وجود وی را غنیمتی می‌دانسته و از عزیمت او از در شأن سخت متأثر می‌شده‌اند[۱]. به گفتهٔ خودش بازار شعر وی از حد مصر تا در بلخ رونق داشته[۲]. وصیت سخنش بسیط زمین را پیموده بوده است[۳]. اگر مقداری از این سخنان را از اعجاب شاعر به شعر خویش بدانیم ـ و گویی این امر با شاعری ملازمتی دارد چه شعر فرزند طبع وی است و به گفتهٔ شیخ اجل سعدی، هر کسی را عقل به کمال نماید و فرزند به جمال ـ باز لامحاله اذعان باید کرد که مقداری از آن مطابق با واقع بوده و وی در زمان حیات کاملاً از شهرت بهره داشته است. صرف‌نظر از اینکه شعر سخته و روان و منسجم و خالی از تکلف وی نیز با این معنی ملازمتی تام دارد.

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد، نخستین کس از شعرا که از ظهیر با احترام و تجلیل یاد کرده، استاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر معاصر وی است. در ترکیب‌بندی بسیار شیوا و استادانه که در آن لختی از فضایل ظهیر را بازگفته و ما در بخش شاعران معاصر ظهیر بدان اشارت کردیم.

ناصرالدین یحیی‌بن محمد معروف به ابن بی‌بی، در **سلجوقنامه**[۴] از وی با احترامی تمام یاد کرده وی را: «صدر امام ملک‌الکلام، ذوالبیانین، حاوی‌العلوم و جامع‌الفضایل» خوانده است.

عوفی در لباب‌الالباب[۵] گوید: «الاجل صدرالحکماء ظهیرالدین فاریابی نورالله مرقده،

۱ـ گوید:

ز خطه‌ای به تو افتاده‌ام که وقت وداع   صدور بر پی من ناله کرده‌اند و نفیر

۲ـ گوید:

شعر من نیست زان بضاعت‌ها   که به یک جایگه شود بر کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر   گرم کرده‌ست نظم من بازار

۳ـ گوید:

از آن زمان که من اینجا نشسته‌ام، صد بار   همه بسیط زمین، صیت من بپیموده‌ست

و جای دیگر گوید:

شهریار تو منگر آن کامروز   شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نزد دانش من   شعر عیب است اگرچه هم هنر است

۴ـ رک **سلجوقنامه** ابن بی‌بی، طبع گراوری، ص ۶۰ و ۶۱ و ۶۲.

۵ـ لباب‌الالباب، چاپ آقای نفیسی، ص ۴۵۷.

افضل الزمان و اکمل الانسان. آسمان مجاهد و جهان مآثر اگرچه مولد او فاریاب بود؛ اما میمنه و میسره سپاه بلاغت او قلب فصحای عجم می‌شکست. با این همه اشعار درخشان سر بر آستانهٔ او می‌نهاد. نتایج طبع راست او را در عراق خاطبان راغب خاستند و ملوک این اطراف بضاعت فضل او را خریداری کردند. در دولت اتابک ابوبکر، آسایشها یافت و چنین شنیدم از بزرگی که شبی در مجلس اتابک ابوبکر این رباعی بگفت»: آنگاه دو رباعی: ای ورد ملائکه دعای سر تو... الخ و شاها ز تو کار ملک و دین بانسق است... الخ را ذکر کرده گوید: «و تمامت دیوان او مطبوع و مصنوع است و شعر او لطفی دارد که لطف او هیچ شعر دیگر ندارد. و این چند قصیده، از اشعار او در قلم آمده». آنگاه قصاید:

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور ... الخ و تا قصیده: تا غمزهٔ تو تیر جفا بر کمان نهاد... الخ و قصیده: شرح غم تو لذت شادی به جان دهد... الخ را ذکر می‌کند.

استاد اجل سعدی، در مقدمهٔ باب اول بوستان[1] به این بیت ظهیر:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای — تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد

طعن می‌زند و می‌گوید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل‌ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه

خواجوی کرمانی[2]، در قصیده‌ای به مطلع:

قمری قاری نگر بگرفته در منقار قیر — نی تکلم در کلام و نی ترنم در صفیر

در بیتی که نام چند تن از شاعران را به ایهام آورده گوید:

شمس اگر دادی مرا در سعدی طالع مدد — لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر

پاره‌ای نسخ دیوان حافظ در غزل[3]:

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

بیت ذیل را بر دیگر ابیات علاوه دارند:

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ بهتر ز شعر خوب ظهیر

حمدالله مستوفی[4] پس از ذکر نام و نام پدر و محل وفات و مدفن ظهیر گوید: «سخنان

۱ـ بوستان سعدی، به تصحیح استاد قریب، ص ۱۲.

۲ـ دیوان خواجو، به تصحیح آقای سهیلی خوانساری، ص ۴۲.

۳ـ دیوان حافظ، به تصحیح علامه قزوینی، ص ۱۷۴، حاشیه.

۴ـ تاریخ گزیده، چاپ عکسی، ص ۸۲۲.

نازنین دارد و بیتی چند در فرق دال و ذال در زبان فارسی به عربی گفته؛ این است: شعر: اعرف الفرق بین دال و ذال... الخ»

دولتشاه[1] در تذکرةالشعراء، نسبة به تفصیل از ظهیر یادکرده و ما در این تألیف جای‌به‌جای از آن نقل کرده‌ایم و تکرار را جایز نمی‌دانیم.

جامی[2] در بهارستان گوید: «وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است به لطافت و سلاست سخن او هیچ کس نیست دیوان وی مشهور است و شعر وی بر زبانها مذکور. در دولت اتابک ابوبکر، تربیتها یافت. شبی در مجلس او این رباعی بگفت:

ای ورد ملائکه دعای سر تو... الخ. پادشاه بفرمود تا هزار دینار زر سرخ نثار او کردند. بر اثر این، رباعی دیگر بگفت «شاها ز تو کار ملک و دین بانسق است... الخ» از لطایف اشعار وی است این چند بیت بر اسلوب مثنوی:

عالمی بر فراز منبر گفت... الخ کمال وی در شعر به مثابه‌ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری و ترجیح یکی بر یکی اختلاف دارند» آنگاه به سؤال مردم کاشان از مجد همگر و امامی هروی می‌پردازد.

باز جامی در بهارستان در ذیل شرح حافظ آورده که: «غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر را دارد نسبت به قصاید دیگران[3].»

یکی از معاصران جامی در هنگامی که وی قصد زیارت بیت‌الله داشت چند بیت ذیل را در هجو وی ساخته بدرقهٔ راه وی کرد.

ای باد صبا بگو به جامی — آن دزد سخنوران نامی
دزدیدی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — واهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

بعدها متأخران بیت اخیر را مدحی از ظهیر تلقی کردند[4] و بیشتر نساخ آن را در سرلوحهٔ دیوان ظهیر قرار دادند.

۱ـ تذکرةالشعراء، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴.
۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، به‌شمارهٔ ۲۷۲۲.
۳ـ ایضاً، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.
٤ـ تذکرةالشعراء دولتشاه، ص ۱۱۰. ریاض‌الشعراء، نسخهٔ کتابخانهٔ ملک، و مجمع‌الفصحاء، ص ۳۳۰. و آتشکدهٔ آذر، ص ۳۲۷.

امیرعلی شیرنوایی[۱] گوید: «شعر او به غایت نیکوست... و کمال شعر ظهیر به مرتبه‌ای است که شعرا میان او و انوری اختلاف کرده‌اند بعضی ترجیح شعر انوری می‌کنند و بعضی ترجیح شعر ظهیر... (الخ)».

مرحوم دهخدا[۲]، در امثال و حکم در ذیل بیت دیوان ظهیر فاریابی... نوشته‌اند که: از شعر به صورت مثلی این اراده کنند که اشعار ظهیرالدین طاهربن محمد بسیار عزیز و در خور اغتنام است.

تقی‌الدّین کاشی[۳]، در خلاصة‌الاشعار دربارهٔ عمادی گوید: در روزگار طغرل‌بن ارسلان، او را ملک‌الشعراء می‌نوشتند؛ و بعضی از قدما او را بر ظهیر ترجیح می‌نهاده‌اند اما خلاف این مشهور است.

بلیانی در تذکرهٔ **عرفات**[۴] گوید: «از فضلای عصر بی‌نهایت ممتاز و از جمعیت کمال، به غایت بی‌نیاز بوده. از صفای خاطرش، خاطر اهل صفا در تشویر و ذکای طبعش چون پرتو ذکا عالم‌گیر است. آسمان مجاهد، جهان مآثر، خورشید کمال و برجیس فضایل[۵] است در عرصهٔ میدان سخن یکه‌تازی است که چون خورشید فروتاخته در تازی و دری، رایت جلال و عظمت افراخته پادشاهی است که تا بر سمند بی‌زوال سخنوری در عرصهٔ بیان برنشسته، میمنه و میسره سپاه بلاغت و قلب و جناح فصحای عرب و عجم درهم شکسته؛ در اشعار آبدار تابدارش که چون زره و زنجیرست به غایت بامزه و پخته و سنجیده و سلس و متبحرانه و استادانه است. الحق در سلاست کلام از جمیع متقدمین در پیش است تا حدی که بعضی بر انوری ترجیحش نهاده‌اند اگرچه مکابره است... (الخ)».

و پس از ذکر شمه‌ای از احوال وی مقدار نسبهٔ کثیری از اشعار وی را نقل می‌کند. امین احمد رازی[۶] گوید: «فاضل شگرف‌سخن نیکوضمیر و شاعر شیرین‌کلام خوش‌تقریر بوده است و علم هیئت و حکمت را نیک می‌دانسته، چنانکه وی را صدرالحکماء می‌گفته‌اند...» بعد اندکی از زندگی وی سخن می‌گوید و پس از ذکر دو رباعی وی در مجلس نصرةالدین ابوبکر و اختلاف در ترجیح شعر ظهیر بر انوری و سال درگذشت و مزار وی و بیتی چند از او، به سخن خویش پایان می‌بخشد.

۱ـ مجالس‌النفائس، ص ۳۴.
۲ـ امثال و حکم، ص ۸۵۱ و ۸۵۲.
۳ـ به نقل آقای نفیسی، در حواشی لباب‌الالباب، ص ۷۲۵.
٤ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.
۵ـ عبارت متن در اینجا مشوش است تصحیح قیاسی است.
٦ـ تذکرهٔ هفت اقلیم، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.

هدایت گوید: «شاعری بلیغ و معروف است[1] مضامین[2] بدیع و ابیات رفیع در روزگار از و یادگار است؛ وی را در شاعری پایه‌ای بلند و رتبه دل‌پسند بوده. الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد. غرض فاضلی است عالی‌مقدار و حکیمی است هوشیار...».

علیقلی‌بیک واله گوید[3]: «اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران بود. در فضیلت و دانش یگانهٔ آفاق و در فن سخنوری، در عالم طاق است. فصیح‌زبانان زمان در جنب بلاغت‌گستری آن استاد جهان به کنج خموشی عزلت‌گزین گشته؛ چنانکه در این باب گفته‌اند:

دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

به هر حال ظهیرالدین مزبور به اجتماع استادان مسلم زمان و یگانهٔ دوران است... (الخ)».

آذر بیگدلی گوید[4]: «به حلاوت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد. الحق فرید عصر خود بوده. قصاید رنگین و ابیات متین دارد... (الخ)».

***

چنانکه از مطالب فوق برمی‌آید، ظهیر از زمان حیات مورد اکرام و بزرگداشت دیگران بوده و در طی قرون بعد نیز نام وی همواره در ردیف استادان مسلم شعر فارسی یاد شده است.

۱۴ـ ممدوحان ظهیر

ظهیر در طی قصاید و قطعات و ترکیب‌بندهای خود بیش از سی تن از شاهان و صدور و اکابر زمان خود را مدح گفته است به این قرار:

۱ـ مظفرالدین قزل‌ارسلان عثمان‌بن ایلدگز (۵۸۱ـ۵۸۷) ـ که بعد از جهان پهلوان اتابک محمدبن ایلدگز حکمران آذربایجان و عراق شد و لقب امیرالامرایی گرفت و بین او و سلطان طغرل جنگ افتاد. قزل‌ارسلان بر وی مستولی شد و وی را در بند کرد و سرانجام به دعوی سلطنت برخاست و به نام خویش خطبه خواند لیکن در همان اوان نیمه‌شبی در همدان وی را در بسترش کشته یافتند[5].

ظهیر قزل‌ارسلان را به قصایدی غرا ستود و از صلات و جوائز وی بهره‌مند شد و چنان

۱ـ مجمع‌الفصحاء، ص ۳۳۰. ۲ـ ریاض‌العارفین، ص ۲۱۹.

۳ـ ریاض‌الشعراء، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک، به شمارهٔ ۴۳۰۱. ٤ـ تذکرهٔ آتشکده، ص ۳۲۷.

۵ـ رک: کامل‌التواریخ ابن‌الاثیر حوادث، سال ۵۸۷، ص ۳۲، جزء ۱۲ و شذرات‌الذهب، ج ۳، ص ۲۸۹ و ۲۹۰ و مختصر تاریخ‌السلاجقه، طبع مصر، ص ۲۷۷. و حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۵۳۴ تا ۵۳۶. و طبقات سلاطین اسلام، ص ۱۵۳ و ۱۵۴.

قبول و کرامت خاص یافت که ورای پایهٔ وی وهم را مجال[۱] نبود و چون به اتابک نصرةالدین پیوست باز از یاد ممدوح پیشین غافل نشد و حتی پس از کشته شدن وی نیز گاه به گاه در اشعار خویش از وی یاد می‌کرد[۲]. [در مدح اوست قصایدِ: ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۴۵، ۵۲، ۵۳، ۵۹، ۷۱، ۷۸؛ قطعه‌های ۱۴ و ۲۴؛ ترکیب‌بند ۲، و مثنوی ۱]

۲ـ اتابک نصرةالدین ابوبکربن محمد بعد از قتل عم خویش قزل‌ارسلان در تبریز بر مسند حکومت نشست (۵۸۷ ـ ۶۰۷) و قتلغ اینانج متصدی ایالت عراق گشت. مقارن همین حال طغرل از محبس قزل‌ارسلان خلاص یافت به عراق شتافت و قیته خاتون مادر قتلغ را به حبالهٔ نکاح خود آورد. میان ابوبکر و برادرش قتلغ اینانج منازعت روی نمود و در یکماه چهار کرت میان آنان قتال دست داد و در جمیع آنها ابوبکر غالب بود. قیته به اشارت پسر خواست که طغرل را مسموم کند، لیکن سلطان بر کید وی آگاهی یافت و وی را هلاک کرد. قتلغ پس از این واقعه از نزد طغرل گریخت و سرانجام به دست میاجق نام یکی از امرای تکش کشته شد[۳].

ظهیر بیش از دیگر ممدوحان خود وی را ستوده است. خود را از آنِ وی می‌دانست[۴] به روز درس ثنای وی تعلیق می‌زد و به شب وظیفهٔ مدح او تکرار می‌کرد[۵] ولی گاه‌به‌گاه نیز رنجش‌گونه‌ای از وی حاصل می‌نمود و از خدمت وی تن می‌زد و همین نیز موجب سعایت حسودان و بدخواهان از وی نزد اتابک می‌شد[۶]. از قصاید ظهیر در مدح نصرةالدین جای‌به‌جای بر می‌آید که آنچنانکه باید ظهیر را به صلات گرانبها نمی‌نواخت[۷] چنانکه گاه

۱ـ گوید:

خدایگانا در عهد پادشاه شهید | که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال
من آن قبول و کرامت بیافتم که دگر | ورای پایهٔ من وهم را نبود مجال

۲ـ گوید:

زمین ز خون قزل‌ارسلان هنوز گل است | مرا ز حادثه صدگل به تازگی بشکفت

۳ـ حبیب‌السیر، ۵۵۸، جلد ۲.

٤ـ گوید: دانند همگنان که ظهیر آنِ توست لیک | او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو

۵ـ گوید:

به روز درس ثنای تو می‌زنم تعلیق | به شب وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرار

٦ـ رک قصیده: سپیده‌دم که زند ابر خیمه بر گلزار... (الخ).

۷ـ گوید:

خدایگانا زان پس که روزگار مرا | بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که یک چندی | کنم جناب تو را قبلهٔ دعا و نیاز
چه موجب است که از خدمت تو محرومم | نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

عطای وی را در خور خویش نمی‌دید و بازپس می‌فرستاد[1] از این رو است در شعر ظهیر گاه‌به‌گاه استزادتی از وی مشهود می‌افتد. [در مدح اوست قصاید ۶، ۸، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۳، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۹؛ قطعاتِ ۱۶، ۳۸، ۴۰، ۴۵، ۵۸، ۶۰، ۷۲ و ترکیب‌بند ۳]

۳ـ عضدالدوله طغانشاه بن المؤید آی‌آبه (۵۶۹ ـ ۵۸۱). مؤید آی‌آبه از بندگان سنجر بود[2]. و چون سنجر در اواخر پادشاهی به دست غزان گرفتار شد و کار خراسان شوریده گردید. این آی‌آبه از کسانی بود که به کار برخاست و چون پس از دیری، سنجر آزاد شد و به اندک زمانی درگذشت و خواهرزاده او محمود پادشاهی یافت. آی‌آبه بر او چیره شد و او را گرفته میل به چشمش کشید و خود در نیشابور فرمانروا شد و از ۵۵۷ تا ۵۶۹ حکومت کرد تا اینکه سلطانشاه پسر ایل‌ارسلان خوارزمشاه برای غلبه بر برادرش تکش به آی‌آبه پناه برد و سرانجام تکش وی (مؤید) را دستگیر و میانش را به دو نیم زد.[3]

پس از وی پسرش طغانشاه فرمانروا شد. وی مردی عیاش و باده‌گسار و خوش‌گذران بود و در شب دوشنبه دوازدهم محرم سنهٔ پانصد و هشتاد و یک (۵۸۱) درگذشت و همان شب پسرش سنجرشاه را قائم‌مقام پدر بر تخت نشاندند و منگلی‌بیک که اتابک او بود بر کارها استیلاء یافت[4].

ظهیر را در مدح وی قصایدی غراست. ماجرای حکم وی در ابطال وقوع طوفان بر اثر قران کواکب سبعه در تحصیلات ظهیر بیان شده؛ چنانکه خود گوید: از صلات و مواهب وی بر سر گنج و جواهر دُرَ بود[5]؛ ولی ظاهراً این وضع مدت نگرفت و با اینکه با خویشتن عهد کرده بود که از جناب وی به جایی دیگر نرود[6]، وضع ناساز معیشت و عدم توجه ممدوح[7] به وی موجب شد که نقض عهد کند و از درگاه او روی برتابد[8].

۱ـ گوید: اگر قبول نکردم عطات معذورم / که پیش رأی تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره به دریا از آن فرستد باز / که تا به وقت دگر در شاهوار شود

۲ـ مقالات کسروی، ج ۲، ص ۹۷ و ۹۸. ۳ـ جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۱۹.

٤ـ جهانگشای جوینی، ج ۲، ص ۲۲. و حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۶۳۵.

۵ـ گوید: ملک نشان عضدالدین که از مدایح او / همیشه بر سر گنج و جواهر دُرَرَم

٦ـ گوید: من از جناب تو جایی دگر روم به چه عذر / مباد کس که ازین حال یابد آگاهی

۷ـ گوید: چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم / بدان امید که در من سری بجنبانی

۸ـ گوید:

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه برآن است کز غبار درت / کند گسسته به کلی وظایف بصرم
زنان برآمدم اکنون و جای آن دارم / که گر نطق بزنم تا به جان بود خطرم

۴ـ خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر که به احتمال قوی به سال ۵۶۳، فرمانروایی شروان داشته است[1].

ظهیر ظاهراً بیش از یک قصیده در مدح وی نسروده [قصیدهٔ ۳۶] و در آن پس از بیان پایهٔ فضایل خویش از وی استمداد می‌طلبد[2] و دیدار وی را به دل و جان آرزو می‌کند[3]، چنین می‌نماید که ظهیر این قصیده را به نزد اخستان فرستاده بوده است.

۵ـ حسام‌الدوله اردشیر بن علاءالدوله حسن از طبقهٔ دوم ملوک آل باوند (۵۶۷ـ۶۰۲)، که ممدوح جمال‌الدین عبدالرزاق نیز هست. [در مدح حسام‌الدوله است قصاید: ۱۶، ۴۳، ۴۴].

چنانکه[4] در مسافرتهای ظهیر به شرح مذکور افتاد ظهیر را دربارهٔ حسام‌الدوله اردشیر قصایدی غرا است؛ از انعام وی سخت برخوردار بود و به ابر رحمت و آفتاب عاطفتش خوشهٔ امید وی به وقت حصاد رسید و میان اقران از عنایت از محض او اوحد گردید[5].

۶ـ جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی شاعر استاد قرن ششم، متوفی به سال ۵۸۸.[6]

ظهیر را در مدح وی قطعه‌ای است به مطلع: «افتخار جهان جمال‌الدین / ای تو را قول و فعل هر دو جمیل» [قطعهٔ ۷۱]، و نیز جمال‌الدین را در مدح ظهیر ترکیب‌بندی است شیوا به مطلع:

نالم همی و سود نبینم ز ناله‌ام — فریاد من نمی‌رسد این اشک ژاله‌ام

راجع به این مشاعره و روابط ظهیر و جمال‌الدین در بخش شاعران معاصر ظهیر به تفصیل سخن رفت.

۱ـ سخن و سخنوران، ص ۳۳۲.

۲ـ گوید:

من یکی گوهرم فتاده به خاک — از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار

۳ـ گوید:

بیش ازین آرزو نداشته‌ام — که بیابم بر آستان تو بار
وقت آن است کین سعادت را — همچو جان تنگ درکشم به کنار

٤ـ برای تفصیل رک: مسافرتهای ظهیر و معجم‌الانساب زامباور، ص ۲۸۶. و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ص ۱۱۴ تا ۱۲۱.

۵ـ گوید:

به خدمت توامان یافته ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
به ابر مرحمت و آفتاب عاطفتت — رسید خوشهٔ امید من به وقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض — تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

٦ـ رک. سخن و سخنوران، ص ۲۲۱، حاشیهٔ ۲.

۷ـ سلطانشاه محمودبن ایل ارسلان[1] ۵۶۸ ـ ۵۸۹. ظهیر سلطانشاه را تنها در یک قصیده مدح گفته است. [قصیدهٔ ۴۶]

۸ـ رکن‌الدین سلیمان‌شاه ثانی[2] از سلاجقهٔ روم، متوفی ۶۰۱[3] چون ظهیر قصیده [۲۸]:

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند جان اگر جان درنیندازد گرانجانی کند...(الخ)

را به خدمت وی فرستاد و در وجه جایزه صلاتی فراوان دریافت کرده[4] ابن بی‌بی گوید: «چون جوایز و صلات بدو وصول یافت او را از مَوْماتِ فقر و مفاوز افلاس به ریاض استغنا و حدایق استیناس رسانید و گفت هر مدحت و محمدتی که جز در وصف فضایل این شاه، شاه زاده گویند، دریغ و دروغ باشد. بلابل بیان را در گلستان مدایح و مکارم سلطان بر اشجار ترنم آورده می‌گفت:

یـــا اَیُّـــها المــلکُ المـیمونُ طـایرُه وَ خَـیْرُ مَـنْ فِـی الوَری تَـمْشی بِـهِ القَـدَمُ

لَـوْ کُـنْتَ مِـنْ قَـبْلُ تَـرْعانا وَ تَکْـنُفُنا لَـــما تَـــهَدّیٰ اِلَـــیْنا الشَّبُّ وَالهَـــرَمُ

ایـن عـمر گـذشته در حساب کـه کـنم

آخـر بـه چـه کـار بـوده چـندین سـال»

۹ـ طغرل ابن ارسلان[5] (۵۷۱ ـ ۵۹۰) که تنها در یک قصیده [۴۸] وی را مدح گفته است.

۱۰ـ صدرالدین محمودبن عبدالطیف بن محمد بن ثابت الخجندی، که مدتی در بغداد ناظر مدرسهٔ نظامیه بود و بعد از آن به ریاست شافعیهٔ اصفهان منصوب گردید و در سنهٔ ۵۹۲، سنقر طویل شحنهٔ اصفهان به سبب عداوتی که بین ایشان بود او را بکشت[6].

ظهیر را در مدح این صدرالدین، قصایدی غرا و قطعاتی دلپذیر است راجع به روابط وی با صدرالدین آنچه گفتنی بود؛ در بخش مسافرتهای ظهیر بیان کردیم در اینجا شاید ذکر این

۱ـ رک: حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۶۳۳ و ۶۳۴ و تاریخ مختصرالدول، ص ۳۷۴ و ۳۷۵ و طبقات سلاطین اسلام، ص ۱۶۱ و شذرات‌الذهب، ج ۴، ص ۲۹۷، ذیل حوادث سال ۵۸۹.

۲ـ مختصر سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی طبع هوتسما، ص ۲۳ و اصل سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، چاپ گراوری، ص ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و چاپ حروفی، جلد اول طبع ترکیه، ص ۸۴ تا ۹۱.

۳ـ برای مدت امارت وی رک: طبقات سلاطین اسلام، ص ۱۳۷ و معجم‌الانساب زامباور، ص ۲۹۵.

۴ـ برای اطلاع از صلات رکن‌الدین سلیمان‌شاه، ظهیر رک: وضع مادی ظهیر.

۵ـ برای اطلاع از احوال این طغرل رک: حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۵۳۱ تا ۵۳۶. و الکامل ابن الاثیر، چاپ مصر، جزء ۱۲، ذیل حوادث سال ۵۹۰، ص ۴۴. و شذرات‌الذهب، ذیل حوادث همین سال، ج ۴، ص ۳۰۱.

۶ـ لباب‌الالباب، ص ۶۱۴. علامهٔ مرحوم محمد قزوینی در لباب‌الالباب، ص ۶۱۴، صدرالدین ممدوح ظهیر را صدرالدین عبدالطیف‌بن محمدبن عبدالطیف‌بن محمدبن ثابت‌الخجندی، المتوفی سنهٔ ۵۸۰ می‌داند و حال آنکه ظاهراً ظهیر تا سال ۵۸۰ و مدتی بعد از آن در نیشابور بوده است. رک: تحصیلات ظهیر.

نکته خالی از فایده‌ای نباشد که در قطعه‌ای (قطعهٔ ۱۰) که دولتشاه در هجو[1] وی یاد می‌کند نامی از صدرالدین برده نشده است [در مدح اوست قصاید: ۳۸، ۶۱، ۶۲؛ قطعهٔ ۴۹ و ترکیب‌بند ۴].

۱۱ـ عصمة‌الدّین خواهر خاقان[2] اکبر فخرالدین ابوالهیجا منوچهر بن فریدون شروانشاه خاقانی و انوری را نیز در مدح وی قصیده‌هایی است، ظهیر در مدح وی تنها یک قصیده سروده به مطلع [قصیدهٔ ۶۴]:

سر برافراخت سر سپهر برین مهد میمون پادشاه زمین... الخ

۱۲ـ عزالدّین ابوالقاسم یحیی‌بن شرف‌الدین ابی‌الفضل محمد نقیب‌النقباء ری و قم و آمل که از مفاخر شیعه و اکابر عالم است که در ۵۹۲ به فرمان علاءالدین تکش کشته شد[3].

ظهیر را در مدح وی قطعه‌ای است به مطلع:

ای فلک قدری که هر شب عکس رای روشنت دیده‌بانان افق را دیده‌ها حیران کند

و نیز کمال‌الدین اسماعیل در مدح وی قصیده‌ای دارد به مطلع:

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد هزار جان غمین گشته شادمان آمد[4]

۱۳ـ رکن‌الدین مسعود صاعد از رؤساء آل صاعد[5] که قضا و سروری حنفیان اصفهان به عهدهٔ وی بود[6].

ظهیر را در مدح وی ترکیب‌بندی است به مطلع [ترکیب‌بند ۱]:

عشق چون دل سوی جانان می‌کشد عقل را در زیر فرمان می‌کشد[7]

۱۴ـ سعد مخلص‌الدین[8] ـ ظهیر را در مدح وی قصیده‌ای بسیار نغز و استادانه است به مطلع [قصیدهٔ ۱]:

۱ـ قطعهٔ شمارهٔ ۱۰۰، به مطلع:

خدایگانا دنیا ندارد آن عظمت که هیچ‌کس را زیبد بدان سرافرازی

۲ـ سخن و سخنوران، ج ۲، ص ۲۸۸.

۳ـ برای اطلاع از شرح حال این سید جلیل‌القدر رک: حواشی ممتع آقای محدث بر **دیوان قوامی رازی**، ص ۲۱۲ به بعد و **تجارب‌السلف** چاپ مرحوم اقبال، ص ۳۳۳.

٤ـ **دیوان کمال‌الدین اسمعیل**، ص ۹۲.

۵ـ **سخن و سخنوران**، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

٦ـ آل صاعد یا صاعدیه که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدیان نیشابور منشعب شده‌اند، رئیس حنفیان و ممدوح بعضی از شعراء مانند جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی و با آل خجند رقیب بوده‌اند (**سخن و سخنوران**، ص ۲۲).

۷ـ این ترکیب‌بند در **دیوان جمال‌الدین** عبدالرزاق به نام وی آمده است رک: **دیوان جمال‌الدین**، ص ۳۵۹.

۸ـ محتمل است وی همان مخلص سعد از اطرافیان طغرل بن ارسلان باشد رک: **راحة‌الصدور**، ص ۳۶۶.

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر به حله ببینم جمال سلمی را

۱۵ـ فخرالدین ـ که محتمل است فخرالدین علاءالدوله عربشاه باشد که در اواسط قرن ۶ نفوذ بسیار به‌هم‌رسانیده بود و ارسلان‌بن طغرل خواهر او را به زنی گرفت و آخرالامر به دست طغرل بن ارسلان کشته شد[۱] (۵۸۴). [قطعهٔ ۶۸]

دیگر از ممدوحان ظهیر عبارتند از[۲]:

۱۶ـ سیف‌الدین [قصیدهٔ ۲]
۱۷ـ تاج‌الدین ابراهیم [قصیدهٔ ۵۷]
۱۸ـ بهاءالدین عمر [؟]
۱۹ـ سعدالدین [قطعهٔ ۸]
۲۰ـ نصیرالدین [قصیدهٔ ۴۰]
۲۱ـ رضی‌الدین [قطعهٔ ۳ و ۲۸]
۲۲ـ صفی‌الدین [قطعات ۵۶ و ۹۴]
۲۳ـ محیی‌الدین [قطعهٔ ۹۳]
۲۴ـ شرف‌الدین شرفشاه [قصیدهٔ ۱۲]
۲۵ـ ضیاءالدین عبدالرشید [قصیدهٔ ۵]
۲۶ـ نظام‌الدین [قطعهٔ ۳۹]
۲۷ـ شمس‌الدین [قطعات ۵۰ و ۹۵]
۲۸ـ مجدالدین محمد بن علی [قصیدهٔ ۶۰، قطعهٔ ۳۴]
۲۹ـ جلال‌الدین [؟]
۳۰ـ جمال‌الدین حسن
۳۱ـ بدرالدین مبارک [قطعهٔ ۱۰]
۳۲ـ عمادالدین [قطعهٔ ۵۲]
۳۳ـ نورالدین [قصیدهٔ ۷۵]
۳۴ـ بهاءالدین ابوبکر [قصاید ۳ و ۴؛ قطعات ۵۴ و ۹۷ / به احتمال زیاد این بهاءالدین همان ابوبکر بن محمد ایلدگز است.]
۳۵ـ شرف‌الدین صدر [قصیدهٔ ۶۵]
۳۶ـ امیر فخرالدین خلخالی [قصیدهٔ ۷۳]
۳۷ـ محمّدبن علی اشعث [قصاید ۲۲ و ۸۰]
۳۸ـ ناصرالدین [قطعهٔ ۹۰]

۱ـ نقل از سخن و سخنوران، ص ۱۹۵ و ۱۹۶.
۲ـ رک: سخن و سخنوران، ص ۲۵۹ تا ۲۶۲.

فصل دوم

شعر ظهیر

مقدمه

اجمالی در تحول سبک از خراسانی به عراقی از اوایل قرن پنجم کمابیش در شعر فارسی مقدمات تحولی فراهم گردید ازین زمان در شعر فارسی جای‌به‌جای تشبیهاتی تازه به‌وجود می‌آید معانی علمی و توجه به صنایع لفظی و لغات و ترکیبات عرب جسته جسته در آن راه می‌یابد اما با این همه هنوز بنای شعر فارسی بر سبک ساده دورهٔ سامانی و دنبالهٔ سبک خراسانی است ازین دوره است که رفته رفته لفظ شخصیتی خاص به هم می‌زند و خود صرف نظر از معنی استقلالی می‌یابد و با استفاده از الفاظ مجاور هماهنگیی خاص به دست می‌آورد تأثیر زبان و ادب عرب کم‌کم در شعر و نثر فارسی محسوس می‌گردد. این امر با دور شدن ایرانیان از گذشتهٔ خود نسبتی مستقیم دارد چه هرچه ایرانیان از گذشتهٔ خود دور می‌شوند ارتباط معنوی آنان با ادوار سابق ضعیف‌تر می‌گردد و تأثیر زبان و ادب عرب در شعر و نثر فارسی مشهورتر می‌افتد و نیز هرچه توجه به صنایع لفظی در شعر فارسی زیادتر می‌شود به همان نسبت احتیاج شاعران به استعمال لغات عربی بیشتر می‌گردد و در طی دو سه قرن دایرهٔ استعمال این لغات و تراکیب چنان وسعت می‌یابد که کمتر لغتی در زبان عرب یافته می‌شود که در ادب فارسی مورد استعمال نداشته باشد.

از اواسط قرن ششم یعنی پس از مرگ سنجر سبک شعر در عراق و خراسان تغییری کاملاً محسوس یافت و جز معدودی چون ازرقی هروی و عبدالواسع جبلی که تا حدی تحت تأثیر

شعرای قرن پنجم‌اند پیروی از قدما تقریباً منسوخ شد و شعر فارسی به خصایصی چند که پاره‌ای از آنها به اجمال هرچه تمام‌تر یاد می‌شود ممتاز گردید.

به‌وجود آمدن ترکیبات و ترکیب نو و بی‌سابقه ــ ابتکار در ابداع مضامین لطیف ــ اغراق فراوان در مدح ــ کثرت استعمال لغات و ترکیبات عربی ــ استفاده از مضامین اشعار شعرای عرب ــ استخدام مصاریع و ابیات عربی ــ سرودن اشعار ملمع ــ استفاده از امثال عرب ــ اقتباس از آیات و احادیث و اخبار گاه به صورت حل (یعنی آوردن معنی و مضمون آیه و حدیث و خبر و به‌جای گذاشتن یک یا دو لفظ که خواننده را بدان آیه و حدیث و خبر راهبر باشد) ــ ابداع ترکیبات تازه و بی‌سابقه که گاه موجب ابهام و پیچیدگی در معنی می‌گردد ــ توجه به معانی علمی و عرفانی و اقتباس مضمون از آن ــ اشاره به حکایات و امثلهٔ تاریخی و مطالب افسانه‌ای ــ دقت در توصیف و تفنن در آن توجه فراوان به صنایع بدیعی ــ آوردن تشبیه با وجه شبه غیر معمول در زبان ــ استخدام ردیفهای جمله‌ای و اسمی و قوافی مشکل برای هنرنمایی.

ظهیرالدین فاریابی و انوری ابیوردی و سیدحسن غزنوی و عمادی شهریاری را باید بنیانگذار این سبک جدید (عراقی) دانست زیرا در اشعار این شاعران کمابیش همهٔ مختصات سبک عراقی مشهور است و تقریباً می‌توان گفت نشانه‌های سبک قدیم جز در مواردی معدود در آثار اینان دیده نمی‌شود.

اشعار ظهیر را از نظر اسلوب ظاهری می‌توان به قصیده، قطعه، ترکیب‌بند، ملمع، غزل، مثنوی و رباعی تقسیم نمود که دربارهٔ هر یک به تفصیل سخن می‌رود.

۱ـ قصاید ظهیر

شاید بتوان صفت عمدهٔ قصاید ظهیر که آن را از قصاید دیگر شعرا ممتاز می‌کند جزالت دانست. جزل در لغت عرب به معنی هیزم درشت و سطبر است و جزالت معمولاً صفت ترکیب کلام قرار می‌گیرد. باید دانست که کیفیت تعبیر تابع کیفیت تصویر و تصور است. از این روست که حسن تصویر و تصور با حسن تعبیر ملازمت تام دارد. از میان شعرا دسته‌ای گرد معانی ساده و روشن می‌گردند و بدیهی است که این معانی ساده و روشن تعبیراتی واضح و معمول دارد و شاعر برای تعبیر خود مجبور نیست که خود را به تکلف اندازد و قریحت بخراشد گروهی نیز گرد معانی مبتذل که دست‌فرسود پیشینیان شده نمی‌گردند و به نیروی اندیشه و قریحهٔ سرشار درآوردن مضامین نو و تراکیب بی‌سابقه و رام کردن معانی صعب و روشنی ارتباط بین معنی و تعبیر می‌کوشند در این هنگام است که شاعر باید خاطر بسوزاند و

از قدرت ادبی خویش تا سرحد امکان استفاده کند اگر در فن خویش استاد باشد اجزای کلام وی چنان مستحکم می‌شود که گویی به هیچ روی از یکدیگر قابل انفکاک نیست و چنانچه از عهدهٔ این مهم برنیاید در کلامش تعقید روی می‌دهد از این رو اگر اجزای کلام شاعر با یکدیگر ارتباطی تام داشته و در حفظ روابط کلمات با یکدیگر دقت فراوان شده باشد چنانکه فهم آن تراکیب به تأمل نیازمند نباشد، شعر وی را جزل نامند. از میان شاعران ایران کسی که شعرش بیشتر نمودار این صفت است عنصری و پس از وی ظاهراً (تا آنجا که استنباط نگارنده اجازه می‌دهد) ظهیرالدین فاریابی است[1].

ظهیر قصاید خویش را معمولاً با تغزلی شیوا آغاز می‌کند این تغزلات از حیث رقت لفظ و اختیار الفاظ خوش‌آهنگ و سلاست و انسجام و روانی شاید کم‌نظیر باشد از همین‌رو است که جامی[2] در بهارستان در ذیل شرح حال حافظ گوید: «غزلیات وی نسبت به غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر را دارد نسبت به قصاید دیگران» و در شرح حال[3] خود وی گوید: «تمام دیوان او مطبوع و مقبول است. به لطافت و سلاست سخن او هیچ‌کس نیست. دیوان وی مشهور است و شعر وی بر زبانها مذکور» و همین سلاست و شیوایی است که به شعر وی سمت خلود بخشیده است[4].

این تغزلات بیشتر در مضامین عشقی از قبیل وصف حال عاشق و شیفتگی وی و جور معشوق و زیبایی و رعنایی او است در این‌جا نمونه را بیتی چند از این تغزلات یاد می‌گردد:

شرح غم تو لذّت شادی به جان دهد / شکر لب تو طعم شکر وادهان دهد
طاووس جان به جلوه درآید ز خرمی / گر طوطی لبت به حدیثی زبان دهد
شمعی‌ست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش / پروانهٔ عطا به مه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت به جادوی ببرد هرکجا دلی‌ست / وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی / هرچ آیدش به دست به تیر و کمان دهد

***

ای کرده گرد ماه به شب خرمن / گریان ز حسرت تو چو باران من

۱ـ ظهیر خود در قصیده‌ای به جزالت شعر خویش اشارت کرده گوید:

ز نظم ملک تو را هیچ درنمی‌باید / چنانک نظم مرا از جزالت و افلاق

۲ـ بهارستان جامی، نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، به شمارهٔ ۲۷۲۲. ۳ـ ایضاً بهارستان.

٤ـ ظهیر خود بدین معنی اشارت کرده و گوید:

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست / بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار

آری دلیل قوت باران است / آنجا که گرد ماه بود خرمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین / وی آهوان مهر تو شیر اوژان
تشویر خورده لب تو لاله / وازدکرده رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل به غارت ده / بگشای زلف و شهر به هم برزن
من پیش عشق سینه سپر کردم / تا دل بود ز حادثه در مأمن
ای با زمانه حکم تو آن کرده / کاسیب مهرگان به گل و گلشن
وی دوستان ز مهر تو آن دیده / کز کین مقتدای جهان دشمن

***

به حلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش / کزان گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان بربست / چه سود از آنک در انتظار بگشاید
به ناامیدی وصلش امیدوار شدم / که هرچه بسته شود استوار بگشاید
به عمر خویش دمی زنده وان زمان مرده / که من کناره کنم او کنار بگشاید
مرا که صحبت آن تازه گلبن آید یاد / ز خار هر مژه صد لاله‌زار بگشاید

***

نهی زلفین عنبر بار بر دوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ما ز خواری ناشنیده / چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو تو با من سخن گویی ز شادی / چو مرزنگوش گردم سر به سر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم / نداری ای عجب گویی مگر گوش
به احوال من سرگشته شاید / کزین به باز داری ای پسر گوش
مرا کز جور تو نالان چو نایم / چه مالی چون رباب ای سیم بر گوش

پس از تغزل با تخلصی سخت دلنشین و استادانه ــ که این خود از وجوه امتیاز شعر وی است و به تفضیل به جای خود دربارهٔ آن سخن خواهد رفت ممدوح را می‌ستاید و سپس با شریطه‌ای به غایت لطیف وی را دعا می‌کند و به قصیده پایان می‌بخشد.

گاه نیز از همان آغاز قصیده به مدح می‌پردازد مانند قصاید: شمارهٔ ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۰، ۲۹، ۳۶، ۳۸، ۴۱، ۴۷، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۷، ۶۸ و ۷۰ که همه مقتضب (یا محدود)[1]

۱ـ هر قصیده که از حلیت نسیب عاطل باشد آن را محدود خوانند یعنی باز داشته از نسیب و مقتضب نیز گویند یعنی بازبریده از نسیب (**المعجم**، ص ۳۰۶).

است. گاه نیز این مقدمه را به پند و عبرت و تنبیه اختصاص می‌دهد مانند قصایدی که به مطالع ذیل آغاز می‌گردد:

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست　　در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

***

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور　　شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور

و گاه در این مقدمه در شکوی می‌گشاید مانند قصایدی که به مطلع‌های ذیل آغاز می‌گردد:

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی　　مگر به حله بینم جمال سلمی را

***

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد　　که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

***

کراست زَهره که با این دل ز صبر نفور　　درافکند سخنی از وداع نیشابور

***

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ　　زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

***

منم امروز و دلی ز انده گیتی به دو نیم　　بیم آنست هنوزم که به جان باشد بیم

مضامین قصاید ظهیر بیشتر در مدح است و موضوع مدایح رادی ممدوح و شجاعت و جنگجویی وی در روز کارزار و عدل شامل و قدرت مافوق تصور و عظمت قدر و علوّ مقام وی است.

قدرت بیکران او چنان است که با اشارتی کافی است که اسرار نهفته در گردون را از پس تتق غیب[۱] بیرون کشد. دین هدی به پشتی سعی او قوی و کار جهان به سایهٔ عدل او راست شده است[۲] چون زبان قضا بسته شود نوک کلک وی ترجمان آن است[۳] فلک به خاک جناب وی منتسب و این نسب مر وی را خود بهترین انساب است[۴] عنایت وی چنان است که تابوت

۱ـ گوید: اگر بماند سری نهفته در گردون　　اشارت تو معین شده‌ست انهی را

۲ـ گوید:

دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی　　کار جهان به سایهٔ عدل تو گشت راست

۳ـ گوید:

گر زبان قضا فرو بندد　　نوک کلک تو ترجمان قضاست

٤ـ گوید:

فلک به خاک جناب تو انتساب کند　　که این نسب به حقیقت بهین انساب است

تخت و دار منبر می‌شود[۱] در وقت احسان برجیس دست و در هنگام عنف بهرام دل است[۲] هرگز دست وهم به قصر شرف وی نرسد اگرچه نه کرسی فلک را به زیر پای گذارند[۳] مقصود از آفرینش و سبب نظم عالم وجود وی است[۴] قصهٔ یک روزهٔ رزم وی معادل کارنامهٔ صدسالهٔ کاووس و رستم است[۵] باز قهر او چون به پرواز آید عقاب فلک در برابر آن در حکم هوبره است[۶] از بیم انتقام عدل او کبک با ضعف خویش در چشم باشه و دل باز آشیان می‌نهد[۷] اگر خورشید در وقت خسوف بر درگاه وی جبهت نهد خاک درگاه وی سیاهی را از وی مرتفع و آن را نورانی می‌کند[۸]. اندیشه تا بوسه بر رکاب وی دهد باید نه کرسی فلک را به زیر پای نهد[۹] اگر جرم ماه با وی خلاف ورزد در زمان هیبت و شکوه او در خرمنش آتش می‌زند[۱۰]. هر لحظه در برابر عظمت جاه او ستارگان بر خاک تیره پیشانی می‌نهند[۱۱] سنان وی از چشم روز بینایی

۱ـ گوید:

هرجا که بی عنایت لطف تو در جهان　　　تابوت و دار بود کنون تخت و منبر است

۲ـ گوید:

وقت احسان و گه عنف تو را　　　دست برجیس و دل بهرام است

۳ـ گوید:

وهم را دست به قصر شرفت می نرسد　　　گرچه نه کرسی گردونش به زیر قدمت

۴ـ گوید:

مقصود آفرینش عالم تویی از آنک　　　ذات مطهرت سبب نظم عالم است

۵ـ گوید:

ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو　　　صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستم است

۶ـ گوید:

وقتی که باز قهر تو پرواز می‌کند　　　در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است

۷ـ گوید:

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک　　　در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

۸ـ گوید:

بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت خسوف　　　جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

۹ـ گوید:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای　　　تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد

۱۰ـ گوید:

گو جرم ماه با تو به یک جو کند خلاف　　　هم درزند شکوه تو آتش به خرمنش

۱۱ـ گوید:

ایا شهی که به هر لحظه روشنان فلک　　　نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

برد و از راز چرخ آگاهی دهد[1] اگر لطف او دانه فکند سیمرغ نیز بدام افتد[2] رای وی است که صبا را تعلیم می‌دهد که گل صد برگ از خاک سیاه بدمد[3] و سرانجام وی کل عالم[4] بل از آن نیز بر تر است.

***

در میان قصاید گاه از دانش خویش و بی‌تمتعیش[5] از آن سخن به میان می‌آورد. گاه شاعری را دون مقام علمی خویش می‌داند[6] و گاه به مناسبت لختی از حسبِ‌حال خود سخن می‌گوید گاه در شکوی می‌گشاید[7] و در ضمن جایی نیز برای خواستهٔ خویش باز

۱ـگوید:

برد سنان تو از چشم روز بینایی　　دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

۲ـگوید:

در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند　　مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

۳ـگوید:

تو جاوید بادی که هرگز نکرد　　چو تو شاه در کار عالم قیام
چه می‌گویم این لفظ بر من خطاست　　که خود کل عالم تویی والسلام

٤ـگوید:

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه　　گرنه رای تو دهد باد صبا را تعلیم

۵ـگوید:

تمتعی که من از فضل در جهان بردم　　همان جفای پدر بود و سیلی اوستاد

٦ـظهیر در قصاید خود این معنی را در چند مورد یادآور شده چنانکه در ذیل یاد می‌شود:

شهریارا تو منگر آن کامروز　　شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه کن که نزد دانش من　　شعر عیب است اگرچه هم هنر است

و جای دیگر گوید:

نفرتی داشت خاطرم از شعر　　زانک این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ار نی　　شاعری از کجا و او ز کجاست

و نیز جای دیگر گوید:

شاها اگرچه پایهٔ فضل مرا رواج　　سرمایهٔ بضاعت اشعار نشکند

و باز گوید:

از ره شعر منگرم که مرا　　در دل از علم گنجهاست دفین
شاعری در مذاق همت من　　بی‌ضرورت نمی‌شود شیرین

۷ـگوید:

بزرگوارا بعد از هزار قرعهٔ فال　　مرا زمانه به صدر تو بود راهنمون

←

می‌کند[1] گاهی هم از انعام و بزرگداشت ممدوح سپاس[2] می‌گزارد.

ظهیر به تحقیق در حسن مطلع و مقطع و لطف تخلص و ادب طلب از زبردست‌ترین قصیده‌سرایان قرن ششم است مطالع[3] قصاید وی لایق به مقصود و از الفاظ مستکره پیراسته و سخت دلنشین و گیراست. در اینجا برای نمونه مطلعی چند یاد می‌شود:

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خورست — خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشترست

***

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

→ دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شده‌ست دست تفکر به زیر روی ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — به روزگار تو حاجت بود به مشتی دون

و نیز گوید:

منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من به اندک سعی — باشمت در جهان ثناگستر؟
آنک خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تجعمی‌ست که چرخ — می نیارد برو گماشت نظر
تو که در حل و عقد مختاری — چون روا داریم چنین مضطر؟

۱ـ گوید:

گیتی به جای من ز بدی کرد آنچ کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

و جای دیگر گوید:

دست سخا به جیب کرم بر برای من — کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست

و نیز گوید:

چنان به چشم تو بی‌قیمتم ز بی درمی — که روز بزم به چشم خدایگان گوهر

۲ـ گوید:

دل که چو دُرّی‌ست در هوای تو صافی — از کرمت سرخ‌روی گشت چو بسد

و جای دیگر گوید:

سایهٔ طوبی فکندی بر ظهیر ای شه از آن — کشتگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

و باز جای دیگر گوید:

مکرمتها همی کنی بی آنک — از منت هیچ التماس دعاست

و باز گوید:

ملک نشان عضدالدین که از مدایح او — همیشه بر سر گنج جواهر و دُرَرَم

۳ـ حسن مطلع آن است که شاعر مطلع هر شعری لایق مقصود خویش نهد و ابتدا به کلمات مستکره نکند الاکه مرثیه یا هجو باشد و در آن نیز آنچه به نسبت به آن حال جمیل‌تر و مستورتر بود مطلع سازد (المعجم، ص ۳۰۰).

***

گـیتی ز فـر دولت فـرمان ده جـهان	ماند بـه عـرصهٔ حـرم و روضـهٔ جـنان

***

ای بـرزده بـه تـقویت مـلک آسـتین	سـلطان بـر حـقیقتی و شـاه راسـتین

***

مـرا مـبشر اقـبال بـامداد پگـاه	نـوید عـاطفت آورد از آسـتانهٔ شـاه

***

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند	جان اگر جان درنـیندازد گـرانـجانی کـند

***

شرح غم تو لذت شادی به جان دهـد	شکر لب تو طعم شکـر وادهـان دهـد

و گاه مطالع را با بیتی عربی آغاز می‌کند: هوالعید یسقی بکأس مدام ــ هنیئا لمن فاق کل الانام.

در حسن تخلص نیز چرب‌دستی و مهارتی شگـرف از خـویش نـمودار مـی‌سازد و بـا زبردستیی عجیب که از استادی چون او درخورست از تغزل به مدح گریز می‌زند گاه چنان می‌نماید که مضامین مقدمه سخت با مدح مغایر است و برای خواننده بعید به نظر می‌رسد که بتوان از این مفتتح راهی به مدح جست. ولی وی با مهارتی خاص مناسبتی غیرمنتظر می‌یابد و همان را وسیلهٔ انصراف از مقدمه و پرداختن به منظور اصلی خویش قرار می‌دهد چنانکه در قصیده‌ای به مطلع:

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست	در حق او گمان ثبات و بـقا خـطاست

آغاز می‌شود و مقدمهٔ آن سراسر در ناپایداری جهان و جفای چرخ و ابتلای آدمی به انواع درد و محن و رنج و شکنج است، چنین به مدح می‌پردازد[1].

ملک خدای ثابت و باقی‌ست بعد ازین	آثار خیر صـفدر عـالم دگـر هـباست

این مناسبات که دست‌آویزی در انصراف از تغزل و پرداختن به مدح است گاه چنان دلچسب و دلنشین می‌شود که گویی مزیدی بر آن متصور نیست:

اینک نمونه‌ای از این تخلصات:

آمد غمش ولایت جان را ستد به روز	در دل نشست و قلعهٔ جان را حصاد داد
گفتم به جان شه که ز جانم بدار دست	چون نامه شه شنید به جان زینهار داد

***

۱ـ رک: به متن قصیده.

سر برنمی‌کنی ز تکبر مگر که پای بـر آسـتان شـاه مـظفر نـهاده‌ای؟

***

رسـید نـالهٔ مـن در فـراق چـهرهٔ او بر آسـمان و شـنیدند مـهر و کـیوانش
اگر به حضرت خسرو نمی‌رسد زان است که از سـپهر بـرین بـرترست ایـوانش

***

شهر برهم زد و از شحنه و والی امروز هیچ‌کس نی که کند دفع چنان عـیاری
بارها در دلم آمد که من این مـظلمه را بـه در صـفدر آفـاق بـرم یـکباری

گاه در این تخلصات ملیح به وجهی سخت مطلوب مسؤول خویش را نیز می‌گنجاند.

خزینه خواست ز من کم وجوه یک جو نیست مگـر ز غـیب دری کـردگار بگشـاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی حصول ایـن غـرض از شـهریار بگشـاید

***

چشـم مـن در فـراق چـهرهٔ او کـان یـاقوت و مـعدن گـهرست
راست گـویی کـه در افـاضت جـود دست دربـار شـاه دادگـرست

گاهی نیز به ندرت تخلص با مفتتح قصیده به ظاهر بی‌تناسب می‌نماید، مانند قصیده‌ای به مطلع:

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیت تـوبوا الی‌الله از لب حـور

آغاز می‌شود که تخلص آن چنین است[1]

ز هرچ گـفتم و کـردم کـنون پشـیمانم بـجز دعـا و ثـنای خـدایگـان سـرور

چنانکه در صدر این مقال اشارت رفت قصاید ظهیر بـیشتر بـا دعـای مشـروطی پـایان می‌یابد که در عرف ادب آن را شریطه نامند از امتیازات قصاید ظهیر یکی نـیز تـنوع هـمین شریطه‌هاست. چنانکه تقریباً در قصاید وی کمتر دو شریطه را می‌توان یافت که در مضمون با یکدیگر مشابهتی داشته باشند و پیداست کـه در انـتخاب مـضامین بـدیع و غـیرمکرر ایـن شریطه‌ها خاطر سوزانده و زیت فکرت سوخته است اینک نمونه‌ای از شریطه‌های وی:

همیشه تا که به تـقدیر صـنع بـی‌علت بود فراخته این چهار طاق سبع شـداد
سرادقـات جـلالت کشـیده بـاد چـنان که از بقاش طـناب آیـد از دوام اوتـاد
قـبای مـدت دوران تـو بـدان قـد بـاد که دامنش ز درازی رسد به روز مـعاد

***

۱ـ رک: به متن قصیده.

همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد   برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد   عذاب عاجل خصمت به محنت عاجل
ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور   فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

***

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب   کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا   که در حساب نیاید بهای آن گوهر

گاهی با لطفی خاص مسؤول خویش را در شریطه جای می‌دهد. گاه به صراحت مانند:

همواره تا گراید بهر دعای خیر   در فضل بارگاه تواضع به کار دست
دست سخا به جیب کرم بر برای من   کامسال بس تهی است مرا همچو پاردست

و گاه پوشیده و سربسته مانند:

همیشه تا ز پراکندگی بنات‌النعش   بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی   که چرخ جز تو کسی را برد به شاهی نام

گاهی در مقطع قصیده به ذکر دعای تنها بسنده می‌کند مانند مقاطع ذیل:

کامران باش و ز شادی برخور   که بداندیش تو دشمن کام است

***

ملک تو از گردش زمانه مصون باد   کانچه به کار آید از زمانه همین است

***

نوروز را جمال تو فرخنده باد و عید   از طلعت خجسته که آن نیز همره است

***

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست   خداش در همه وقتی معین و حافظ باد

***

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنک   عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

***

از عقل و بخت برخور و جاوید زی از آنک   چون عقل کاردانی و چون بخت کامکار

گاهی در این مقاطع از بی‌برگی و بدحالی خود نیز استزادتی می‌کند و نیش‌گونه‌ای به ممدوح می‌زند مانند:

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش   که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

چنانکه در سابق اشارت رفت موضوع قصاید ظهیر عموماً مدح است ولی گاه جای‌به‌جای اشعار وصفی نیز در قصاید وی دیده می‌شود مانند این قصیده به مطلع:

قصر هدی شد به سعی شاه مشیَّد رایت اسلام سرکشید به فرقد

که چنانکه پیداست در وصف قصر ممدوح سروده است و نیز قصیدهٔ دیگری به مطلع ذیل که هم در وصف قصر است:

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده سیاستت به سزا گوش چرخ مالیده

در یک قصیده نیز به مطلع:

سپیده‌دم که زند ابر خیمه بر گلزار گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار

که گویا مدتی به سببی از نزد ممدوح تقاعد ورزیده و همین موجب شده که حاسدان و ساعیان فرصتی یابند و وی را تهمت بدخدمتی نهند پس از تغزل و فصلی در مدح شاه و فضایل و محامد خویش سوگندان مُغَلَّظ در وفاداری خود نسبت به ممدوح می‌خورد و سبب غیبتش را تنها آزردگی دل و رنجوری تن یاد می‌کند[۱]. سوگندنامهٔ ظهیر یکی از شیواترین و استادانه‌ترین سوگندنامه‌های شعر فارسی است.

***

لفظ در قصاید ظهیر بیشتر در پی آن است که خارج از حدود معنی، واجد ارزشی باشد و اغلب این ارزش را از الفاظ مجاور خود می‌گیرد چنانکه هر قرینه، نظیری و هر ترکیب مشابهی و هر کلمه، کلمهٔ مناسبی برای خود می‌جوید ولی این آرایشگری لفظ و توجه بدان هرگز موجب نمی‌شود که معنی از صراحت لازم خویش بیفتد و الفاظ سد معانی گردد. اینک نمونه‌ای از این توجه وی:

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

***

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند

***

چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

***

۱ـاین سوگندنامه‌های منظوم در آثار بیشتر شاعران مانند انوری، فلکی شروانی، مجیر بیلقانی، ادیب صابر، رشیدالدین وطواط، نجیب‌الدین جرفادقانی و سعدی دیده می‌شود. برای اطلاع رک: مونس‌الاحرار محمدبن بدر جاجرمی، الباب‌الثالث عشر، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی و مجلس شورای ملی و نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.

دیـدار تـو چـو غُـرّهٔ اقـبال جـان‌فزای گفتار تو چو وعـدهٔ مـعشوق دلپـذیر

❊❊❊

سوی حریم خلافت تو را همان آتش نموده راه که اول کـلیم را سـوی طـور

❊❊❊

چون مار مهره خواسـتم از حـقه لبش در پیچ رفت زلفش و از مهره مـار داد

❊❊❊

چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه به گوش پس از برای دمی ده‌زبان گشاده چو نای

❊❊❊

ظهیر در قصاید خویش معمولاً از اوزان نسبتاً سنگین استفاده می‌کند ولی گاه نـیز بـه اوزان سبک طبع می‌آزماید مانند قصیده‌ای به مطلع ذیل:

ای حکم تو چون قضای مـبرم در زیـر نگـین گـرفته عـالم

و نیز قصیده‌ای بدین مطلع:

نهی زلفین عـنبربار بـر گـوش حدیث ما نیاری هیچ در گوش

❊❊❊

علامهٔ فقید مرحوم قزوینی می‌نویسد:[۱] «خواجه (حافظ) گویا در قصاید خود غالباً شیوهٔ ظهیر فاریابی را پیروی می‌کرده و معتقد سبک و اسلوب او بوده چنانکه قصیدهٔ او به مطلع:

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جـوان از پـرتو سـعادت شـاه جـهان‌ستان

ظاهراً به استقبال این قصیدهٔ ظهیر است:

گـیتی ز فـر دولت فـرمان ده جـهان مـانَد بـه عـرصهٔ ارم و روضـهٔ جـنان

و قصیدهٔ دیگر او به مطلع:

ز دلبـری نـتوان لاف زد بـه آسـانی هزار نکته دریـن کـار هست تـا دانـی

به نحو وضوح به استقبال این قصیدهٔ ظهیر است:

درین هوس که من افتاده‌ام به نـادانـی مرا به جان خطر است از غم تو تا دانی

و قصیدهٔ او به مطلع:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گـیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جـنان گـیرد

گویا از حیث سبک و اسلوب و نیز وزن به استقبال این قصیدهٔ ظهیر باشد:

سپیده‌دم که صبا مژدهٔ بهار دهد دم هـوا مـدد نـافهٔ تـتار دهـد

۱ـ مقدمهٔ دیوان حافظ، ص قیه، قیو (حاشیه).

گو اینکه به همان ردیف و قافیه نیست».

در پایان این مقال باید بدین نکته اشارت کرد که ظهیر به زبان و ادب عرب نیز وقوف کامل داشته [1] و قصیدهٔ عربی وی به مطلع:

اهـذه روزة مـن ذات احـجال — ام غرة طلعت فی شـهر شـوال

برین دعوی گواهی صادق است از همین قصیده شاید بتوان حکم کرد که وی به تازی استادانه شعر می‌سروده است.

۲ـ قطعات ظهیر

قطعه چند بیت است که دارای مطلع مصرع نباشد این جنس شعر بیشتر در حکمت و موعظه و اندرز و تاریخ و تقاضا و هجو و مراسلات منظوم به کار می‌رود.

موضوع قطعات ظهیر بیشتر در عدم توجه ممدوح به خود و جلب کمک و بشولیدگی و نابسامانی زندگی و وضع ناساز مادی وی است در این قطعات وی پس از تمهید مقدمه‌ای در مدح مسؤول خویش را مطرح می‌سازد قطعاتی که به مطالع ذیل آغاز می‌گردد نـموداری از این معنی است [2]:

خـدایگـان کـرام جـهان رضـی‌الدیـن — تویی که همت تو هست با فلک همزاد

❊ ❊ ❊

سپهر فضل و جهان هنر رضـی‌الدیـن — تویی که همت تو هست با فلک همزاد

❊ ❊ ❊

خـــدایگـــانا آنـــی کـــه طـاق ایـوانت — ز راه قدر و محل با ستاره باشد جـفت

❊ ❊ ❊

خـــدایگـانا بـا دست گـوهر افشـانت — همیشه کار زمین و زمان گهرچینی‌ست

❊ ❊ ❊

خدایگان صـدور زمـانه صـدرالدیـن — تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است

❊ ❊ ❊

۱ـ ظهیر خود بدین معنی اشارت کرده گوید:

تـــازی و پـــارسی و حکـــمت و شـــرع — ایـــن دو اشـــعار دارم آن دو شـــعار

و جای دیگر گوید:

کمال دانش من کـور دیـد و کـر بشـنید — به نظم و نثر چه در پارسی چه در تـازی

۲ـ رک: به متن قطعات مزبور.

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو سر بر محیط عالم علوی فراشته‌ست

***

حامی ملک سعد دولت و دین چرخ در سایهٔ حمایت توست

***

ای تو را در وجوه شمع و شکر نقد هر کیسه کاسمان بردوخت

***

خدایگانا شاگرد رای توست قضا ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

***

عالی رضی دین توی آن شمع دل که هست لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب

***

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب

علاوه بر جلب تفقد و صلهٔ ممدوح که زمینهٔ اصلی بیشتر قطعات وی است در مواضیع دیگر نیز قطعاتی دارد که در ذیل بدان اشارت می‌شود:

۱ـ در تهنیت عید، قطعاتی که به مطالع[۱] ذیل آغاز می‌گردد:

ای شبت پر قدرتر از روز عید روز عیدت فرخ و فرخنده باد

***

ای حکم تو چون قضای مبرم آسوده ز اعتراض و تبدیل

۲ـ در عذر قصور در مدح:

پناه ملت اسلام و قطب آل رسول تویی که قدر تو بر آسمان زبون گردد

۳ـ در شفاعت و پایمردی:

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد

۴ـ در شکوی:

خداوندا، من آن جرّاح عمرم که دایم هفت عضوم ریش باشد

۵ـ در اعتذار از بازپس فرستادن صلهٔ ممدوح:

پناه ملت و راعی خلق نصرة دین تویی که چرخ به‌نام تو نامدار شود

۶ـ در استزادت:

۱ـ در ذیل هر عنوان بیت اول قطعهٔ مورد نظر یاد می‌شود و چون قطعات بر حسب حروف تهجی مرتب است یافتن آن در متن دیوان آسان است.

مـربی فـضلای زمـانه شـمس‌الدیـن　　　تویی که قفل امل را سخای توست کلید

***

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی　　　که ماه و مهر ز رای تو مـی‌برند شـعاع

***

پناه و مـقصد اهـل هـنر صـفی‌الدیـن　　　تویی که همت تو سر بر آسمان سوده‌ست

۷ـ معذرت از انقباض خاطر ممدوح در اثر اعتراض وی بر شعر دیگران:

فــرمان ده اکــابر دنـیا بــهاء دیــن　　　دوران جاه و عمر تو را انقراض نیست

۸ـ در درد پای ممدوح:

ای فـلک سـر بـدان درآورده　　　که تو گویی که خاک پای منست

۹ـ در دریغ از دوری ممدوح:

سر دفتر اکابر دنـیا بـهاء دیـن　　　از دولت تو تا باید انقلاب دور

۱۰ـ در دریغ و تأسف از پریشان‌حالی ممدوح:

بزرگ جـهان گـر تـوانستمی　　　به جان خاک صدر تو بگزیدمی

۱۱ـ در اندیشهٔ بازپس فرستادن صلهٔ ممدوح:

ای رسیده مواهب تـو بـه مـن　　　همچو بـوی شـفا بـه بـیماران

۱۲ـ در بیان بی‌گناهی خویش:

خدایگانا مـعلوم رای روشـن تـوست　　　خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من

۱۳ـ در آرزوی ملازمت آستان ممدوح:

ای چرخ باد پیشه تواضع‌کنان چو خاک　　　با فکرت چو آتش و طبع چـو آب تـو

۱۴ـ در عذر تقصیر از مدح و بیان مراتب استغناء و بی‌نیازی خود از امور مادی:

خدایگان صدور زمـانه شـمس‌الدیـن　　　ایا چو نورِ خرد، رایِ تـو جـهان آرای

۱۵ـ در استزادات و بیان فضایل خود:

ز لفظ من که رساند به سمع خسرو شرق　　　که ای کمینه خـطابت شـهنشه غـازی

۱۶ـ در هجو. چنانکه در اخلاق ظهیر مذکور افتاد ظهیر، گاه که خاطرش از ممدوح آزرده شود به هجو برمی‌خیزد[1] لکن این هجو به هیچ‌روی به زنندگی و رکاکت هجوهای سوزنی و انوری نیست و چنانکه پیش از این گفته شد هجو را در شعر وی مقامی نیست و معمولاً آن را

۱ـ ظهیر در قطعه‌ای گوید:

به مدح و هجو همه کس گه شکایت و شکر　　　چـو آفـتاب بـتابم چـو بـحر بـخروشم

با هزل و طنز می‌آمیزد مطلع برخی از قطعات ظهیر که در آنها به هجو پرداخته به قرار ذیل است:

شاها عجم چو گشت مسخَّر به تیغ تو — رو لشکری به بارگه مصطفی فرست

* * *

صاحب جلد کت از راه ببرد — وین هم از جلدی آن قحبه زن است

* * *

صفی دین پس ازین زخمهای بی‌شفقت — ز دست چرخ هنوزم نمی‌رسد ناله

* * *

چه خری لا اله الا الله — زن غری لا اله الا الله

* * *

ای به زیر هزار خر بنده — پشت خم کرده همچو خر پشته

* * *

ندانستم که هرگز تا بدین جای — به هر کاری مطوق مردکی تو

۱۷ـ در اسامی بروج:

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر — جمله در تسبیح و در تهلیل حی‌لایموت

* * *

در پایان این مقال باید بدین نکته اشارت کرد که: گو اینکه قطعات ظهیر در حد خود روان و بی‌تکلف و شیواست لکن نه از نظر لفظ به پای قصاید وی می‌رسد و نه از نظر معنی و مضمون چندان جالب است چنانکه در مضامین این قطعات مشهود افتاد تقریباً فاقد مضامین حکمی و نکات جالب و دلکش می‌باشد و پاره‌ای از آنها درست در حکم مراسله‌یی منظوم است.

۳ـ ترکیب‌بندهای ظهیر

در دیوان ظهیر چهار ترکیب‌بند است به مطالع ذیل:

عشق چون[1] دل سوی جانان می‌کشد — عقل را در زیر فرمان می‌کشد

* * *

دوش چون زلف شب به شانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند

* * *

۱ـ این ترکیب‌بند در دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق نیز آمده است (دیوان جمال‌الدین، ص ۳۵۹).

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار   ما را بس است صورت روی تو نوبهار

***

ای گشته تیر عشق غمت را نشانه جان   وی گشته از وصال لبت جاودانه جان

آنچه در باب قصاید ظهیر گفته شد تقریباً در ترکیب‌بندهای وی نیز صادق است. در اینجا باید یادآور شد که در این ترکیب‌بندها تنها اسلوب ظاهری فرق می‌کند و مانند قصاید وی با تغزلی شروع شده و با تخلصی به مدح وارد گشته و با شریطه‌ای پایان یافته است.

اینک نمونه را به ذکر دو لخت از دو ترکیب‌بند وی بسنده می‌کنیم:

دوش چون زلف شب به شانه زدند   رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ   نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب   راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک   پَر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین   حلقه‌ای پر ز دردانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل   تاج عالی خسروانه زدند
آخرالامر پیش درگاهش   جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن لحظه باز آگاه است
که قزل‌ارسلان شهنشاه است

***

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار   ما را بس است صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار عارضت   منسوخ شد حدیث گلستان و لاله‌زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات   سهل است اگر بنفشه بروید به جویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش کم شود   ما را ازو بود رخ زیبات یادگار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست   بگشای آن دو نرگس پرخواب پرخمار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ کرد   مشاطه‌وار دست طبیعت کف چنار
شد زردروی سبزه ز رشک خطت ولیک   سرسبز گشت سرو به اقبال شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بد سگال گرد

۴ـ ملمعات ظهیر

رشیدالدین وطواط در حدائق‌السحر فی دقایق‌الشعر در تعریف ملمع گوید[1]: «این صنعت چنان باشد که یک بیت تازی و یکی پارسی و یا دو بیت تازی و دو پارسی و یا ده بیت تازی و ده پارسی بیاورند».

ملمعات ظهیر از این انواع که رشیدالدین وطواط یاد کرده از نوع اوّل است یعنی یک بیت تازی و یکی پارسی. در دیوان وی دو ملمع موجود است که مجموعاً دارای ۱۴ بیت می‌باشد و ظاهراً برای طبع‌آزمایی و تفنن خاطر آنها را سروده یکی به مطلع:

اقبل‌الساقی بریحان و راح　　هاتها تفترعن ثغر الملاح

و دیگری به مطلع:

یا من حوی المعالی بالصارم المهند　　للعالمین منه ظل النعیم سرمد

ابیات عربی این دو ملمع نسبتاً سخته و تا حدی از اطلاع ظهیر در زبان تازی حکایت می‌کند. دربارهٔ ملمعات وی تنها مطلب گفتنی این است که در یکی از این دو، نخست بیتی چند در تغزل آورده و سپس به مدح ممدوح پرداخته و در آن دیگری از همان آغاز ممدوح را ستوده است.

برای نمونه یکی از این دو ملمع در این‌جا یاد می‌شود:

یا من حوی المعالمی بالصارم المهند　　للعالمین منه ظل النعیم سرمد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند　　برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی‌البر ایا من کفک العطایا　　کفت یدالرزایا عن جندك المجند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم　　شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

۵ـ غزلیات ظهیر

از مطالعهٔ غزلیات ظهیر و اشاراتی که جای‌به‌جای در قصاید خویش کرده[2] و کمی تعداد آنها برمی‌آید که غزل چندان مورد اقبال و توجه وی نبوده و ظاهراً گاه‌به‌گاه تفنن خاطر را غزلی می‌سروده است در دیوان وی مجموعاً ده غزل می‌توان یافت که سه از آنها به تغزل بیشتر مشابهت دارد تا به غزل و گویی قصایدی ابتر است که به تخلص پایان یافته است برای روشن

۱ـ حدائق‌السحر، چاپ مرحوم اقبال، ص ۶۳.

۲ـ گوید:

ز شعر جنس غزل خوشترست و آنهم نیست　　بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

شدن مطلب، مطالع و مقاطع این هر سه را در اینجا یاد می‌کنیم.

مطلع یکی از این غزلها:

ای به عیدی دلم به روی تو شاد	عید را روی تو مبارک باد

و مقطع آن:

تا من از دست محنت تو کنم	پیش خدوم خویشتن فریاد

مطلع غزل دیگری:

گر گل رخسارت عزم گلستان کند	گل به تماشای او روی به بستان کند

مقطع آن:

خسرو گردون پناه نصرت دین بیشْ کین	آنک فلک بر درش خدمت دربان کند

مطلع آن دیگری:

باز بر جانم فراقت پادشاهی می‌کند	وانچ در عالم کسی کرد از تباهی می‌کند

و مقطع آن:

شهریار شیرکینه نصرت دین بیشْ کین	آنک شمشیرش ز شیران کینه‌خواهی می‌کند

در باب ارزش این غزلیات باید گفت گرچه از حلیهٔ لطف و رقت و روانی عاری نیست ولی چه از نظر لفظ و چه از جنبهٔ معنی هرگز به پایهٔ تغزلات وی نمی‌رسد مضافاً به اینکه جای‌به‌جای ترکیبات نازیبا[1] و مضامین رکیک و ابیات خالی از لطف[2] نیز در آن به نظر می‌رسد. در ذیل این مقال شاید اشارت بدین نکته بی‌فایده نباشد که غزل ظهیر به مطلع:

یار می خواره من دی قدح باده به دست	با حریفان ز خرابات برون آمد مست

که یادآور این غزل خواجه است:

زلف آشفته و خوی کرده وخندان‌لب و مست	پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

۱ـ مانند این دو بیت که ظاهراً خالی از رکاکت نیست:

گر سر کیسهٔ وفا بندی	در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا	چند بر آخور جفا بندی

۲ـ مانند این بیت:

سلامم را جوابی نیست از تو	بگو در هیچ مذهب این روا هست؟!

و نیز این بیت:

سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری	چون جگر می‌خورم از من جگری باز مگیر

۶ـ مثنویهای ظهیر

ظهیر به اسلوب مثنوی دو شعر دارد و با اینکه در این شیوه متفنن است، نه متخصص، با این حال در این نوع شعر نیز از خویش مهارت نشان می‌دهد. یکی از این دو مثنوی در مدح قزل‌ارسلان و شکوی از وی است که چرا وی را از انعام شاهانه بی‌بهره می‌دارد. تمثل بسیار معروف وی که با این بیت آغاز می‌گردد:

عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت... الخ[۱]

در همین مثنوی است.

و آن دیگری مثنویی است در شکوی از معشوقی که وی را رها کرده و در چنگ گنده پیری گرفتار ساخته است. زبان ظهیر در این مثنوی که هزل و جِدّ را به هم آمیخته بسیار مطبوع و دلکش و حاکی از لطف ذوق و قریحت سرشار وی است. برای تتمیم فایده بیتی چند از این مثنوی اخیر در اینجا یاد می‌شود:

ای به رخ رشک ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آمد از تو به من؟
تا به هجر تو مبتلی شده‌ام — با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذّت عمرم آنقدر بوده است — که به کوی توام گذر بوده‌ست
چون حدیث از سفر درافکندی — از دلم بیخ خُرَّمی کندی
شهر بر من به زاریان بگریست — که تو بی او چگونه خواهی زیست
آخر ای بی‌حفاظ بی‌معنی — هیچ حاصل نداشت آن دعوی
دوستان کسی نیازارد — چون منی را کسی چنین دارد؟
همه عالم تو را خریدارند — به چو من مفلست بنگذارند
عشق خوبان و سینهٔ اوباش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
گر وصال منت به کام نبود — یا به من میل تو تمام نبود
به چه موجب فکندیم باری — خیره در چنگ پیر کفتاری
کرده ابلیس را به عشوه سیاه — دله را داده بازی روباه
گنده‌پیری، ددی بدین زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی
بعد ازین رخ به خون همی شویم — زار می‌گریم و همی گویم
کای بکرده لب تو مکاری — هیچ ممکن بود که یکباری؟!

۱ـ رک مثنوی شمارهٔ ۱.

۷ـ رباعیات ظهیر

شمس قیس رازی در باب رباعی و محاسن آن گوید: «به حکم آنک بنای آن بر دو بیت بیش نیست باید که ترتیب اجزای آن درست و قوافی متمکن و الفاظ عذب و معانی لطیف باشد و از کلمات حشو و تجنیسات متکرر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود و اگر با آن چیزی از صناعات مستحسن و مستبدعات مطبوع چون مطابقهٔ لطیف و تشبیهی درست و استعارتی لطیف و تقابلی موزون و ایهامی شیرین یار بود نیکوتر آید[۱]».

بر روی هم بیشتر مزایایی را که شمس قیس بدان اشارت کرده در رباعیات ظهیر جای‌به‌جای و کمابیش می‌توان یافت.

در دیوان ظهیر مجموعاً ۹۹ رباعی است که در مضامین مختلف سروده شده است. پاره‌ای از این مضامین به قرار ذیل است:

۱ـ بعضی در مدح پادشاهان مانند رباعی: ۷، ۱۴، ۲۱، ۲۲، ۲۷، ۲۹، ۴۰، ۴۲، ۵۸، ۶۳، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۹۳، ۹۶.

۲ـ **تعزیت**: شاها می عمرت فلک از جام بریخت... الخ.

۳ـ **قناعت**: با خار قناعت ار بسازی یکبار... الخ.

۴ـ **اغتنام فرصت**: گر یک نفست ز زندگانی گذرد... الخ.

۵ـ **در دریغ از گذشت عمر**: تا چند ازین حیله و زراقی عمر... الخ.

۶ـ **مدح دیوانگی**: ای دوست قلم بر سخن دشمن کش... الخ.

۷ـ **وصف معشوق**: شیرین‌دهنش چو در سخن می‌آید... الخ.

۸ـ **غم و اندوه**: دل خیمهٔ غم بر آتش تاب زده‌ست... الخ.

۹ـ **جفای روزگار**: نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت... الخ.

۱۰ـ **در درازی شب هجر**: ای شب نه ز زلف اوست بر پای تو بند... الخ.

۱۱ـ **هجو**: ای خواجه چرا زیر و زبر می‌گویی... الخ.

***

ذوق لطیف و طبع نکته‌سنج ظهیر در این رباعیات نیز از کار باز نایستاده و این فرزند طبع وی را نیز مانند دیگر فرزندانش موزون و به اندام پرورده است.

رباعیات ظهیر در حد خود دلچسب و گیرا و جای‌به‌جای دارای تعبیرات عالی و معانی رقیق و تقریباً از مضامین رکیک و مبتذل و ناخوشایند پیراسته است. اینک نمونه‌ای از این رباعیات:

۱ـ المعجم، ص ۴۱۰.

در عشــق اگــر دمــی قــرارت بــاشد　　با صـحبت نـیکوان چـه کـارت بـاشد
سرتیز چو خار باش تـا یـار چـو گـل　　گــه در بــر و گــاه در کـنارت بـاشد

***

در مســتی اگــر ز مــن گــناهی آیـد　　شـایدکـه دلت سـوی جـفا نگـرایـد
چشـمت بـه خـمار عـالمی بـرهم زد　　گـر مـن گـنهی کـنم بـه مستی شـاید

***

رویش نگر ار صورت جان می‌خواهد　　وصلش طلب ار ملک جهان می‌خواهد
خط وی و اشک مـن بـبین دور مشـو　　گر سبزه و گـر آب روان مـی‌خواهـد

***

دی بر ورقـی کـه آن ز اشـعار مـنست　　جانی دیـدم کـه آن نـه گـفتار مـنست
دل گــفت قــلم‌تراش بــرگیر و بکـن　　گــفتم آری کـندن جـان کـار مـنست

۸ـ بحثی کلی در سبک شعر ظهیر و پاره‌ای از امتیازات سخن وی

چنانکه در آغاز بخش دوم اشارت رفت تقریباً همهٔ مختصات سبک عراقی در شـعر ظـهیر دیده می‌شود جز اینکه بر روی هم زبان وی را در شعر فارسی امتیازاتی است مخصوص که شعر وی را سمت تخلید بخشیده است. ظهیر خود بدین معنی توجه داشته آنجاکه گوید:

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست　　بـادا چـو نـظم مـن ابـدالدّهـر پـایدار

اینک پاره‌ای از امتیازات شعر ظهیر را با قید اختصار و اجمال یاد می‌کنیم:

۱ـ هنوز جسته جسته آثار سبک قدیم در شعر ظهیر دیـده مـی‌شود. اسـتعمال «بـر، در، درون» بعد از اسمی که مصدر به باء ظرفیت باشد از باب تأکید[1] نموداری است از این معنی، مثال:

بگو تو شاه **به شاهی درون** بپای چنان　　حسد بـرد هـمه امـروزهات بـر فـردا

***

۱ـ بر واندر و در و اندرون که بعد از اسامی درمی‌آمده است، بایستی آن اسم یا اسمی که معطوف‌علیه اوست به باء ظرفیت مضاف شده باشد، مانند به جهان اندر ـ به دست اندرون ـ به کرسی بر ـ به دریا در ـ به مـیدان درون و امثال آن و اگر سوای این باشد غلط است مگر آنکه عبارت طوری باشد که باء اضافی در تقدیر گرفته شده باشد (سبک‌شناسی، ج ۱، ص ۴۰۲).

منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر　　　دگر مرا **به جهان در**، **نه** حرمت است و نه مال

* * *

کشیده سر سوی گردون ز کبر چون نمرود　　　فرو شده **به زمین در** ز بخل چون قارون

* * *

بپخت دشمن تردامنت بسی سودا　　　ولیک عاقبتش خشک شد **به تن برخام**

* * *

گهی به تخت **ظفر بر** به خرمی بنشین　　　گهی به باغ **طرب در**، به خرمی بخرام

* * *

ازین سپس من و کنجی و کلبه‌ای تاریک　　　که سرد شد **به دلم در** هوای باغ و سرای

* * *

رسم این نوبت به رونق در جهان پاینده باد　　　تا **به درگاه تو بر** پیوسته افزون می‌زنند

* * *

تو شمع عصمتی به شب **ظلم در** بتاب　　　تو ابر رحمتی بـه سـر **خلق بر** ببار

۲ـ از نظر وزن چون ظهیر شاعری است قصیده‌سرا طبعاً وسعت دایرهٔ اوزان تا حدی (نه زیاد) متمایل به سبک خراسانی است.

۳ـ از نظر قافیه باید گفت که ظهیر به هیچ روی متفنن نیست و تکلفی که فی‌المثل خاقانی در این قسمت بخصوص به کار برده در قصاید وی دیده نمی‌شود. بنای قافیه در اشعار ظهیر بر الفاظ نسبتاً ساده است و به‌ندرت از ردیف‌های مشکل اسمی در قصیده استفاده می‌کند. ردیف‌های اسمی وی را منحصراً در دو قصیده و یک رباعی می‌توان یافت. مطلع یکی از آن دو قصیده بیت ذیل است:

نهی زلفین عنبربار بر گوش　　　حدیث ما نیاری هیچ در گوش

و مطلع دیگری این بیت:

توراست لعل شکربار و در میان گوهر　　　میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر

و اما آن رباعی:

چندان ز غم انگیخته‌ام آتش و آب　　　وز دیده و دل ریخته‌ام آتش و آب

از آرزوی لبش چو رخسارهٔ او　　　در یکدگر آمیخته‌ام آتش و آب

بنای ردیف در قصاید ظهیر بیشتر بر فعل است. افعالی مانند: است، داد، دارد، کرد، افکند، یافتند، گیرد، کند، دهد، نهاد، می‌زنند، بگشاید و غیره.

۴ـ ظهیر جای‌به‌جای در اشعار خود از معانی قرآن کریم استفاده کرده است این اقتباس و استفاده بیشتر به صورت «حل» است بدین معنی که یک یا دو کلمهٔ مشخص آیه را در شعر نگاه می‌دارد تا معلوم شود که نظر وی در ابداع آن مضمون بدان آیه بوده است. اینک نمونه‌ای از این اقتباس:

ز توست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنک　　　به تیغ حجت آثار صبغة اللهی

اشاره است به آیهٔ شریفه: صِبْغَةَاللهِ وَ مَنْ اَحْسَنَ مِنَ‌اللهِ صِبْغَةً؟ وَ نَحْنُ لَهُ عابِدونَ.

قرآن کریم ۱۳۲/۲

تقدیر حروف کن فکان را　　　در حرف سنانت کرده مدغم

اشاره به: وَ اِذا قضی اَمْراً فَانما یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیکونُ.

قرآن کریم ۱۱۱/۲

سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور　　　شنیدم آیت توبوا الی‌الله از لب حور

اشاره به: یا ایهاالّذینَ آمنوا تُوبُوا اِلیَ‌الله تَوْبَةً نَصُوحا.

قرآن کریم ۸/۶۶

من که خلوت‌سرای قدر تو را　　　جان من در مقام او ادناست

اشاره به: فَکان قابَ قَوْسینِ اَوْاَدنیٰ.

قرآن کریم ۹/۵۳

همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت　　　بود فراخته این چار طاق سبع شداد

اشاره به: وَ بَیْنَنا فَوْقَکُم سَبْعًا شِدادًا.

قرآن کریم ۱۲/۷۸

از دم سرد حسود تو به طبیعت　　　جسم هوا بفسرد چو صرح ممرد

اشاره است به: قال اِنَّه صَرْحٌ مُمَرّدٌ مِنْ قوارِیرَ.

قرآن کریم ۴۴/۲۷

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد　　　دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

اشاره به: قالُوا کَیْف تَکَلَّمَ مَنْ کانَ فِی‌المَهْدِ صَبیّا قالَ اِنّی عَبْدُالله.

قرآن کریم ۳۰/۱۹

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود　　　نه از دیار نشان ماند و نه از دیّار

اشاره به: یَوْمَ نَطْوِی السماءَ کَطَیِّ السِّجلِ للکتُبِ.

قرآن کریم ۱۰۴/۲۱

چو آدمی و پری را باهبطوا افکند — برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

اشاره است به: فَاَخْرَجَهُما مِمّا کانا فیه وَ قُلْنَا اهبِطُوا.

قرآن کریم ۳۴/۲

چو خطبهٔ لمن‌الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

اشاره به: لِمَنِ الملكُ اليَوْمَ؟ لِلّهِ الواحِدِ القَهّارِ.

قرآن کریم ۱۶/۴۰

۵ـ استفاده از احادیث نیز جسته جسته در اشعار ظهیر دیده می‌شود.

نفس کل از برای راتب رزق — بی‌اساس خلقته بیدی

اشاره به: خَمَّرْتُ طينةَ آدَمَ بِيَدَيَّ اَرْبَعينَ صَباحًا.

احادیث مثنوی، ص ۱۹۸

به سوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد — که رقعه‌ای نبرد از دعات در منقار

اشاره به: مضمون این حدیث: قل یا ابنُ عمر مِنْ طلوعِ الفَجْرِ اِلی صلاةِ الصّبح سُبحانَ‌اللهِ و بحمدِه سبحانَ‌اللهِ العظیم و تَسْتغفِرالله مائةَ مرةٍ تاتیک الدنیا راغمةً داحرةً و بخلَق‌الله من کلّ کلمةٍ مَلَکا یُسَبّح، لَکَ ثوابُه اِلیٰ یَوْمِ القِیامَةِ.

احادیث مثنوی، ص ۸ و ۹

۶ـ اشاره به روایات مذهبی.

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

اشاره است به نوری که از جبین حضرت رسول اکرم(ص) در هنگام تولد ساطع بود (رک: تعلیقات)

به سنت اسدالله دو نیم گردد خصم — در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

اشاره به: دو نیم کردن حضرت علی‌بن ابیطالب(ع) مرحب خیبری را در وقعهٔ خیبر (رک: تعلیقات).

زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

اشاره است به از بین رفتن قوم هود به فرمان حق‌تعالی به‌وسیلهٔ باد (رک: تعلیقات).

هنوز ناقهٔ صالح نکشته بود که چرخ — به‌دست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

اشاره است به کشته شدن ناقهٔ صالح توسط قوم وی (رک: تعلیقات).

۷ـ استفاده از امثال عربی در ساختن مضمون ـ گاه با تقدیم و تأخیر اجزای مثل مانند:

تأویل توأمان چه بود پیش از آنک ملک — آن را دهد خدای که دین را شعار کرد

اشاره به: الدّینُ وَ الْمُلْکُ توأمانِ (رک: تعلیقات).

چون ازین دولت شوم راضی به احدی‌الراحتین سهل باشد گرامیدم نیست باری کم ز یاس

اشاره است به: الیأسُ اِحْدَی اَلرّاحَتَیْن (رک: تعلیقات).

و گاه با نگاه داشتن جمله‌ای از آن مثل مانند:

اگرچه این سخن برجای خویش است حدیث ما فرحنا یاد می‌دار

اشاره است به: مٰافَرَحْنٰا بِابلیْس فَکَیْفَ باَولادِهِ (رک: تعلیقات).

و گاه با حذف کلمه‌ای از مثل برای رعایت وزن شعر مانند:

شبی به خیمه ابداعیان کن فیکون حدیث زلف تو می‌رفت والحدیث شجون

اشاره است به: الحدیثُ ذوشُجُون. (رک: تعلیقات).

گاه نیز عین مثل را در بیت می‌گنجاند مانند.

بر درگه تو امید را فال ناآمده جز «**أَصَبْتَ فَالزَمْ**»

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل گفته‌اند «**آخِرُ اَلدّواءِأَلْکَیّ**»

(برای این دو مورد نیز رک: تعلیقات).

۸ـ استفاده از پاره‌ای از امثلهٔ رایج در زبان: مانند

مرا بدین مثلی صوفیانه یاد آمد اگر به خرده نگیرند مرگ یا ترتیب

که ظاهراً یعنی یا مرگ و یا راتبه و اجری.

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی شنیده‌ام که شنیده‌ست شاه بنده‌نواز

اشاره است به داستان آن اعرابی که شبگیر شتری گم کرد و چون ماه برآمد آن را بیافت پس ماه را به خدایی نیایش کردن گرفت. (رک: تعلیقات).

تو ملک بردی ازین پس بگرد تو که رسد؟ که این سخن مثل مرغزی‌ست با رازی

که مثلی است در مورد تباعد دو تن یا دو چیز به یکدیگر (رک: تعلیقات).

اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه بزازی

ایضاً در مورد تباعد دو چیز به هم نظیر: کی کند گرگ پوستین‌دوزی (رک: تعلیقات).

۹ـ استفاده در ساختن مضمون از اصطلاحات نجوم و عقاید ناشی از احکام آن مانند:

یگانه‌ای که فلک آفتاب قدرش را در ارتفاع معالی کمین سطرلابست

اشاره به گرفتن ارتفاع کوکب به وسیلهٔ اسطرلاب (رک: تعلیقات).

وقت احسان و گه عنف تو را دست برجیس و دل بهرام است

اشاره است به اینکه برجیس (مشتری) کوکب اهل سخا و بهرام (مریخ) کوکب جنگجویان است (رک: تعلیقات).

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

اشاره است به سعد بودن مشتری و نحس بودن بهرام که در اثر کین ممدوح اولی (مشتری) نحس و دومی (بهرام) سعد می‌گردد (رک: تعلیقات).

۱۰ـابداع مضمون از احکام طبی:

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور می‌دهد عمدا
که تا چنانک تو را پیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

اشاره است به اینکه خوردن کافور موجب قطع قوه باه می‌شود.

بخفت بخت حسودت چنانک پنداری — زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

اشاره است به خواب‌آور بودن کوک (کاهو) و کوکنار (رک: تعلیقات).

به روزگار تو آن انتظام یافت جهان — که از حمایت جو بی‌نیاز شد کافور

اشاره است به اینکه برای محافظت کافور باید از جو استفاده کرد. الشعیر وقایةالکافور (رک: تعلیقات).

۱۲ـاستفاده از پاره‌ای از عقاید عامیانه که منشاء علمی ندارد و پرداختن مضمون از آن:

آری دلیل قوّت باران است — آنجا که گرد ماه بود خرمن

اشاره است به قوّت باران در هنگامی که به گرد ماه، هاله درآید (رک: تعلیقات).

سلسلهٔ[1] زلف تو، با دل دیوانگان — آنچ کند ماه نو، از همه روز آن کند

اشاره است به شدّت یافتن جنون دیوانه در اثر نگریستن به ماه نو (رک: تعلیقات).

بیش از اینم مدار بی پر و بال — تا کس این قصّه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهرِ سراب — با قَصَب پرتو قمر نکند

اشاره به از بین رفتن کتان در پرتو نور ماهتاب (رک: تعلیقات).

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم — که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم

اشاره است به خاک خوردنِ مار (رک: تعلیقات).

۱۳ـگاه‌به‌گاه از عقاید مذهبی نیز برای ابداع مضمون استفاده می‌کند:

مربّیِ فضلای زمانه شمس‌الدین — تویی که قفل امل را سخای توست، کلید

....

چو تو به اسم رسالت بیامدی ناگاه — دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شدی به قاعده و پره دار بنشاندی — چنانک پردهٔ صبرم ز غبن آن بدرید

---

۱. سلسله جنبان سلسله جنبان گشت بر او این دل مجنون — چون بنشورد چون بنشُورَد آن مجنون کش شد سر ماهش
(غزلیات مولانا، بیت ۱۳۴۳۰)

حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد که دست معتزلی غالب است و وجه پدید
رسول را چو به دنیا نمی‌توان دیدن خدای را به قیامت چگونه بتوان دید

اشاره است به عقیدهٔ معتزله که گویند: خداوند را هرگز به چشم سر نتوان دید در مقابل اشاعره که معتقد به رویت خداوندند (رک: تعلیقات).

۱۴ـ بعضی از ابیات و مصاریع ظهیر چنان شیوا و لطیف است که حکم ضرب‌المثل را پیدا کرده است مانند:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را

***

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

***

نی‌نی ازین میانه تو مخصوص نیستی بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست

و بعضی ابیات وی نیز شایسته است که ضرب‌المثل گردد. مانند:

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

۱۵ـ آوردن ترکیبات عربی و استخدام آن در شعر به‌جای کلمات فارسی و این در شعر ظهیر از دو مورد ذیل تجاوز نمی‌کند.

همای همت تو کرکسان گردون را زعجز و ضعف چو عصفور کرد و **ماالعصفور**

***

بعد ما کز طلب پایهٔ قدرت ناگاه دیدهٔ عقل فروماند ز کوته‌نظری

۱۶ـ در شعر ظهیر توجه به صنایع لفظی سخت هویدا و آشکار است مخصوصاً صنعت ایهام ـ مراعات‌النظیر ـ لزوم مالایلزم ـ حسن طلب ـ ترصیع ـ موازنه و غیره که هر یک با نمونه‌هایی چند روشن می‌گردد.

الف: ایهام:

ببرد چاشنی لطف تو به شیرینی مزاج بی‌نمکی از جهان شورانگیز

***

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته‌اند که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور

***

تاریک شده جهان روشن در چشم عدوت میل در میل
وز دست کفت فرات و دجله هر لحظه زنند جامه در نیل

ب: مراعات‌النظیر:

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست   کان کمان کژ بود کز طغرای سنجر یافتند

***

چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه به گوش   پس از برای دمی ده زبان گشاده چو نای

***

چو ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر   ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

ج ـ لزوم ما لایلزم:

التزام جان و دل و دست و پای و چشم و گوش و ردیف قرار دادن هر یک از این کلمات در لختی از ترکیب‌بند ۴، به مطلع:

ای گشته تیر عشق غمت را نشانه جان   وی گشته از وصال لبت جاودانه جان

التزام شمع در ابیات قطعه:

ای تو را در وجوه شمع و شکر   نقد هر کیسه کاسمان بردوخت

التزام شتر در ابیات قطعه:

ایا شهی که فلک را مهار دربینی   کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

التزام نوبت در مصاریع رباعی (۹۳):

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی   بی نوبت تو مباد عالم نفسی

التزام شمع و شکر در ابیات قطعه:

عالی رضی دین توی آن شمع دل که هست   لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب

د ـ حسن طلب:

همیشه تا ز پراکندگی بنات‌النعش   بود چو روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی   که چرخ جز تو کسی را برد به شاهی نام

***

چنان به چشم تو بی‌قیمتم ز بی درمی   که روز بزم به چشم خدایگان گوهر

***

تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند   این هر دو به یکبار چرا بی اثر آمد

هـ ترصیع و موازنه:

مرا بی طلعت تو باد تر چشم   مرا بی نعمت تو باد کر گوش

ز دیدار تو گردد پر گهر چشم   ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

***

به قدر عمده ترتیب هفت افلاکی　　به عدل زبده ترکیب چار ارکانی

***

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است　　پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است

***

دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان‌فزای　　گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

و ـ حسن تعلیل و لطف تعبیر:

بر دست نیست با تو فلک از برای آنک　　مختار بود دایم و امروز مُکْرِه است

با غمت دست در کمر کردم　　زان دو دستم همیشه در کمر است

***

جواب قطعه و تشریف اگرچه دیر کشید　　رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست　　ز بحر و کان نه به هر وقت دُرّ و زر زاید

***

خصم تو ناگهان نفس سرد برکشید　　زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

ز ـ تشبیهات ـ وی عموماً لطیف و دارای رقت خاصی است. گاه از تشبیهات قدیم سر باز می‌زند و تشبیهات نسبتاً جدیدتری دست می‌یازد و گاه تشبیهات قدیم را با وجه شبهی غیر از آنچه در زبان معمول است استعمال می‌کند و در این هر دو حال مجبور می‌شود که وجه شبه را در تشبیه ذکر نماید. اینک نمونه‌ای از این تشبیهات:

تشبیه به کوکنار از نظر دل پری:

دارم پر از فراق تو چون کوکنار دل　　هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست

تشبیه به مداد از نظر تیره‌روزی:

ز پیکرش که نشاید نگاشتن به قلم　　در آرزوش منم تیره‌روزتر ز مداد

تشبیه به تاج از نظر سرفرازی و به تخت از جهت پایداری:

تو سر به تاج و تخت فرو ناوری از آنک　　چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار

تشبیه به گل از نظر دورویی:

هرکه چون گل دو رویه شد با تو　　بادش از خار بستر و بالین

ح ـ غلو ـ چون هنر ظهیر در قصاید مدحی است و در مدح نیز زمینه برای غلو و اغراق مناسب است تا توانسته در این معنی راه غلو و اغراق پیموده است. چنانکه بعض این غلوها به ترک ادب شرعی منجر می‌شود و ما در جای خود بدین معنی اشارت می‌کنیم.

قصاید وی گواهی صادق بر این مدعاست. مثال:

تـــاریخ اســـاس پـــادشاهیت		بـــر فـــطرت آســـمان مـــقدم

❊❊❊

جهان را آن عمارت داد عدلت		که از سهو و خطا معصوم شد ظن

❊❊❊

نُه کرسی فلک نهد انـدیشه زیـر پـای		تا بوسه بر رکـاب قـزل‌ارسـلان دهـد

❊❊❊

وهم را دست به قصر شرفت می نرسد		گرچه نه کرسی گردونش به زیر قدم است

❊❊❊

از آن زمان که من او را مثل زدم به سپهر		سپهر یک سر و گـردن ز فـخر بـالیده

ط ـ صنایع دیگر ـ در شعر ظهیر جای‌به‌جای صنایع دیگر نیز مشهود می‌افتد که در ذیل به اختصاری تمام از آنها یاد می‌شود:

الف ـ تأکید المدح بمایُشبه الذم:

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت		ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

❊❊❊

ب ـ جناس ـ

۱ ـ جناس خط:

صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن		تا فرامـوش کـنی مـحنت دور قـمری

۲ـ جناس اشتقاق:

عـــمادالدیـــن تـو آن تـقدیر حکـمی		که بـا قـدرت فـلک را نـیست مـقدار

پ ـ حشو ملیح و متوسط:

گرچه از خدمت تو دور افـتاد		بـــنده دور از مـــلازمان درت
مـــددی راست مـی‌کند ز دعـا		تا فـرستد دو اسـبه بـر اثـرت

❊❊❊

تو مردی آن نه که روزی ـ نعوذ بالله ـ اگر		کســی ز پـای درآیـد سـری بـجنبانی

❊❊❊

نام و القاب تو کز لوح فلک محو مـباد		زینت چهره دینار و جـمال دِرم است

❊❊❊

خدایگـانا مـن بـنده بـر بسـاط مـلوک		که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بـه صـد هـنر قـدری آبـروی یـافته‌ام		جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز

ت ـ قلب:

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

ث ـ توسیم[1]**:**

قصر هدی شد به سعی شاه مشیّد رایت اسلام سر کشید به فرقد

۱۷ـ وجود ابیات بسیار نغز و ممتاز و تعبیرات لطیف و دلنشین و استادانه و سوگندهای مطبوع یکی دیگر از امتیازات شعر ظهیر است. اینک نمونه‌ای از این ابیات:

کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را؟

***

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را

***

لطف لفظ تو دُرِّ مکنون را بار دیگر ز شرم آب کند

***

کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق که هرچه می‌رودت چون زمانه می‌رانی

***

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

***

و اندیشه‌ای که گم شود از لطف در ضمیر گردون به راز باکمرت در میان نهاد

***

ز چوب منبر خشک از نشاط گل بدمد نسیم نام تو چون بگذرد به لفظ خطیب

***

وان آب منجمد که سنان است نام او از تف حمله در رگ جانها روان شود

***

من یکی گوهرم فتاده به خاک از سر تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو گوهر از خاک برگرفتن عار

***

۱ـ توسیم آنست که بنای قافیت بر حرفی نهند که نام ممدوح یا آنچه مقصود شاعر است در آن تنسیق گردد (المعجم، ص ۲۷۶). ظهیر در اینجا بنای قافیت را بر حرف دال گذاشته، برای آوردن نام (مؤید) که ممدوح وی درین قصیده است رک: متن قصیده.

من بدان عزتی که نفس مراست گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت زانکه آن شعبه‌ای بود ز فضول

***

۱۸ـ دیگر از امتیازات شعر ظهیر ترکیبات نو و استعارات جدید است که در شعر وی نسبتاً اندک و در آثار نظامی و خاقانی فراوان است. اینک نمونه‌ای از این ترکیبات.

ابدا عیاتِ کن فیکون:

شبی به خیمه ابداعیان کن فیکون حدیث زلف تو می‌رفت والحدیث شجون

***

خشکسال عافیت:

هر کجا خشکسال عافیت است ابر تیغ تو فتح باب کند

دوشیزگان قصر عدم:

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

یوسف نازدیده خرد:

یوسف نازدیده خردم از جفای زمانه در چاه است

سمند زمان سرعتِ زمین‌پیما، کمند سپهرافکن ستاره شکار:

بدان سمند زمان سرعت زمین‌پیمای بدان کمند سپهرافکن ستاره شکار

اوهام نکته‌پرور، طبع فسانه‌ساز:

گفتم قصیده‌ای که ز نظمش حسد برد اوهام نکته‌پرور و طبع فسانه‌ساز

۹ـ چند نکتهٔ بازگفتنی در نقد شعر ظهیر

در بیان نکات ذیل نگارنده را به هیچ روی داعیهٔ اصابت نظر نیست و آنچه را بازمی‌گوید اظهار نظری است مبنی بر استنباط شخصی و در این مورد بیش از موارد دیگر خود را در معرض لغزش و مظان خطا می‌بیند.

۱ـ ظهیر گاه مضمون واحد را در قالب‌های مختلف شعری به کار می‌برد مانند این مضمون که به صور مختلف تکرار شده:

بر تن خصم بسته راه مسام نوک پیکانت از ترشح خوی

***

بد اندیش را از تف قهر او به‌جای عرق خون چکد از مسام

***

ز تف کین تو دشمن به آرزو خواهد — که خون به رهگذر خوی برون شود ز تنش

* * *

ز نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می‌چکد

و این مضمون:

سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
نعل سمند شاه جهان است کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

و این مضمون:

یکی غم از دل من پای باز پس نکشید — مگر که دست به دستم به دیگری بسپرد

* * *

یکی غم از دل من پای بازپس ننهد — که دست دست به دیگر غمیم نسپاری

۲ـ گاه در شعر ظهیر به ابیاتی برمی‌خوریم که از نظر مضمون رکیک و ناخوش می‌نماید مانند ابیات ذیل:

سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — به روبه بازیم چون خواب خرگوش

* * *

به صد شکم امل من شده‌ست آبستن — ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد

* * *

گر سر کیسهٔ وفا بندی — در درج سخن چرا بندی

* * *

لاشه لنگ دل ضعیف مرا — چند بر آخور جفا بندی

* * *

سگ قصاب توام خورد ز جانم جگری — چون جگر می‌خورم از من جگری بازمگیر

۳ـ گاهی بین دو مصراع ضعف ارتباطی به نظر می‌رسد مانند:

مزید شهرتم آنگه بود که برخوانی — زهی به جود تو ایام مکرمت مشهور

۴ـ گاه به ندرت سکته‌ای در شعر وی مشهود می‌افتد:

در سایهٔ تحکم او کرده — خورشید پای زان سوتر[1] از روزن
وز امتلای نعمتش آتش را — چون آب به فرق آمده از روغن

۵ـ ترک ادب شرعی نیز که اغلب همراه با غلو زیادتر از حد معمول در شعر وی

۱ـ رک: به متن قصیده.

جای‌به‌جای مشهود می‌افتد از اختصاصات سخن اوست. مانند موارد ذیل:

توراست معجزهٔ سروری به استقلال   نه چون نبوت موسی به شرکت هارون

❊❊❊

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر   هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

❊❊❊

مقصود آفرینش عالم تویی از آنک   ذات مطهرت سببِ نظم عالم است

❊❊❊

تاریخ اساس پادشاهیت   بر فطرت آسمان مقدم

۶ـ گاه یک فعل را دو مرتبه به یک ادات متعدی کرده است. مانند:

تا پایمال او شود از روی احترام   دستش به جود بست جهان را به مال پای

۷ـ گاه در اشعار وی تعقید معنوی نیز مشهود می‌افتد مانند:

وز امتلای نعمتش آتش را   چون آب به فرق آمده از روغن

❊❊❊

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا   نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار

۱۰ـ پاره‌ای از نکات دستوری و لغوی در شعر ظهیر

الف ـ دستور

۱ـ حذف مضاف از باب شیاع انتساب آن به مضاف‌الیه. مانند:

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند   تا قدر چین و قیمت تاتار نشکند

یعنی نافهٔ چین و مشک تاتار.

۲ـ استعمال «هیچ» در سیاق اثبات که در شعر و نثر قرن چهارم و پنجم فراوان به کار رفته است:

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ   در ورق حال من کشد قلم رد

۳ـ قرار دادن محل به جای حال:

الا تا دیده‌بان تن بود چشم   الا تا حجرهٔ سر راست بر گوش

یعنی تا حجرهٔ گوش است بر سر.

۴ـ اضافهٔ مقلوب:

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ   ربوده از سر گردون کلاه جباری

یعنی گوشهٔ کلاه.

عـناب لبت رنگ رخـم بـربوده‌ست عـنابی چشم مـن از آن نـغنوده‌ست

یعنی چشم عنابی (چشم عنابی‌گون من از کثرت گریه. رک: تعلیقات)

۵ـ حذف کسرهٔ اضافه (برای رعایت وزن در شعر)

هرکه عصیان کرد یک ره **با ترازو طالعت** طالعش را چون ترازو سنگ بر دریافتند

گفتی از **پس مـرگ** تـو بـاشد وصـال هـم نـبود و مـدتی دیگـر گـذشت

۶ـ استعمال «اعنی» به‌جای «یعنی» به سیاق عربی: (رک: **جامع‌الحکمتین**، ص ۹، ۷۲، ۸۲، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵)

اعنی کـف جـواد شـهنشه کـه جـاه او از مهر و مه بـه پـایه و مـقدار نشکـند

۷ـ مه در مورد نفرین به معنی نفی. مه در نظم و نثر فارسی به معنی نفی و غالباً در مورد نفرین استعمال می‌شده. مانند: مه تو و مه مـلک مـصر و مـه تـو رستی و مـه کـیش تـو (از اسکندرنامهٔ قدیم) و نظیر آن در ادبیات فارسی بسیار است و غالب کُتّاب چـون از مـعنی و استعمال آن غافل بوده‌اند در نسخ آن را به (نه) تحریف کرده‌اند[1].

مراست این همه سرگشتگی ز تهمت فضل که با چنین سر و سامان مه فضل و مه افضال[2]

۸ـ **گری** در معنی گریست و **خند** در معنی خندید و **گریز** در معنی گریخت. مانند:

ابر در بزم چو دست گوهر افشان تـو دیـد خویشتن زود به پیش تو درافکند و **گـری**

***

چون شمع و گل است عدل و انصاف در عـهد تـو ایـن **گـری** و آن **خـند**

***

چو ظلم بـر در دروازهٔ وجـود رسـید ندای عدل تو بشنید بازگشت و **گـریز**

۹ـ پیوست در موردی که اکنون ما پیوسته به‌کار می‌بریم:

سعی‌جاسوس خاطرت **پیوست** رهـبر شب‌روان گـردون بـاد

***

از نسـیم شـمایلت **پـیوست** در خوی خجلت است آهوی چین

۱۰ـ دیرست[3] در موردی که اکنون ما دیریست به‌کار می‌بریم:

۱ـ خلاصهٔ مثنوی استاد فروزانفر، ص ۲۶۷. ۲ـ رک: سبک‌شناسی، ج ۲، ص ۱۳۸.

۳ـ فرق «دیری است» و «دیر است»: «دیری است» مفادش زمان مبهم محدود است، یعنی مدت بـعیدی کـه در حد آمده است، به اعتبار یاء نکره که حِصّه‌ای از زمان را می‌رساند؛ «دیر است» مفادش زمان دور نامحدود است. علاوه بر این مفاد این معنی نیز هست که وقت سپری شده است (از افادات استاد فروزانفر). مـولانا ←

دیرست تا هم از تک اسب و ز گرد راه — رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
دیرست تا به جای صلیب و کلیسیا — محراب راست کرده و منبر نهاده‌ای

❊❊❊

دیرست که بر امید فردا — بگذاشته‌ام من امشب و دوش

❊❊❊

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — **دیرست** تا زمانه نداد از کسی نشان[1]

۱۱ـ سنجیدن به معنی لازم:

به جذبهای عنایت که در مقابل آن — به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

یعنی برابر نشود و وزن نیارد و مقایسه نگردد.

ب ـ لغات و کنایات:

در ذیل این عنوان لغاتی یاد می‌شود که به وجهی ندرت داشته و در کتب لغت نیامده باشد.

به‌نشین:

چرخ را چون تو به نشینی نیست — بر تو دیهیم را گزینی نیست

پیرایه‌دار (گنجور گوهر):

تویی که هرگز پیرایه‌دار غیب نداشت — به از وجود تو در بیضهٔ زمان گوهر

تمام خلقت (کامل و بی‌عیب و نقص):

پیل تمام خلقت محکم نهاد را — از نیش پشه غصهٔ بی حد و منتهاست

چشم‌زخم (طرفة‌العین ـ یک چشم برهم زدن):

← فرماید (**غزلیات شمس**، ج ۳، بیت ۱۳۸۴۴):

دیرست که خواب شب نماندست — در دیدهٔ شرمسار عاشق

ایضا ← ج ۳، ابیات ۴۵، ۴۶ و ۴۷. ❊

۱ـ این استعمال در نظم و نثر فارسی قدیم کاملاً شیاع داشته:

دیرست تا گفته‌اند همهٔ تدبیرها سخره تقدیرست

(**کلیله و دمنه**، نسخهٔ عکسی مکتوب به سال ۵۵۱، کتابخانهٔ استاد مینوی.)

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

(**دیوان حافظ**، ص ۷۴)

گفت ای بیچاره بیست سال است تا این اشتر کوس محمودی می‌کشید و بر پشت وی طبل سلطانی کوفته‌اند و نمی‌ترسد از این طبل تو چگونه خواهد ترسید. او **دیرست** تا با این خو کرده است.

(رک: **اضافات و توضیحات مأخذ قصص**، ص ۲۶۵)

در عهد عدل توست که بر پاسبان و دزد یک چشم‌زخم یاد نکرده‌ست خواب چشم
(برای شواهد رک: بخش لغات)

حمایتی: در کنف حمایت (منسوب به حمایت)

دلم حمایتی زلف توست ازو بگذر که نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

دعا بر کسی بستن: ظاهراً به معنی تعویذ بر کسی بستن.

چشم بیگانگی گشادستی تا دعا بر من آشنا بندی

دندان بودن: ظاهراً به معنی پیکار و ستیزه داشتن.

می را که همیشه با خرد دندانست هم اوست که مونس خردمندان است

دیرمند: سالخورده.

من بنده دیرمند شدم وقت فرقت است یک نکته دارد از کرمت دلنواز گوش

ذرهٔ فوج: کثیر و انبوه چنانکه همانند ذره از شمار و احصار بیرون باشد.

در موج سپاه ذره فوجت خورشید سزد به جای چاووش

رای چیزی را زدن: ظاهراً به معنی سلب اثر و اراده کردن.

دی چشم تو رای سحر مطلق می‌زد.

رخنه شدن: کند شدن (فلول).

حفظت به‌هر زمین که سپر در سپر فکند ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

رشته بر ابرو افکندن: چین بر جبین آوردن و روی ترش کردن.

ای ترش کرده روی چون تتماج چند بر ابرو افکنی رشته

سپر در سپر کشیدن: کنایه از کثرت و انبوهی لشکر چنانکه از تنگی جا سپر لشکریان چنان تنگاتنگ یکدیگر قرار گیرد که گویی در هم فرو رفته است.

حفظت به هر زمین که سپر در سپر کشد ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

سر دندان سپید شدن: کنایه از تبسم کردن.

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقه است

سیم سر: سپیدموی و پیر.

ور نه آن سیم‌سر زرین گوش چه سزاوار چو تو سیم تن است

عنان بر عنان افکندن: ظاهراً به معنی عنان بر عنان رفتن.

به کام خویش بران مرکب نشاط و طرب که بخت با تو عنان راست بر عنان افکند

کیسه پرداز: آنکه کیسه تهی کند.

یدِ بیضای موسویت به جود کیسه پرداز گنج قارون باد

گزیریدن: چاره و علاج داشتن

گر تنی داری جانیت بباید ناچار ور دلی داری نگزیردت از دلداری

مرغ رسیلت: مرغ نامه‌بر

به نزد جود تو مرغ رسیلت است امل به پیش عفو تو مقبول خدمت است گناه

فصل سوم

شعر ظهیر در کتب ادب

چنانکه در بخش «زندگی ظهیر» در عنوان «نظر بزرگان دربارهٔ ظـهیر» اشـارت رفت وی از همان زمان حیات از تبجیل و بزرگداشت بزرگان زمان خود برخوردار و پس از مـرگ نـیز همواره شعرش مورد اقـبال و تـوجه بـزرگان ادب فـارسی بـوده است و در کـتب خـویش جای‌به‌جای به شعر وی استناد کرده‌اند.

نگارنده در ذیل این عنوان مدعی استقراء تام در کتب ادب نیست بل آنچه در طی مطالعه و تصفح و تفحص در این کتب به شعر ظهیر برخورده بدون ادنی تصرف به همان صورت که در آن کتب بوده در اینجا یاداشت کرده است.

در ذیل هر قطعه شعر، شمارهٔ قصیده (و قطعه ـ ترکیب‌بند ـ رباعی ـ مثنوی) را در مـتن مصحح دیوان و نیز شمارهٔ صفحهٔ کتابی که آن شعر از آن نقل شده ذکر گردیده است.

۱ـ مرزبان‌نامه

ازین شگرف‌تر اندیشه نیست در عمل آر   وگرنه ره مده اندیشه را به خاطر خویش[1]

(از قصیدهٔ شماره[2])

۱ـ مرزبان‌نامه، چاپ لیدن، ص ۶.   ۲ـ چنین بیتی در قصاید این مجموعه یافت نشد.

۲ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم

بارها در دلم آمد که من این مظلمه را　　　به در صفدر آفاق برم یکباری[1]

(از قصیدهٔ ۷۵)

***

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات　　　هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت یکساله در عراق　　　نانم هنوز خسرو مازندران دهد[2]

(از قصیدهٔ ۳۱)

قصیدهٔ «گیتی ز فر دولت فرمانده جهان...» الی آخر القصیده.[3]

(قصیدهٔ ۹۵)

***

ای روی تو از لطافت آیینه روح　　　خواهم که قدحهای خیالت به صبوح

در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام　　　ترسم که شود پای خیالم مجروح[4]

(رباعی ۱۰۰)

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای　　　تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان دهد[5]

(از قصیدهٔ ۳۱)

***

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخورست　　　خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشترست[6]

(از قصیدهٔ ۶)

جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد　　　تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری[7]

(از قصیدهٔ ۷۵)

۱ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۴۳.　　　۲ـ همان، ص ۲۴۴.

۳ـ شمس قیس این قصیده را (در صنعت تفویف) ذکر می‌کند. المعجم، ص ۲۴۸.

۴ـ شمس قیس این رباعی را در اغراق در وصف نازکی تن معشوق ذکر می‌کند. المعجم، ص ۳۶۹.

۵ـ شمس قیس این بیت را در صنعت ارداف به عنوان شاهد ذکر می‌کند. المعجم، ص ۲۷۴.

۶ـ و نیز این بیت را در صنعت ارداف مثل می‌زد. المعجم، ص ۲۸۳.

۷ـ شمس قیس در ذیل انتحال پس از این بیت ابوالفرج رونی:

از خواب گران فتنه سبک برنکند سر　　　تا دیدهٔ حزم تو بود روشن و بیدار

بیت فوق را ذکر کرده گوید: ظهیر ازو (بوالفرج) برده است. المعجم، ص ۳۴۳.

بـــد انـــدیش را از تـف قـهر تـو — به جای عـرق خـون چکـد از مسـام[1]

(از قصیدهٔ ۵۳)

تویی که بر تن خصم تو درع داوودی — ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خون بیز[2]

(از قطعهٔ ۶۲)

۳ـ لباب‌الالباب

کمینه پایهٔ من شاعریست خـود بـنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

بهین گلی که ازو بشکـفد مـرا ایـنست — که بنده خوانم خـود را و سـرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حـور — گهی خطاب کنم بـاز سـفله‌ای را راد[3]

(از قصیدهٔ ۱۷)

ای ورد ملائکه دعای سر تو... الخ.[4]

(رباعی ۸۲)

شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است... الخ.

(رباعی ۱۴)

سپیده‌دم که شدم محرم سـرای سـرور — شنیدم آیت توبو الی‌الله از لب حـور...

... الی آخرالقصیده (قصیدهٔ ۴۰)

تا غـمزهٔ تـو تـیر جـفا بـر کـمان نـهاد — خوی تو رسم خیره‌کشی در جهان نهاد[5]

... الی آخرالقصیده (قصیدهٔ ۱۸)

شرح غم تو لذت شادی به جان دهد... الی آخرالقصیده.

(قصیدهٔ ۳۱)

۱ـ باز شمس قیس در ذیل انتحال پس از ذکر این بیت فرخی:

از نهیب خنجر خونخوار تـو روز نـبرد — خون برون آید به‌جای خوی عدو را از مسام

بیت فوق را ذکر کرده گوید: ظهیر ازو (فرخی) برده است. المعجم، ص ۳۴۲.

۲ـ شمس قیس در ذیل المام پس از ذکر این بیتِ شهاب موید نسفی:

همی پالید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون — بر آن گونه که آب نار پالایی به پـرویزن

بیت فوق را ذکر کرده گوید: ظهیر ازو برده است و به ازو گفته (المعجم، ص ۳۴۴).

۳ـ لباب‌الالباب، چاپ نفیسی، ص ۱۲. ٤ـ همان، ص ۴۵۷ تا ۴۶۲. ۵ـ همان، ص ۴۵۷ تا ۴۶۲.

۴ـ سلجوقنامه ابن بی‌بی

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی | که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند | که مصلحت نبود خسروی به انبازی[1]

(از قصیدهٔ ۷۷)

منتظم گشت همه کار در آفاق چنانک | مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است
زلف چنگ است که در بزم پر از تشویش است | چشم ساقی‌ست که در خواب فتور و دژم است[2]

(از قصیدهٔ ۹)

خدایگانا بر وفق رای افلاطون | تو را خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتت پس از آن | حلول کرد در او جان بهمن و شاهپور
چنانک راح به شخص پیاله نقل کند | پس از مفارقت او ز قالب انگور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس | کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور[3]

(از قصیدهٔ ۳۹)

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری | مسلم است تو را منصب جهانداری
کلاه گوشهٔ حلم تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات‌قدم | به جنب حلم تو در تهمت سبکساری
درآمده ز ازل زیر سقف همت تو | چار عنصر عالم به چاردیواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو | چمن به رنگرزی شد صبا به عطاری
جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو | به هفت قبهٔ افلاک سر فرود آری
تویی که حجت تیغ تو قاطع است بر آن | که تو به مملکت بحر و بر سزاواری[4]

(از قصیدهٔ ۷۴)

۵ـ نفثة‌المصدور زیدری

مصراع: اگرچه وعدهٔ معین شده‌ست حبلی را[5]

(از قصیدهٔ ۱)

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد[6]

(از قصیدهٔ ۳۰)

۱ـ سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی، طبع گراوری، ص ۸۹. ۲ـ همان، ص ۹۰. ۳ـ همان، ص ۱۲۲.
٤ـ همان، ص ۱۴۷. و نیز ابیات زهی چو عقل... الخ. و درآمده ز ازل... الخ. در ص ۲۶۲ مذکور است.
۵ـ نفثة‌المصدور، ص ۲۷. ٦ـ نفثة‌المصدور، ص ۴۰.

یکی غم از دل من پای باز پس ننهد | که دست دست به دیگر غمیم نسپارد[1]
(از قصیدهٔ ۷۳)

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش | به جای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار
هنوز از پسِ پشتم حمایل جوزا | نبرده بر سر شمشیر نیلوان تتار[2]
(از قصیدهٔ ۴۳)

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز بختم نیامده است به بار[3]
(از قصیدهٔ ۳۴)

۶ـ تاریخنامهٔ هرات

بدان خدای که در ذات آسمان و زمین | همی کنند به پاکی ذات او اقرار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا به روزشمار
بدان حکیم که آراست باغ فکرت را | به حسن و قامت چون سرو روی چون گلنار
به مبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای‌شناس و زبان شکرگزار
بدان لطیف که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان مناری عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کاینات را بیدار[4]
(از قصیدهٔ ۱۳۴)

سر افاضل عالم جهان علم و هنر | تویی که نیست تورا در جهان عدیل و نظیر
به هر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد | درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
به هر مقام که قدرت به صدر بنشیند | ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر[5]
(از قطعهٔ ۵۶)

چون برفراخت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم[6]
(از قصیدهٔ ۵۶)

دوش در وقت آنک ظل زمین | کرد بر موکب شعاع کمین
(از قصیدهٔ ۶۵)

تا جهان گاه به راحت گذرد گاه به رنج | آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

۱ـ همان، ص ۹۸. زیدری «نسپاری» را به نسپارد تبدیل کرده است. رک: قطعهٔ ۳۲، بیت ۵. آنجا که گوید:
یکی غم از دل من پای بازپس نکشید | مگر که دست به دستم به دیگری بسپرد
۲ـ همان، ص ۸۴. ۳ـ همان، ص ۸۵. ٤ـ **تاریخنامهٔ هرات**، چاپ کلکته، ۱۹۴۳، ص ۸۶.
۵ـ همان، ۱۹۴۳، ص ۸۶. ٦ـ همان، ۱۹۴۳، ص ۹۸.

تا ابد پیش تو اقبال رهی بـا دو رهـین / قامت جاه تو تا حشر قوی با دوقدیم[1]

(از قصیدهٔ ۵۷)

کمال ذاتی او خود ز شرح مستغنی است / به ماهتاب چه حاجت شب تـجلی را[2]

(از قصیدهٔ ۱)

ای حکم تو چون قضای مـبرم / در زیـر نگـین گـرفته عـالم
تـاریخ اسـاس پـادشاهیت / بـر فـطرت آسـمان مـقدم
مـیدان تـو بـخت را مـعسکر / ایـوان تـو عـدل را مـخیم[3]

(از قصیدهٔ ۵۵)

شاها اساس مـلک بـه تـو استوار بـاد / عمر تو همچو دور فـلک پـایدار بـاد
هـر آرزو کـه در دل انـدیشه بگـذرد / همچون عروس ملک تورا در کنار باد
هر گل که راحـتی بـه دل آرد نسـیم او / در چشم دشمن تو ز نکهت چو خار باد
نازل‌ترین منازل بخت تو تـخت شـد / عالی‌ترین مـراتب خـصم تـو دار بـاد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است / تـا حشـر دایـرات فـلک را مـدار بـاد
از دفـتر اسـامی و القـاب بـندگانت / اول ورق سـپهر و دوم روزگـار بـاد[4]

(قطعهٔ ۱۴)

ای خسروی که قصهٔ یک‌روزه رزم تو / صد ساله کارنامهٔ کاووس و رستم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاک تابه ثری جمله پرنم است
فتح و ظفر به جـوهر تـیغ تـو قـایمند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
خصم تو گر ز ذره فزون است در عدد / با آفتاب تـیغ تـو از ذره‌ای کـم است[5]

(از قصیدهٔ ۱۰)

ز بس که بر در او سجده می‌کنند ملوک / مجال نـیست قـدم را ز ازدحـام جـباه
به پیش خنجر بـیجاده گـون او در رزم / بـود ز بـی‌خطری کـوه را مـثابت‌کاه[6]

(از قصیدهٔ ۶۹)

زلفش به جادوی ببرد هرکجا دلی‌ست / وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی / هرچ آیدش به‌دست به تیر و کمان دهد[7]

(از قصیدهٔ ۳۱)

۱ـ همان، ص ۱۲۲. ۲ـ همان، ص ۱۲۳. ۳ـ همان، ص ۱۲۴ و ۱۲۵.
۴ـ همان، ص ۱۹۱. ۵ـ همان، ص ۲۱۱. ۶ـ همان، ص ۲۳۲. ۷ـ همان، ص ۲۷۶.

ایا شهی که گشاده‌ست چرخ پیروزه / بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
به موضعی که طریق صواب گم گردد / اشارت تو کند عقل را قلاووزی [۱]
برای نسخهٔ تعدیل روز و شب خورشید / کند ملازمت عدل تو شبانروزی

(از قطعهٔ ۱۰۲)

ای خسروی که گوهر اقبال و دُرِّ فتح / در پای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک به دست تو باز داد / اقبال بر بُراق مرادت سوار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم / از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
با زور بازوی تو مقر شد به افترا / هر کس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد [۲]

(از قطعهٔ ۲۰)

ای خسروی که از ره تابش ز فر تو / زینت گرفت افسر دارا و تخت جم
روی فلک سیه شود آن دم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلو تهی کند فلک از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو برکند شکم
خصم تو را زمانه به تعجیل می‌برد / از عرصهٔ وجود سوی حَیّزِ عدم [۳]

(از قصیدهٔ ۵۶)

ای خسروی که از ره اقدار و معدلت / مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده‌ای
زان دم که از لب تو بشسته‌ست دایه شیر / لب را به مهر بر لب خنجر نهاده‌ای
شد ابلق سپهر تو را رام کز ظفر / صد داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
پشت و دلت هماره قوی باد بهر آنک / بنیاد ملک هرچه قوی‌تر نهاده‌ای [۴]

(از قصیدهٔ ۷۲)

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت به سزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذ است فرمانش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که بر آفاق بر سر آمده‌اند / ز خطِ حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
نگشته صورت اقبال گرد کل جهان / هزار باره و آنگه در تو بگزیده [۵]

(از قصیدهٔ ۷۰)

۱ـ همان، ص ۲۸۸. ۲ـ همان، ص ۳۲۱ و ۳۲۲. ۳ـ همان، ص ۳۲۳ و ۳۲۴.
۴ـ همان، ص ۳۴۴ و ۳۴۵. ۵ـ همان، ص ۳۶۴.

فــر ســلطانی و نشــان جــلال / در جَبینش چو مهر و مه پیداست
مسند قـدر و کـامرانـی اوست / که زبر دست گنبد خضراست
پیش کف کـریم کـان صـفتش / از خجل ماندگان یکی دریاست[1]

(از قصیدهٔ ۳)

ای خسروی که درگه قدرِ تو را سپهر / تا روز حشر مـقصد اهـل زمـانه کـرد
غوغای فتنه دست به جای که برگشاد / حزم تو دفـع آن بـه سـر تـازیانه کـرد
پـرواز کـرد گـرد جـهان طـایر جـلال / تــا در پــناه دولت تــو آشــیانه کـرد
در خون بدسگال تو حزم بـهانه‌جوی / هر قصد بد که آن بتوان بـی‌بهانه کـرد
چون طاق کبریای تـو اقـبال بـرکشید / از طـاق آسـمانش قـضا آسـتانه کـرد[2]

(این قطعه در هیچ‌یک از نسخ موجود نیامده است.)

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عـباسیان شـعار[3]

(از قصیدهٔ ۳۷)

دوش آوازه درافکــند نسـیم سـحری / که عروسان چمن راست گه جلوه گری[4]

(از قصیدهٔ ۷۶)

۷ـ جهانگشای جوینی

مردکی سرخ‌ریش حاضر بـود / دست در ریش زد چون بشنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم / در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایـم[5]

(از مثنوی ۱)

خسروا ملک و عمرت افزون باد / چـهرهٔ دولت تـو گـلگون بـاد
مــــرکز آفــــتاب دولت تــــو / از مــــدار زوال بــیرون بــاد[6]

(از ترکیب‌بند ۲، لخت ۶)

پیش قدرش سپهر نو پـوشش / همچو ویرانه چار دیواری‌ست[7]

(از ترکیب‌بند ۲، لخت ۳)

۱ـ همان، ص ۵۴۵. ۲ـ همان، ص ۵۶۴. ۳ـ همان، ص ۶۰۷. ٤ـ همان، ص ۶۲۲.
۵ـ جهانگشای جوینی، مصحح مرحوم قزوینی، ج ۳، ص ۷۸. ٦ـ همان، ج ۳، ص ۸۳.
۷ـ همان، ج ۳، ص ۸۵.

۸ـ روضات‌الجنات

واسـوده گشت در حـرم انس و جـان　　　آرام یافت در کنف امن وحش و طیر[1]
(به همین صورت یعنی با تقدیم مصراع دوم بر اول از قصیدهٔ ۵۹)

۹ـ تاریخ وصاف

این آدمی کـه زبـدهٔ ارکـانش مـی‌نهند　　　پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست[2]
(از قصیدهٔ ۲)

بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری (مصراع)[3]

(از قصیدهٔ ۷۵)

به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را (مصراع)[4]

(از قصیدهٔ ۱)

شاها می عمرت همی از جام بریخت... الی آخرالرباعی[5]

(رباعی ۵)

ز اعـتدال هـوا حکـم جـانور گـیرد　　　اگر به نوک قلم صـورتی کـنند نگـار[6]
(از قصیدهٔ ۳۴)

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ　　　که بوسه بر لب شـمشیر آبـدار دهـد[7]
(از قصیدهٔ ۳۰)

۱۰ـ مونس‌الاحرار

سپیده‌دم که زند ابـر خـیمه بـر گـلزار　　　گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار[8]
... الی آخرالقصیده (قصیدهٔ ۳۴)

سفر گزیدم و بشکست عـهد قـربی را　　　مگر بـه حـله بـبینم جـمال سـلمی را[9]
... الی آخرالقصیده (قصیدهٔ ۱)

دوش آوازه در افکـند نسیم سـحری　　　که عروسان چمن راست گه جلوه‌گری[10]

۱ـ روضات‌الجنات، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، به شمارهٔ ۱۴ و ۵۹ (این بیت را در: سبب تألیف کتاب آورده است).　۲ـ تاریخ وصاف، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ استاد دهخدا، ص ۱۸۴.

۳ـ همان، ص ۲۱۰.　۴ـ همان، ص ۲۷۰.　۵ـ همان، ص ۲۸۶.　۶ـ همان، ص ۳۱۰.

۷ـ همان، ص ۱۳۵.

۸ـ مونس‌الاحرار محمد بن بدر جاجرمی، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی، ورق ۱۴۵ تا ۱۴۸.

۹ـ همان، ورق ۲۳۵ و ۲۳۶.　۱۰ـ همان، ورق ۲۳۶ و ۲۳۷.

... الی آخرالقصیده (قصیدۀ ۷۶)

نباشدت نفسی در سر آن کله‌داری — که سر به کلبۀ احزان ما فرود آری[1]

... الی آخرالقصیده (قصیدۀ ۷۳)

درین هوس که من افتاده‌ام به نادانی — مرا به جان خطرست از غم تو تا دانی[2]

... الی آخرالقصیده (قصیدۀ ۷۹)

هر کجا تازه بخندید گل رخساری — بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری[3]

... الی آخرالقصیده (قصیدۀ ۷۵)

۱۱ـ تاریخ گزیده

در زمانه گر فتوری هست در کار من است — ورنه بس نیکونهاد این ملک و ملت را اساس

سعی کن تا این فتور از کار من بیرون بری — خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس[4]

(از قطعۀ ۶۳)

اعرف الفرق بین دال و ذال — و هی اصل بالفارسیه معظم

کل ماقبله سکون بلا وا — ی فدال و ماسواه بمعجم[5]

(قطعۀ ۷۶)

۱۲ـ انوار سهیلی

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم — کجا ز عهدۀ تقریر آن شوم آزاد[6]

(از قطعۀ ۱۸)

ای خسرو زمانه که از روی معدلت — مسند فراز گنبد اخضر نهاده‌ای

باد ابلق سپهر تو را رام کز ظفر — صد داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای[7]

(از قصیدۀ ۷۲)

خصم تو را زمانه به تعجیل می‌کشد — از عرصۀ وجود سوی عرصۀ عدم[8]

***

ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر — وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان[9]

۱ـ همان، ورق ۱۸۹ و ۱۹۰. ۲ـ همان، ص ۲۷۸ و ۲۷۹. ۳ـ همان، ص ۲۹۷، ۲۸۰ و ۲۸۱.

٤ـ تاریخ گزیده، چاپ گراوری، ص ۶۱۳. ۵ـ همان، ص ۸۲۲.

٦ـ انوار سهیلی، چاپ امیرکبیر، ص ۲۱۷. ۷ـ همان، ص ۲۲۰.

۸ـ همان، ص ۳۲۸. رک: متن قصیده. ۹ـ همان، ص ۲۷۹.

(از قصیدهٔ ۵۹)

فتح و ظفر به جوهر تیغ تو قایمند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است[1]

(از قصیدهٔ ۱۰)

به روز درس ثنای تو می‌کنم تلقین — به شب وظیفهٔ مدح تو می‌کنم تکرار[2]

(از قصیده ۳۴)

۱۳ـ تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی

گیتی بی من دولت فرمان ده جهان — ماند به روضهٔ ارم و عرصهٔ جنان
از هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر — وز هر طرف که گوش کنی مژدهٔ امان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت زین شکوه سر تاج از آسمان
افسانه گشت قصه دارا و کیقباد — منسوخ شد سیاست جمشید و اردوان
ملکی چنین مقرر و شاهی چنین مطاع — دیرست تا زمانه نداده ز کس نشان[3]

(از قصیدهٔ ۵۹)

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچ‌کس را زیبد بدان سرافرازی[4]

... الی آخرالقطعه (قطعهٔ ۱۰۰)

شاید ز بعد خدمت ده ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد[5]

(از قصیدهٔ ۳۱)

توراست لعل شکربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر[6]

... الی آخرالقصیده (قصیدهٔ ۴۲)

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسی که بازشناسد همای را از خاد[7]

(از قصیدهٔ ۱۷)

در نهانخانهٔ طبعم به تماشا بنگر — تا ز هر زاویه عرضه دهم پنداری[8]

۱ـ همان، ص ۵۱۶. ۲ـ همان، ص ۴۵۸. ۳ـ تذکرةالشعراء، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴.
٤ـ همان، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴. ۵ـ همان، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴. ٦ـ همان، ص ۱۰۹ تا ۱۱۴.
۷ـ همان، ص ۱۷۰.
۸ـ چنین در تذکرةالشعراء صحیح: بنداری با باء موحده رک: به متن دیوان قصیدهٔ ۷۵ و رک: حواشی و تعلیقات ذیل همین بیت.

(از قصیدهٔ ۷۵)[1]

۱۴ـ تاریخ معجم

به روزگار وی آن انتظام یافت جهان — که از حمایت‌جو بی‌نیاز شد کافور
در آن دیار که افکند عدل او سایه — به وقت ذره بود آفتاب وقت ظهور[2]

(از قصیدهٔ ۳۹)

۱۵ـ اشعةاللمعات جامی

کسی که عز قبول تو یافت در عالم — به چشم همّت او مُلک ری نماید خوار[3]

(قصیدهٔ ۳۴، بیت ۳۱)

نسیم او که صدف را به آب دندان کشت — زلال خضر ز دندان مار بگشاید[4]

(از قصیدهٔ ۳۲)

***

علاوه بر این در **مجمع‌الفصحاء**، **تذکرهٔ هفت اقلیم**، **آتشکده** و **عرفات** شماری از اشعار ظهیر آمده است.

۱۶ـ تاریخ طبرستان ابن اسفندیار

ابیاتی از قصیدهٔ:

سپیده‌دم که هوا مژدهٔ بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

***

شاید که بعد خدمت سی سال(؟!) در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد؟![5]

۱ـ تذکرةالشعراء، ص ۴۳. ۲ـ تاریخ معجم، ص ۲۸. ۳ـ اشعةاللمعات جامی، ص ۳۹۴.

٤ـ همان، ص ۳۹۷.

۵ـ تاریخ طبرستان، چاپ مرحوم اقبال، ص ۱۲۱. در مجموعهٔ ۳۸۵۷ مورخ ۸۱۶ هـ.ق در ورق ۲۷۲ و ۲۷۳ سه قصیده از ظهیرالدین فاریابی است و در ورق ۴۷۸ یک قصیدهٔ دیگر از وی [این یادداشت پشت نخستین صفحهٔ «بخش چهارم: دیوان ظهیر فاریابی» از دست‌نوشته‌های استاد مسطور است، امّا معلوم نشد که مراد ایشان کدام مجموعه است].

فصل چهارم

دیوان ظهیر فاریابی

۱ـ وصف نسخ دیوان ظهیر و کیفیت گردآوری اشعار وی:

نخستین کس که در صدد جمع و تدوین دیوان ظهیر برآمده، بنا بر قول حمدالله مستوفی[۱] شمس‌الدین کاشی متوفی به سال ۶۰۲ هجری است و ظاهراً مقدمهٔ منثوری که در پاره‌ای از نسخ خطی قدیم موجود است و در دیوان حاضر نیز مشهود می‌افتد از وی است. وی در این مقدمه گوید: «مقصود اعظم و مهم اهم آن بود که صحبت صاحب‌قران کلام امیر ظهیرالدین طاهربن محمدالفاریابی رحمةالله علیه را دریابد و از صحبت او به فواید علمی و لطایف حکمی مخصوص گردد و خود روزگار چنانک عادت بوالعجبی اوست که طالب را به مطلوب نرساند و چهرهٔ مقصود از دیدهٔ او محجوب گرداند سدی پیش این آرزو برآورد که هرگز منحرف نشود... چون او به جوار رحمت پیوست و امیدی که ما را ملاقات مجالست و مجاورت او بود میسر نشد اندیشه رفت که چون از دیدار او محروم ماندیم ابکار افکارش را طلب کنیم و ایشان را در سلک کتاب کشیم تا دست نااهلان به دامن عصمت ایشان دراز نشود». و بازگوید: «و در اطراف ربع مسکون بگردید کس را ندید که این مخدرات را در عقد قبول او بستی تا عاقبت عزم جزم کرد که این دفتر .... به خزانه خانهٔ صدر روزگار... مجدالدولة والدین احمد بن محمد فرستد که جوهر را جوهری داند و گوهر را گوهری شناسد... الخ».

۱ـ تاریخ گزیده، چاپ گراوری، ص ۸۲۱.

ولی از پاره‌ای از اشعار ظهیر[۱] برمی‌آید که قصاید وی بیش از اینها بوده و ظاهراً شمس کاشی به گردآوردن همهٔ اشعار وی توفیق نیافته است.

نسخ دیوان ظهیر[۲] که در این تصحیح مورد استفاده قرار گرفته

الف: نسخی که مأخذ تصحیح در دیوان حاضر بوده است:

۱ـ نسخهٔ اسعد افندی (که در این تصحیح همه‌جا به رمز عد نموده شده است.) محفوظ در سلیمانیه کتبخانه سی، نمرهٔ ۲۶۵۵ به قطع وزیری که با قصیدهٔ «سپیده‌دم که صبا مژده بهار دهد... الخ» آغاز می‌گردد. شامل قصاید ـ قطعات ـ غزلیات ـ ملمعات و رباعیات که تقریباً در حدود ۲۴۰۰ بیت شعر دارد در کتابت این نسخه تقریباً همهٔ خصایص نسخ خطی قدیم مجتمع است. از این قبیل:

در همهٔ موارد پ ـ ژ ـ گ ـ چ را ب ـ ز ـ ک ـ ج نوشته است «که» موصوله را با یاء به صورت کی ولی چه را به صورت فعلی می‌نویسد در کلمات مختوم به الف معمولاً کسرهٔ اضافت را به صورت یایی ابتر می‌نویسد مانند: داناء جهان

کلمات آنکه ـ بلکه ـ هرکه ـ چنانکه را بدون استثناء: آنک ـ بلک ـ هرک ـ چنانک می‌نویسد. همزهٔ دوم را معمولاً در کلمات از او و از این و... حذف می‌کند.

کاتب در پایان این نسخه چنین نوشته است: «قد تمت کتابة هذاالدیوان علی یدالعبد الضعیف الراجی الی رحمةالله محمد بن محمد بن محمدالملقب به شرف‌العربی غفرالله له ولوالدیه بحمدالله و منه و حسن توفیقه فی العاشر من شهر ربیع‌الاول سنة سبع عشر و سبعمائه».

این نسخه تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد اقدم نسخ دیوان ظهیر در کتابخانه‌های جهان و بسیار مصحح و مضبوط و در بسیاری از موارد مشکول و معرب نیز هست و چنانکه خواهیم گفت در این تصحیح، نسخهٔ اساس قرار گرفته است. یکی از صاحبان این نسخه آن را با نسخهٔ

۱ـ ظهیر در قطعهٔ ۹۳ مدح امام محیی‌الدین سروده گوید:

به مدح تو دو سه نوبت قصیده‌ها گفتم — نکرد سعی تو از کار من گشاده گره

که پیداست قصایدی در مدح وی سروده بوده است ولی در هیچ‌یک از نسخ دیوان ظهیر قصیده‌ای در مدح وی مشهود نمی‌افتد.

۲ـ بیشتر این نسخ به دستور استاد محقق جناب آقای مجتبی مینوی از کتابخانه‌های ترکیه برای نگارنده عکس‌برداری شده است در اینجا بر خود لازم می‌داند که از عنایات ایشان صمیمانه سپاسگزاری کند.

دیگری مقابله کرده و اختلافات را در حاشیه یادداشت نموده است.

در بعض از این موارد این نسخه‌بدل بر متن عد مرجح است. در طی این تصحیح هرجا رمز عدنخ بکار رفته مقصود همین نسخه‌بدل نسخهٔ عد است. این نسخه با وجود همهٔ امتیازات مذکور متأسفانه خالی از غلط نیست. برای اینکه از این نسخه معرفی بیشتری شده باشد در ذیل به پاره‌ای از این اغلاط اشارت می‌شود.

۱ـ بیت ذیل در «عد» چنین است.

در شادی در این دوران که ماییم دل مردم محال‌اندیش باشد

و صحیح آن «دل مرد محال‌اندیش ... الخ» است مطابق نسخ دیگر.

۲ـ و نیز این بیت را «عد» چنین آورده:

باز اقبال آشیان کرده همچو نسرینت در میان نجوم

صحیح این بیت مطابق نسخ دیگر چنین است:

باز اقبالت آشیان کرده همچو نسرین در میان نجوم

۳ـ قطعهٔ ذیل را «عد» چنین آورده:

گر امین را به ولی‌عهدی ملک در سراپردهٔ عز پروردند
ملک مأمون برد از راه سزد گرچه نامی بر امین افکندند

مصراع سوم این قطعه در نسخ دیگر چنین است: ملک مأمون برد از راه سزا... الخ و همین صحیح است.

۴ـ و نیز بیت ذیل را «عد» چنین آورده.

برید صیت تو در نظم صاحب عالم قبول می نکند وهم را به همراهی

صحیح مصراع اول طبق نسخ دیگر چنین است: برید صیت تو در قطع ساحت عالم... الخ.

۵ـ و نیز این بیت در «عد» چنین است:

در گرد بارگاه تو گردون شب نطاق تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

وجه صحیح در مصراع دوم مطابق نسخ دیگر چنین است:

در گرد بارگاه تو گردون شب یتاق... الخ.

۶ـ و نیز این بیت را «عد» چنین آورده.

شدی به قاعده و پرده‌دار بنشستی چنانکه پردهٔ صبرم ز غبن آن بدرید

صحیح در مصراع اول مطابق نسخ دیگر چنین است:

شدی به قاعده و پرده‌دار بنشاندی... الخ.

۷ـ و همچنین این بیت:

تویی که مستی فرمان تو به حکم نفاذ حروف حادثه از روی آسمان بسترد

وجه صحیح در مصراع اول چنین است:

تویی که منشی فرمان تو به حکم نفاذ... الخ. مطابق نسخ دیگر.

۲ـ نسخهٔ یونیورسیته به نشانی اف ۴۶۵ (به رمز یو ۱) ۵۴ ورق مجموعاً در حدود ۲۶۰۰ بیت[1] که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد و شامل قصاید و قطعات و ترکیب‌بندها و غزلیات و ملمعات و رباعیات است.

در پایان این نسخه کاتب چنین نوشته است: «تم‌الکتاب بعون‌الله و حسن توفیقه والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله‌الطاهرین و وقع الفراغ من تحریره الحادی والعشرون من جمادی‌الاولی سنة تسع و خمسین و سبعمائه علی یدی العبدالضعیف الحسین بن محمدبن محمدبن محمدبن محمدبن ابی‌القاسم المدینی اصلح‌الله شانه و صانه عما شانه». این نسخه نیز نسبتاً مصحح و مضبوط است ولی مانند نسخهٔ «عد» خالی از غلط نیست.

۳ـ نسخهٔ متعلق به آقای دکتر مهدی بیانی (به رمز بی) این نسخه با قصیدهٔ: «گیتی که اولش عدم و آخرش فناست... الخ» شروع می‌شود و ظاهراً در آخر آن سقطی روی داده زیرا فاقد غزلیات و رباعیات می‌باشد این نسخه نیز بسیار مصحح است و شاید در صحت دست‌کمی از نسخهٔ یو ۱ نداشته باشد و تقریباً جمیع مشخصات رسم‌الخط نسخ قدیمی در آن مجتمع است. این نسخه ۴۷ ورق که جمعاً ۳۲۰۶ بیت دارد و با دیوان انوری به خط یک کاتب نوشته شده و در یک مجلد فراهم آمده و از ورق ۴۷ تا ۵۷ (یعنی بین دیوان ظهیر و انوری) غزلیاتی از اثیرالدین اخسیکتی در آن آمده است. در پایان دیوان انوری چنین مذکور است: تم الدیوان ملک‌الشعراء والحکماء اوحدالدین انوری تعمّده‌الله بغفرانه در سادس عشر ذی‌الحجه لسنه ثمان وستین و سبعمایه والحمدالله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد وآله الطیبین الطاهرین بدارالامان یزد حماهاالله عن الآفات». این نسخه نیز بسیار مصحَّح و مضبوط است و شاید در صحّت از دو نسخهٔ سابق‌الذکر دست‌کمی نداشته باشد.

۴ـ نسخهٔ یونیورسیته (به رمز یو ۲) به نشانی اف ۶۸۸ به قطع وزیری ۱۷۲ صفحه به خط نستعلیق بدون رعایت ترتیب الفبایی قوافی محتوی ۷۰ قصیده و هشتاد قطعه و ۱۰ غزل و ۷۰ رباعی مجموعاً ۳۱۰۵ بیت و در پایان آن چنین مسطور است: «وقع‌الفراغ من تحریره یوم‌السبت فی اواسط شهرالصفر المظفر علی ید اضعف العبد الفقیر شیخ بن حسن بن

۱ـ [استاد در یادداشتی دیگر شمار ابیات این نسخه را ۲۶۷۴ بیت ذکر کرده‌اند].

احمدالصغیر عفی عنه و عنهما مع ذنوب جمیع اهل‌الایمان آمین یاذاالمن والاحسان فی تاریخ سنة اربعین و ثما نمائه» این نسخه از نظر صحت متوسط و چندان مضبوط و مصحح نمی‌نماید.

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس (به رمز پا) به نشانی Suple perse 795 ۷۷ ورق دارای ۳۴۶۵ بیت، مورخ ۸۴۳ که با چند دیوان دیگر در یک مجلد فراهم آمده و از ورق ۱ تا ۷۷ به دیوان ظهیر اختصاص دارد. این نسخه که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد، نسخه‌ای مصحح و منقح در اهمیت آن همین بس که علامهٔ فقید مرحوم محمد قزوینی در حواشی و اضافات جلد سوم **جهانگشای جوینی**، ص ۳۰۱ و ۳۰۲ آن را به صفت «بسیار مصحّح» یاد کرده‌اند.

۶ـ نسخهٔ بریتیش میوزیوم (به رمز بم) به نشانی Or 3325 به خط نستعلیق ناپخته، ۱۰۵ ورق، دارای ۳۶۲۵ بیت با مقدمهٔ جامع دیوان. در این نسخه کمابیش بیشتر مشخصات نسخ خطی قدیم دیده می‌شود. تاریخ کتابت این نسخه ۸۷۲ هجری قمری و از نظر صحّت و اعتبار در حدّ متوسط است. نسخه با قصیدهٔ [؟] آغاز می‌شود و در پایان آن چنین مسطور است: «تم الدیوان الظهیر بن محمدالفاریابی بعون الملک‌العلام الحمدلله علی‌الاتمام فی الاوایل شهر رمضان المعظم سنه ثلاث و سبعین و ثما نمائه علی یدالعبد الضعیف المحتاج الی رحمةالله تعالی یوسف بن عبدالعزیز غفرالله لهما و لجمیع المومنین والمومنات والمسلمین والمسلمات».

ب ـ نسخی که در موارد اشکال بدانها مراجعه شده است:

۱ـ نسخهٔ دانشمند محترم آقای سلطان‌القرایی (به رمز سق) ۹۲ ورق در حدود ۴ هزار بیت (با مقدمه) که در اول و آخر آن چند ورق افتادگی دارد با قصیدهٔ: «گیتی که اولش عدم و آخرش فناست... الخ» آغاز می‌گردد این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی از شیوهٔ خط پیداست که در قرن نهم کتابت شده است. یکی از مالکان این نسخه آن را با نسخهٔ کاملتری مقابله و سقطات آن را در حاشیه افزوده است.

جرح و تعدیلها و اغلاط نسخ دیگر تقریباً در این نسخه وجود ندارد و بر روی هم نسخه‌ای است بسیار مصحح و مضبوط و در این تصحیح فوق‌العاده مورد استفاده قرار گرفته است.

۲ـ نسخهٔ ملکی نگارنده: (به رمز خص) مشتمل بر ۸۰ ورق، دارای ۲۶۲۵ بیت (با مقدمه) که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد این نسخه به خط نستعلیق نسبتاً خوب و بدون تاریخ است و باید در حدود قرن دهم کتابت شده باشد از نظر

صحت متوسط و در مواردی چند درین تصحیح مفید افتاده است.

۳ـ نسخهٔ بریتیش میوزیوم (به رمز بم۲) به نشانی Or 10916 ۱۱۶ ورق و در حدود ۳۰۰۰ بیت (با مقدمه) به خط نستعلیق زیبا و پخته بدون تاریخ که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد این نسخه مغلوط و بی‌اعتبار و جز دو سه مورد در این تصحیح مفید نیفتاد.

۴ـ نسخهٔ یونیورسیته (به رمز یو۳) نمرهٔ ۱۱۲۰، ۹۸ ورق در حدود ۲۹۰۰ بیت عادة به خط نستعلیق ولی گاهی خط نسخ نیز در آن مشهود می‌افتد که در اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم کتابت شده است. این نسخه از نظر صحت متوسط و از آن در طی این مقابله و تصحیح یک دو مورد استفاده شده.

۵ـ نسخهٔ کیمبریج (به رمز کج) و به نشانی Oo 646 نسخه‌ای است به خط نستعلیق بسیار زیبا و پخته ۱۶۲ ورق و در حدود ۳۴۰۰ بیت این نسخه از نظر صحت بسیار کم‌ارزش و در این تصحیح تنها در یک یا دو مورد از آن استفاده شده است.

۶ـ نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح (به رمز فح) به نمرهٔ ۳۸۴۲ـ ۱۲۱ ورق در حدود ۳۳۰۰ بیت به قطع وزیری کوچک به خط نستعلیق نسبتاً خوب بدون تاریخ که ظاهراً در حدود قرن دهم کتابت شده است این نسخه از نظر صحت متوسط و در مواردی معدود مورد استفاده قرار گرفته است.

۷ـ نسخهٔ حالت افندی (به رمز حت) نمرهٔ ۱۵۷، ۴۲۸ ورق (با مقدمه در حدود ۳۶۰۰ بیت این نسخه از نظر صحت متوسط و مشابهتی تام با نسخهٔ «بم» دارد از این رو محتمل است که هر دو مأخذ واحدی داشته‌اند این نسخه بدون تاریخ و ظاهراً در حدود قرن دهم در ترکیه کتابت شده است.

۸ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک (به رمز مک) شمارهٔ ۵۰۱۶ به قطع ۱۲×۱۹ کاغذ ترمه سمرقندی ۱۱۰ ورق هر صفحه ۱۷ سطر و در حدود ۳۷۰۰ بیت که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد و جای‌به‌جای در میان اوراق آن افتادگیهایی مشهود می‌افتد چنانکه بین ورق ۹۷ و ۹۸ ظاهراً سقطی روی داده است. این نسخه تاریخ ندارد ولی از شیوهٔ خط پیداست که در حدود قرن هشتم هجری کتابت شده است. نسخه‌ای است بسیار مصحح و مضبوط و در موارد عدید در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته است.

۲ـ کیفیت تصحیح دیوان حاضر

در این تصحیح نسخهٔ اسعد افندی (عد) که قدیمترین نسخهٔ موجود از دیوان ظهیر است (جز در مواردی که صریحاً غلط می‌نمود) نسخهٔ اساس و معتمد قرار گرفت. و با پنج نسخهٔ یونیورسیته (به رمز یو ۱) و دکتر بیانی (به رمز بی) و نسخهٔ دیگر یونیورسیته (به رمز یو ۲) و پاریس (به رمز پا) و بریتیش میوزیوم (به رمز بم) مقابله گردیده و همهٔ اختلافات این نسخ پنجگانه جز مواردی که غلطی صریح و بین به نظر می‌رسید در ذیل نموده شد.

چنانکه در معرفی نسخهٔ «عد» یادآور شدیم یک تن از مالکان آن، نسخهٔ خود را با نسخهٔ مصحح دیگری مقابله و اختلافات موجود را در حاشیه یادداشت کرده و بر روی وجه نادرست متن خط بطلان کشیده است از شیوهٔ خط حاشیه و مشابهت آن از نظر اسلوب ظاهری با خط متن پیداست که این مقابله ظاهراً در همان حدود قرن هشتم صورت گرفته است. این حواشی گاه بر متن «عد» راجح می‌نماید در این گونه موارد نسخه‌بدل «عد» در متن قرار داده شد و «عد» و نسخ دیگر در ذیل. در طی این مقابله هرجا به رمز (عد نخ) اشارت رفته مقصود همین نسخه بدل عد است و هرجا در ذیل رمز عد ذکر شده (و حال آنکه عد باید در متن قرار گیرد) مقصود این است که متن مصحح (صورت راجح) مطابق است با نسخه‌بدل عد و حاشیه (صورت مرجوح) مطابق با متن عد. بیت آخر هر قصیده ـ قطعه ـ ترکیب‌بند ـ ملمع ـ غزل ـ مثنوی و رباعی با ستاره‌ای ممیز گردید و در ذیل نموده شد که در چه نسخی موجود و از چه نسخی فوت شده است. نبودن این ستاره حاکی از این است که قصیده و قطعه و... در همهٔ نسخ شش‌گانه موجود بوده است.

در مواردی که قصیده و قطعه و... تنها در یک یا دو نسخه موجود بود آنهم به وجهی نامفهوم و مغلوط یا کلمه‌ای در همهٔ نسخ موجود مشکوک می‌نمود از نسخهٔ آقای سلطان‌القرایی (به رمز سق) و نسخهٔ یونیورسیته (به رمز یو ۳) و نسخهٔ ملکی نگارنده (به رمز خص) و نسخهٔ بریتیش میوزیوم (به رمز بم۲) و نسخهٔ کیمبریج (به رمز کج) و نسخهٔ فاتح (به رمز فح) و نسخهٔ حالت افندی (به رمز حت) و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک (به رمز مک) مخصوصاً نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک و نسخهٔ آقای سلطان‌القرایی استفادهٔ فراوان شد.

در تصحیح یک قصیده[1] و ابیاتی چند، از سلجوقنامه ابن بی‌بی طبع گراوری که تاریخ کتابت آن بین سالهای ۶۶۳ و ۶۸۲ بوده است استفاده شده و به سبب قدمت تاریخ کتابت نسخهٔ اساس قرار گرفت و همچنین همهٔ قصاید ظهیر راکه محمد بن بدر جاجرمی در مونس‌الاحرار

۱ـ قصیدهٔ شماره ۲۸.

آورده است با متن موجود مقابله گردید در طی این تصحیح هرجا به رمز (مس) اشارت می‌رود مقصود این است که این قصیده در مونس‌الاحرار نیز آمده است.

در این تصحیح کوشش رفت که تا سر حد امکان تصحیحی قیاسی به عمل نیاید و ذوق و سلیقهٔ شخصی به‌کار نرود. با این حال در یک دو مورد که بیتی نامفهوم و مغلوط می‌نمود با وجود داشتن ۱۴ نسخه و مراجعه به همهٔ نسخ موجود در ایران (از کتابخانه‌های ملی ملک و مدرسهٔ عالی سپهسالار و مجلس شورای ملی و آستان قدس رضوی) مشکل حل ناشده ماند از این رو به حکم اجبار وجهی که با توجه به زبان شعری ظهیر مقبول می‌نمود به قیاس در متن قرار داده شد و بدین معنی در ذیل همان صفحه اشارت رفت.

۳ـ فهرست نسخ خطی دیوان ظهیر در کتابخانه‌های ترکیه و ایران

الف: نسخ ترکیه

غیر از نسخی که در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته و وصف آن مذکور افتاد نسخ ذیل نیز از دیوان ظهیر در کتابخانه‌های ترکیه موجود است.

۱ـ نسخهٔ لالا[1] اسماعیل، نمرهٔ ۴۶۲ که با قصیدهٔ «گیتی که اولش عدم و آخرش فناست... الخ» آغاز می‌گردد قصاید بدون ترتیب قوافی است.

از صفحهٔ ب۱ تا آ۵۸ هر صفحه دارای ۴۹ سطر قریب ۳۲۵۰ سه هزار و دویست و پنجاه بیت یا قدری کمتر به خط محمدیوسف بن محمد شاهرودی به تاریخ ۱۰۶۰.

۲ـ نسخهٔ کتبخانهٔ عمومیه، نمرهٔ ۵۶۸۹ در ۹۲ ورق به قطع وزیری طویل و کم‌عرض مورخ ۱۱۰۸ او دی ئیل در باغ مبارکه شاهی واقعه در بلده شماخی کتابت شده است. قطعات و قصاید بدون هیچ ترتیب واضحی مخلوط به هم، نوشته شده که با قصیدهٔ عربی «اهذه روزة من ذات احجال» آغاز می‌گردد.

ب: نسخ دیوان ظهیر در کتابخانه‌های عمومی ایران.

در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار: در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار چهار نسخهٔ خطی از دیوان ظهیر موجود است به مشخصات ذیل:

۱) دیوان ظهیر فاریابی[2]:

این نسخه را به خط نستعلیق به سال ۸۹۵ نوشته‌اند. نویسنده از خود نام نبرده ولی خط

۱ـ یادداشت استاد مینوی.

۲ـ مشخصات این چهار نسخه از فهرست کتب خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار نقل شده است.

نسخه بسیار شبیه به خط منعم‌الدین اوحدی شیرازی، نویسندهٔ دیوان حافظ به سال ۹۱۷ می‌باشد که در ص ۵۸۲ و ۵۸۳ خصوصیات آن نگارش یافت، دیباچهٔ جامع را فقط این نسخه دارد و در ابتدای آن سرلوح ظریفی مشاهده می‌شود. در ابتدا قصاید سر سوره‌ای است که وسط آن از طلا پوشیده شده و بر آن با سفیدآب دیوان ظهیر فاریابی نوشته و تمام صفحات مجدول به طلا و لاجورد است. جلد تیماجی، کاغذ بخارایی، واقف سپهسالار، قطع ربعی بزرگ، شمارهٔ اوراق ۱۷۳ صفحه‌ای ۱۲ سطر، طول ۲۰/۵ سانتی‌متر، عرض ۱۲ سانتی‌متر شمارهٔ کتابخانه ۳۷۸.

۲) دیوان ظهیر فاریابی:

این نسخه به خط نستعلیق نوشته شده ظاهراً در نیمهٔ اول قرن سیزدهم، طرز کتابت آن چون نسخهٔ پیشین است ولی دیباچه ندارد. نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده. نویسندهٔ دیگری انیس‌العشاق شرف را نیز به خط نستعلیق نوشته و بدان پیوسته است و این دو کتاب به سال ۱۲۸۰ داخل کتابخانهٔ اعتضادیه شده، این نسخه از دیوان ظهیر در حدود ۲۵۰۰ بیت شعر است. جلد تیماجی، کاغذ فرنگی، واقف سپهسالار، قطع وزیری کوچک، شمارهٔ برگها ۱۲۵ (ضمیمه ۴۷) صفحه ۱۶ سطر طول ۲۲ سانتی‌متر عرض ۱۳/۵ سانتی‌متر، شمارهٔ کتابخانه ۳۸۲.

۳) دیوان ظهیرالدین فاریابی:

این نسخه را به خط نستعلیق حسین‌بن عیسی حسینی تفرشی به سال ۱۲۵۷ نوشته قصاید آن مرتب به ترتیب حروف آخر آنها برحسب ترتیب حروف هجا می‌باشد و آغاز این نسخه این است:

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را... الخ.

و در حدود ۳۵۰۰ بیت را شامل است. پشت صفحهٔ نخستین یادداشتی بوده و محو گردیده است. جلد تیماجی، کاغذ فرنگی، واقف سپهسالار، قطع وزیری کوچک، شمارهٔ اوراق ۱۱۷ صفحه‌ای ۱۶ سطر، طول ۲۲ سانتی‌متر، عرض ۱۴ سانتی‌متر، شمارهٔ کتابخانه ۳۷۹.

۴) دیوان ظهیرالدین فاریابی:

این نسخه ظاهراً در قرن ۱۲ نگاشته شده و اوراقی از اول و آخر آن افتاده. نویسنده‌ای بر چند برگ چندین قصیدهٔ ظهیر را نوشته، به اول نسخه پیوسته و ابیاتی چند هم در آخر آن نوشته. طرز اصل نسخه چون نسخهٔ اصلی غیرمرتب است ولی اینک آغاز آن موافق دیوان مرتب شدهٔ ظهیر می‌باشد. جلد تیماج، کاغذ فرنگی، واقف سپهسالار، قطع ربعی

بزرگ، شمارهٔ اوراق ۱۲۰ صفحهٔ ۱۴ سطری، طول ۱۹ سانتی‌متر، عرض ۹/۵ سانتی‌متر، شمارهٔ کتابخانه ۳۸۰.

ج ـ نسخ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی دو نسخه از دیوان ظهیر موجود است به مشخصات ذیل:

۱) نسخهٔ دیوان ظهیر، نمرهٔ ۳۷۲ مشتمل بر قصاید و مقطعات و ترکیب‌بند و رباعیات، آغاز آن قصیدهٔ: «سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را... الخ». تاریخ کتابت ۱۲۸۴ قمری، خط نستعلیق مجدول، قطع رحلی، هر صفحه ۱۵ سطر، طول ۲۹ سانتی‌متر و عرض ۱۶ سانتی‌متر، عدد اوراق ۱۸۰.

۲) دیوان ظهیر فاریابی، که با قصیدهٔ: «سپیده‌دم که محرم سرای سرور... الخ» آغاز می‌گردد به خط نستعلیق، هر صفحه ۱۵ سطر ناتمام به قطع وزیری، طول ۱۸ سانت و عرض ۱۱ سانت، ۱۴۱ ورق.

د ـ نسخ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی

در کتابخانهٔ آستان قدس ۵ نسخه از دیوان ظهیر موجود است به مشخصات ذیل:

۱ـ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۷۰۲ به طول ۲۷ و به عرض ۱۶ سانتی‌متر با مقدمه که با قصیدهٔ: «ستاره سجده برد طلعت منیر تو را... الخ» آغاز می‌گردد.

ظاهراً چند صفحه از آخر آن افتاده است. این نسخه به خط نستعلیق ۱۲۷ ورق و هر صفحه ۱۵ سطر که در تاریخ مرداد ماه ۱۳۱۱ میرزا رضا نایینی آن را وقف آستانه کرده است. صفحهٔ اول آن مُذَهَّب و باقی صفحات دارای خط‌کشی مذهب است.

۲ـ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۷۰۳، به طول ۲۲ و به عرض ۱۴ سانت، بدون مقدمه که با قصیدهٔ «سفر نمودم و بشکست عهد قربی را... الخ» آغاز می‌گردد و با این بیت پایان می‌یابد:

ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهاد   کز تو بر شهریار قصه و افغان کند

۱۷۱ صفحه که نخستین صفحهٔ آن دارای سرلوحهٔ مُذَهَّب و همهٔ صفحات دارای خط‌کشی مُذَهَّب است. تاریخ کتابت ندارد، ولی از شیوهٔ خط پیداست که نسخه‌ای بسیار جدید است. این نسخه را نیز در مرداد ماه ۱۳۱۱ مرحوم میرزا رضا نایینی وقف آستانه کرده است.

۳ـ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۷۰۴، به طول ۲۳ و به عرض ۱۶ سانت، ۱۲۵ صفحه که با قصیدهٔ «سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور... الخ» آغاز می‌گردد و با مصراع: «وین رنگ نگر که دیده بر آب زده‌ست» پایان می‌یابد. به خط نسخ روشن زیبا که در سال ۱۲۹۰ کتابت و در سال ۱۳۱۱ شمسی برای آستانه خریداری شده است.

۴ـ دیوان ظهیر به شماره ۴۷۰۵، به طول ۲۰ و به عرض ۱۴ سانت، با مقدمه‌ای بسیار

مختصر در احوال ظهیر که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز و با مصراع «مانند خودم سوخته خرمن کردی» پایان می‌یابد. به خط نستعلیق، ۱۶۳ صفحه، هر صفحه ۱۲ سطر که در سال ۱۲۸۴ توسط رستم‌الکاتبین محمداسماعیل بن محمدعلی نایینی کتابت شده است. این نسخه را مرحوم میرزا رضا نایینی در مرداد ماه ۱۳۱۱ وقف آستانه کرده است.

۵ـ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۷۰۶، به طول ۱۳ و به عرض ۸ سانتیمتر که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز می‌گردد و با مصراع: «صبا چیزی از آن بر گلستان بست» پایان می‌یابد. این نسخه به تاریخ ۱۲۶۵ قمری به خط نستعلیق کتابت شده است، ۷۸ صفحه، هر صفحه ۱۷ سطر که به تاریخ ۱۳۱۰ شمسی آقای اکتایی وقف آستانه کرده است.

هـ ـ نسخ دیوان ظهیر در کتابخانه ملی ملک

غیر از نسخهٔ ملک که مشخصات آن یاد شد، ۶ نسخهٔ دیگر در کتابخانهٔ ملی ملک موجود است، بدین شرح:

۱ـ نسخهٔ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۷۱۲، ۵۱ ورق که در ضمن مجموعه‌ای مشتمل بر پنج دیوان آمده است (بدون مقدمه) به طول ۲۷/۲ و به عرض ۱۸ سانتیمتر، که به خط نستعلیق و کاغذ ترمهٔ الوان در سال ۱۰۲۳ قمری کتابت شده است.

۲ـ نسخهٔ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۹۳۸، ۱۴۲ ورق به طول ۲۲/۹ و به عرض ۱۴/۵ سانتیمتر، کاغذ ترمه (با مقدمه) که یک ورق از اول آن افتاده است، این نسخه با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ» آغاز می‌گردد و با مصراع «زنجیر نهاد از این سبب باد بر آب» پایان می‌یابد و در تاریخ ذی‌القعده ۹۷۹ توسط عبدالوهاب بن ابوالمکارم الحجازی کتابت شده است.

۳ـ نسخهٔ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۵۰۱۷ به خط شکستهٔ نستعلیق به طول ۱۹/۳ و عرض ۱۲/۶ سانتیمتر، کاغذ ترمه اصفهانی، هر صفحه به طور متوسط ۲۵ بیت و هر قصیده قسمتی در متن و قسمتی در حاشیه نوشته شده است. ۵۸ ورق شامل قصاید و قطعات بدون مقدمه که با قصیدهٔ: «سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرود» آغاز می‌گردد و با این بیت پایان می‌یابد: «حامی ملک سعد دولت و دین/ چرخ در سایه حمایت توست» که پیداست مقداری از آخر کتاب افتاده است.

۴ـ نسخهٔ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۸۶۳، به طول ۲۰ و عرض ۱۱/۴ سانتیمتر، کاغذ ترمه سمرقندی با مقدمه ۱۵۰ ورق هر صفحه بین ۱۳ و ۱۴ بیت، شامل قصاید و ترکیب‌بندها و قطعات و رباعیات که با قصیدهٔ: «چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ... الخ» آغاز

می‌گردد و با مصراع: «سر دل اوفتد قضای سر تو» پایان می‌یابد. این نسخه در تاریخ ۱۰۰۶ همراه با دیوان ازرقی هروی کتابت شده است.

۵ـ نسخهٔ دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۹۲۵ به طول ۲۲/۷ و عرض ۱۴/۸ سانتیمتر که در حاشیهٔ دیوان بُسحق اطعمه نوشته شده و ظاهراً منتخبی است از اشعار ظهیر که با قصیدهٔ: «شرح غم تولدت شادی به جان دهد... الخ» آغاز می‌گردد و با مصراع: «بر سپهر مهر مدح شاه ماهی می‌کند» پایان می‌یابد.

این نسخه در تاریخ ۸۴۲ قمری توسط احمد ابراهیم حسن خواجه شیرازی مشهور به مداح کتابت شده است.

۶ـ نسخه دیوان ظهیر به شمارهٔ ۴۵۸۲، ۱۱۶ ورق، هر صفحه بین ۱۴ و ۱۵ سطر به طول ۲۱ و به عرض ۱۴/۷ سانتیمتر کاغذ فستقی آبی به خط نستعلیق که با قصیدهٔ: «سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور... الخ» آغاز می‌گردد و با مصراع: «چندان باشد که چشم بد دور بود» پایان می‌یابد. این نسخه در تاریخ پنجشنبه، سیزدهم صفر ۱۲۴۰ کتابت شده است.

نسخ چاپی دیوان ظهیر

۱ـ دیوان حکیم ظهیرالدین فاریابی چاپ تهران ۱۳۲۴ قمری که مخلوطی است از اشعار ظهیر و شمس طبسی[1] و این خلط ظاهراً در قرن اخیر و توسط همین ناشر صورت گرفته چه در هیچ یک از نسخ خطی دیوان ظهیر اثری از اشعار شمس طبسی نیست[2]. در پایان این نسخه غزلیاتی از ظهیر شیرازی نیز چاپ شده است.

۲ـ دیوان ظهیر فاریابی چاپ لکنهو منشی نول کشور که در ماه می ۱۸۹۰ مطابق رمضان ۱۳۰۷ چاپ شده است دارای ۳۳۸ صفحه به قطع وزیری کوچک، در قصاید و قطعات رعایت ترتیب الفبایی قوافی نشده غزلیات و رباعیات در آخر ذکر شده و در ص ۲۰۹ جلد اول دیوان تمام می‌شود و سپس جلد دوم(؟!) دیوان ظهیر فاریابی آغاز می‌گردد مشتمل بر غزلیات مرتب برحسب حروف قوافی که مسلماً از ظهیر نامی دیگر است.

۳ـ قصاید ظهیر فاریابی لکنهو ۱۹۲۶ که اسمی است بی مسمی چه شامل قصاید و قطعات و ترکیب‌بندها و رباعیات ظهیر نیز هست.

۴ـ قصاید ظهیر فاریابی مع نقد و تبصره و حواشی مفیدهٔ مرتبهٔ مولوی حافظ جلال احمد

۱ـ ناشر بر اثر عدم توجه بدین خلط در مقدمه گوید که در بعض قصاید قدیم، شمس تخلص می‌فرموده؟!

۲ـ نگارنده برای مزید اطمینان به دیوان شمس طبسی مراجعه کرد و همهٔ این اشعار را در آنجا یافت.

جعفری زینبی اللهآباد بی تاریخ.

۵ـ دیوان ظهیر فاریابی کانپور ۱۲۹۵ (این نسخه تنها شامل غزلیات و دیوان ظهیر شیرازی از شاعران قرن یازده است که اشتباهاً به نام او چاپ کردهاند[۱].)

رموزی که در حواشی دیوان حاضر به‌کار رفته است:

عد = نسخهٔ اسعد افندی محفوظ در سلیمانیه، نمرهٔ ۲۶۵۵

یو ۱ = نسخهٔ یونیورسیته به نشانی F 496

بی = نسخهٔ آقای دکتر مهدی بیانی

پا = نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس به نشانی Suple pers 795

یو ۲ = نسخهٔ یونیورسیته به نشانی F 668

بم = نسخهٔ بریتیش میوزیوم به نشانی Or 3325

سق = نسخهٔ آقای سلطان‌القرایی.

خص = نسخهٔ ملکی نگارنده

بم۲ = نسخهٔ بریتیش میوزیوم به نشانی Or 0916

یو۳ = نسخهٔ یونیورسیته نمره ۱۱۲۰

کج = نسخهٔ کیمبریج به نشانی Oo 646

فح = نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح نمرهٔ ۳۸۴۲

حت = نسخهٔ حالت افندی نمرهٔ ۱۵۷

مک = نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک نمرهٔ ۵۰۱۶

مس = مونس‌الاحرار محمدبن بدر جاجرمی نسخهٔ عکسی محفوظ کتابخانهٔ ملی تهران و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

۱ـ این دو فقره اخیر از حواشی آقای نفیسی بر لباب‌الالباب، ص ۷۳۳ و ۷۳۴ نقل شد.

فصل پنجم

فرهنگ لغات و کنایات و تعبیرات دیوان استاد ظهیرالدین فاریابی

در بیان معانی لغات و کنایات و تعبیرات دیوان حاضر از بیشتر فرهنگ‌های معتبر فارسی و عربی و نیز از کتب طب و نجوم قدیم و همچنین پاره‌ای از کتب ادب تازی و پارسی استفاده شده است.

پیش از بیان معنی هر لغت نخست بیت یا ابیاتی که آن لغت در آن آمده یادداشت گردید و پس از بیان معنی مراد شاعر مأخذ نقل آن نیز ثبت افتاد. آنگاه تا آنجاکه تتبّع نگارنده اجازت می‌داد برای تتمیم فایده شواهدی از نظم و نثر بزرگان ادب فارسی بدان افزوده گردید.

آب به روی کار آوردن:

زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد   روا بود که کنون روی کار بشناسد

امری را ترقی دادن، کاری را رونق بخشیدن.

ز شوق در جگرم آتش است بنشاند   به روی کار من خسته آب باز آرد

(ابن‌یمین)

در خشکسالی مکرمت از آب رافتت   آرد به روی کار مرا روزگار آب

(ابن‌یمین)

وقت است که آب روی کار آورم. (مرزبان‌نامه)

خضروار آب زندگانی او من بر روی کار آوردم. (مرزبان‌نامه)
(نقل از: امثال و حکم، ص ۴)

آب دندان: نسیم او که صدف رابه آب دندان کشت
زلال خـــضر ز دنـــدان مـــار بگشـــاید

به کسر ثالث برق و تابش و صفای دندان راگویند. (برهان م[1])

بـیا و بـوسه بـده زان دهـان خـندانت   کـه در دلم زده آتش بس آب دنـدانت
(نزاری قهستانی به نقل لغت‌نامهٔ دهخدا)

آتش نـمرود: ذکـر بـاغ ارم و آتش نـمرود مکـن
آتشـــی بـــرکن وانگـــار کـــه بـــاغ ارم است

آتشی عظیم که به احاطهٔ یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه‌السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسخ آن ذیحیات نگذشتی به حکم الهی آن آتش بـر آن حضرت سرد شد و از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد. (غیاث)

برای تفصیل رک: حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۱۱۹ تا ۱۲۹. قصص‌الانبیای جویری، ص ۵۲و تفسیر ابوالفتوح رازی ذیل آیهٔ ۶۹سورهٔ ۲۱.

آتشین لگـن: برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر
نـــهاد قـــهر تـــو بـــر ســـینه آتش لگـــنش

کنایه از خورشید است.

آذریـــون: هوای طاعت توست آن نسیم جان‌پرور
کـــه در مـــیانهٔ آذر بـــروید آذریـــون

بر وزن و معنی آذرگون است که نوعی از شقایق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آن راگل گاوچشم گویند و نام نباتی است که شکوفه‌اش در نهایت سرخی مـی‌باشد. (بـرهان م) گـل آفتابگردان (لغت‌نامه).

در عربی آذریون گیاهی است به بلندی یک ذراع دارای برگهای کشیده به طول یک انگشت و گلهای سرخ و زرد و بوی بد و میانهٔ آن سیاه‌رنگ است هویت این گیاه هنوز تعیین نشده.
(برهان ح)

قزوینی در عجایب‌المخلوقات گوید: زهرة فی غایةالحُمْره و فی وَسَطِهِ سوادٌکانّه نِصْفُ بلوطَةٍ اذا قُطِعَتْ عَرَضًا قالَ ابنُ سینا یَنْفع مِن داءِ الثَّعْلب مسْحوقًا بِخِلٍّ و رِمادةٍ یَنْفع من عِرْقِ النِساء و یَنْفَع مِنَ‌السموم کُلِّها خُصوصاً لِلدِّماغ... الخ.
(عجائب‌المخلوقات، ج ۲، ص ۴۴، حاشیهٔ حیوةالحیوان)

۱ـ«برهان م» = رمز متن برهان قاطع، «برهان ح» = رمز حواشی استاد دکتر معین بر برهان قاطع.

آزادی کردن: هرگز نفسی حکایت از تو نکند
کازادی بی‌نهایت از تو نکنم

شکر و شکرگزاری را گویند.

«و هر کسی آزادی کند پس از آن آزادی بر خود می‌کند در ترجمه و مِن شَکِرَ فانّما لَشَکِرَ لِنَفْسِهِ» آلایه. «**تفسیر مصحح براون**»

آستین برزدن: ای برزده به تقویت ملک آستین
سلطان بر حقیقتی و شاه راستین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت به ریختن خونم آستین برزد

با عزمی جزم به کاری شروع کردن، نظیر دامن بر کمر زدن. (**امثال و حکم**، ص ۳۳)

آژنگ: چو بیلک تو به دنبال چشم کرد نگاه
کمان به گوشهٔ ابرو درآورد آژنگ

چین و شکنجی را گویند که بر روی اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه از روی قهر و غضب باشد. (**برهان م**)

آفرینش: آفرینش همه گواه منند که ندارم در آفرینش یار

آفرینش در مصراع اول به معنی جهان خلقت و در مصراع دوم به معنی خلقت است.

سوگند به جان تو خورد خلق یعنی که به جان آفرینش

(**دیوان انوری**، چاپ تبریز، ص ۱۲۱)

ابا: ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه یکی‌ست شهد و شرنگ

به فتح اول به معنی آش است مطلقاً. اعم از آش ماست و آش سرکه و غیره و به این معنی به کسر اول نیز درست است. (**برهان م**)

معرّب آن اباج (**المعرب جوالیقی**، ص ۷۳، ح ۲)

و در ترکیب با کلمات همین معنی را می‌رساند. مانند ماشبا یعنی آش ماش و سکبا یعنی آش سرکه و نظایر آن.

(**خلاصهٔ مثنوی**، استاد فروزانفر، ص ۱۵۷)

ابـــره: وقـتی کـه بـاز قـهر تـو پـرواز مـی‌کند
در چـنگ او عـقاب فـلک هـمچو ابـره است

به ضم اول و فتح ثانی هوبره را گویند و آن پرنده‌ای است که به عربی حباری گویند (**برهان م**).
قزوینی در **عجایب‌المخلوقات** گوید:
حُباریٰ طائرٌ یقالُ بالفارسیه حور(!!) قالو ما فی‌الطیور اَشَدّ بُلهًا منها لانـها تَـتْرُکُ بـیضَها وَ تَحْضَنُ بیضَ غیرِها و فی‌المثل کل شی یُحِبّ وَلَدَه حَتّیٰ حُباریٰ... الخ. (**عجائب‌المخلوقات**، ج ۲، ص ۲۵۸)

اجم: منتظم شد به تو احوال جهان جمله چـنانک
مـرتع آهـوی چـین بـیشهٔ شیر اجـم است

نیستانها و انبوهی‌های درختان اجمه واحد آن. (**غیاث**)

ارقم: عـفو و سـخطت مـجاج زنـبور آمـیخته بـا لعـاب ارقـم

***

صد کاسه انگبین را یک ذره بس بـود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است

و من اسماء الحیة... الارقم... الخ.

(**حیوةالحیوان دمیری**، ج ۱، ص ۲۷۶)

مار پیسه، مار ابلق، مار سیاه سپید.
(**مقدمةالادب زمخشری**، الجزء العاشر من **نهایةالارب** در ذکر اسامی مار و اوصاف آن، ص ۱۴۰)
بدترین مارهاست یا مار پیسه یا مار نر (**منتهی‌الارب**)

ارتفاع و انخفاض شمس:

تـا آفـتاب دولت تـو ارتـفاع یـافت کار مخالفان تو جز انـخفاض نـیست

آفتاب یا ستاره یا هر کدام نقطه مفروض که نهی و بر وی و بر قطب افن دایرهٔ بزرگ به وهم بگذاری. ارتفاع آن چیز قوسی بود که از آن دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود بر افق ایستاده و تمام این ارتفاع آن قوس بود که از سمت الراس که یکی قطب است از آن افق تا بدان چیز افتد و اگر او زیر افق باشد و همان دایره بر وی اندیشی آن قوس که میان او و میان افق اوفتد ازین دایره انحطاطش خوانند. (**التفهیم**، ص ۱۸۱)

ارتیاض: رای تو رایضی است کـه گـردون تـند را
بـی جـد و جـهد او سـمت ارتـیاض نـیست

رام شدن (**منتهی‌الارب**)

اژدهای رایت: در تن اژدهای رایت تو مار افعی شود عدو رانی
صورت اژدهایی که در علم نقش کنند.
جمال‌الدین سلمان گوید:
اژدهای علم عزم ورا بهر عدو عقرب از پیش‌روان نیش اجل در دنبال
(آنندراج)

از نیل چوگان کشیدن:
کوردل ماها که می‌بیند رخت وانگهی از نیل چوگان می‌کشد
کنایه از سرمه کشیدن و خود را آراستن.
(ظاهراً از کتب لغت فوت شده)

استخوان: به حرب دشمن بد فعل او عجبتر آن
که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر
نام سلاحی از اسلحه جنگ. (برهان م)
ارهٔ پشت نهنگ که آلتی است اهل زنگ را برای جنگ چنانچه نظامی فرماید:
درآمد چو پیل استخوانی به دست کزو پیل را استخوان می‌شکست
(آنندراج)
فخر مدبر در کتاب آداب‌الحرب (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک) باب یازدهم اندر خاصیت و فضیلت هر سلاحی و به کار بستن آن آرد:
«پیکان کوهپایهٔ هندوستان بیشتر از استخوان باشد و آن چنان باشد که هر استخوانی که یابند از گاو و گاومیش و درازگوش از استخوان ساق مردار و کشار(؟) آن در کمیز خر و مزبلهای تباه بپرورند و هر استخوانی که چرب باشد زهرناک باشد چون مدتی برآید از آن بر مثل پیکان بتراشند و در کره نهند و هرگاه که بخواهند انداخت سر آن بر جایی زنند تا قطره‌ای از آن جدا شود چون کسی از آن زخم یابد و از آن استخوان اگر در آدمی بماند بر مثل زهر مار باشد زخم را پاره کند... الخ».

اسطرلاب: یگانه ای که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین سطرلابست
«آلتی است یونانیان را، نامش اسطرلابون ای آیینه نجوم و حمزه اسپاهانی او را از پارسی بیرون آورد که نامش ستاره‌یاب است و بدین آلت دانسته آید وقتها آنچ از روز و شب گذشته بود به آسانی و غایت درستی و این آلت را پشت است و شکم و روی و اندامهای پراکنده و

ایشان را به هم آرد قطبی که به میان اوست و برین آلت صورتهاست و خطها و هر یکی را نامی است و لقب نهاده مر دانستن را». (التفهیم، ص ۲۸۵)

اسم اعظم: یک چند ز دیو مردمی خصم   پنداشت که یافت اسم اعظم

اسم بزرگ است از جمیع اسمهای حق‌تعالی و در تعیین آن اختلاف بسیار است نزد بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی‌القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم و نزد بعضی مهیمن والله اعلم بالصواب (غیاث، آنندراج). مولانا آن را به نام سنی و عطار به نام مهین و ظهیر خود به نام بزرگ ترجمه کرده است. مسلمانان و به‌ویژه صوفیان معتقدند که اسم اعظم را برای هر مقصود که یاد کنند نتیجه می‌دهد و چون خدا را بدان نام خوانند هر حاجت که دارند برآورده می‌شود و پیغامبران به کمک این نام دشمنان خود را مقهور ساخته‌اند و معجزات به برکت این نام بر دست جاری شده است. (خلاصهٔ مثنوی، استاد فروزانفر، ص ۲۱۵)

عبدالرزاق کاشی در معنی اسم اعظم گوید:

اسم اعظم جامد اسما بود   صورت او معنی اشیاء بود

اسم دریا و تعین موج او   این کسی داند که او از ما بود

***

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

(دیوان حافظ، ص ۱۵۴)

رک: کتاب زُبُر وَ بیِّنات شیخ بهایی، چاپ رشت و تعریفات جرجانی، ص ۱۹.

اشترغاز: ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم

که نیشکر بنروید ز بیخ اشترغاز

با غین نقطه‌دار و الف کشیده و به زای هوز بیخ درخت انجدان است و صمغ آن را انگوزه خوانند و عربان زنجبیل العجم خوانند تب ربع را مفید است (برهان م، آنندراج). قزوینی در عجایب‌المخلوقات آرد: «شوک معروف تاکل الابل منه اکلا ذریعاً... الخ».

(عجایب‌المخلوقات، ج ۲، ص ۴۵، حاشیهٔ حیوةالحیوان)

افسوس آوردن: جام او بر کوثر و تسنیم افسوس آورد

نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

افسوس طنز و تمسخر و بازی و ظرافت و بالفظ خوردن و داشتن و کردن و ریختن مستعمل

(آنندراج) اینجا چنانکه مشهود می‌افتد با لفظ آوردن به‌کار رفته به معنی مورد سخریه و طنز قرار دادن.

افضل‌الاشکال[۱]:

سپهر از این‌سان سرگشته نیستی شب و روز
اگر نه متهمستی به افضل‌الاشکال

کنایه از شکل مدور که گرد می‌باشد. (**غیاث**، **آنندراج**)

اکسون: به رسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح
نقش تار پرنیان گویی بر اکسون می‌زنند

به ضمّ اول و ثالث، جامهٔ سیاه و قیمتی باشد که اکابر به جهت تفاخر پوشند و به کسر اول هم آمده است به معنی نوعی از دیبای سیاه.

شیخ عطار گفته:

اطلس و اکسون مجنون پوست است — پوست پوشد هرکه لیلی دوست است

قطران تبریزی گفته:

شکوفه ریخته از باد بر بنفشه ستان — چنانکه تافته لولوی از بر اکسون

الحام: دلی که می‌نپذیرد جراحتش الحام — بر آستانهٔ صبرش نشانده‌ام بسریش

اَلْحَمَهُ القتالُ اِذا غَشِیَه فَلَمْ یَجِدْ مَخْلَصًا و پود کردن جامه را و باگوشت بسیار شدن مردم و دانه آگند شدن خوشه و گوشت خورانیدن و سخت کشش کردن به حرب و قادر گردانیدن کسی را بر دشنام. (**منتهی‌الارب**)

ظهیر ظاهراً الحام را به معنی ملاحمه به‌کار برده و ملاحمه: بر چفسانیدن دو چیز باشد با هم. (**منتهی‌الارب**)

۱ـ انوری گوید:

شکل درگاه رفیعش را دعا کرد آسمان — شکل او شد افضل‌الاشکال وَ هُوَ الْمُسْتَدیر

(**دیوان انوری**، چاپ نولکشور، ص ۱۴۵ و **سندبادنامه**، ص ۱۳)

[این بیت با ضبط «رفیعت» به‌جای «رفیعش» در **دیوان انوری**، تصحیح استاد مرحوم مدرس رضوی، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷ ش، ۲۴۴/۱، آمده است].

اندر جوال کردن: تا کی از بهر نیم توبره کاه
باشم اندر جوال مشتی خر
(**اندر جوال شدن**، فریب دادن، فریب خوردن. (تمثّل)
اندر جوال بودن) هستم به جوال عشوهات دایم
وان کیست که نیست در جوال تو
(سنایی)
کسی کو به حصاری قوی از طاعت او رفت
بتر زانکه به گفتار زنی شد به جوالی
(فرخی)
این طرفه که آزموده صد بار تو را هم باز به عشوه در جوال تو شدم
(انوری)
من هم به جوار زلف آنهم کز عشوه تو در جوال اویی
(**امثال و حکم**، ص ۲۹۳ و ۱۹۴، انوری)
هان تا نروی تو در جوالش رختش به طلب که تا چه دارد
(**غزلیات شمس**، ج ۲، بیت ۷۲۹۱)
و به تصریح در این بیت (**غزلیات شمس**، ج۳، بیت ۱۴۳۱۶):
تو را چگونه فریبم، چه در جوال کنم؟ که اصل مکر تویی و چراغ هر مُحتال
و ظاهراً منشاء این اصطلاح از «در جوال کردنِ گربه» بوده است، چنانکه مولانا در غزل سابق‌الذکر بیت ۱۴۳۱۸ [بدان] اشارت می‌کند:
نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دُنبال
انتهاض: افتادگان صدمت قهر تو را دگر
تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
برخاستن (**منتهی‌الارب**).
انتهض الرجل: قام و فلا ناللامر: اَمَّهُ له القومُ: نَهَضُوالقِتالَ (اقرب‌الموارد)
انفضاض: قدر تو کوکبی‌ست که از آسمان مُلک
تا صبح محشرش خطر انفضاض نیست
پراکنده شدن. (**مقدمةالادب زمخشری**)

شکسته و ریزه شدن و منتشر و پراکنده گردیدن. (منتهی‌الارب)

باد دست: بدان جواد که چون ابر باد دستی را
وجوه چرخ نهد سالها به یک ادرار

مردم تهی‌دست و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده راگویند. (برهان م، آنندراج)

باد قران: شهریارا خبر باد قران می‌دادند
که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد

مقصود بادی است که به پندار منجمان بنابود در اثر اجتماع کواکب در برج میزان در سال ۵۸۲ بوزد و همهٔ آبادیهای زمین را از میان ببرد. برای تفصیل رک: مقالهٔ استاد مینوی در **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران**، شمارهٔ چهارم، سال دوم، ص ۱۶ تا ۵۳.

بازی شتر: عدوت کار به بازی همی برد به زیان
شنیده‌ای که بود بازی شتر ناساز

مقصود رقص شتری است که در تداول عامه نیز به ناسازی و عدم هم‌آهنگی مشهور است و ظاهراً این در هنگامی است که شتربانان حدی می‌سرایند و اشتران بدان در حالت طرب می‌آیند و همین معنی است که سعدی در شعر معروف خود بدان اشارت کرده گوید:

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری

ظهیر خود در همین قطعه گوید:

خرد به رقص درآید ز شوق خدمت تو چو اشتران عرب بر حُدای اهل حجاز

در **مرزبان‌نامه** (چاپ لیدن، ص ۱۹۶) آمده است: «شتر از شنودن این سخن، خیالِ آوازِ رود در سمعِ دل نشست، خواست که پیش از آنکه مضراب زانو به رود رساند سرودی از فرط نَشاط آن حالت برکشد و رقصی که به سماع حُدای هیچ حادی نکرد بدان کلمه که هادی طریق او بود درگرفت». مولانا در این باب (**غزلیات شمس**، ج۳، بیت ۱۴۱۱۱) می‌فرماید:

این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حَمَل
خونم به جوش آید کند در جوی تن رقصُ الجَمَل

نیز می‌گوید (**غزلیات شمس**، ج۳، بیت ۱۴۲۱۴):

شـتران مست شـدستند ببین رقـصِ جَـمَل
ز اشتر مست کـه جـوید ادب و عـلم و عـمل

باشه: از انتقام عدل تـو بـا ضـعف خـویش کـبک
در چشـــم بـــاشه و دل بـاز آشـیان نـهاد

جانوری است شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز بـاشد و مـعرب آن بـاشق است (برهان م)

الباشق: اعجمی معربٌ و هو هذاالطائرُ المعروفُ (**المعرب جوالیقی**، ص ۶۳)

به تاج هدهدم از ره مبر که بـاز سـفید چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
(**دیوان حافظ**، ص ۱۵۲)

باشیدن: یک امشبی تو مهمان من بـباش کـه مـن
ز روی خـوب تـو مـهمان زهـره و قـمرم

اقامت کردن، ماندن، ایستادن.

بحلی: دلم بـبردی و در هـجر نـیز مـی‌کوشی
اگـر بـه دل بـحلی نـیستی بـه هـجر بـحل

با تشدید لام و باء ظرفیت یا معیت.

و حل بالفتح و تشدید لام مصدر به معنی حلال شدن چنانکه در منتخب است. (آنندراج) به اصطلاح امروزین حلال باری طلبیدن. توجیه لغویان مبنی بـر ایـنکه از هـلیدن فـارسی مأخوذ است مسامحه‌آمیز است. ناصرخسرو نیز این کلمه را به تخفیف به کار برده است. آنجا که گوید:

نه ز خداوند توبه جویی و نـه هیچ نخواهی ز مردمان بـحلی
(**دیوان ناصرخسرو**، چاپ استاد مینوی، ص ۴۴۴)

برج شرف: تا ز بـرج شـرف طـلوع کـنند طـــلعت آفـــتاب روی زمـــین

خانهٔ شرف و بلندترین درجهٔ منصب و سرافرازی (**فرهنگ نفیسی**) واندرین برجها درجـات است که شرف بدان منسوب است و مردمان اندرین خلاف‌اند گروهی گویند که شرف بدان درجه است و بس و هست که شرف به درجه‌ای چند پیش از آن درجه همی نهد و گـروهی شرف را از اول برج دارند تا درجهٔ شرف و هست که همه برج شرف دارد. (**التفهیم**، ص ۳۹۸) نیز رک: به **شرح بیست باب ملامظفر**، چاپ تهران، ۱۲۷۴.

برات اجری: هزار بار به دیوان رزق رد کرده
جهان ز بهر نشانت برات اجری را

لفظ برات که اکنون در عرف اهل دیوان و تجار مستعمل است به معنی نوشته‌ای است که به‌واسطهٔ آن دولت بر خزانه یا بر حکام یا تاجری بر تاجر دیگر حوالهٔ وجهی دهد و آن را بر بروات جمع بندند. عربی است و در اصل براءة به همزه قبل از تاء بوده است. یعنی بری‌ءالذمه گردیدن از دین و صواب در جمع آن (براءات) یا (براوات) است ذیل قوامیس عرب از دزی (**چهار مقاله قزوینی**) مؤید این حدس قول بیرونی است رک: **التفهیم**، ص ۲۵۲ و رک: **مقدمهٔ التفهیم**، ص قلز.

(نقل از حاشیهٔ **چهارمقاله**، چاپ دانشگاه به تصحیح آقای دکتر محمد معین، ص ۸۵، حاشیهٔ ۶) و اجراء با الف ممدوده در اصل مصدر است از اجری علیه جرایه یعنی وظیفه و به اصطلاح فارسی‌زبانان به معنی اصل وظیفه و راتبه مخصوصاً وظیفهٔ جنسی که اکنون جیره گویند. (ایضاً **چهارمقاله**، ص ۸۲). برات اجری ظاهراً به معنی حواله ارزاق است.

برآورده: دلش چنانک به هنگام کینه پست کند
به زیرِ پای برآوردهٔ سنین و شهور

کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند. فرود می‌گوید:

چه پاد افره است این برآورده را   چه سازیم درمان خود کرده را

ابوالفضل بیهقی به این معنی لفظ برکشیده را به کار برده است.

براق: به بازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک   بر آسمان شدن آسان بود به پای براق

مرکبی که حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم در شب معراج بر آن سوار شدند و آن کلان‌تر از خر و خردتر از استر بود (**غیاث، آنندراج**) برای تفصیل رک: **حیوةالقلوب**، ج ۲، باب ۲۴ در بیان کیفیت معراج پیغمبر اکرم.

برجیس: چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم به دست
برجیس بر زمین زند ازرشک مِحْبَرَه

❋❋❋

وقت احسان و گه عنف تو را   دست برجیس و دل بهرام است

یکی از نامهای ستارهٔ مشتری باشد (**برهان م**) برای تفصیل رک: قاضی چرخ.

بردابرد: در جهان امروز بردابرد توست   دولت و اقبال سعی آورد توست

روز بردابرد کسی بود: روز قدرت و کار یا پادشاهی و ولایت راندن کسی بودن.

(**امثال و حکم**، ص ۸۷۷)

بر دست بودن: بر دست نیست با تو فلک از برای آنک
مختار بود دایم و امروزه مُکْرِهِ است
سر بر خط فرمان داشتن و موافق بودن. (این معنی ظاهراً از کتب لغت فوت شده)
برزدن: با بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد
وز مهر کین کشی چو بهدستت عنان دهد
کنایه از همسری و برادری کردن باشد. (**برهان م، آنندراج**)
بر سر غربال بودن:
قهرت چنان بکوفت مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربال است — صدره توانش بیخت به پرویزن
عزیز و محبوب بودن. (**امثال و حکم**، ص ۴۲۱ـ۴۲۲)
به سر تازیانه اشاره کردن:
اشارتی به سر تازیانه بس باشد — نگویمت که به سویی عنان بپیچانی
کنایه از: با بی‌اعتنایی اشارت کردن. (در **کتب لغت** نیامده است)
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید
(**دیوان حافظ**، ص ۱۶۳)

در **جهانگشای جوینی** (ج ۲، ص ۱۷۴) آمده است:
«قتل و هراس بر آن مدابیر غالب شد و از لشکر اسلام خوف و هراس غایب، سلطان هم از آن موضع به **سر تازیانه** اشارتی کرد. مردان کار پای درنهادند و لشکر گرج روی برگردانید، آثار فتح‌الباب ظفر ظاهر گشت.»
نیز، رک: **بیهقی**، طبع فیاض، ص ۴۸۲، ص ۱۶ و ۱۷؛ [دادبه، اصغر، به سر تازیانه، **مجلهٔ آینده**، بهمن و اسفند ۱۳۶۵]
بششدر افتادن: لاجرم افتاده با مقامر گردون
مهرهٔ امید من بششدر حرمان
به مضیقه و تنگنایی سخت دچار شدن. (**امثال و حکم**، ص ۴۴۳)
بقم: تغابن این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در رگ بقم
پرنیان، دل پرنیان (**مقدمه الادب**)
در عربی به تشدید و در فارسی به تخفیف به کار می‌رود. البقم: بالفتح و تشدید القاف خَشَبُ شجرةِ عُظامٍ و ورقه کورق اللّوزِ و ساقهُ اَحْمَرُ یُصْبَغُ بطبیخِهِ... الخ. (**البستان**، **محیط‌المحیط**)
واصله سم ساعة (**محیط‌المحیط**). و قال‌الجوهری هوالعندم (**البستان**).

بغاء: زن به مزدی و قلتبان و بغاء ور جوابم دهی زنت هشته

بر وزن صفا، به معنی هیز و مخنث آمده و آن را پشت پای نیز گفته‌اند. (آنندراج).

بلارک: صدری که روز ملک به‌رویش مبارک است

دم در گلوی دشمن ذاتش بلارک است

***

بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه

بسان قطرهٔ آبست در میان بحار

نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند و به معنی جوهر شمشیر نیز گفته‌اند... شیخ نظامی گفته:

به دریا چون رود تیغ بلارک به ماهی گاو گوید کیف حالک

بلارک آب خورده تا خونخوار شده، **نفثةالمصدور**، ص ۲۷.

بوسه جای: به سر من که درد پاش به چین

که تو دانی که بوسه جای من است

***

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین

که بوسه جای سپهرست دست و خنجر او

جایی که بدان بوسه دهند. امیرخسرو گوید:

ز غیرت دو لب من دو دیده خون گردد

چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم

و بوسه‌گاه مرادف آن است. (آنندراج)

«بوسه‌جای»، نیز «طهارتْ‌جای = جای طهارت»: «شیخ گفت خانقاه را در باز دارند و قبّه پاک دارند و چراغ روشن و **طهارتْ‌جای** پاک دارند...» (**خلاصهٔ اسرارالتوحید**، به تصحیح مرحوم بهمنیار، ص ۳۶).

بی آبی: بی‌رونقی و بی‌طراوتی. (آنندراج)

بی‌خردگی: از بهر نثارت بلقی زر دارد

بی‌خردگی ارچه می‌کند خرده مگیر

بی‌دقتی، عدم دقت، (تا چه بی‌خردگی به جای آورده‌اید که هر ساعتی شما را محبوس اَنْدُهان [اندوها، غمها] کرده‌اند). (**فهرست نوادر لغات و تعبیرات معارف بهاء ولد**)

بــی‌خردگی مــدار اگــر مــورکی ضــعیف
پــای مــلخ بــه ســوی ســلیمان بــرد هــمی

(از ترکیب‌بند جمال‌الدین عبدالرزاق در مدح ظهیرالدین فاریابی) **دیوان جمال‌الدین**، ص ۳۵۱، س ۱.

خود ندانم چگونه خـواهـم خـواست　　　عـذر بـی‌خردگی و مستی خـویش
(انوری)

بید طبری: همچو مستان صبوحی شده افتان خیزان
شــاخهای چــمن تــازه و بـید طـبری

نوعی از بید که شکوفه دارد (**غیاث**) بید موله و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بید مشک گویند. (رشیدی)

بیضه در کلاه شکستن:

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر　　　به دولت تـو کـه دارای افسـر و کـلهی

رسوا نمودن، عیب کسی را فاش کردن، حیله‌ای را آشکار کردن (**امثال و حکم**).

مأخذش آنکه بازیگران بیضه را در کلاه یکی اندازند و دیگران را گویند بشکن او به هـر دو دست زور کند بیضه غایب شود و خجل گردد و مردم هنگامه درخنده آیند. (آنندراج)

بازی چرخ بشکـندش بـیضه در کـلاه　　　زیرا که عرض شعبده با اهـل راز کـرد
(**دیوان حافظ**، ص ۹۱).

بــــیلک: هــم درخــتان بـید بـفکنند　　　پــیش قــهر تــو بــیلک و زوبــین

چو بیلک تو به دنبال چشم کـرد نگـاه　　　کـمان بـه گـوشهٔ ابـرو درآورد آژنگ

به کسر اول و فتح لام تیری را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد و به کسر اول و ثانی مجهول نوعی از پیکان باشد که آن را مانند بیل کوچکی سازند و آن را پیکان شکاری نیز گـویند (برهان م) انوری گوید:

غلام خنجر او گشته زنده پـیلی مست　　　مطیع بیلک او گشته شـرزه شیری نـر
(به نقل از آنندراج)

پاسبان چرخ هفتم:

پاسبان چرخ هفتم خوش بـخسبد بـعد ازیـن
چون جهان را عدل و انصاف تو می‌دارند پاس

پاسبان تارم هفتم و پاسبان فلک یعنی زحل (رشیدی) چون زحل نحس اکبر است و بطی‌السیر هر آینه منسوب است به اشیاء خسیسه و از اموری که متعلق باشد به بطوء ازین جهت گفت که زحل کوکب پیران است و دهقانان و **ارباب قلاع** و خاندانهای قدیم و غلامان سیاه و صحرانشینان و مردم سفله و خسیس و زاهدان بی‌علم (**شرح بیست باب ملامظفر**، ذیل منسوبات کواکب، بدون شماره صفحه).

پایاب: شاها چو فلک علو رای تو نداشت   پایاب ستیزه و جفای تو نداشت

قدرت، مقاومت، تاب مقاومت، تاب و توان تاب و طاقت (**جهانگیری**، **برهان م**) و از عهدهٔ حریف برون آمدن (**آنندراج**).

پرچم: شهپر برای تیر تو افکند روح قدس
گیسو فدای پرچم تو کرد روح عین

***

مشاطهٔ فتح جز به نامت   از هم نگشاد زلف پرچم

***

آنجا که نعت صورت خوبان رود تو را
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچمت

چیزی باشد سیاه و مدور که برگردن نیزه و علم بندند (**برهان**) موی دم گاو کوهی (**غیاث**) و در **رشیدی** آمده: «غژ گاو و کژ گاو... گاوی باشد که از دم او پرچم سازند...» در **سروری** آمد: پرچم به معنی آن چیز سیاه و مدور بود که بر سر نیزه و علم کنند... و نیز به معنی کاکل بود برای تفصیل رک: **لغت‌نامه**، ذیل «پرچم».

پره کشیدن: چو پیش روی تو زلفت نقاب پره کشید
امیر زنگ تو گویی به شاه چین برزد

پره حلقه و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده، خطی که از سوار و پیاده کشیده شود و آن را به عربی صف خوانند (**برهان م**)

آید بر کشتگان هزار نظاره   پره کشند و بایستند نظاره

(منوچهری به نقل **لغت‌نامه**)

پره کشیدن: صف زدن.

پریشیدن: بد حال و پریشان گردیدن و بی‌خود گشتن باشد (**برهان م**).

مرد بد دل خیانت اندیشد   راز خود پیش خلق بپریشد

(سنائی به نقل **لغت‌نامه**)

ز چندین مال و چندین زر که برپاشی و به پریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
(فرخی به نقل لغت‌نامه)

پس افکنده: راتب یک روزه نیست دولت او را
هر چه پس افکنده شهود و سنین است

چیزی است که از خرج ضروری بازگیرند و نگاه دارند برای عاقبت.

اوحدی گوید:

هم به علم خودش بده پندی — که ندارد جز این پس افکندی
(رشیدی)

پله: هم ترازوی چرخ بشکسته‌ست — بار حلم تو پله و شاهین

کفهٔ ترازو را گویند (برهان م).

ترازو را همه رشته گسسته — دو پله مانده و شاهن شکسته
(ویس و رامین فخرالدین اسعد، به نقل لغت‌نامه)

پنج‌نوبت‌زدن: ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنج‌گانه زدند

***

ازین سپس چو صدا بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم‌آوازی

نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است و پیش از این سه نوبت می‌زدند. (غیاث، آنندراج)

«فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گسترد... الخ»
(مرزبان‌نامه، به نقل لغت‌نامه)

سرخ گل را به سبز میدانی — پنج نوبت زنان به سلطانی
(گنجینهٔ گنجوی، ص ۲۹)

در راحة‌الصدور (چاپ محمد اقبال، ص ۴) آمده است: «سلطان یک سواره را پنج نوبت بر طارم چارم زد تا یاوگیان جهان بدان طرف رانند و اقطاع ازو ستانند».

پی کردن: دولت قاهره از جانب شه دور مباد
چرخ از پی کند ار عزم تماشا دارد

رگ و پی پا را از بالای پاشنه به شمشیر قطع‌کردن و از چنین قطع پای قابل رفتار نمی‌ماند اگر چه زخم به شود و پی کردن گاهی به معنی عاجز کردن و بی‌رفتار کردن نیز آمده. (آنندراج)

پیل بالا: شکر ز لبش به پیل بالا می‌ریخت
وز مستی و بی‌خودی چو فرزین می‌رفت

یعنی به مقدار و قامت پیل. (غیاث)

توده و خرمن کرده و بسیار را گویند و کنایه از بلند و عظیم جثه هم آمده است (برهان م). و ظاهراً آن را از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کرده‌اند. مثل پیل‌بار. نظامی:

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا برو گنج ریز

تسبیب: تویی که از پی تسبیب قط روزی خلق
به دست توست گر افزایی و وگر گاهی

سبب ساختن (منتهی‌الارب)

تسنیم: جام او بر کوثر و تسنیم افسوس آورد
نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

***

کف کریم تو بحری‌ست در افاضت جود
که جز به ساحل تسنیم نیست پایانش

چشمهٔ بهشت (مقدمةالادب)

آبی است در بهشت که بالای غرفه‌ها روان است یا چشمه‌ای است که بالای اهل جنت برآمده (منتهی‌الارب). نیز رک: تفسیر ابوالفتوح رازی (چاپ مرحوم شعرانی، ج ۱۰، ص ۲۴۸) که در آن «تسنیم» به معانی نوعی شراب، نوعی آب که در هوا معلّق می‌آید، و چشمه‌ای که از بالای بهشت عدن آید، آمده است.

تباشیر صبح: ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست

کنایه از سفیدی اول صبح باشد (برهان م) روشنی صبح صادق است (آنندراج) یک روز تباشیر بشارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نمود. (مرزبان‌نامه، چاپ لیدن، ص ۶).

تب محرقه: ورسموم سیاستت دایم — در تب محرقه‌ست شیر عرین

ثعالبی در فقه‌اللغه در: فصل دیناسُبه فی اَصطلاحاتِ الاطباء علی اَلقابِ الحُمّیات، گوید: فاذا (کانت الحُمّیٰ) قَوِیَتْ وَاَشتدتْ حرارَتُها وَ لَمْ تُفارِقِ البدنَ فَهِی المُحْرِقَةُ. (فقه‌اللغه ثعالبی، ص ۸۷). برای اطلاع بیشتر رک: قانون ابن‌سینا، چاپ تهران ۱۲۹۵ الکتاب‌الرابع کلام کلی فی‌الحمیات و شرح اسباب، ص ۳۳۴ چاپ تهران، ص ۳۳۴ فی‌الحیات.

تتماج: ای ترش کرده روی چون تتماج — چند بر ابرو افکنی رشته

آشی است که از سماق پزند (آنندراج)

نـام تـتماج بـر زبـان بـردم　　مـاست را آب در دهـان آمـد

(بسحق اطعمه به نقل آنندراج)

تتماج به ضم اول و سکون دوم نوعی از آش خمیر است که با دوغ یا کشک سازند.

(فهرست نوادر لغات و تعبیرات معارف بهاء ولد)

تحرک دوری: پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

جرجانی در **تعریفات** در تعریف، الحرکة فِیالوَضع آرد، هِیَ الحـرکةُالمستدیرةُ المـنتقلُ بهاالجِسْمُ مِنْ وضعِ الی آخرَ فانَّ المتحرِّکَ عَلیالاَستدارةِ اِنّما تَبَدَّلَ نِسْبةُ اجـزائِـهِ الی اجـزاءِ مکانِهِ ملازماً لِمکانِهِ غیرَ خارجٍ عنه قَطْعاکما فِی حَجَرالرَّحاء. (**تعریفات**، ص ۷۵)

چهارم از مقولات که حرکت در او واقع می‌شود وضع است که آن مشروط است بـه ایـنکه جسم در موقع حرکت از مکان خود خـارج نشـود و فـقط وضـع و مـحاذات او نسبت بـه اشیاءخارج‌از خود تغییر بیابد مانند حرکات دوری. (کنزالمسائل فی اربع رسائل، ضیاءالدّین دُرّی، ص ۱۱۳)

رک: **طبیعیات دانشنامه علائی**، ص ۷ و ۸ به تصحیح آقای مشکوة، ایضا رک: **الهیات دانشنامه**، ص ۱۳۹ به تصحیح جناب آقای دکتر معین.

ایضا رک: **طبیعات شفا**، جلد ۱ الفصل الثالث من‌المقالةالثانیه، ص ۴۶.

تمام خلقت: پـیل تـمام خـلقت مـحکم نـهاد را

از پـیش پشـه غـصه بـی‌حد و مـنتهاست

کامل و بی‌نقصان.

تند: گشته پـیش تـو رام و آهسـته　　فـلک تـند و روزگـار عـجول

❊❊❊

در تـنگنای مـعرکه گـردون تـند را　　از صدمت رکـاب تـو بـاشد مـخاطره

❊❊❊

رای تو رایضی است که گردون تـند را　　بی‌جد و جهد او سمت ارتیاض نیست

❊❊❊

زیـن پـیش بـی ریـاضت حکـم او　　ایـام تـند بـود و فـلک سـرکش

❊❊❊

تـو آن شـهسواری کـه گـردون تـند　　کـمند مـراد تـو راگشت رام

❊❊❊

ریاضتی بنهی چرخ تند راکه به طوع　　عنان حکم به دست تو شهریار دهد

＊＊＊

همچو هدهد بر آستانهٔ تو　　فلک تند چاپلوس و خدوم

＊＊＊

تنگ شرابی: تنگ شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه

سرش فروشد و نرگس هنوز مخمور است

تنگ شراب: آنکه به اندک شراب خوردن بد مست شود (**بهار عجم**)

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی　　تنگ شراب مرا ساغرگران ندهند

(امیرخسرو به نقل **بهار عجم**)

فَاذاکان قد سُوّی و طبع بالهند فهو مهنّد و هندیّ و هندوانی (فقه‌اللغه، ص ۱۶۰)

تیر پرتاب: خط ار بگرد عذارت همی نیارد گشت

عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است

نوعی از تیر که بسیار دور می‌رود اما به نشانه نمی‌رسد. (**بهار عجم، آنندراج**)

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

(حافظ)

نه از سنگ منجنیق، دیوار او را ضرری و نه از تیرِ پرتاب بر دل پُرتاب اهل آن اثری (**جوامع الحکایات**، ص ۱۳)

تیر چارپر: بیفکنند پر و بال کرکسان فلک

هر آن زمان که ببینند تیر چارپرم

نوعی از تیر که چهار پر دارد (**آنندراج**)

تیر چرخ: کرا بماند ازین غصه جان و دل بقرار

که تیر چرخ برآید درین مقام از کیش

کنایه از عطارد است (برهان م، آنندراج، **بهار عجم**) چیزی باشد مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آن از باروت پر کرده آتش زنند و رهاکنند و آن را در عرف هندیان به موحده بالف کشیدهِ و نون گویند و آن بر سر هر که خورد از اسب و سوار و پیاده هلاک کند. (**بهار عجم**، آنندراج، برهان م)

تیر فلک: بهر او دست زمان دفتر افلاک آرد

پیش او تیر فلک خامه و محور گیرد

ستارهٔ عطارد که کوکب حکماست و طبیبان و منجمان و شعرا و اذکیا و دیوانیان و کاتبان و نقاشان و تجار و اهل بازار و از اخلاق دین و علم و پاکی و نطق و ادب و صنایع دقیقه (شرح بیست باب)

تیغ مهند: وانکه نشیند بعون بازوی تیغش
خنجر سوسن به جای تیغ مهند

تیغ ساختهٔ هند چراکه در ملک عرب و ایران تیغ هندی امتیاز تام دارد (آنندراج، **غیاث**) ثعالبی در **فقه‌اللغه** در: فصل فی تفضیل اسماء السیوف و صفاتها عن‌الائمه آرد: «فاذا کان قَدْ سُوِّیَ و طُبِعَ بالهِنْد فهو مُهَنّد و هندیّ و هِنْدُوانی». (**فقه‌اللغه ثعالبی**، چاپ مصر، ص ۱۶۰)

جامه در نیل زدن: وز دست کفت فرات و دجله
هر لحظه زنند جامه در نیل

کنایه از لباس ماتم پوشیدن (**بهار عجم**)؛ تعزیت و ماتم داشتن (آنندراج).

جدی: از پی جدی کرکسان فلک   پر برین سبز آشیانه زدند

از صور آسمانی است و آن بزغاله‌ای را ماند که دو شاخ دارد و سر و دست او به طرف مغرب و پشت او به شمال و از پشت تا دم او موخّر ماهی است، کواکب او بیست و هشت‌اند. (شرح بیست باب ایضاً رک: **صور قدیمه فلکی**، ص ۹۷).

جذر اصمّ: در نگنجد سخن او ز لطایف به زبان
زین سبب حکم درین لازم جذر اصم است

جذر در لغت اصل هر چیز و از بیخ برکندن (**صراح**) و در اصطلاح علم حساب جذر به معنی عددی که چون در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آن را مجذور گویند و جذر به اعتبار اضافت مجذور خود به دو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگری جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم. پس جذر منطق آن است که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانکه عدد سه که چون سه را در سه ضرب کنند حاصل می‌شود ۹ و همچنین عدد چهار که چون چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل می‌شود پس در این هر دو مثال عدد سه و چهار جذر است و عدد ۹ و ۱۶ مجذور که هر دو عدد منطقند و دیگر جذر اصم و آن چنانست هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم به هم نرسد مگر آنکه کسر درو واقع باشد چنانکه عدد ده که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم و یک سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم و چهل و سه حصه منجمله چهل و نه حصه یک عدد حاصل آید چون در کامل شدن ده عدد کسر شش جزو از چهل و نه

جزو مذکور باقی ماند لهذا جذر مذکور تقریبی شد و چون این قسم جذر بر مجذور خود به دلالت صریح دال و ناطق نیست بلکه به اشارت تقدیر دلالت می‌کند پس گویا اصم است. (آنندراج)

ضربی ز علوم حق دهاشان چون جذر اصم عقیده‌هاشان

(**تحفة‌العراقین**، ص ۳۴۲)

بیرونی در **التّفهیم** (ص ۴۲) گوید: «جذر منطق آن است که حقیقت او به زبان توان گفتن و او را منطوق به نیز خوانند و مطلق و مفتوح یعنی گشاده همچون سه، نه را و چار شانزده را و امّا جذر اصم آن است که هرگز حقیقت او به زبان درنیاید چون جذر ده که هرگز عدد نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی ده آید و اصم، کر بود، زیرا که جواب نمی‌دهد جوینده را تا نیابدش مگر به تقریب و نزدیک شدن با او و بس.»

جرعه‌ریز: شرح می‌دادند روزی جرعه‌ریزت را به شام

قطره پالود از آن در حلق شکر یافتند

جامی باشد ناوچه‌دار و آن دو قسم بود کوچک و بزرگ یا کوچک آن دارو و شربت و غیره در گلوی اطفال ریزند و با بزرگ آن زنان در حمام آب به سر ریزند. (آنندراج، **برهان م**)

جرعه‌ریز جام ایشانند گفتی اختران

کانهمه در روی چرخ جان‌ستان افشانده‌اند

(**دیوان خاقانی**، ص ۱۱۴)

جزع: رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت

فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر

مهرهٔ یمنی (**مقدمة‌الادب**) واحد آن جزعه.

جَزْع: حَجَرٌ معروفٌ و هو صِنفان یمانیٌ و صینیٌ یقالُ اَنَّ مَنْ تَخْتَمُ بِهِ کَثُرَتْ همومُه وَرأی احلاماً مُفْزِعةً و سجیفةً یَجْلو الیاقوتَ وَ یُسَهِّلُ الولادةَ تَعْلیقًا. (**منتخب جامع‌المفردات، طبع مصر**)

جزع ز خورشید جگرسوزتر لعل ز مهتاب شب‌افروزتر

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۴۰)

جگر خوردن: سگ قصاب توام خورده ز جانم جگری

چون جگر می‌خورم از من جگری باز مگیر

***

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم

که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کنایه از غم و غصه خوردن (آنندراج).

هم جگری بخوردمی، پیشکشی بکردمی
گرد جهان بگردمی بهر لقای مصطفی

(**راحةالصدور**، ص ۷، س ۱)

امروز جهان را چو شکر باید خورد
آید روزی که خود جگر باید خورد

(**سندبادنامه**، ص ۱۵۶)

جندره: با طاعت تو آن نفس آید نهاد خصم
کاسیب قهر تو دهدش نیک جندره

بر وزن هنجره هر چوب گندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب به قدر نیم‌گز که به جهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند و تراشند خصوصاً و آن را رخت‌مال گویند. (**برهان م**) رک: **برهان ح.**

جوزا: وانک بر آستان میمونش   از کمر بستگان یکی جوزاست

***

در تکاپوی خدمتش جوزا   از کمربستگان درگاهست

از اشکال سماوی مردی را ماند با کمر و شمشیر بر پا ایستاده و به دست راست عصایی بر بالای سر گرفته و دست چپ در آستین کشیده و آستین انداخته سی و هشت ستاره است و سه ستاره کمر او را که بر یک سمتند منطقه‌الجوزا و نطاق‌الجوزا و نجم‌الجوزا و نظم و نظام گویند. (**شرح بیست باب**، نیز رک: **صورالکواکب**، ص ۲۶۴ و ۲۶۹).

چار اژدها: وین آدمی که زبده ارکانش می‌نهند
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست

کنایه از عناصر اربعه. (آنندراج)

چاربالش: ماه را در چهار بالش چرخ   نوبت ملک پنج‌گانه زدند

***

واثق مشو به عمر که در خواب غفلت است
آن کس که چار بالش ارکانش متکاست

***

ای به ترقی ورای چار عناصر   چاه تو گسترده چار بالش و مسند

چهار بالش مسند ملوک و اکابر از این جهت که ظاهراً سابق تکیه کلانی که حالا بر پشت

می‌دارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بود که دو تکیه بر یمین و دو تکیه بر یسار می‌گذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بر یمین و یسار پس حقیقت چار بالش همان چار تکیه باشد که به مجاز به معنی مسند مذکور شد. (آنندراج، بهار عجم) طبایع اربعه (آنندراج).

سر آنگاه بر چار بالش نهیم　　　کزین گنبد چار بالش رهیم

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۴۴)

در راحة‌الصدور راوندی (ص ۴) آمده است: «و چار بالش طرب در بزمگاه سوم برافروخت تا مطرب خوش‌نوا الحان بساخت و کار طرب ازو بپرداخت».

چارطاق سبع شداد:

همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت　　　بود فراخته این چار طاق سبع شداد

کنایه از عناصر اربعه. رک: سبع شداد.

چارطاق: همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت

بود فراخته این چارطاق سبع شداد

نوعی از خیمه که از چار قطعه مرکب سازند.

(**آنندراج، بهار عجم، برهان م، غیاث**)

فلک بر زمین چارطاق افکنش　　　زمین بر فلک پنج نوبت زنش

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۴۴)

چار کارگاه: تا نقش بند کسوت این چار کارگاه

این هفت آلتست که در کار نشکند

کنایه از عناصر اربعه.

چاه بابل: چشمت به جادُویِ بَدَلِ چاهِ بابل است

زلفت به کافری عوضِ حصنِ خیبر است

[چاه بابل، چاهی است که هاروت و ماروت را واژگونه در آن آویختند، بدان‌سان که دهانشان به آب نرسد و لب‌تشنه بمانند و هاروت و ماروت دو فرشته‌اند (← قرآن، بقره، ۹۶) که خداوند آنان را به زمین فرستاد و به آنان سحر و جادو آموخت تا به زیرکان بیاموزند و بدین‌سان ساحران مدّعی نبوّت را رسوا سازند. نیز نوشته‌اند که سبب نزول هاروت و ماروت به زمین آن بود که فرشتگان آدمیان را به معصیت سرزنش می‌کردند و خداوند از فرشتگان خواست تا زاهدترین را از بین خود انتخاب کنند تا در آنها طبع آدمی به ودیعه نهد و به زمین بفرستد تا معلوم شود که در امتحان سرافراز بیرون می‌آیند یا نه! این دو فرشته چون به زمین آمدند فریفتهٔ زنی به نام زهره شدند و باده نوشیدند و خون ریختند و زنا کردند. زهره اسم

اعظم از آنان بیاموخت و به آسمان رفت و خدا او را به صورت ستارهٔ زهره درآورد و هاروت و ماروت را در چاه بابل زندانی کرد (← **فرهنگ تلمیحات**، ذیل «هاروت و ماروت» و منابع آن)، در ادب فارسی هاروت و ماروت، نماد جادوگری و ساحری و بابل و چاه بابل نماد و مرکز سحر است و جادوگران به هنگام سحر و جادو به این فرشته متوسل می‌شوند. حافظ می‌فرماید (**دیوان**، چاپ قزوینی ـ غنی، غزل ۹۱):

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　　صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت]

چشم‌زخم: در عهد عدل توست که بر پاسبان و دزد

یک چشم زخم یاد نکرده‌ست خواب چشم

به معنی یک بار چشم بر هم زدن و طرفةالعین و ظاهراً این معنی از کتب لغت فوت شده.

«با آنکه عوارض روزگار و پیش‌آورد اختلاف ادوار مرا در طی نشر ناپروا می‌داشت هرگاه که خلسة من‌الزمان و فرصة من‌الحدثان زمانه شوخ چشم را چشم‌زخمی در خواب ذهول یافتمی و حجره خرابه دل از آمد و شد احداث متوالی خالی شدی ساعتی بقدر امکان به تحریر فصلی از آن فصول پرداختمی» (**مرزبان‌نامه**، چاپ لیدن، ص ۱۰).

هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز در جملهٔ عمر بدو راه نیابد (**تذکرةالاولیاء**، ج ۱، ص ۲۶۲)

کس بود که در سه روز به مکه رود و بازآید... و کس بود که در شبی و کس بود که در چشم‌زخمی. (**تذکرةالاولیاء**، ج ۲، ص ۲۳۲)، **راحةالصدور** فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره، ص ۴۹۷).

چهاردیوار: درآمده ز ازل زیر سقف همت تو

چهار عنصر عالم به چار دیواری

خانه که از هر چار طرف دیوار داشته باشد (آنندراج)

حاله: زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید　　　اگرچه حاله معین شده‌ست حبلی را

＊＊＊

دو روزه راتب خادم بود اگر بدهی　　　وگرنه از پی آن وامهای حاله شود

＊＊＊

بجز شماتت و یاسم نداد وعدهٔ تو　　　از آن سپس که دو ماهش گذشت از حاله

حاله در لغت به معنی گشت هر چیزی و کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست، آمده است. (**منتهی‌الارب**). ولی در موارد فوق به معنی **نصاب مدت** به کار رفته است و ظاهراً این معنی از کتب لغت فوت شده.

حرّاق: دوید در دل و چشم عدو مهابت تو   چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

حراق: سوخته (**مقدمةالادب**) و آن کهنه و فتیله‌ای است که به‌وسیلهٔ آن آتش از آتش‌زنه می‌گرفته‌اند (**خلاصهٔ مثنوی**، ص ۳۶)؛ حراقه بر وزن کناسه و حراق بر وزن غراب و به تشدید این دو تای اخیر یا به تشدید اولی که حراقه است لحن است: آن چیزی است که می‌افتد در و آتش وقت آتش‌زدن. (**شرح قاموس**)

در شعر فارسی حراق و حراقه بیشتر به تشدید به‌کار رفته است:

ترسم که چو یافتی حضورش   حراقه صفت شوی ز نورش

(**تحفةالعراقین**، ص ۲۷۰)

دلش حراقه آتش زنی داشت   وزان آتش سردود افکنی داشت

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۴۶)

قس: من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آرم و چون سوخته نیم داشت آتش در من افتاد. (**کلیله، چاپ پنجم**، ص ۴۵)

سوختم من سوخته خواهد کسی   تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش‌کش بود

(**خلاصهٔ مثنوی**، ص ۳۶)

حرباء: پیش خورشید همتش خورشید   از تحیر چو دیدهٔ حرباست

آفتاب‌پرست (**مقدمةالادب**).

حرباء: هُوَ حَیَوانٌ اَعظَمُ مِنَ العَظایه یقال لها بالفارسیه آفتاب‌پرست. یَدُور مَعَ الشَّمْس وَ وَجْهُه لَها کیفَما دارَتْ حتی تَغْرُبَ وَ یَکون رِمادیُّ اللَّونِ ثُمَ یَصْفَرُّ و اِذا اَثَرَتْ فیه حرارةُ الشَّمسِ احمرَّ و قیلَ یَخْتِلِفُ لونُه باختلافِ ساعاتِ النهار کُلَّ ساعةٍ لونٌ... الخ (**عجایب المخلوقات قزوینی**، ج ۲، ص ۳۰۸ **حاشیهٔ حیوةالحیوان** نیز رک: **حیوةالحیوان**، ص ۲۳۱، ج ۱).

حشووبارز: فلک ز عقد عمامه‌ت حسابها برداشت

که حشو و بارز آفاق را تویی قانون

حشو به اصطلاح سیاق (عبارت است از) آنچه از ابواب جمع و خرج که محتاج به شرح باشد و عملی که در طرف یمین محاسبه نویسند. و بارز به اصطلاح حساب (عبارت است از) جمع کل. (**فرهنگ نفیسی**).

رک ج ۲ **جهانگشای جوینی**، مقدمهٔ مرحوم علامه قزوینی، ص یا و **یادداشت‌های قزوینی**، ج ۴، ص ۱۵۲.

حصار دادن: سپاه بی‌عددت بیم آن بود هر دم
که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

***

آمد غمش ولایت جان را ستد به زور
در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

محاصره کردن (ظ: از کتب لغت فوت شده) «و بر عقب این ضعیف خبر رسید که کفار دَمَّرَهم‌الله به شهر همدان رسیدند و حصار دادند».

(**مرصادالعباد**، چاپ شمس‌العلماء، ص ۱۰ و ۱۱)

«و یکی توقیع در سنه احدی و خمسین و خمس به بغداد فرستاد به ولایت عهد سلطان محمدبن محمود در آن سال که بغداد را حصار می‌دادند». (**راحة‌الصدور**، ص ۱۸۵).

حصن خیبر: چشمت به جادُویِ بَدَل چاه بابل است
زلفت به کافری عرض حصن خیبر است

[قلعهٔ خیبر که یکی از قلاع مستحکم یهودیان در صدر اسلام بوده است و ماجرای گشودن آن به دست حضرت علی(ع) در غزوهٔ خیبر و کشته شدن مرهب، پهلوان یهودی معروف است و در کتب تاریخ اسلام مسطور. رک چاه بابل].

حطیم: عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم
خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

حطیم کامیر: کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است و زاد بعضهم الحجر یا از مقام تا دروازهٔ کعبه یا مابین رکن اسود تا دروازهٔ یا مقام که در آنجا مردم به خصوع و خشوع دعا کنند و در ایام جاهلیت در آنجا سوگند خوردندی. (**منتهی‌الارب**)

حمایل جوزا: هنوز از پس پشتم حمایل جوزا
نکرده بر سر شمشیر نیکوان تتار

رک: جوزا

حنّی: اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را

«ممال حنّا» برگی است معروف که بدان دست و پا را نگار بندد (آنندراج) و در عرف فارسی به تخفیف استعمال شود.

حکیم مومن در **تحفه** آرد: حنا به کسر حاء و تشدید نون نباتی‌ست ساقش به قدر نیم زرع و سرخ و برگش شبیه به برگ مورد و عریض‌تر از آن و نرم و گلشن سرخ مایل به سفیدی... الخ.

حیاض: جاوید زی که پیش عطاهای فایضت
بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست
جمع حوض، آب‌دادن (**مقدمة‌الادب**).

خاد: هنر نهفته چو عنقا بماند زانک نماند
کسی که بازشناسد همای را از خاد
زغن باشد یعنی مرغ گوشت‌ربای و او را پند و غلیواج نیز گویند. خجسته گفت:
درآمد یکی خاد چنگال تیز ربود از کفش گوشت و برد و گریز
(**لغت فرس**)

خدمتی: برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
***
ز بهر خدمتی عید خود همین قصه‌ست
که من به نزد جهان پهلوان به تحفه برم
خدمتی همان است که امروز تعارف و تقدیمی گویند و از قرن ششم به بعد این لغت معمول شد. (**سبک‌شناسی**، ج ۳، ص ۴۰) تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربی است اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته (**غیاث، آنندراج، برهان جامع**)؛ «پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی بیاری» (**چهارمقاله، چاپ دانشگاه**، ص ۱۰۲).
خدوم: همچو هد هد بر آستانهٔ تو فلک تند چاپلوس و خدوم
بسیار خدمت کننده خواه مرد باشد و یا زن. (**فرهنگ نفیسی**).
عبد و مولی (**محیط‌المحیط**)
خرچنگ: کجاست رکن بساط خدایگان تا من
برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ
صورت سرطان است که به صورت خرچنگی تخیل گردیده در منطقه‌البروج واقع و مجموعهٔ کواکب اسد در مشرق و توأمان در مغرب آن قرار گرفته و از ۸۳ ستاره تشکیل می‌شود که یکی از قدر سوم و هفت عدد از قدر چهارم در آنهاست در وسط این صورت عدّه‌ای (=شماری) از ستارگان دیده می‌شوند که نثر نامند. (**رسالهٔ صور قدیمه فلکی**، ص ۹۱).
رک: **شرح بیست باب و صورالکواکب**.

خرقه برانداختن:

سپهر خرقه براندازد از طرب چو به ضرب
زبان خنجر او شرح کارزار دهد

کنایه از نهایت سرور و شادی است. اشاره به حالت جذبهٔ صوفیه که در هنگام سماع خرقه را برکنده به دور می‌انداختند.

مرغ پر انداخته یعنی ملک خرقه در انداخته یعنی فلک

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۵۱)

خروه: خروه عدل تو تا پر زده‌ست در عالم
به‌جای بیضه برآورد ماکیان گوهر

به ضم اول و ثالث مجهول بر وزن گرده به معنی خروس است که به عربی دیک خوانند و تاج خروس را نیز گفته‌اند (**برهان م**)؛ رک: **برهان ح**، ذیل همین لغت.

خسرو انجم: خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی به انبازی

کنایه از آفتاب عالم‌تاب است (**آنندراج**، **برهان م**).

خسف بادی: در حساب طالع تو خسف میزان باد شد
کارتفاع این رصد بالای اختر یافتند

رک: حواشی و تعلیقات و باد قران

مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امر خواهد خاک را داد

(**گنجینهٔ گنجوی**)

از رصدها سیزده سال دگر خسف بادی در جهان دانسته‌اند

(**دیوان خاقانی**، ص ۴۹۲)

بود در احکام خسرو کز پس سی کم دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

(خاقانی، به نقل استاد مینوی در **مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات**، سال دوم، شمارهٔ چهارم، ص ۳۸).

خصل: دست در خصل می‌کنی هش‌دار مهره در ششدر و حریف دغاست

آنچه از قسم نقود که بر سر داو قمار گذارند (از **چراغ هدایت** و **مدار** و **کشف**) و در **منتخب** نوشته که خصل بالفتح آنچه که بر وی گرو بندند و در **برهان** نوشته که خصل بالفتح داو و شرط‌بندی در قمار (**آنندراج**).

خط ازرق: کو پر می صافی مروق ساغر کو سیر زمی تا خط ازرق ساغر

نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جام‌جم و آن را خط سیاه نیز گویند. (**برهان م**، آنندراج).

خط محور: مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است

که رُمح خطی شاه است خط محور او

خطی است که مسیر آفتاب بر اوست و او از مشرق تا مغرب است (آنندراج)؛ و آن خط که اندرون کره از قطب تا قطب پیوندد او را محور خوانند و او نیز همچنان ایستاده بود همچنین دو قطب که نهایت اویند هرچند که کره همی گردد. (**التفهیم**، ص ۳۱)

خط مزور: وانک جز بر نقش نامت سکه‌ای را نظم کرد

گر نظام‌الملک شد خطش مزور یافتند

تزویر به معنی ساختن از روی خط کسی است و از این قرار مزوری به معنی خط‌سازی و کاغذسازی و سندسازی آمده است. (**قابوسنامه**، طبع نفیسی، ص ۱۵۸، حاشیه و **حواشی چهارمقاله**، ص ۴۵۵).

در لسان‌العرب آمده: کلام مزور و متزور مموه بالکذب. به این تقریب خط مزور نیز خط دروغین یا جعلی خواهد بود.

خواجه‌تاش: آب من این بس که گو جمشید و گر کیخسرو است

با منش در خواجه‌تاشی خاک این دریافتند

دو بنده از یک صاحب (آنندراج). رک: **تاریخ بیهقی**، ج ۲، چاپ نفیسی.

خیش: قمر با گل سخاوتها کند لیک بسا ظلما کزو بر خیش باشد

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود که تموز ندارم امید خرگه خیش

نوعی از بافته و پارچه کتانی است. (**برهان م**)

خیط: چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق

ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

رشته (**مقدمة‌الادب و منتهی‌الارب**)؛ جمع: اخیاط و خیوط و خیوطه.

دارالقرار: دارالممالکت که مقر سعادت است

از خرمی همیشه چو دارالقرار باد

نام یکی از هشت بهشت. و هشت‌بهشت یکی خلد، دوم دارالسلام، سوم دارالقرار، چهارم جنت عدن، پنجم جنة‌الماوی، ششم جنة‌النعیم، هفتم علّیّن، هشتم فردوس. (**غیاث**، **آنندراج**).

دامن به دامن دوختن:

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نبست عشق تو دامن به دامنش

یار و همدست شدن. (امثال و حکم، ص ۷۷۱)

داو: ای به شش ضرب از جهان در نرد جباری فره

تا ابد داوت روان بادا و حکمت بر نفاذ

نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد. و زیاد کردن خصل قمار نیز هست و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن بجز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه پس داو اول یکی است و دوم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود. (برهان م)

دبور: برید دست تو را دست در عنان صبا

رسول حکم تو را پای در رکاب دبور

باد مغرب (مقدمةالادب). و اما الدَّبُور فانَها مخالفةٌ للصَبا لِاَنّها تَهَبُّ والشمسُ مُدْبِرةٌ فلا تَسْخَنُها تسخینَ الصبا و کذلك تَهُبُّ فی آخِرِ النِهار و لا تَهُبُّ قَبْلَه و لا تَهُبّ باللیل لِانَّ الشمسَ تَبْلُغُ مَوْضِعَ مَهَبّها فی ذلك الوقت فَتَحَلَّلَ منه البُخاراتِ و لِهذا المَعنی یکون زَمَنُ هبوبِها قلیلاً و جمیعُ ما ذَکَرْناه من فوائدِ الصَّبا اَمْرُ الدّبورِ ضدُّ ذلك. وَ حَسْبك قولُ النبی(ص) نُصِرْتُ بالصبا وَ أهْلِکَتْ عادُ بالدَّبورِ (عجائب المخلوقات، حاشیهٔ حیوةالحیوان، ج ۱، ص ۱۷۴).

دربایستن: ز نظم ملک تو را هیچ درنمی‌باید

چنانک نظم مرا از جزالت و افلاق

احتیاج و ضرور داشتن. (برهان م، ذیل دربایست).

در جوال شدن: رک: اندر جوال کردن یا ...

در خط شدن: در خط شوم ز سبزه خط تو هر زمان

تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

متغیر و آزرده شدن. (آنندراج). و بیهوش و بی‌قرار گشتن را نیز گویند.

ز دینار و غلام و استر و گنج دبیران را قلم در خط شد از رنج

(نظامی، به نقل آنندراج)

چون خط معشوق نیست تازه و خوشبوی

از غم آنست سوگوار بنفشه

گـرچـه شـود در خـط ارچـه گـردد رنگین
چـون خـط او نـیست مشکـبار بـنفشه

(رفیع‌الدین، **مرزبان فارسی**)

از غـیرت رایـتت فـلک دیـد   در خـط شـده خـط اسـتوا را

(انوری، **امثال و حکم**، ص ۳۹۵)

مگـر ز ظـلم گـله کـرده‌ام مشـو در خـط
که منصفی قسمی نو شـنو بـه فـصل خـطاب

درع داوودی: تویی که بر تن خصم تـو درع داوودی
ز رمـح و تـیغ تـو پـرویزنی بـود خـون بـیز

خداوند جمله نعمت‌های خود را به حضرت داوود ارزانی داد زبان مرغان را به وی آموخت. همهٔ کوههای عالم را در فرمان او گذارد و آهن را برای وی نرم گردانید تا به هر صورت کـه خواهد درآورد و زره ساختن به وی یـاد داد. (**حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۳۳۱). بـنابرایـن وی نخستین کسی است که زره ساخت. رک: **المخصص** ابن سیده، ص ۷۱، جزء ۶.

دست به‌زیر روی ستون:

دو سـال شـد کـه بـرین فـرخ آسـتانه مـرا
شـده است دست تـفکر بـه زیـرِ روی سـتون

چون غمنده و اندوهگنی دست را زیر چانه و ذقن نهاده و نشستن.

ورا دیـد بـا دیـدگان پـر ز خـون   بـه‌زیر زنـخ دست کـرده سـتون

(فردوسی)

سـتون دولت و دیـن شـهریار، ابـومنصور
که هست زیـر زنـخ دست دشـمنانش سـتون

(قطران)

سـتون دانش و دیـنی و از نـهیب تـو هست
هـمیشه زیـر زنـخ دست دشـمنانت سـتون

(قطران، **امثال و حکم**، ص ۸۰۹)

دله: کـرده ابـلیس را بـه عشـوه سـیاه   دَله را داده بـازی روبـاه

به فتح اوّل و ثانی، غیر مشدّد، جانوری باشد که آن را قاقُم گویند و گربهٔ صحرایی هم گفته‌اند و

معرَّب آن دَلَق است. و زن دلّاله و مُحتاله و با ثانیِ مشدّد به مَعنی مکر و حیله و عیار و نار است و منافق باشد (برهان م).

دندان بودن: می را که همیشه با خرد دنـدان است

هـم اوست کـه مـونس خـردمندان است

ظاهراً به معنی مخالف بودن و تضاد و ستیزه داشتن.

کـدام شـاه کـه یک روز بـا تـو دنـدان بـود

کـه بـندهٔ تـو نگشت آخـر از بـن دنـدان

(قطران، به نقل مرحوم دهخدا در **امثال و حکم**، ص ۸۲۶)

دندان فشردن: کنون به صبر و قناعت فشرده‌ام دندان

مگـر فـرو بـرد ایـن غـصه‌های جـان‌فرسای

ظاهراً به معنی دندان به جگر (بر روی جگر) گذاشتن یعنی با بردباری و شکیبایی و بـدون عجز رنجی را بر خویش هموار کردن. (رک: **امثال و حکم**، ص ۸۲۶، ج ۲)؛ «مادرش زره بر وی راست می‌کرد و بغلگان می‌دوخت و می‌گفت: دندان افشار با این فاسقان چنانکه گفتی او را به‌پالوده خوردن می‌فرستد». (**تاریخ بیهقی**، ص ۱۹۰، س ۱۵ و ۱۶)

دندان کردن: ماه نو با قدرت ار دندان کند هم باک نیست

شـاخ طـوبی سـخت فـارغ بـاشد از دنـدان و راس

کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن.

(آنندراج، **بهار عجم**، رشیدی)

دندان نمودن: کدام حـادثه دنـدان نـمود بـا تـو بـه عـمر

کـــه صـــولت تـــو ز بـــن بـرنکند دنـدانش

کنایه از خشم کردن (رشیدی) ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن باشد. (آنندراج)

چـون نـمود او بـه دشـمنان دنـدان   تنگ شد بـر عـدو جـهان چـو دهـان

(سنایی به نقل رشیدی و آنندراج)

امیر جواب داد که... علی مرا به کار است شغلهای بزرگ را و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد (ابوالفضل بیهقی) و دارتکین را بـا غـلامی پـانصد فـرستاد تـا دمـار از مـخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (ابوالفضل بیهقی)

درین دیار بـه‌هنگام شـاه چـندین بـار   پـلنگ‌وار نـمودند غـرچگـان دنـدان

(فرخی)

بیژن شیر خفته در زندان		کرده گرگین بی‌هنر دندان

(اوحدی، **امثال و حکم**، ص ۸۲۷، ج ۲)

دو پیکر: تا کرده‌ای زبانه سنجق سوی هوا

تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای

از اشکال سماوی که آن را جوزا و توأمان نیز گویند دو آدمی را ماند متعانق در شمال کاه‌کشان سرایشان در طرف شمال و مشرق است و پایها به طرف رهوب و مغرب در نفس مجره و جوزا به این سبب گویند که مرور این صورت بر میان آسمان است یقال جوز کل شیء وسطه و بعضی گویند که چون جبار که از صورت جنوبی‌ست جوزا گویند به جهت بیاض اکثر کواکب او که مستعار است از گوسفندی که وسط او سفید بود پس توأمان راکه هم در جوار اوست به مجاز گویند کواکب او هیجده است. (شرح بیست باب؛ نیز رک: **صورالکواکب**، ص ۱۶۰ تا ۱۶۷).

نصرةالاسلام و گیتی پهلوان کاجرام چرخ

چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

(**دیوان خاقانی**، ص ۱۲۲)

دور قمری: صبحدم نالهٔ قمری شنو از طرف چمن

تا فراموش کنی محنت دور قمری

از زمانهٔ آدم تا این زمان همه دور قمر است و دور هر کوکب سیاره هفت هزار سال می‌باشد و دور قمر دور آخرست از جمله ادوار از هفت ستارگان و آدم در ابتدای دور قمر پیدا شده‌اند از **برهان** و **سراج‌اللغات** و مؤلف گوید که تا امسال که سال یکهزار و صد و چهل و دو هجری است آدم را هفت هزار و یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته از این معلوم می‌گردد که بالفعل دور قمر نیست بلکه دور زحل باشد. (آنندراج).

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد		آری چکنم دولت دور قمری بود

(**دیوان حافظ**، ص ۱۴۶)

دیده‌بانان افق: ای فلک قدری که هر دم عکس رای و رایتت

دیده‌بانان افق را دیده‌ها حیران کند

ظاهراً همان دیده‌بانان عالم است که: کنایه از هفت کواکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد.

(**برهان م**، آنندراج)

دینه: محرومی دینه من از خدمت تو		صد ساله غمم ذخیره در پیش افکند

دیروز یعنی روز گذشته، منقول از **مجمع‌الفرس** و سراج و در **بهار عجم** نوشته که دینه منسوب به دی یعنی منسوب بر در گذشته است.

(آنندراج)

ذوالفقار: به سنت اسدالله دو نیم گردد خصم
در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

ثعالبی در **فقه‌اللغه** در: «فصل فی تفضیل اسماء السیوف و صفاتها عن الائمه» در وجه تسمیه ذوالفقار گوید: «فاذا کان فیه (ای فی‌السیف) حُزوزٌ مطمئنةٌ فهو مُفَقَّر و مِنْهُ سُمِیَّ ذوالفقار». (**فقه‌اللغه ثعالبی**، ص ۱۵۹).

راستین: جمشید راستینی از آن لاف می‌زند
خورشید روز و شب به کلاه و سریر تو
ای برزده به تقویت ملک آستین
سلطان بر حقیقتی و شاه راستین

حقیقی و واقعی، انوری گوید:

کو آصف جم گو بیا بین   بر تخت ملک سلیمان راستین

(آنندراج)

راوکی: بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی
پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی

به معنی صاف و رواق و بی‌غلظت، دراوق معرب آن است. (آنندراج)

رایض: رای تو رایضی است که گردون تند را
بی‌جد و جهد او سمت ارتیاض نیست

راض‌الصعب روضا و ریاضا: نرم کرد ستور نا نرم کرده را رام کرد ستور را (**مقدمة‌الادب**).

رایض[۱] من چون ادب آغاز کرد   از گره نه فلکم باز کرد

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۷۱)

رخام: در آن هوس که شود رازدار خاتم تو
به دست حکم تو چون موم نرم گشت رخام

سنگ سست، سنگ سپید، مرمر، سنگ سپید نرم. (**مقدمة‌الادب**)

۱ـ کرهٔ تند فلک را هیچ رایض بر وفق مرام رام نکرده است (**نفثة‌المصدور**، ص ۵۹).

همه دیوار و صحن او ز رخام به فروزندگی چو نقرهٔ خام

(گنجینهٔ گنجوی، ص ۷۲)

رخت بر خر نهادن: دیرست تا هم از تک اسب و ز گرد راه

رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای

راهی کردن (مستفاد از آنندراج)، رحلت‌کردن.

رخ به راه آر و رخت بر خر نه جای پرداز و پای بر در نه

(اوحدی، امثال و حکم، ص ۸۶۵)

رخنه شدن: حفظت بهر زمین که سپر در سپر فکند

ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

کند شدن (فلول) ظاهراً از کتب لغت فوت شده.

رقص‌الجمل: رک: بازی شتر.

رمح خطی: مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است

که رمح خطی شاه است خط محور او

ثعالبی در فقه‌اللغه در: «فصل فی اوصاف الرماح عن الاصمعی و ابی عبیده و غیرهما» گوید: فاذا نسب الی ارض یقال له الخطّ فَهُو خطیٌّ. (فقه‌اللغه ثعالبی، چاپ مصر، ص ۱۶۱)

یاقوت در معجم‌البلدان در ذیل: خط، آرد: «الخطُّ به فتح اوّله و تشدیدِ الطاء فی کتاب‌العین، الخَطُّ ارضٌ ... تُنْسَبُ اِلَیْها الرماحُ الخَطّیه فاذا جَعَلَتَ النِسبةَ اسمًا لا زِمًا قُلْتَ خطیةً و لم تُذْکَرُ الرماحُ وَ هُو خَطٌ عُمٰانٍ و قال ابومنصور و ذلك السیفُ کلُّه یُسمَّی الخَطَّ و مِنْ قُریَ‌الخَط: القطیف والعَقیر وَ قَطَر... قلتُ اَنَا، و جمیعُ هذا فی سیف‌البحرین وَ عمان وَ هِیَ مواضعُ کانَتْ تُجْلَبُ اِلَیْها الرِّماحُ القَنٰا مِنَ الهند فَتُقَوَّمُ فیه و تُباع عَلَی‌العَرَبِ».

نیز رک: المخصص ابن سیده، جزء ۵، ص ۳۴؛ شرح حماسهٔ خطیب، ج ۳، ص ۵۴.

رمح ذوالیزن: خیال رمح تو در چشم روزگار چنانک

زمانه باز ندارد ز رمح ذوالیزنش

انما سُمّیتِ الاسنّةُ یزنیةً لِانّ اوّلَ من عَمِلَتْ له ذویزن و هو من ملوكِ حمیر. (المخصص ابن سیده، جزء ۵، ص ۳۲) ثعالبی در فقه‌اللغه در «فصل فی اوصاف الرماح عن الاصمعی و ابی عبیده و غیرهما». گوید: فاذا نُسِبَ اِلیٰ ذی یزن فهو یزنی. (فقه‌اللغه، چاپ مصر، ص ۱۶۱)

ذویزن: پادشاهی است مرّ حمیر را سُمی به لِانّه حَمیٰ ذلك الوادی یزنی منسوب بوی یزانی و از نی وازانی مثله یقال رُمحٌ یزنی و رماح یزنیّه یعنی منسوب بذ و یزن. (منتهی‌الارب) و

ذوالیزن نعمان‌بن قیس حمیری یکی از ملوک و اذواء یمن است و او کسی است که از پیش به بعثت رسول‌اکرم (ص) بشارت داد و نیزه‌های یزنی بدو منسوب است و یزن نام وادیی است به یمن و ذویزن بدانجا منسوب است. (**لغت‌نامه**)

رنگ: ز عدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمینگه شیران کنام سازد رنگ

نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی (**برهان م**).

روایی: از کجا خاست این روایی جهل   وزچه افتاد این کساد هنر

رواج و رونق داشتن (**برهان م**) از: روا + ی (مصدر) (**برهان ح**)

روباه‌بازی: کرده ابلیس را به عشوه سیاه   دله را داده بازی روباه

***

سگ کوی تو باشم گرچه ندهی   به روبه بازیم جز خواب خرگوش

روباه بازی درآوردن، زرق و حیلت کردن. (**امثال و حکم** ص۸۷۵)

از باب زرق و حیلهٔ روباه، قزوینی در **عجائب المخلوقات** آرد:

الثعلب: حَیَوان کثیرالحیل، عجیبُ الرَّوَغان و العَطَفات و المَکْرُوالالتفات یَتَّخِذُ لِوَکِرِهِ ابواباً حتی لَوْسُدَّ عَلَیه باب یَخْرُجُ مِنَ‌الاخَر. (**عجائب المخلوقات** ص ۲۲۱، ج۲، **حاشیهٔ حیوةالحیوان**).

روز بازار: ملک را تازه روزبازاریست   که جهان را چنین جهانداریست

رونق و کار و بار و گرمی بازار باشد.

روز عیش و طرب بستان است   روز بازار گل و ریحان است

(**انوری ابیوردی**، چاپ تبریز ص ۳۲ به نقل **برهان ح**).

روزنامه: روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت

گردد از احداث روزگار مسود

***

اگر فلک به درد روزنامه اقبال   بود صحیفهٔ جود تو نعمتی شامل

کتاب شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع هر روزه. معرب آن روزنامج. (**برهان ح**)

ریب منون: حریم ملک تو آمد مصون زریب منون

چنانک نسر سپهر از تعرض صیاد

حوادث روزگار. (**مقدمةالادب**)

زاخر: وان بحر زاخری که زر وی مناسبت
دریای اخصرست کمینه غدیر تو

زخرالبحر: بسیار آب شد دریا، پر شد دریا، موج زد دریا (**مقدمةالادب**).
بحر زاخر: دریای بسیار آب و پر (**مقدمةالادب**).

زراق: همیشه تا که مه و مهر در محاق و کسوف
بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

الزراق: کشداد: الخداع، یقال فلان زراق ای خداع (**لسان العرب**)
طبیب روزگار افسون‌فروش است
چو زراقان از آن ده‌رنگ پوش است

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۷۸)

زر پخته: دیدم ز زر پخته برین لوح لاجورد
نونی که گفتیی به قلم کرده شد نگار

***

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد
جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک

زر گداز یافته. (**آنندراج**)

زرین گوش: ورنه آن سیم سر زرین گوش
کی سزاوار تو سیم تن است

کنایه از مردم منافق و مذبذبین باشد:
و در بهار عجم زردگوش و زردگوشه کاهل و بیکاره که کاری ازو برنیاید وزیر جاق همه باشد و نیز کنایه از ترسان و هراسان باشد. (**آنندراج** ذیل لغت زردگوش)

زعزع: شهریارا خبر باد قران می‌دادند
که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد

ز عزعتِ‌الریحُ الشجرَ و نجوَه حَرّکَتْه اَوْهُوَ کُلّ تحریکٍ شدیدٍ ریحٌ زعازعٌ بالضّمِ شدیدةُ الهُبوب. ریحٌ زعزع: کَریحٍ زَعازع (**محیط المحیط**).

زفت: ز من رادی و دین داری نزیبد
چو گیتی زفت کافر کیش باشد

به فتح اول و سکون ثانی فربه و محکم و قوی جثه (**آنندراج**).

و به ضم اول به معنی بخیل و ممسک و لئیم و گرفته و ترش‌روی ستیزه خوی و خشونت کننده باشد (برهان م).

زلّه: صوفی برای سفره کند قصد خانقاه
رهبان برای زله نماید نشاط دیر

نواله، طعامی که از مهمانی مانده باشد. (**مقدمةالادب**)

مهمانی عروسی: آنچه از مایده دوست یا خویشاوندان برداری لغت عراقیان یا عامیان است (منتهی‌الارب).

دگر از پی دوستان زله کرد	که حلوا به تنها نشایست خورد

(گنجینهٔ گنجوی)

زیاد: مرا به ششدر غم بسته در هزاره عشق
زیاده می‌کنی از جور یک یکم چو زیاد

نام بازی دوم نرد است و آن هفت اند یکم فارد دوم زیاد. سوم ستاره چهارم هزاران که آن را دو هزار و ده هزاران نیز گویند. پنجم خانه گیر و ششم طویل و هفتم منصوبه (آنندراج).

سبزکار: به مرغزار نگه کن که هر دمش گویی
زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد

در اینجا مراد دیبایی است ک در آن تارهای سبز به کار رفته است (معمول به تارهای سبز) در معنی صفت مفعولی.

در **سندبادنامه** (چاپ آتش، ترکیه، ص ۲) آمده است: «قبای معلّم سبزکار روزگار دوخت به‌خیّاط و مقراض محتاج نگشت» و حکیم ازرقی هروی (**دیوان**، به خط عبدالرسولی، ص ۴۷) گوید:

اشک مروارید بارد حاسد تو لعل‌وش
روی چون زر زیرِ چرخ سیم‌رنگِ سبزکار

همو گوید (همان، ص ۲۷):

از سایه بر سر تو به هرجا که بگذری
چتری زند به پیش ز دیبای سبزکار

سبع شداد: همیشه تا که به تقدیر صنع بی‌علت
بود فراخته این چارطاق سبع شداد

بالفتح و شین معجمه مذکور مراد از هفت فلک شداد.

به کسر جمع شدید است و در اینجا کنایه از فلک (آنندراج) ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه شریفه و بنینا فوقکم سَبْعاً شِداداً ۷۸/۱۲ آورده: «و بنا کردیم از بالای شما هفت آسمان محکم یکی را از بالای دیگری. (**تفسیر ابوالفتوح**، ج ۱۰، ص ۲۰۷)

سبیکه: غبار موکبت آن کیمیای معتبر است

که شد سبیکه خورشید ازو تمام عیار

زر و سیم گداخته، خالص. (**مقدمةالادب**)

سُبِکَتِ الذهبُ و نحوُه من الذوابه اَسْبکه سَبْکا و سبّکه: ذَوَّبته و جَعَلته فی قالَبٍ و السبیکةُ، القطِعةُ المذوبةُ مِنْهُ و جَمْعُها سَبائک.» (**المخصص ابن سیده** جز ۱۲، ص ۳۱)

سبیکه فرو ریخت بر نای تنگ　　　برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۸۳)

سپیدکاری: درست گشت مرا کاصل برف و سرما چیست

سپید کاری حساد و سردی اعدا

***

به دست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز

سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شب

***

اقبال با جلالت قدرش سپیدکار

خورشید بی‌عنایت رایش سیاه‌روی

منافقی و دورویی (مستفاد از آنندراج). نیز رک: **حواشی راحةالصدور**، ص ۵۰۵ و **نفثةالمصدور**، ص ۹۰ و ۵۴.

یا باش دشمن من یا دوست باش ویحک

نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری

(**دیوان منوچهری**، ص ۱۱۵)

سیه گرو دو زبان و رکیک چو خامه

سپیدکار و دوروی و ضعیف چون قرطاس

(**المعجم**، ص ۴۱۲ و نیز رک: **مرزبان‌نامه**، ص ۲۲۹، س ۴ و **لباب‌الالباب**، ج ۱، ص ۲۱۷، س ۵ **فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره راحةالصدور**)

و چون سپیده سپیدکار چادر قیری از روی جهان درکشید ... الخ. (**نفثةالمصدور زیدری**، ص ۵۴).

ستان: چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار
بعد ازین در سایهٔ عدل تو بازافتد ستان

بر پشت خوابیده راگویند. (برهان م و رشیدی)

شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم ستان باشد
(انوری ابیوردی به نقل رشیدی و برهان ح.»

تا برنگرد بر آستانت همواره زمین چنین ستان باد
(راحةالصدور، ص ۲۶)

وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد کز هم نشناسند نگون را و ستان را
(انوری به نقل فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره راحةالصدور)

رک: برهان ح، ذیل همین لغت.

سته: ز مردمانش زر و جامه خواستی و همه
به طبع و طوع بدادند بی‌لجاج و سته

به ضم اول و ثانی مخفف ستوه است که به معنی ملول و به تنگ آمده و عاجز شده باشد و به کسر اول و ثانی به معنی لجاجت و ستیزه کردن. (برهان م)

سحر هاروتی: زبان زهره فریبم به سحر هاروتی
ز زهره یاره ز مه گوشوار بگشاید

هاروت و ماروت دو ملک بودند که خدای ایشان را برای امتحان به زمین فرستاده بود که به مردم تعلیم سحر بکنند برای آنکه فرق کنند میان سحر و معجزه (حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۵۰۲) برای آگاهی از قصهٔ هاروت و ماروت رک: **حیوةالقلوب** چاپ کتابفروشی اسلامیه، ج ۱ ص ۵۰۰ تا ۵۰۵ـ.

سدره: گفت بر خاک سده که ازوست سدره مانند خاک بی‌تمکین

درخت کنار است بالای آسمان هفتم و آن را سدرةالمنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر ما صلی‌الله علیه و آله وسلم. (آنندراج، غیاث)

برای تفصیل و اطلاع بر اختلاف عقاید مفسران دربارهٔ این کلمه رک **تفسیر ابوالفتوح رازی**، ص ۲۵۲ ـ ۲۵۴، ج ۹ ذیل تفسیر آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۵۳. و نیز **حیوةالقلوب** مجلسی، ج ۲ در بیان کیفیت معراج حضرت رسول اکرم.

سرباری: مرا که پشت من از بار محنتست دو تاه
فراق روی تو درمی‌خورد به سرباری؟

مزید علیه سربار (آنندراج) بار و بسته کوچکی را گویند که بر بالای بار و بسته بزرگ بندند و باری را نیز گفته‌اند که بر سر گیرند (برهان م)

«بار سالار ایام چون بار حوادث درهم بسته تیغ به سرباری دربار نهاده» (**نفثة‌المصدور** زیدری، ص ۳۶).

سرخاب: همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
بسان خنجر رستم ز خون سرخابست

سرخاب، سهراب از ریشه سهر = سرخ + آب به معنی دارنده آب و رنگ سرخ (چنانکه یاقوت یا شراب) (برهان ح) نام پسر رستم که از دختر پادشاه سمنگان به هم رسیده بود و او را ندانسته کشت. (برهان م)

سرزده: خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش
سپهر سرزده را تاج افتخار دهد

***

که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
سپهر سرزده زودم ز دست برگیرد

کنایه از ملامت کرده شده و گردن زده شده و سرکوفته چون مار سرزده. (آنندراج)
و در اینجا ظاهراً معنی دوم یعنی گردن‌زده و سرگرفته و بی‌سر است. رک: سرگرفته.

سرگرفته: آن سروری که طوق مرادش را گردون سرگرفته نهد گردن

به معنی سرزده. رک: سرزده.

سرمه در چشم چیزی یا کسی کردن:

رایت ار با فلک خطاب کند سرمه در چشم آفتاب کند

ظاهراً به معنی تاریک کردن و از روشنائی محجوب ساختن و این معنی ظاهراً از کتب لغت فوت شده است.

سرود خارکن: سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

نام نوایی و صوتی از موسیقی (برهان م، لغت‌نامه ذیل کلمهٔ آهنگ).

سکره: قدح می درو سکره ماه طبق نقل خوشهٔ پروین

به ضم اول و تخفیف کاف بر وزن سفره کاسه‌ای را گویند که از گل ساخته باشند و با تشدید کاف هم گفته‌اند و به ضم اول و فتح ثانی و ثالث مشدد هم آمده است (درین بیت با تلفظ اخیر است) (برهان م) = سکوره = اسکره. = اسکرچه = سکرچه در کتب طبی پیاله‌ای است که

مقدار معین می‌گیرد معرب آن سگرچه (برهان ح).

سماک: سهیل گوشه‌نشینی بود ز دولت او　　سماک نیزه‌گذاری بود ز لشکر او

نام ستاره‌ای و آن منزل چهارم است از منازل قمر (غیاث، آنندراج) سماک دو است یکی سماک اعزل و آن را ساق اسد نیز گفته‌اند و ساق دیگر اسد سماک رامح است و بدین جهت آن را اعزل گویند که با سماک رامح ستاره‌ای است که می‌گویند آن ستاره رمح و به فارسی نیزه آن است و سماک اعزل را چنین ستاره که حربه آن باشد نیست این است که اعزل و بی‌سلاح مانده. (آثارالباقیه، ص ۴۸) نیز رک: **شرح بیست باب**.

سنجق: ز سنجق سیهت نور فتح می‌تابد　　چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

بر وزن خندق به لغت رومی نشان و علم را گویند (برهان م) ترکی: سنجاق. معرب آنهم سنجق، لواء علم (برهان ح).

سنگ داشتن: خدایگان سلاطین بحرو بر طغرل

که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

تمکین و وقار و وزن و گرانی داشتن. (مستفاد از آنندراج و برهان م)

سوار: گردون ز بازوی که به دزدید این طراز

گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

دست ابرنجن، دست برنجن. (مقدمةالادب)

دست اورنجن (ترجمان‌القرآن) دستبانه، تفسیر مصحح براون.

سوام: چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام

چه داغهاست ز تو بر دل‌وحوش و طیور

سوام و سائمه: ستوران به چرا رونده، ستوران چراکننده. (مقدمةالادب)

سؤالمزاج: سؤالمزاج خصم تو زان دیر درکشید

کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره

سؤالمزاج هُوَ اَنْ یَغْلبَ عَلیٰ العُضو هرارةٌ او برودةٌ فلایُمکنُه اَنْ یَعْمِلَ ماکان یَعْمَلُه قَبْلُ، عَلَی الاعتدال الذی کان عَلَیه (بحرالجواهر)

برای تفصیل و اطلاع از انواع آن رک: **بحر الجواهر**. ذیل: سؤالمزاج و **نفائس الفنون**، قسم دوم در علوم اوایل مقاله چهارم در طب، ص ۹۰.

سها: زهی دقایق لطفت خفی چو جرم سها

ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

❊❊❊

سها چو برق زند گوهری است بر تیغم
قمر چو نور دهد قبه‌ای است بر سپرم

نزدیک کوکب دوم از ذنب دب اکبر ستاره‌ای باشد روشن در غایت صغر و نور چشم را بدان امتحان کنند او را سها خوانند. (**شرح بیست باب**)

سیه گلیم: رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی مد دهد به بصر

***

به‌دست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

بدبختی و بی‌دولتی و سیه‌روزی. (**برهان م**)

کردند بسی سپید سیمی — از ما نشد این سیه گلیمی

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۹۲)

سیفور: کناع چند ضعیفی ز خون دل بتند
به جمع آری کین اطلسست و آن سیفور

بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف را گویند. (**برهان م**)

چون روز سپید روی بنمود — سیفور سیاه شد زراندود

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۹۲)

شب‌پوش: چون جبهت فرخ تو دیده
مه را بشکسته طرف شب پوش

کلاه و طاقیه باشد و تخفیفه‌ای که شبها بر سر نهند و برقع را هم می‌گویند و لحاف را نیز گفته‌اند.

ز چستی بازکرده بند کرته — ز شوخی کج نهاده طرف شب‌پوش

(سنائی غزنوی، **فرهنگ نظام به نقل برهان ح**)

شتروار: تو خلق را به شتروار زر دهی و سزد
که چون جرس به ثنای تو برکشند آواز

به معنی شتر بار است. (آنندراج)

شرناق: به باد حمله ز گوشش برآوری پنبه
به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق

با نون بر وزن ترياق گوشت سرخ زاید باشد که بر پلک چشم آدمی به هم می‌رسد. (**برهان م**، نیز رک: **دزی**، ج ۱، ص ۷۵۴، **برهان ح**).

شعری: مرا زمانه به عهدی که طعنه‌ای می‌زد
هزار بار به هر بیت شعر شعری را

***

به گِردِ خطه اسلام حفظت آن خندق
که می‌نیابد شعری بدو مجال عبور

***

کجاست رکن بساط خدایگان تا من
برم چو شعری ارکان شعر بر خرچنگ

بالکسر و رای مهمله بر وزن حربا مگر در استعمال فارسی رای مهمله را مکسور کرده بر وزن دهلی خوانند و آن ستاره روشن است که بعد از جوزا برآید چنانچه در آخر زمستان سر شام بر فلک نمایان می‌شود و شعری دو هستند یکی را شعری عبور خوانند به فتح عین مهمله به‌واسطهٔ آنکه از مجره عبور کرده است و آن بسیار روشن است و دیگری را شعری غمیصاء نامند به ضم غین معجمه و فتح میم به جهت آنکه گویا او خواهر سهیل است که از و دور افتاده بر وی می‌گرید که چشم او چرک‌آلوده شده است یعنی کم روشنی دارد و آن روشن نیست و مشهور شعری عبور است که آن را در ایام جاهلیت بعضی قریش به خدایی پرستش می‌کردند هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که لغایت روشن است. (آنندراج، رساله صور قدیمه فلکی، ص ۱۰۳ (تا ۱۰۵) جرجانی در **ترجمان القرآن** گوید: «نام ستاره‌ای است که بنو خزاعه آن را پرستیدندی.»

شکایت برداشتن: من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر به غیر تو بردارم این شکایت جان

به معنی قصه برداشتن و قصه رفع کردن به معنی عرض حال و داد خواهی نزد سلطان یا امیر یا وزیر و ظاهراً در قدیم عرض حال را به اختصار می‌نوشتند و بر بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه می‌داشتند و ازین رو اصطلاح مزبور پدید آمده است. (**چهار مقاله**، چاپ دانشگاه مصحح جناب آقای دکتر معین، ص ۳۲ حاشیه).

شکم چارپهلو کردن:
نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده‌اند

بسیار خوردن (**امثال و حکم**، ص ۱۰۲۸).

شمر: فیض انعام توست آنکه به قدر هفت دریا به نزد او شمر است

حوض خرد و کوچک را گویند، آبگیر و هر جاکه آب ایستاده باشد جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ و پاهای درخت و امثال آن بایستد و جوی کوچک و خُرد و جدول آب را نیز گفته‌اند و نور آب را هم می‌گویند یعنی گرداب. (**برهان م**)

آن دایــره‌ها بــنگر انــدر شــمر آب هر گه که در آن آب چکد قطره امـطار

(منوچهری، ص ۳۶ به نقل **برهان ح**)

شیربیشهٔ‌چرخ: تو آن ستاره شکاری که شیر بیشهٔ چرخ

ز بــیم تــیغ تــو تــن در دهــد بــه روبــاهی

کنایه از برج اسد و آن شیری ماند روی او به طرف مغرب و پشت او به شمال بیست و هفت ستاره است... الخ. (**شرح بیست باب**، نیز رک: **صورالکواکب**، ص ۱۷۶ تا ۱۸۲).

شیر شادُروان: شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار

آهــوی ایــوانت از خــلد بــرین جــوید گــیاه

صورت شیری راگویند که در سایبان‌ها و سراپرده‌ها نقش کنند. (**برهان م**)

ایــن است هــمان صــفه کــز هــیبت او بــردی

بــر شــیر فــلک حــمله شــیر تــن شــادروان

(خاقانی شروانی ۳۶۳، **برهان ح**)

شیر فلک: پیش او حمله‌های شیر فـلک راست چــون حــیله‌های روبـاهست

❊❊❊

بکوفت گاو زمـین را نـهیب او گـردن بکند شیر فـلک را شکـوه او چـنگال

رک: شیر بیشهٔ چرخ

صبر و صاب: تا شمع دولت تو برافروخت روزگـار

در کـام آرزو چــو شکــر گشت صبر و صـاب

صبر: بالکسر عصارهٔ نباتی است برگش شبیه به برگ کلم و بسـیار ضـخیم و شـبیه بـه بـرگ رقع‌یمانی که در مازندران انجیر بغدادی نامند و بیخَش به قدرِ شلغم و از یک پنج زیاده برده عدد می‌روید و مملو از رطوبت در غایت تلخی... الخ. (**تحفه حکیم مؤمن**، ص ۱۶۶)

صاب: گیاه تلخ، درمنه. تلخه. (**مقدمة‌الادب**)

اسم عربی جمیع اشیاء بسیار تلخ است و بر قُثّاءُ الحِمار و بر نوعی از گیاه شیردار و بسیار تلخ شامل است. (**تحفه حکیم مؤمن**، ص ۱۶۶)

صرح ممرد: از دم سـرد حسـود تـو بـه طـبیعت
جـرم هـوا بـفسرد چـو صـرح مـمرد
صرح: کوشک بزرگ، بنای بلند کاخ یعنی کوشک بلند. (**مقدمةالادب، ترجمان‌القرآن**).
مرد بالبناء: نرم کرد بنا را، محکم کرد، بلند کرد. (**مقدمةالادب**)
صـرح مُـمَرَّد از صـفت مـنظر او ز مشـرفی
سـد سکـندر از شـرف بـاروی او ز مـحکمی
(**عقدالعلی، ص ۷۴**)

برای تفصیل رک: **حواشی و تعلیقات و تفسیر ابـوالفـتوح رازی**، ج ۷ ذیـل سـورهٔ ۲۷ آیـه ۴۴، ص ۴۱۴ و ۴۱۵ و **حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۳۶۶.

صـرصر: شـهریارا خـبر بـاد قـران مـی‌دادنـد
که هـمه روی زمـین زعـزع و صـرصر گـیرد
به فتح هر دو صاد مهمله باد تند و باد سخت سرد. (**غیاث**)
ریح صرصر: شدیدةالهبوب اوالبرد، و منه فی‌سورة الحاقه و اما عادفَاُ هْلِکوا بریحٍ صـرصر. (**محیط‌المحیط**)

صف نعال: در آن مقام که قـدرش بـه صـدر بـنشیند
رضـا دهـد فـلک هـفتمین بـه صـفِ نـعال
به‌کسر نون، صف آخرین که به جانب بیرون باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین از پاگذارند، نعال جمع نعل است و نعل به معنی پاپوش و کفش است (**غیاث**)، پای‌ماچان. نیز رک: **حافظ**، تصحیح مرحوم علامهٔ قزوینی و دکتر غنی، ص ۳۰۵، غزل ۴۳۸ حواشی.
بَـدْر مـی‌جویم از آنـم چـون هـلال صـدر مـی‌جویم دریـن صـف نـعال
(**مثنوی نیکلسن**، دفتر ۳ بیت ۳۸۶۵، ص ۲۲۰)

طبرزد: آنکه مرکب کند صـواعـق قـهرش خـاصیت زهـر در دمـاغ طـبرزد
شکر پخته (**مقدمةالادب**).
هر گاه بی‌تصفیه باشد شکر احمر نامند و چون بار دیگر طبخ‌راده صاف‌کرده در ظرفی ریزند که درد او جدا گردد مسمی سلیمانی است و چون با آب طبخ داده و باکفچه بسیار به هم زنند تا منعقد گردد و به ریسمان کشند مخصوص به اسم فانید خزاینی و سنجریست و چون در طبخ ثالث به قدر عشر او شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد گردد آن را طبرزد نامند. رک: **مرصادالعباد**، ص ۲۱ و ۲۲.

جوالیقی در کتاب: **تکملةاصلاح ما تغلط فیه العامة** در فصل: مماجاء بالذال و هم (ای‌العوام) یقولونه بالدال آرد: الطَبَرزَذْ بالذال و لایُقال بالدال. (**تکمله**، ص ۵۹)

طبل باز: نام چوپان از شکوه رتبتی کان در شهست

طبل باز هیبت از بیم شبیخون می‌زنند

طبلی باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بر آن طبل می‌زنند و از آن آواز، مرغان می‌پرند پس باز یکی از آنها شکار می‌کند. (**آنندراج و بهارعجم**)

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز　　　باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

(**غزلیات مولانا**، جز ۱، ص ۲۵۵، بیت ۴۶۲۸)

چون باز شهی رو به سوی طبله بازش　　　کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

(**ایضا غزلیات مولانا**، ج ۲، بیت ۶۸۱۱)

طری: مجلس بزم بیارای که آراسته‌اند　　　نقش‌بندان طبیعت رخ گلبرگ طری

تازه (**مقدمةالادب**)، تازه و تر (**منتهی‌الارب**).

من چون تو به دلبری ندیدم　　　گلبرگ بدین طری ندیدم

(**غزلیات سعدی**، چاپ مرحوم فروعی، ص ۲۰۹)

طلب‌کار: بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک

گر صدهزار دیو طلب کار خاتمست

خواهان و آرزومند (**آنندراج**)

طویله: که تا به تهنیه در پای بزمت افشانم

طویله‌های دراز بحر خاطر وقاد

سلک و رشتهٔ در (**آنندراج**).

تا دری یافت هم طویلهٔ آن　　　شبچراغی هم از فتیلهٔ آن

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۰۷)

عری: راست چون پیش شاخ رخ به عری　　　پیش تیر شهاب دیو لعین

به کسر اول به اصطلاح شطرنج‌بازان مهره که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند. (**آنندراج، غیاث**)

رک: **راحةالصدور** فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره، ص ۵۰۸.

هر چند که بر عری نشسته است　　　از رقعهٔ خاک دل گسسته است

(**تحفةالعراقین**، ص ۱۳۷)

عـــرین: در ســـموم ســیاستت دایـم   در تب مــحرقه است شـیر عــرین
به فتح اول بر وزن قرین به معنی بیشه و صحرای پردرخت و شیر را اکثر به آن نسبت کـنند چنان که گویند شیر عرین (**غیاث**).

چون برآمد چهار سـال چـنین   گور عـیار گشت شـیر عـرین
(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۰۸)

مـنم کـه پـیش شـهنشاه نـایب پـدرم   به مرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
(**دیوان معزی**، ص ۶۵۲، بیت ۱۵۰۷۰)

عقاب چرخ: عقاب چرخ که گیتی شکـار مـخلب اوست
بـــه دور تـــو چـــو کـبوتر اسـیر مـضرابست

عقابی را ماند در پرواز روی به مشرق نه ستاره است خارج شش و کوکبی روشـن بـرمابین المنکبین اوست با دو کوکب بر طرفین ازو تاریکتر بر مثال خطی مستقیم و عوام آن را شاهین ترازو گویند منجمان آن روشن را نسرالطایر خوانند چون دو کوکب شبیه‌اند به کـرکس بـال گشاده بر قیاس نسر واقع که بال فراهم آورده (**شرح بیست‌باب**) و تثنیه آن نسرین است.
نیز رک: **صورالکواکب**، ص ۱۱۰ تا ۱۱۳.

عقد پروین: شها جواهر اکلیل و عـقد پـروین را
بـــرای زیـــور مـــلک تـــو داده‌انـــد نـظام

***

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شـنید   ز عـقد پـروین نـاهید گـوشوار دهـد
«شش ستاره است و به گرد هم جمع آمده‌اند و به خوشهٔ انگور خیلی شباهت دارد» (**آثارالباقیه**، ص ۴۰۴).
و از همه نورانی‌تر ثریاکوکب عقدالثریاست (**رساله صور قدیمه فلکی**) و چنانکه مذکور افتاد به خوشه انگور یا گردن‌بند توهم شده است (رک: **عجائب‌المخلوقات حاشیه حیوةالحیوان**، ج ۱، ص ۷۶).

عقدهٔ فـلک: ای مــهر و مـه نـتیجه رای مـنیر تـو
حـــل کـــرده عـــقده‌های فـلک را ضـمیر تـو

چون سطح فلک مایل به گرای است از سطح منطقه‌البروج به ضرورت هر دو دایره به دو جای برابر تقاطع کردند همچنانکه منطقةالبروج با معدل‌النهار به دو جای برابر تقاطع کـرده است پس نام جَوزَهَر این هر دو نقطه همی افتد آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کـردن بدانک آن تقاطع که چون ستاره از روی بگذرد به شمال اوفتد از منطقةالبروج راس خوانند و

آن دیگر تقاطع که چون از وی بگذرد به جنوب اوفتد از منطقةالبروج ذنب خوانند و به جوزهر منسوب کنند راس جوزهر گویند و ذنب جوزهر. (**التفهیم**، ۱۲۲).

عقدهٔ فلک: کنایه از راس و ذنب و هر دو را عقدتین گویند (آنندراج). رک: **سی فصل**، فصل دهم و شرح بیست باب فی تحقیق العقدتین و الجوزهرین و وجه تسمیتها.

عقول اولی: تو را شرایط تقدیم جمع باد چنانک

که اقتدا به تو باشد عقول اولی را

کنایه از عقول عشره که حق تعالی اول از همه عالم ده فرشتگان پیدا ساخت. (آنندراج)، رک: **مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق**، ص ۲۶۵ و ۲۶۴.

علم‌الیقین: با خرد بر طریق استدلال بحث می‌کردم از علوم یقین

یقین را سه وجه است: اول علم الیقین و مثالش آن است که کسی به استدلال از مشاهدهٔ شعاع و ادراک حرارت در وجوه آفتاب بی‌گمان بود. دوم عین‌الیقین و مثالش آن است که کسی به مشاهدهٔ جرم آفتاب در وجود او بی‌گمان بود. سوم حق‌الیقین و مثالش آن است که کسی به تلاشی و اضمحلال نور بصر در نور آفتاب در وجود او بی‌گمان بود. (**مصباح‌الهدایه**، ص ۷۵) جرجانی در **تعریفات** در تعریف علم‌الیقین گوید: ما اعطاه الدلیلُ بتَصوُّرِ الأُمُورِ عَلیٰ ما هُوَ علیه» (**تعریفات**، ص ۱۳۶)

عیوق: گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق

فرو نیامده هرگز سرش به سلطانی

بالفتح و تشدید تحتانی مضموم.

نام ستاره که سرخ رنگ و روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا برآید و پیش آن شود و آن را عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان ثریاست، مشتق او عوق به معنی بازداشتن و نگهبان و بازدارنده است از امور مکروه. (**آنندراج و شرح بیست‌باب**)

ز هر سو دیلمی گردن به عیوق فرو هشته کله چون جعد منجوق

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۱۱)

غرنگ: به‌پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ

چنانک در خم گردون فتد غریو و غرنگ

بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه، منجیک گوید:

به‌خروش اندرش گرفته غریو به گلو اندرش بمانده غرنگ

منجیک گوید:

کار من در هجر تو دایم نفیرست و فغان
شغل من در عشق تو دایم غریوست و غرنگ

فرخی گوید:

مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ

(لغت فرس، چاپ مرحوم اقبال، ص ۲۶۰)

غیش: چو جای من نمی‌دانند قومی
که ایشان را سمن چون غیش باشد

گیاهی مانند کاه، علفی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و امثال آن بدان کشند و حصیر هم از آن گیاه باشد. (لغت فرس، برهان، بهار عجم، آنندراج، ذیل غیشه).

رک: برهان ذیل لغت غیش و غیشه.

فاروق: بوبکر نام و سیرت و عثمان حیاء و علم
کز عدل و علم همبر فاروق و حیدرست

مسعودی در مروج الذهب (ج ۲، ص ۳۱۳ طبع مصر) در وجه تسمیهٔ فاروق گوید: «انما سمی‌الفاروق لانه فرق بین‌الحق و الباطل».

فتح باب: ایاشهی که به یک فتح باب همت تو
جهانیان را در موج آسمان افکند

***

خسروا ابر رحمت تو کجاست   تا ز فیضش به فتح باب رسم

***

هر کجا خشکسال عافیت است   ابر تیغ تو فتح باب کند

***

در موسم فتح باب تیغت   از مرکز خاک بگذرد نم

هر آن دو کوکب که خانه‌های ایشان به مقابله یکدیگرند چون میان ایشان اتصال بود او را فتح باب خوانند ای گشادن در پی اتصال قمر یا آفتاب به زحل فتح باب خوانند دلیل باران و برف آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصاف عطارد به مشتری فتح باب بادها. (التفهیم، ص ۴۹۸ و ۴۹۹)

به تخم بوالبشر و خشک سال هفت هزار
به سال پانصد آخر که کرد فتح‌الباب
(**دیوان خاقانی**، ص ۵۱)

فتنهٔ آخر زمان: صنع ایزد در وجودت بر آن تاخیر کرد
تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

***

جاوید زی که دولت ملک تو را قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

***

مخالفان تو را هر یکی به نوع دگر — زمانه درفتن آخرالزمان افکند

فتنه‌ای است که در قسمت واپسین از دوران که به قیامت پیوندد صورت بندد.

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
(**دیوان حافظ**، ص ۶۰)

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخرْ زمان شدم
(**دیوان حافظ**، ص ۳۲۱)

فذلک: بالفتح بر وزن مسالک اگرچه الف به سبب رسم‌الخط مکتوب نیست به اصطلاح به معنی باقی و بقیه چیزی از شرح خاقانی و در موید نوشته که به اصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل را گویند. (آنندراج)

فرقد: قصر هدی شد به سعی شاه مشید — رایت اسلام سرکشید بفرقد

دو ستاره که بر سینهٔ دب اصغر باشد (**شرح بیست باب**) فرقدان.

و از فرقدان آنکه نورانی ترست انورالفرقدین خوانند و آن دیگر که نورش کمترست اخفی‌الفرقدین. (**رساله صور قدیمه فلکی**، ص ۶۵).

فره: امام عالم مفتی وقت محی‌الدین — تویی به اسب و رخ از کاینات گشته فره

به کسر اول سبقت و پیشی و به معنی بسیار و افزون و زیاده باشد. (**برهان م**)

فغفور: ربوده صرصر قهر تو مسند فغفور — فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

پادشاه چین را گویند هر که باشد. (**برهان م**)

مرکب از فع = بع + پور، در لغت به معنیِ پسر خدا (**برهان ح**).

فلک آفتاب: چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه
ز حسن بر فلک آفتاب خندیده

عالم همه یک کره است مرکز زمین است و افلاک نه اندر گرد یکدیگر درآمده مانند تویهای پیاز چنان‌که سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب از فلک دیگر است که در جوف اوست از آن نه فلک یکی فلک الافلاک است که محیط است به جمیع افلاک و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند. دوم فلک البروج است که جمیع ثوابت در اویند سیم فلک زحل است و چهارم فلک مشتری و پنجم فلک مریخ و ششم فلک آفتاب و هفتم فلک زهره و هشتم فلک عطارد و نهم فلک قمر. (فارسی هیئت **شیخ بهائی**).

فیء: در صف بندگان تو مریخ روز رزم از شمار بسمل و فی

سایه رسیده، سایه پس از زوال، جمع افیاء غنیمت (**مقدمةالادب**)، سایه زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد (**منتهی‌الارب**).

قاضی چرخ: قاضیِ چرخ را که لقب سعد اکبرست
نام تو برنگین سعادت نگار کرد

کنایه از ستارهٔ مشتری که کوکب قضاة و علماء و اشراف و اصحاب مناصب و ارباب نوامیس و ترسایان (**سی فصل**، فصل بیست و هشتم در مدلولات کواکب از طبقات مردم) مشتری و زهره سعدند. مشتری سعد اکبر و زهره سعد اصغر (ایضا **سی فصل**، فصل بیست و چهارم در احوال کواکب). و مشتری چون سعد اکبر است و بطی‌السیر دلالت کند بر تانی و ثبات و رفعت و منزلت و اشیاء شریطه ازین سبب گفت که مشتری کواکب اشراف است و علماء و قضاة و امراء باعدل و نصفت و وزرای جلیل القدر رفیع المنزله و اهل مناصب و زهاد و اغنیا (**شرح بیست باب**، در منسوبات کواکب).

قدس و رضوی: رضا دهم به حوادث که بی‌مشقّت و رنج
ز جای بر توان داشت قدس و رضوی را

قدس کوهی است عظیم در سرزمین نجد (**معجم‌البلدان**) رضوی کوهی است در مدینه (**معجم‌البلدان**، و **حدودالعالم**، ص ۲۳). «نبذی از وقایع خویش که آسیبی از آن ارکان رضوی و ثهلان را از جای بردارد... بر قلم ران». (**نفثةالمصدور زیدری**، ص ۳۱).

قراض: بی‌اذن تو زمانه تصرف نمی‌کند
در کاینات اگرچه که قراض نیست

مقارضه و قراض: پاداش دادن و به شرکت تجارت کردن از مال غیری. (**منتهی‌الارب**)

قربان: هزار جان شده قربان هزار کیش خراب

ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

القربان: ما تقربت بی الی‌الله تقول منه تقربت لله قربانا (**مقدمة‌الادب**) آنچه به کشتن آن تقرب جویند به خدای تعالی (ترجمان القرآن) بنابر این در مصراع اول قربان به معنی قربانی و کیش مرادف مذهب است و در مصراع دوم قربان به معنی کمان‌دان و کیش به معنی ترکش.

رک: حواشی جلد سوم، **جهانگشا**، ص ۲۹۶ و ۲۹۸ و **خلاصهٔ مثنوی**، از استاد فروزانفر، ص ۱۰۴.

قلاووز: به موضعی که طریق صواب گم گردد

اشارت تو کند عقل را قلاووزی

با واو بر وزن قبادوز، سوارانی را گویند که به جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر می‌باشند و به تخفیف واو هم آمده است که بر وزن تجاوز باشد. (**برهان م**)

قلا ووز = قلوز = قلا بوز (ترکی به کسر اول) مقدمه لشکر و راهبر.

هرکه در ره بی قلاووزی رود هر دو روزه راه صد ساله شود

(**مثنوی مولوی**، چاپ خاور، ص ۱۴۶؛ **برهان ح**)

در آن پویه تعجیل می‌ساختند رهی بی قلاووز همی تاختند

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۱۹)

کاج: فلک بـه عشوهٔ استادیم چـو بـد شاگـرد

بـه کـاج کـرد قـفا هـمچو روزم از سیهی

سیلی باشد، عنصری گوید:

مـر اورا گشت گـردن و سـر و پشت سر بـه‌سر کـوفته بـه کـاج و بـه مشت

(**لغت فرس**، چاپ مرحوم اقبال، ص ۶۳)

کارکرد: بـا تـو کـدام خـصم نـهد رو بـه کـارزار

کـز کـارکرد حـملهٔ تـو زار نشکـند

پی کار رفتن، در تلاش کار رفتن، کارکردن، عمل. (**آنندراج**، **بهار عجم**)؛ در اینجا ظاهراً به معنی طریق عمل و کار است. و مصافگاه و رزم جای چنان باید که لشکر یکدیگر را بینند و کارکرد هنر به یکدیگر نمایند. (**راحة‌الصدور**، ص ۲۱۹ و **فهرست لغات**، ص ۵۱۰)؛ با آنک خاصیت فعل نفس کلی ایجاد نفس ناطقه است اندر هیکل انسانی و کارکرد بر اجسام اندر اشخاص به تصویر و تحویل مرنبات را به صورت حیوانی اندر اشخاص و دیگر حالتها و

استحالتها همه مر طبیعت کلی راست... الخ. (**جامع الحکمتین**، ص ۱۳۲)

کرکسان گردون: همای همت تو کرکسان گردون را
زعجز و ضعف چو عصفور کرد و ماالعصفور

رک: عقاب چرخ.

کرکسان فلک: بیفکنند پر و بال کرکسان فلک
هر آن زمان که ببینند تیر چارپرم

رک: عقاب چرخ.

کرای چیزی کردن:

حدیث جان نکنم کوکرای آن نکند فدای یک قدمت گر بود صد دگرم

***

چندانک خری کرا ستاند گر هیچ کری کند بده زر

سود کردن و ارزیدن. «اگر فرمایی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم کفت کرا نکند خود سزای خود بیند منوچهری این کلمه را به‌طور اماله گفته است آنجاکه فرماید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشهید بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیایید و ببینید این شریف ایام ما
تا شما را شاعری کردن کند هرگز کری»

(**تاریخ بیهقی**، ص ۳۶۲و ۳۶۳)

گر هیچ کراکودی در درگه چون خلدش
هم رایت رایستی هم خانه خانستی

(سنایی)

برای شواهد متعدد رک: **امثال و حکم**، ص ۱۱۹۸.

کژدم فلک: عجب نباشد اگر کژدم فلک در دم
نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور

یا کژدم گردون. کنایه از برج عقرب است که برج هفتم فلک‌البروج باشد (آنندراج). و آن کژدمی را ماند سر او به جانب شمال و مغرب و دم برداشته به جانب جنوب و مشرق و کواکب او بیست و یک‌اند خارج سه. (**شرح بیست باب**) رک: **صورالکواکب**، ص ۲۰۷ تا ۲۱۰.

کسنی: مزاج کودکی از روی خاصیت به مذاق
هنوز حکم شکر می‌نهاد کسنی را

به فتح اول و سکون ثانی و نون به تحتانی رسیده مخفف کاسنی است و آن گیاهی باشد دوایی و تلخ و به این معنی به کسر اول هم آمده است. (برهان م). رک برهان ذیل لغت کاسنی متن و حاشیه و **تحفه حکیم مؤمن**.

کعبتین کسی را مالیدن:

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بوقت
داو افزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد

مرحوم دهخدا در امثال و حکم تنها دو شاهد ذیل را برای این تعبیر ذکر کرده و توضیحی در معنای آن نداده‌اند. و اما آن دو شاهد:

سرالقیها عصای کلک من روشن کند
معجزش چون باز مالد کعبتین ساحری
(اثیر اخسیکتی)

«چنان کعبتین او را بازمالید که زفانش در ششدر کلالت و روانش در حجاب دهشت و خجالت ماند. (جهانگشای جوینی نقل از لغت‌نامه)

کجا توانم مالید کعبتین عدو   بلی اگر تو دهی مر مرا بحق یاری
(از یادداشتهای آقای مینوی)

از امثلهٔ فوق شاید بتوان استنباط کرد که کعبتین کسی را مالیدن یعنی مقدرات وی را در دست گرفتن زیرا در بازی نرد وقتی حریف کعبتین را در دست می‌گیرد تو گویی مقدرات وی را تعیین می‌کند والله اعلم.

کعب غزال: نشانهٔ لگد کور باد سینه آنک
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

فانید بحریست (**تحفهٔ حکیم مؤمن**) نوعی از شکرپاره باشد و نوعی از حلوا هم هست (آنندراج، برهان، غیاث) حلوائی است به شکل جای سم آهو (**فرهنگ دیوان بسحق اطعمه**، چاپ استانبول، ص ۱۸۱ به نقل برهان ح)

کلاه‌برافکندن: جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو
به هفت قبه افلاک سرفرود آری

کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن (آنندراج).

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه   اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
(دیوان حافظ، ص ۷۷)

بر هوا می‌افکند نسرین کلاه از ابتهاج لب نمی‌آید فراهم غـنچه را از ابـتسام
(سلمان ساوجی، از: **امثال و حکم**، ص ۱۲۲۴)

کمان گروهه: در پـیش کـمان گـروهه شـاه قـزل
خـورشید بـه سـجده اوفـتد خـوار و خـجل

و کمان قروهه کمانی باشد که بـدان گـلوله و مـهره گـل انـدازنـد و عـربان قـوس‌البـنادق و قوس‌الجلاهق خوانند (**برهان م**).

«آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه‌ای در دست... الخ» (**چهار مقاله**، چـاپ دانشگاه، ص ۸۴).

گـفتی ز کـمان گـروهه شـاه یک مـهره فـتاد بـر سـر مـا
(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۲۶)

کله‌داری: نـباشدت نـفسی در سـر آن کـله‌داری
کـه سـر بـه کـلبهٔ احـزان مـا فـرود آری

پادشاه و سلطنت باشد (**آنندراج**، **برهان م**).

نه هر که طـرف کـله کـج نـهاد و تـند نشست
کـلاه‌داری و آیـین سـروری دانـد
(**دیوان حافظ**، ص ۱۲۰)

کمر بندیت را بـینم بـه خـونم کله داریت را دانـم کـه چـونم
(**خسرو و شیرین**، چ وحید، ۳۱۳)

کـناغ: کـناغ چـند ضـعیفی ز خـونِ دل بـتند
بـجمع آری کـین اطـلسست و آن سـیفور

تاری که از آن بیرم یا دیبا بافند. منجیک ترمذی گوید:

ز سـیمین فـغی مـن چـو زریـن کـناغ
ز تـابان مـهی مـن چـو سـوزان چـراغ
(**لغت فرس**، چاپ مرحوم اقبال، ص ۲۳۴)

کـنام: نـه در حـمایت جـاه تـو مـی‌زنند نـفس
نـه در چـراگـه عـدل تـو مـی‌کنند کـنام

شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد، فردوسی گوید:

ببیند یکی روی دستان سام / که بد پر روانیده اندر کنام

(**لغت فرس**، ص ۳۳۷)

(نیز رک: **لغت فرس**، ص ۳۴۹)

کون و فساد: که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر

به خواب نیز نبیند سرای کون و فساد

کون: بیرون شدن چیزی از عدم سوی وجود و فساد، باز شدن چیزی است از وجود سوی عدم و نیز گفتند که کون پذیرفتن هیولی است مر صورتی شریف را و (فساد) پوشیدن مر صورتی خسیس را (**جامع الحکمتین**، ص ۹۱)

نیز رک: **فردوس الحکمه**، ص ۱۶ الباب السابع و کتب فلسفی دیگر.

و نیز رک: **تعریفات جرجانی**، ص ۱۶۵ و ۱۴۵.

کیمخت ماه: هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش

بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه‌دار

کنایه از آسمان است. (**برهان جامع**، **برهان م**).

گاو زمین: بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون

بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

برای تحقیق در منشاء این عقیده که زمین بر شاخ گاوی قرار دارد رک: حواشی و تعلیقات رسالهٔ حاضر.

گاو گردون: اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب

بجز متابعت گاو کی کند گردون؟

برج ثور را گویند (**غیاث**، **آنندراج**) از اشکال ممادی است. گاوی را ماند که او را کفل و دو پا نیست سر برداشته پا در پیش انداخته بر اختلاف اقوال مقدم آن بطرف مشرق و موخر آن بطرف مغرب ستارگان آن سی‌ودواند (**شرح بیست باب**، رک: **صورالکواکب**، ص ۱۴۹ تا ۱۵۵).

گرانجانی: زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند

جان اگر جان در نیندازد گرانجانی کند

سخت جانی (**برهان م**) و انجماد روح و این ظاهراً در برابر سبک روحی است.

مجلس انس بهار و بحث شعر اندرمیان

نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

(**دیوان حافظ**، ص ۱۴۸)

گلشکر: ای بتو زنده من و زنده بتو جان ظهیر
تو ز بیمارگران گلشکری باز مگیر

***

بداد مژدهٔ عید از لطَف چنانک گرفت   ز فرق تا به قدم جمله در گل و شکرم

***

زان رخ تازه و لب شیرین   همه آفاق پُرگل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید   هر زمان از قضا ضعیف‌ترست

و گل شکر و گل به شکر و گل قند مرکبی از شکر و برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی است و گاهی به جای قند شهد اندازند و آن را گل انگبین گویند و جلجبین معرب آن است (**تحفهٔ حکیم مؤمن**، **آنندراج**). مولانا (**غزلیات شمس**، ج۳، بیت ۱۴۴۸۰) می‌فرماید:

مستم ولی از روی او، غرقم ولی در جوی او
از قند و از گلزار او، چون گلشکر پرورده‌ام

و حافظ (**دیوان**، ص ۱۲۳)، فرماید:

قند آمیخته با گُل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

گل صد برگ آسمان: صبح صادق چو در جهان بدمید
گل صد برگ آسمان بدمید

کنایه از آفتاب است. (**برهان م**، **آنندراج**)

گندنا: آن را که سر دوباره بروید چو گندنا
لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو

سبزیی باشد خوردنی (**برهان م**).

حکیم مومن در ذیل کراث آرد: به فارسی گندنا و به اصفهانی تره و به دیلمی کواز گویند... الخ (رک: **برهان ح**).

فرسوده دان مزاجِ جهان را به ناخوشی
آلوده دان دهانِ مُشَعْبَد به گندنا

(**دیوان خاقانی**، چ سجادی، ص ۱۶)

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سرکیسه به برگ گندنابند

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۳۵)

گوزگند: صد هنرمند را ز گرسنگی   گوزگند و دروغ تو کشته

سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند (برهان م).
خاقانی گوید:

حاسد چو بیند این سخن همچو شیرومی
سرگه نماید آن سخن گوزگند او
(به نقل آنندراج)

گوش داشتن: این صاحب کبیر وزیران روزگار
دارند جانب شعرا را به ناز گوش

متوجه شدن باشد و کنایه از دیدن و نگاهداشتن و نگاه کردن نیز هست (**برهان م**) و وقت کردن و مواظبت کردن (**برهان ح**).

«گفت بدانک شیطان اهل کتاب را به راهی باطل دعوت کرد گوش دارید تا در آن نیفتید که ایشان افتادند. (**جوامع الحکایات**، ص ۹۶)

ای ملک‌العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش
(**دیوان حافظ**، ص ۱۹۲)

لات و عزّی: اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند
به خالقی دهد اقرار لات و عزی را

نام دو بت از بتان قریش.

برای تفصیل رک: **تفسیر ابوالفتوح رازی**، ج ۹ ذیل تفسیر آیهٔ افرایتم اللات والعزی، **قرآن کریم** ۵۳/۱۹.

نه از لات و عزی برآورد گرد که توراة و انجیل منسوخ کرد
(**بوستان سعدی**، چ قریب، ص ۶)

لالا: آمد خط سیاه به لالایی رخت وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست

دانه‌ای است سیاه مانند گنجد (**برهان م**).

حکیم مومن در **تحفه** گوید: (رازی گوید گیاهی است که از مکه خیزد و بخور ثمر او جهت بواسیر و درد آن و شراب او جهت رفع سیلان خون نافع و مضر مثانه و مصلحش تخم مورد است.

لالایی: آمد خط سیاه به لالایی رخت وان نیز منصبیست که لالاش عنبرست

مرکب از لالا به معنی غلام و بنده و خادم و خدمتگار (**برهان م**) و یای مصدری.

لباس ششتر: عالم از جود او توانگر شد بوستان در لباس ششتر شد

ششتر مخفف شوشتر در **سراج اللغات** نوشته که شوشتر بر وزن خوبتر نام شهری است از

خوزستان که دیبای آنجا به خوبی معروف است (آنندراج).

لنگی را به رهواری پوشیدن:

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
که عقد لنگ برون می‌برد به رهواری

***

ورنه آخر هم او برون نبرد پس ازین لنگیی به رهواری

با چربدستی و چابکی عیبی را پنهان داشتن.

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد
ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم به رهواری
(انوری)

اگر چه دم نمی‌یارم زدن لیکن چنان کاید
بشوخی میبرم پیش تو لنگی را به رهواری
(انوری)

برد در عذر بس لنگی به رهواری و من هردم
گناهی نو برو بندم برای عذر بس لنگش
(اثیر اخسیکتی)

(**امثال و حکم**، ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱)

لوح محفوظ: ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
به دود عجز بیندود چهرهٔ اقلام

لوح محفوظ لوحی است از دُرّ سفید طول او چندانست که از آسمان تا زمین و عرض از مشرق تا به مغرب و کنارهای او از در و یاقوت است و قلم او از نور است و اصل او در کنار فرشته‌ای است که او را ماطریون گویند و آن لوح محفوظ است از شیاطین فذلک قوله بل هو قرآن مجید فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ و خدای را در شباروزی ۳۶۰ نظر است به او که در آن نظرها احیاء اماته کند و اعزاز و از لال و انس مالک گفت که لوح محفوظ که خدای گفت بر پیشانی اسرافیل است مقاتل گفت جای لوح بر راست عرش است. **تفسیر ابوالفتوح رازی**، ج ۱۰، ص ۱۶۴ و ۱۶۵ ذیل تفسیر آیهٔ شریفهٔ ۲۲ از سورهٔ ۸۵ سورةالبروج).

برای اطلاع از عقاید فلاسفه دربارهٔ لوح و قلم رک: **کنزالمسائل فی اربع رسائل**، رساله در شرح رساله **فصوص** فارابی، در حکمت متعالیه، تألیف و ترجمهٔ ضیاءالدّین دُرّی، ص ۵۰ـ۵۱.

مارمهره: چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش
در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد
مهره‌ای است که با مار می‌باشد و آن را از قفای سر او برمی‌آورند و آن سبز رنگ است و خاکستری رنگ هم می‌شود و پازهر را نیز گویند. (برهان م، آنندراج).
رک: حواشی و تعلیقات.

ماه چتر: تا بدیدست ماه چتر تو را جرم خورشید هم عنان جدی
مساوی است با ماهچه علم. ماهچه شکل هلالی بود که بر سر علمها و چترهای پادشاهان سلجوقی و امرای دیگر ترک بعد از ایشان منصوب بوده ذکر ماه علم و ماهچه چتر در اشعار شعرای معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان بسیار دیده می‌شود. خاقانی در مدح علاءالدین تکش خوارزمشاه گوید:
ماهچه چتر او قلعه گردون گشاد مورچه تیغ او ملک سلیمان گرفت
(برهان ح)

ماه علم: آنک در نوبت او مطلع خورشید فلک
زیر منجوق سراپردهٔ ماه علم است
رک: ماه چتر.

ماه رایت: ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید
به زیر سایهٔ شب در کنند پنهانش

***

طغانشاه بن موید که شاه انجم چرخ ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
رک: ماه چتر.

مثول: ای مثال تو از زمین و زمان کرده از راه امتثال مثول
مثل (ن) مثلاً بالفتح و مثولا ایستاد و به خدمت ایستاد و بر زمین جفسید و هو من الاضداد و از جای خود افتاد (منتهی‌الارب).

مجاج: عفو و سخطت مجاج زنبور آمیخته با لعاب ارقم
انداخته از دهن، آنچه از دهن بیفتد (مقدمة‌الادب).
خدوی انداخته (منتهی‌الارب).
«و نوعی دیگر اگر چه از رسوم دبیران بیرون است چون نفثات سحر کلام مجاجات اقلام امیر خاقانی که قانی اکبر بود بر خیل فصحاء زمانه... الخ.» (مقدمهٔ مرزبان نامه، چاپ لیدن، ص ۵).

مجاهز: بی‌مایه مجاهز خلق تو باد صبح　　نرخ عبیر و رونق عطار نشکند

***

نهند مجاهز خلق تو از نفایس عطر　　هزارگونه بضاعت در آستین صبا

به ضم اول و کسر سوم در عربی تاجر مال دارو غنی (**منتهی‌الارب**) ساختگی کننده و اسباب دارند (**غیاث، آنندراج**) و معد. (رک: **برگزیدهٔ شعر**، ج ۱ تالیف آقای دکتر معین، ص ۳۲).

«تاحریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد در آن شروع نشاید پیوست» **کلیله و دمنه**، چاپ پنجم، ص ۲۲۷).

نگاری باید اکنون خلخی زاد　　به رخساره بت چین را مجاهز

(بدایعی بلخی)

مجرّه: از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست

در آخر مجره اگر پره‌ای که است

کاه‌کشان (**غیاث**) شکل راهی است که شبها در آسمان پدید می‌آید (**برهان م**). مجره را پارسیان راه کاهکشان و هندوان راه بهشت گویند و عوام راه مکه گویند و او جمله شدن بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله به تقریب بر دایره‌ای بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی‌گذارد هر چند که جایی تنگ شود و جایی ستبر و جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دوتو شود و افزون و ارسطو طالیس مجره را چیزی دارد که به هوا از بخار دخانی شده برابر ستارگان بسیار گرد آمده آنجا همچنانک خرمن و گیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان پدید آید. (**التفهیم**، ص ۱۱۵)

مجره چون ضیاء که اندر اوفتد　　بر وزن و نجوم او هبای او

(**دیوان منوچهری**، ص ۷۴)

مجره کهکشان پیش براقش　　درخت خوشه جوجوز اشتقاقش

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۰)

محبره: چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست

برجیس بر زمین زند از رشک محبره

حبردان، دویت یا مرکب دان، جمع محابر (**مقدمة‌الادب**).

مخاض: شب نیست تا زمانه که آبستن بلاست

او را دل مراد تو اندر مخاض نیست

درد زادن (**ترجمان القرآن**) وَجَعُ الولاده وَ هُوالطَّلْقُ المَخاضُ. (**لسان‌العرب**)

مخلب: عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست

بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

چنگال درنده‌ها، داس دندان، داس کاله. (**مقدمة‌الادب**)

مخیم: میدان تو تخت را معسکر ایوان تو عدل را مخیم

خیم بالمکان، مقیم شد به جایی، اقسام، درنگ کرد به جایی (**مقدمة‌الادب**).

مدبران فلک: مدبران فلک آن زمان زنند نطق

که از ضمیر تو صد ره کنند استنطاق

کنایه از سبعه سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (آنندراج، برهان م، رشیدی)

مدبران قضا: مسافران فلک را به وهم همراهی

مدبران قضا را به ذهن همرازی

رک: مدبران فلک.

مدخل: دهر با جود تو مفلس بود و چرخ دنی

ابر با بذل تو مدخل بود و بحر لئیم

***

سپهر جود و جلالت ستوده نصرت دین

که پیش دست و دلش هست بحر و کان مدخل

(به ضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث.)

مدخل کمکرم: ناکس و پسر خوانده (**منتهی‌الارب**) اللئیم الدعی (اقرب الموارد).

مردمگیاه: جایی رسید کار حسودت که از ضمیر

دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی

گیاهی باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید و آن سرازیر و نگونسار می‌باشد چنانکه ریشه به منزلهٔ موی سر اوست نر و ماده دست در گردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته (برهان م).

چنانم دل آزرده از نقش مردم که از نقش مردم گیاهی گریزم

(دیوان خاقانی، ص ۲۷۹)

من همی در هند معنی راست همچون آدمم

وین خران در چین صورت راست چون مردم گیاه

(دیوان خاقانی، ص ۱۹)

حدیث سر کوه و مردم گیاه — که سازند ازو زیرکان کیمیا
برآورد از جگر سوزنده آهی — که آتش در چو من مردم گیاهی
(گنجینهٔ گنجوی، ص ۱۴۲)

مرزنگوش: چو تو با من سخن گویی ز شادی
چو مرزنگوش گردم سر به سر گوش

مرزنجوش: اَفْضلُه البستانی و هو حارٌ لطیفٌ یُحَلِّلُ و یَنْفَعُ مِنَ‌الصّداع الّذی یکون مِن بَرْدٍ و بَلْغَم اِذا شُمَّ و طَبِخَ فی‌الماء و صُبَّ عَلَی الرأس وَ اُغْلِیَ فی الدُّهْن وَ یُنْشَفُ الدُّهنُ و دُهْنُه اِذا صُبَّ فِی الاُذُنِ نَفَعَ الوَجَعَ الذی یَکُون مِنْ بُرودةٍ و ریحٍ و هُوَ یَثْقُلُ الرأسَ وَ یُنَوِّمُ (**کامل الصناعه**، الجزء الثانی، ص ۱۰۷، نیز رک: الجزءالحادی عشر مِن **نهایةالارب**، ص ۲۵۱). مرزنجوش معرب آن است و آن نوعی از ریحان است در غایب سبزی و خوشبویی و گل کبودی دارد و برگ آن شبیه است به گوش موش و ازین جهت مرزنگوش گویندش (برهان م).

جعد بر جعد بسته مرزنگوش — دیلم آسا فکنده بر سر دوش
(گنجینهٔ گنجوی، ص ۱۴۷)

رک: **تکلمةاصلاح ما تغلط فیه العامه**، ص ۳۶.
والمعرب جوالیقی، ص ۳۰۹.

مزور و مزوره: مزور هوسی نیز می‌پزم حالی
که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

***

وقت است اگر لب تو به عهد مُزَوِّری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

***

سوءالمزاج خصم تو زان دیر درکشید — کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره

محمدبن یوسف هروی معروف به یوسفی در کتاب بیحرالجواهر (چاپ تهران ۱۲۸۸) کلمه مزوره را در دو جا ضبط کرده. یک جا می‌نویسد: غذایی است که در آن گوشت باشد (المزوره غِذاءٌ یکون فیه اللحمُ) و چند سطر بعد گوید: هر غذایی است که بی‌گوشت بیمار را دهند و آن اسم مفعول از تزویر یا از زور است که دروغ باشد و این لفظ را توسعه دهند و بر آنچه هم گوشت در آن ریزند اطلاق کنند.

المزوره: کل غذاء دبر للمریض بدون اللحم و هی اسم مفعول من التزویر او من الزور و هوالکذب و قدیتوسع فیطلق علی ما یلقی فیه اللحم ایضا.

ازین قرار مزوری یا مزور (**قابوسنامه**، طبع نفیسی، ص ۱۵۸) یا مزوره (بسته به ضبط فارسی یا

عربی غذایی است مانند قلیه متداول درین زمان که با گوشت یا بی‌گوشت بیماران را پـزند. (حواشی چهارمقاله، ص ۴۵۵).

صاحب آنندراج می‌نویسد: آنچه از قسم غذا که برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند.

مسافران فلک: مسافران فلک را به وهم همراهـی

مـــدبران قـــضا را بـــه ذهـــن هـــمرازی

کنایه از سیارات سبع است.

مسبب: مسببان سـخای‌تراز دخـل جـهان هـزار سـاله عـطا بـر جـهانیان فـاضل

سبب‌الامر: سبب ساخت کاررا، وسیلت ساخت کار را (**مقدمةالادب**).

مسنّ: سپهر برنکشد بامداد خـنجر صـبح اگر به شب نزند همت تو بـر مسـنش

(بـه کسـر اول و فـتح ثـانی و تشـدید ثـالث) سـنگ افسـان، سـنگ دلاکـی، جـمع مسـانّ. (**مقدمةالادب**).

به کسر میم فسان و هر چیز که بدان کارد و مانند آن تیز کنند (**منتهی‌الارب**).

کـیوان مسـنی عـلاقه آویـز تـا آهـن تـیغ او کـند تـیز

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۴)

مشـرف: دل حـفوظ تـو دیـوان غـیب را مشـرف

کـــف کـــریم تـــو امـــوال رزق را عـــامل

به ضم اول و کسر ثالث از باب افعال به معنی دیده‌ور شونده و از بالا نگاه‌کننده و بر بالا شونده و خبردار و نویسنده که بر بالای نویسندگان متعین شود تا از خیانت ایشان خبردار بوده باشد. (آنندراج، **غیاث**)

مستوفی عـقل و مشـرف رای در مـملکت تـو کـار فـرمای

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۴)

«و نیز شنودم که طغرل ـ حاجبش ـ را به روی مشرف کرده بودند تا انـفاس وی مـی‌شمرد». (**تاریخ بیهقی**، ص ۶۹ و س ۱۵ و ۱۶).

در این مورد به معنی معتمدی است که وزراء یا پادشاهان بر افراد مورد سوءظن می‌گماشتند تا از اعمال و رفتار ایشان آنان را بیاگاهاند.

مششدر: مهره گل شد زمین وز روی مهر آن مـهره را

بـــر بســـاط امـــرا و نـــقش مششـــدر یـــافتند

***

شاهی که هفت مهره گردون شش جهت
دایم ز زخم پنجه او در مششدر است

متحیر، مأخوذ از ششدر و این تراشیدهٔ فارسی زبانان عربی‌دان است (**غیاث**، **آنندراج**، **بهار عجم**).

«اگر شاه شطرنج را خانه نبود حکم مات نباشد مثالش چون مششدر نرد باشد... الخ» (**راحة‌الصدور**، ص ۴۱۰).

مُشَهَّرَه: از روز و شب مشهره‌ای دوخت روزگار
بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

***

در کف زمانه کند خرقه ایام از مشهره پیراهن

مشهره: اگر با لباس استعمال شود به معنی مزین به حاشیه‌ای غیر از رنگ متن (**دزی**، **ذیل قوامیس عرب**).

مشیمه: نخست خلعت نور از خیال رایت او
رسد به چشم چنین در مشیمه ارحام

پوست رقیق که بر بچه وقت ولادت پیچیده می‌باشد (**غیاث**).

مصّعد: تا عرق خد نیکوان بود از لطف
راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

تصعید: تقطیرکردن، تبخیر. عمل تبخیر (**دزی**) بنابراین مصعد: یعنی تقطیر شده و تبخیر شده.

خون سپیدبارم بر دو رخان زردم آری سپید باشد خون دل مصعد
(**معرفی به نقل دستور پنج استاد**، ص ۷۳، ج ۱)

مضراب: عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
به دور تو چو کبوتر اسیر مضراب است

در اینجا به معنی دام و شبکه.

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم
(**دیوان حافظ**، ص ۲۱۸)

«دینی گفت برین عزم که دیوگا و پای آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد خر در خلاب و کبوتر در مضراب می‌راند».

(**مرزبان‌نامه**، چاپ لیدن، ص ۹۴، س ۲۲)

مطوق: ندانستم که هرگز تا بدین جای بهرکاری مطوق مردکی تو
اسم مفعول از: تطویق، طوق در گلوی کسی انداختن و گردن‌بند پوشانیدن (**منتهی‌الارب**).
مَظِلّه: گردون مظله‌ای است که در عرصهٔ وجود
عصمت همیشه بر سر ملکت فراشته است

***

راست گفتی مظلمه‌ای‌ست سیاه سربرافراخته به چرخ برین
خیمهٔ بزرگ و سایبان (**منتهی‌الارب**).
مفرح: دلی که از تف کین تو گرم شد روزی
بجز مفرح تیغت نبود درمانش
عبارت از آن چیزی است که مشتمل باشد بر تصفیهٔ نفس که عبارت از روح حیوانی است و قوتها و فکر و تقویت آلات آن (**تحفهٔ حکیم مؤمن**) مفرح به صیغهٔ اسم فاعل به اصطلاح اطباء ادویهٔ مرکبه فرح آورنده را گویند. یعنی معاجین که تأثیر آنها اکثر به کیفیات و خواص ادویّه آنها باشد (**قرابادین**، چاپ هند، ج ۲، ص ۶۴۱)
صاحب آنندراج می‌نویسد نوعی از مرکبات از اعضاء رئیسه را قوت دهد شیرین و خوش‌مزه و خوشبو بود.
مفرح کافور: ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان
فلک مفرح کافور ساختش به دوا
مقصود مفرح بارد است که کافور در بیشتر انواع آن جزء مرکبات اصلی است. رک: **قرابادین**، چاپ تهران ۱۲۸۹ در اواع مفرحات، ص ۳۱۵ تا ۳۱۷ و **تحفهٔ حکیم مؤمن**، ص ۳۱۲.
مقرعه: از غیرت جهان به سر تیغ و مقرعه
یک یک ستد ولی به یکی صد هزار داد
مرا چون نظر بر من انداختی مزن مقرعه چونکه بنواختی
(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۷)
مقیم: می‌خواهم و مطرب و دلارام و ندیم
این است طبیعت من از چرخ مقیم

***

آن همایست همتت که مقیم بیضهٔ آسمانش زیر پَرَست
همیشه، پیوسته، دائم.

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

(دیوان حافظ، ص ۱۵۹)

بو قبیس آرامگاه انبیاء بوده مقیم
باز عصیانگاه اهل بغی و طغیان آمده

(خاقانی به نقل استاد فروزانفر در **خلاصهٔ مثنوی**، ص ۲۴۰)

دور توست ایرا که موسی کلیم آرزو می‌برد زین دورت مقیم

(**خلاصهٔ مثنوی**، ص ۱۷۵)

این معنی ظاهراً مأخوذ است از قرآن کریم آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۱۶ وانها لِبسبیل مقیم. و آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۴۲ «ان‌الظالمین فی‌عذاب مقیم».

مکاس: چو دیدم از طریق فراست که بی‌مکاس
دست و دلت وظیفهٔ ارزاق داده‌اند

ماکسه فی‌البیع، پرخاش کرد او را در بیع مکاس کرد (**مقدمةالادب**).

باکسی به چیزی بخیلی کردن و تشویش کردن در بیع و کم کردن در ثمن (**منتهی‌الارب**).

وانکه با او مکاس بیش کند زود قصد هلاک خویش کند

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۷)

منجوق: آنک در نوبت او مطلع خورشید فلک
زیر منجوق سراپرده و ماه علم است

ماهچه علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر و غیره می‌نهند و بعضی نوشته‌اند که طاسکی که بر سر علم نصب کنند (آنندراج) و به معنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که به جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند و علم را نیز گفته‌اند. (**برهان م**)

شب چو منجوق برکشید بلند طاق خورشید را درید پرند

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۴۸)

دست فلک ز هودج خضرای آسمان
از بهر کله فوته منجوق خودگشاد

(**جوامع الحکایات**، ص ۲۴)

منطقه(البروح): پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

او آن دایرۀ بزرگ است که منطقۀ حرکت دوم است به آسمان و نیز او را فلک البروح خوانند و نطاق‌البروح و آفتاب چون به سوی مشرق همی رود برین دایره رود و از وی جدا نشود و این منطقه خفسیده است از معدل‌النهار و او را به دو جای ببرد. (التفهیم، ص ۷۲)

من و سلوی: ولیک از سر سیری بود اگر قومی
به‌تره‌بار فروشند منّ و سلوی را

درو خلاف کردند مجاهد گفت صمغی بود چنانکه بر درختان بود لکن شیرین بود ضحاک گفت ترنجبین بود وهب منبه گفت نان گرم بود. سدی گفت انگبین بود که به شب بر درختان آمدی بامداد ایشان بخوردند. عکرمه گفت چیزی بود مانند روبی سطبر. بعضی دیگر گفتند زنجبیل بود. زجاج گفت منّ هر چیزی بود که خدای تعالی بفرستادن آن برایشان منت نهد چه ایشان را در آن رنجی نبود. به شب بخفتند بامداد که برخاستند منّی بر درختان ایشان باریده بودی چنانکه برف بارد برای هر مردی صاعی چون از آن مدتی بخوردند گفتند یا موسی ما را از ازین شیرینی دل بگرفت ما را گوشت آرزو می‌کند. حق تعالی فرمان داد تا سلوی برایشان ببارید. مفسران خلاف کردند در سلوی عبدالله عباس گفت مرغی بود ساننج را ماند. ابوالعالیه و مقاتل گفتند مرغی بود سرخ یک شب از نماز شام تا بامداد در عرض میلی در عمق رمحی بعضی بر بعضی. عکرمه گفت نام مرغی است که به هند باشد از گنجشگی مهتر بود. مورخ گفت سلوی انگبین باشد به لغت کنانه (تفسیرابوالفتوح رازی، ج ۱ ذیل آیۀ شریفۀ ۵۴ سورۀ ۲). فرو فرستادیم بر شما ترنگبین و مرغی که آن را کرک خوانند. ترجمه آیه: نَزَّلْنا عَلَيْكُم المَنَّ والسَّلْوى. قرآن کریم، آیۀ ۵۴، سورۀ ۲ (تفسیر مصحح براون)

موامره: چندان بقات باد که هنگام حصر آن عاجز شود محاسب و هم از موامره
مشورت کردن (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد).

مهرگیا: اگر نسیم خلافش رسد به مهرگیا چه طعنها که توان زد به سبزه دمنش
گیاهی است شبیه به آدمی که عربان بیروح الصنم خوانند و بعضی گویند گیاهی که با هر کس که باشد محبوب‌القلوب خلق گردد و بعضی گویند گیاهی است که برگهای آن در برابر آفتاب می‌ایستد (برهان م).

جانم چو ز مردم است رنجور از مهر گیاه بترسم از دور
(خاقانی، تحفةالعراقین، ص ۱۷۱)

مهر نبوت: به مهر درج نبوت که آن ودیعت را
نبود هیچ امینی چو احمد مختار

نقشی که بر کتف مبارک حضرت رسول‌اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم بوده در هنگام ولادت.

رک: **قصص الانباء جویری**، چاپ شرکت نسبی کانون کتاب، ص ۲۰۵ و **حیوةالقلوب**، ج ۲ باب سوم در بیان تاریخ ولادت شریف حضرت سیدالبشر و بیان غرایب و معجزاتی که در آن وقت به ظهور آمده.

مهره برچیدن: آنک خورشید مهره برچیند
گر در ابروی او ببیند چین

کنایه از بساط جمع کردن و مهره در اینجا ظاهراً مراد مهرهٔ فلک است، یعنی ستاره (**رشیدی**).

مهندم: بر روزن قبه جلالت   گردون طبقی بود مهندم

هندم الشییء: ظرَّفه و اَتقْنه و ـالعود و غیره: سَوّاه واصلحه علی مقدار فهو مهندِم و ـالشیءُ مهندَم و هو مشتقٌ من الهِنْدام معربُ اندام بالفارسیه و معناه القامه و هیئةُ الجسم واعتدالُه (لسان‌العرب).

بطرس بستانی در محیط‌المحیط این لغت را در: هندمه ذکر کرده و پس از شرح سابق گوید: و ذکره اللغویون فی «هدم» و عندی اَنّ هنا محلُ ذکرِهِ.

نام بزرگ: دولت و دین را برای دفع حوادث
نام بزرگش همیشه نقش نگین است

ایهامی دارد به اسم اعظم، رک: اسم اعظم.

ناهید: ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
بدان طمع که به خنیاگریش بنوازی

ستارهٔ زهره راگویند و مکان او فلک سیم است (**برهان م**، رک: **برهان ذیل اناهید، حاشیه**).

زهره چون سعد اصغر است و سریع‌السیر و مؤنث دال باشد برانوثت و خنوثت و حسن وجه و فرح و شادی ازین ممر گفت که زهره کوکب اهل طربست و زنان وامردان و مخنثان و خادمان و ظرفا و اهل زینت و تجمل و از اخلاق لهو و طرب و عشق و ظرافت و سخریت و سوگند دروغ. (**شرح بیست باب در منسوبات کواکب**، رک: **عجائب المخلوقات**، ص ۳۶ و ۳۷، **حاشیهٔ حیوةالحیوان**).

نسر طایر: ای که بر اوج برج تعظیمت   نسر طایر ز بیم بنهد پر
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز   فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

رک: عقاب چرخ.

نسر واقع: نسر واقع به عینِهِ گفتی   دو پیادست بند یک فرزین

رک: عقاب چرخ.

نسرین چرخ: تیغش ز کله سر بی‌مغز دشمنان

نسرین چرخ را چو همای استخوان دهد

رک: عقاب چرخ.

نشور: ببین که چند نشیب و فراز در پیش است

ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

نشر زنده کردن مرده است مثل نشور بر وزن سرور و انشار بر وزن اکرام (**شرح قاموس**).

نطاق ـ براق: گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست

گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ

نطاق: ککتاب، میان بند مردان (**منتهی‌الارب**)، کمربند (**غیاث‌اللغات**).

نعل در آتش داشتن: مرا به‌تازه در آتش نهاد گفتی نعل

هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش

کنایه از بیقرار گردانیدن چه اهل عزائم کسی راکه بیقرار کردنش مطلوب بود نام او را بر نعل نقش کرده در آتش می‌اندازند. (آنندراج)

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش‌دارم	کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

(**دیوان حافظ**، ص ۲۲۲)

ساقی بمن آور آن می لعل	کافکند سخن در آتشم نعل
سراینجا به بود سرکش نه آنجا	که نعل اینجاست در آتش نه آنجا

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۵۷)

نوبت زدن: نوبت ملکت شها بر هفت گردون می‌زنند

ملک عالم را به تو فال فریدون می‌زنند

رک: پنج نوبت زدن.

نوبه دارد: فتح کزسی سال باز آواره بود اندر جهان

نوبه‌داران توش در گرد لشکر یافتند

پاسدار و محافظ.

نوروز ملکشاهی: تو بر سریر ملکشه نشسته‌ای چه عجب

اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

اشاره به نوروز جلالی است منسوب به سلطان جلال الدوله معزالدین ملکشاه سلجوقی چون تاریخ یزدگردی مخصوص فارسیان بی‌کنیسه و بهیزک حساب می‌شد و ازین جهت

نوروز در یکجا ثابت نمی‌ماند و همیشه با اول بهار که آغاز سال طبیعی است مطابقت نمی‌کرد چنانکه در عهد ملکشاه تقریباً به اواسط حوت افتاده بود لذا خواجه نظام‌الملک وزیر و سلطان ملکشاه درصدد اصلاح تاریخ و بنای رصد جدیدی برآمدند و برای این کار جمعی از منجمان و ریاضی‌دانان معروف آن عصر را از قبیل حکیم عمربن ابراهیم خیامی نیشابوری شاعر معروف و ابوالمظفر اسفزاری و میمون‌بن نجیب واسطی و خواجه عبدالرحمن خازنی و بعضی دیگر از علمای آن عهد که مشهورترین آنان همان عمر خیامی است دعوت نمودند و به مدد فکر آنان تاریخ جلالی را وضع و رصدی احداث کردند که به نوشته‌ابن اثیر تا سال ۴۸۵ دایر بوده است. مبداء این تاریخ بنابر آنچه ما بین منجمان معروف است روز جمعه دهم ماه رمضان ۴۷۱ هجری مطابق ۱۵ آذار ۱۳۹۰ رومی و سال ۱۰۷۸ میلادی و ۱۸ روز گذشته از فروردین ماه قدیم ۴۴۸ یزدگردی بوده است (تاریخ ادبیات، استاد همایی، ج ۲، ص ۲۵۲ و ۲۵۳).

نیرنگ: مثال بزم تو پرداخت نقش‌بند ازل

هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ

***

درازل چون نقش نیرنگ تو می‌زد نقش‌بند

دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

رنگ باشد که نگارگران زنند.

فرخی سیستانی گفت:

همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است

همچو آگنده به صد رنگ نو آیین نیرنگ

(لغت فرس، ص ۲۸۸)

والاد: فلک ز بار بزرگیش عاجزست و سزد

که این ضعیف نهادست و آن قوی والاد

به معنی سقف و پوشش خانه باشد، قالب و کالبد طاق و گنبد را نیز گویند و عمارت گلین و عمارت رنگین نقاشی کرده را هم گویند و بعضی دیواری راگفته‌اند که از خشت پخته و سنگ سازند و بعضی دیگر هر مرتبه و چینه دیوار گلین راگویند که بر بالای هم گذارند و به معنی پی و بنیاد و دیوار هم آمده است (برهان م).

وساده: هر جا که رایت از در تدبیر در شود
تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
الوسادةُ مثلثه: المخده، جمع وسادات و وسائد (**محیط‌المحیط**).
وشاق: ایا شهی که به هنگام کین وشاقانت
مَجِرَّه را به دو انگشت بگسلند نطاق

***

خسرو اختران ندا می‌کرد   که من و شش وشاق هندوی تو

***

خورشید که کمترین وشاقی‌ست   در موکب تو دوان به تعجیل

به کسر اول بر وزن عراق غلام مقبول و پسر ساده باشد و خدمتگار فقیران و درویشان را نیز گویند و به معنی کنیزک هم به نظر آمده است (**برهان م**). ترکی ـ رشیدی =اوشاق (**غیاث**) به معنی طفل غلام، امرد (**برهان ح**).

جنیبت کش وشاقان سرایی   روان صد صد از هر سو جدایی
(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۱۶۲)

وشم: گرفته نقش هوایت دو رویه تخته دل
بر آن مثال که بر پشت دست وشم سواد
وشم یده: نگار نهاد دستش را زینها، و خزها بالا بره للزینه وشما (**مقدمة‌الادب**).
وغا: که جست با تو به روز وغا زبردستی
که نه به زیر قدم پست کرد خذلانش

***

تهمتنی که به روز وغا توان گفتن
که از زمین و زمان سرکشد به استقلال
وغی: الحرب لما فیها من‌الصوت والجلبه (**اقرب‌الموارد**) بانک و خروش و از اینجا است که جنگ و کارزار را نیز وغی نامند جهت شورش و غوغای آن. (منتهی‌الارب)

هفت آینهٔ چرخ: چنان به دردِ دل از سینه برکشم آهی
که هفت آینهٔ چرخ از آن برآرد زنگ
کنایه از هفت سیاره.
هفت اقلیم: بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم
چو گرد قطب شمالی مدار هفتورنگ

در کتب اسلامی روی زمین را به هفت بخش تقسیم کرده و هر بخشی را اقلیم و مجموع را هفت اقلیم نامیده‌اند. یاقوت در **معجم‌البلدان**، چاپ مطبع‌السعادة، طبع مصر، طبع اول ۱۳۲۳، ج ۱، ص ۲۷ به بعد به تفصیل از اقالیم سبعه بحث کند. (**برهان ح**)

هفت اورنگ: بگرد مرکز چترش مدارد هفت اقلیم

چو گرد قطب شمالی مدارد هفتورنگ

کنایه از هفت ستاره است که آن را عربان بنات‌النعش و آن دو است از صورتهای شمالی. اول صورتی که به قطب شمالی عالم نزدیکتر است بنات‌النعش صغریست، دویم بنات‌النعش کبری و هر یک هفت ستاره‌اند چهار از ایشان را نعش گویند و سه راکه بر طول واقعند بنات و بعضی هر دو را به دو خرس تشبیه کرده‌اند، اول را دب اصغر گویند و دوم را دب اکبر (**شرح بیست باب**، به اختصار، نیز رک: **التفهیم**).

هفت جوشن فلک:

ای خسروی که نوک سنانت به روز رزم

در هفت جوشن فلک آسان کند گذار

کنایه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد (آنندراج، ذیل هفت آسیا). برای تفصیل رک: **عجایب‌المخلوقات**، **حاشیهٔ حیوةالحیوان**، ص ۲۵. و **شرح بیست باب**، ص ۴۸ (در اصل شماره ندارد).

هفت جوشن گردون:

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم

از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

رک: هفت جوشن فلک.

هفت دریا: فیض انعام توست آنک به قدر هفت دریا به نزد او شمر است

در اسلام بودن دریا به عدد هفت از این آیهٔ شریفه معلوم می‌شود. ولوان ما فی‌الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نقدت کلمات‌الله. **قرآن مجید ۶۶/۳۳** یعنی به درستی که اگر درختان که بر زمین‌اند قلمها شود و آن هفت دریاها سیاهی شود تمام نمی‌شود کلمات خدا یعنی مقدرات خدا. مؤلف **حدودالعالم** آرد: هفت دریا است یکی دریای مصر که آن را بحیره تنیس خواندند و به دریای روم پیوسته است و رود نیل اندرو همی ریزد درازای این دریا پانزده فرسنگ است اندر پهنای پانزده فرسنگ دوم دریای طبریه اندر شام درازای

۱۲ فرسنگ اندر پهنای هفت فرسنگ سوم دریای تنتیه اندر روم از گرد او آبادانی درازای او هشت فرسنگ اندر پهنای ۵ فرسنگ چهارم دریای ریس اندر روم از گرد او آبادانی درازای او ۵ فرسنگ اندر پهنای پنج فرسنگ. پنجم دریای ارژن اندر پارس به نزدیکی شیراز ماهی شیراز از این دریاست درازای او ۱۰ فرسنگ اندر پهنای هشت فرسنگ. ششم دریای زره به سیستان از گرد او آبدانیست درازای او ۳۰ فرسنگ است اندر پهنای هشت فرسنگ هفتم دریای اژه کاندر حد سروشنه است که از چهار رود پیوندد از بتمان گشاید اندر میان کوههاست ازو رودی بگشاید که سمرقند و بخارا و سغد از آنجاست مقدار چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ.

برهان ذیل هفت محیط آرد هفت دریا را نیز گوید: که دریای چین و دریای مغرب و دریای روم و بحر نیطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد. (**شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی**، ص ۳۴ و ۳۵).

هفت قلعهٔ گردون:

شهنشهی که به هنگام قهر اگر خواهد
ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید

رک: هفت جوشن فلک.

هفت کشور: به نعیم وجود پر کرده هفت کشور شکم به پهلوی تو

***

گر ملوک هفت بر درت حاضر شوند
از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

در اوستا از هفت بوم و سرزمین سخن رفته است. در کتابهای دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشور است در کتب اسلامی هم زمین به هفت اقلیم تقسیم شده نامهای این هفت کشور از این قرار است: ۱ـ ارزهی یا ارزه کشوری است که در مغرب واقع است؛ ۲ـ سوهی یا سوه (ساوه) کشوریست که در مشرق واقع است؛ ۳ـ فرد ذفشو یا فرد ذفش کشور جنوب شرقی است؛ ۴ـ وید ذفشو یا وید ذفش کشور جنوب غربی است؛ ۵ـ واو رو برشتی یا ورو برشت کشور شمال غربی است؛ ۶ـ واورو جرشتی یا ورو جرشت (ورو گدشت) کشور شمال شرقی است؛ ۷ـ خونیرث یا خونیرس (خوانیرس) که کشور مرکزی است. در **مقدمهٔ شاهنامه** ابومنصوری آمده: هرکجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشور خوانند: آنگاه تقسیمات فوق را ذکر می‌کند. (برهان ح) بیرونی در **التفهیم** (ص ۱۹۶) گوید: «و پارسیان بحسب

مملکت‌ها به هفت کشور قسمت کردند و این نیز از هرمس حکایت کنند بدین صورت: کشور نخستین هندوان ـ کشور دوم عرب و حبشان ـ کشور سوم مصر و شام ـ کشور چهارم ایرانشهر ـ کشور پنجم صقلاب و روم کشور ششم ترک و یاجوج کشور هفتم چین و ماچین» رک: شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی، ص ۳۰ به بعد.

هفت مهره: شاهی که هفت مهرهٔ گردون شش جهت
دایم ز زخم پنجهٔ او در مششدرست

به معنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است. (آنندراج)

همبر: تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست

در وزن قنبر به معنی همراه و قرین و نظیر. (برهان م).

هوام: چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام
چه‌داغ‌هاست زتو دردل وحوش و طیور

به فتح اول و ثانی و تشدید میم به معنی حشرات‌الارض مثل مار، کژدم و راسو و هر خزنده و گزنده و این جمع هامه است. (آنندراج) هامه: نرم‌رونده از خزنده‌ها (شرح قاموس).
جوالیقی در کتاب: تکملة اصلاح ماتغلط فیه العامه در: مما یُشَدَّد والعوامُ تخفِّفه. آرد: هوامُّ‌الارض. به تشدیدِ المیم الواحدةُ هامّه و سُمّی بذلك من‌الهَمیم و هوالدَّبیب (**تکملة اصلاح ماتغلط فیه‌العامه**، ص ۵۳).

یتاق: در گرد بارگاه تو گردون شب یتاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

به فتح اول و ثانی به الف کشیده و به قاف زده به معنی پاس و پاس‌داشتن و محافظت کردن باشد و به ضم اول هم آمده است. (برهان م) کلمهٔ ترکی است.

تو مست شراب ناز و ما را　　　بیداری کشت در یتاقت
(سعدی، به نقل از برهان م ح)

یک انداز: مگر به مجلس اعلی نموده‌اند که من
چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی

بر وزن سرانداز تیر زبونی را گویند که چون بیندازند تفحص و جستجوی آن نکنند و بعضی دگر گویند تیر کوچکی است که پیکان باریکی دارد و بغایت دور رود و بعضی دیگر گویند تیری است که پیکان دو شاخی دارد و جایی از کوه و کنار رودخانه و امثال آن را نیز گفته‌اند که

از بالا تا پایین برابر و هموار باشد چنانک اسب و آدم و غیره بالا نتواند رفت و پایین نتواند آمد. و به معنی یکسان و برابر هم آمده است. (**برهان م**)

رک: **فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره راحةالصدور**، ص ۵۱۶.

یسار: ایا شهی که یمینت بـه گـاه بـخشش وجـود
بـــه کـــان و دریـــا ســـرمایهٔ یســـار دهــد

توانگری (**مقدمةالادب**).

رک: **مرزبان‌نامه**، ص ۱۸۱، س ۷، **المعجم**، شمس قیس، ص ۳۱۰، چاپ اروپا. **دیوان منوچهری**، ص ۴۸، س ۶، چاپ اروپـا، **لبـاب‌الالبـاب**، ج ۱، ص ۲۳۳، س ۱۷ و ج ۲، ص ۴۳۱، س ۱۳ و **راحةالصدور**، ص ۲۰ س ۱۰ و ۱۱، **فرهنگ کلمات و مصطلحات نادرهٔ راحةالصدور**، ص ۵۱۵).

یکـدش: نـعل مـی‌بستند روزی یکـدشانت را بـروم
حـلقه‌ای گـم شـد از آن در گـوش قـیصر یـافتند

به کسر ثالث بر وزن ورزش امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم و اسبی را نیز گویند کـه پدرش از جنسی و مادرش از جنسی دیگر باشد. (**برهان م**، رک: **حواشی و تعلیقات فیه مافیه** از استاد فروزانفر، ص ۳۳۴).

فصل ششم

حواشی و تعلیقات
و شرح پاره‌ای از مشکلات اشعار

۱ـ قطعات

چرا بـه شـعر مـجرد مـفاخرت نکـنم　　　ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

«قصیدهٔ ۱، بیت ۱۳»

جریر: ابوحرزه جریر بن عطیه تمیمی از فحول شعرای اسلامی و مدح و هجوگویان مشهور و از جمله سه شاعر نامی زمان اموی است در ابتدای حال در بادیه به سر می‌برد آنگاه به بصره رفت و مداحی حجاج را پیشه ساخت اشعار او چنان شهرتی عظیم یافت که عبدالملک خلیفه بر حجاج به داشتن شاعری چون او حسد برد ناگزیر او را به دربار عبدالملک فرستاد و وی عبدالملک را به قصاید غرا ستود.

مهاجات او با فرزدق از وقایع مشهور عربی است وی به عقیدهٔ ناقدان سخن در سلاست و روانی شعر بر فرزدق تقدم دارد ولی شعر فرزدق از شعر وی محکمتر و به اشـعار جـاهلی شبیه‌تر است. وی در همهٔ مواضیع شعری شعر سروده لکن فرزدق غالباً به مـدح و هـجو و حماسه پرداخته است. برای تفصیل رک: کتاب الشعر و الشعراء، ابن قتیبه، ص ۲۸۳ تا ۲۸۹، چاپ...

اعشی: ابونصر میمون ملقب به اعشی پسر قیس، چهارمین شاعر نامی جاهلیت. وی کسـی است که بیش از سـایر شـعرا مـدح گـفته و وصـف شـراب را کـرده. وی از اهـل یـمامه (از جزیرةالعرب) بود ابتدا راویهٔ خالوی خود بود ازو قواعد شعر آمـوخت پس آهـنگ دربـار

ملوک کرد و فرمانفرمایان را مدح گفت و از صِلاتِ آنان برخوردار گردید. حتی گویند به دربار ایران هم رفته و کسری را مدح گفته است. در ظهور اسلام قصیده‌یی در مدح حضرت رسول اکرم ساخت و آهنگ حجاز کرد تا قصیدهٔ خود را عرضه بدارد لکن مشرکان مطلع شده، او را راضی کردند که ۱۰۰ شتر بگیرد و از رفتن به حجاز و خواندن مدیحه صرفنظر کند. در تأثیر شعر وی حکایات متعدد در کتب ادب منقول است اعشی چون از رفتن به حجاز صرفنظر کرد به موطن اصلی خود بازگشت لکن در نزدیکی یمامه از شتر افتاد و گردنش شکست و فوت شد شعر وی را به سبب بلند آوازی صناجةالعرب می‌گفتند. برای تفصیل رک: الشعر و الشعراء، ابن قتیبه، ص ۱۳۵ تا ۱۴۳.

***

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب زرنگ خویش نباشند نصیب حنّی را

قصیدهٔ ۱، بیت ۱۵

نظیر: چراغ به پای خود روشنائی ندهد یعنی نزدیکان از سود و بهرهٔ علم یا مال کسان خود بی‌بخش مانند.

نظیر: پای چراغ تاریک است. پای شمع تاریک است. کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد..... (امثال و حکم، ص ۶۰۹ و ۹۰۶)

***

مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش که این ذخیره بماندەست معن و یحیی را

«قصیدهٔ ۱، بیت ۳۵»

یحیی: مقصود یحیی‌بن خالد برمکی است چون هارون بر مسند خلافت نشست وی را وزارت بخشید و قبل از خلافت نیز کاتب و وزیر وی بود و او را پدر خطاب می‌کرد در کرم و بخشش و جود وی داستانها گفته‌اند از جمله صاحب تجارب السلف می‌نویسد از عادات یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسه زر با خود برگرفتی و در هر کیسه ۲۰۰ درهم بود تا در راه به سائلان دادی پس از برگشتن هارون از برمکیان یحیی نیز به زندان افتاد ابن‌خلکان می‌نویسد یحیی پیوسته در زندان رافقه که رقه قدم و مجاور رقه جدید و اکنون بلدی مشهور بر ساحل فرات است محبوس بود تا در سوم محرم سال ۱۹۰ به مرض فجاه ازین جهان رخت بربست و از زحمات و مشقات بند و زندان برست.

برای اطلاع بیشتر از احوال وی رک: اخبار برامکه با تصحیح و مقدمهٔ استاد قریب.

مقصود معن‌بن زائده است. زرکلی در اعلام می‌نویسد، ص ۱۰۵۹ معن‌بن زائدةبن معن: عبدِاللهالشیبانی ابوالولید من اَشْهَرِ اَجواد العَرَب و اَحَدِ الشِجعانِ الفصحاء اَدْرَکَ

العَصرینِ الأُمویِّ و العباسیِّ و کانَ فی الاولِ مُکَرَّما یَتَنَقِلُ فی‌الولایات فَلَمّا صارَ الامرُ اِلیٰ بَنیِ‌العبّاس طَلَبَهُ المنصورُ فاسْتَتَرَ وَ تَغْلغَلَ فی‌البادیه حَتّی کان یَوْمَ الهاشمیّه وَ ثارَ جماعةٌ مِنْ اَهْلِ خراسان عَلَی‌المنصور و قاتَلوُه فتَقَدَّمَ مَعْنٌ و قاتَلَ بَیْنَ یَدَیْهِ حَتّی اَفْرَجُ الناسُ عَنْه فَحَفِظَها لَهُ المنصوُر وَ اَکْرَمه و جَعَلَه فی خواصِّهِ ثمَ وَلّاه امارةَ سَجِسْتانَ فَاَقامَ مدَةَ و قُتِلَ فیها غیلةً اخبارُه کثیرةٌ مُعْجِبَةٌ و للشعراء فیه اَمادیحُ و مراثٍ مِنَ الشِّعْرِ الخالد اَوْرَدَ بَعضَها ابنُ خلکان.

***

شیر ژیان که لاف به سر پنجه مـی‌زند   از دست مور در کف صد محنت و بلاست

«قصیدهٔ ۲، بیت ۱۴»

قزوینی در **عجائب المخلوقات**، ص ۲۱۷، ج ۲ **حاشیه حیوةالحیوان** می‌نویسد:

«والنملُ یفعلُ بالاسد ما یَفْعَلُه البقُّ بالفیلِ فانّه فی عَذابٍ من‌النمل و اذا وَلَدَتْ یَتَعَّرضِ لأَشْبالِها و عندالوِلاده تُطْلَب ارضًا نَدِیّةً لِدَفْعِ النمل...»

***

چرا هوای لبت خون من بـجوش آرد   اگر نشاندن خون از خواص عناب است

«قصیدهٔ ۴، بیت ۳»

قزوینی در **عجائب المخلوقات**، ج ۲، ص ۲۴ می‌نویسد:

عُناب: هی الشجرةُ المشهورةُ وَ رَقُها یَنْفَعُ مِنْ وَجَعِ العَیْنِ ضِماداً اِذاکان مِنَ الحرارة و ثَمَرَتُها تُسِکِّنُ الدَّمَ و تَنْشِفُهُ فیما زَعَمُوا حَتّی اَنّ مَسَّها ایضا یفعل ذلک... الخ.

***

یگـانه‌ای کـه فـلک آفـتاب قـدرش را   در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است

اشاره است به ارتفاع گرفتن کوکب به وسیلهٔ اسطرلاب.

رک: **التفهیم**، ص ۲۸۵ در تعریف اسطرلاب و ص ۳۰۰و ۳۰۱ در طریقهٔ ارتفاع گرفتن با اسطرلاب.

***

زلف تو افکند رسنش هـر زمـان دراز   داند که عاقبت گذرش هم به چنبرست

«قصیدهٔ ۶، بیت ۵»

نظیر: آخر گذر پوست به دباغان است. گرو دست گازر است.

هـم بـه چـنبر گـذار خـواهـد بـود   ایـن رسـن را اگـر چـه هست دراز

«رودکی»

مگر به‌من گذرت هست در مثل که رسن   اگر چه دیر بـود بگـذرد سـوی چـنبر

«عنصری»

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبرست پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعری
«سنایی»

گرچه رسن ای ملک دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر
«معزی»

(امثال و حکم، ص ۸۶۷)

❊ ❊ ❊

بوبکر نام و سیرت و عثمان حیا و علم کز عدل و علم همبر فاروق و حیدرست
«قصیدهٔ ۶، بیت ۲۲»

حیای عثمان مشهور و بدان مثل زنند:

باحلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر با علم آنکه بود وراابن عم و ختن
«لامعی»

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر
«ازرقی»

امیر سید عالم علی که علم و حیاش نمونه‌ای‌ست به عالم علی و عثمان را
«ادیب صابر»

در وجه تسمیهٔ فاروق، مسعودی در **مروج الذهب**، ج ۲، ص ۳۱۳، طبع مصر گوید: انما سُمِیَّ الفاروقَ لانه فَرَّقَ بَیْنَ الحَقِّ و الباطِلِ (در باب حلم عثمان رک: **العقدالفرید**، الجزءالرابع، فضایل عثمان، ص ۲۸۵؛ و در باب حیای عثمان رک: **العقد الفرید**، ج ۴، ص ۲۸۶؛ **راحةالصدور**، راوندی، چاپ لیدن، ص ۱۱؛ **تبصرةالعوام**، چاپ مرحوم عباس اقبال، ص ۲۴۶).

❊ ❊ ❊

ای که خلوت سرای قدر تو را چرخ چون حلقه از برون در است
«قصیدهٔ ۷، بیت ۲۰»

مثال: حلقه بر در، یا بیرون در بودن مثل حلقه بی‌سر و بی‌پا بودن.

جا نیست مدیح تو که آنجا گفتار چو حلقه بر درآمد
«عمادی شهریاری»

چه افرنگ؟ عقلی که بود اصل دین چو حلقه‌ست بر در درآن کوی و دنگ
«**غزلیّات شمس**، ج ۳، بیت ۱۴۰۷۴»

چنگ بر زنجیر زلفینش زدم لاجرم چون حلقه بر درمانده‌ام
«سنائی»

مگذار که داعیان اقبال مانند ز تو چو حلقه بر در
«مجیر بیلقانی»

جهد می‌کن تا رهی یابی درون ورنه مانی حلقه‌وار اندر برون
«مولوی»

غم از آن دارم که بی‌تو همچو حلقه بردرم تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود
«عطار»

(امثال و حکم، ص ۱۴۲۵)

***

سعی تیغ تو در معونت خلق چون مقامات دره عمر است
«قصیدهٔ ۷، بیت ۲۱»

ابن الاثیر در الکامل التواریخ چاپ اروپا، ج ۲، ص ۴۵، س ۲۵ و طبری در تاریخ خود جزء پنجم طبع اول، ص ۲۲ گویند: هو (ای عمر) اَوَّلُ مَنْ حَمَلَ الدِرَّةَ و ضَرَبَ بِهٰا (نیز در این باب رک: **العقدالفرید**، الجزءالرابع، فضائل عمربن الخطاب، ص ۲۷۰ ـ ۲۷۱). [دِرّه: تازیانه].

***

وقت احسان وگه عنف تو را دست برجیس و دل بهرامت
«قصیده ۸، بیت ۱۲»

انتساب برجیس (مشتری) به احسان ازین باب است که او کوکب اشراف و علماء و قضاة و اغنیاست و با علم و سخا و علو همت مناسبت دارد (شرح بیست باب، در منسوبات کواکب) و انتساب بهرام (مریخ) به عنف ازین باب است که او کوکب لشکریان و امرای ظالم و... است و با قهر و مکابره و شجاعت و... مناسبت دارد. (ایضا **شرح بیست باب در منسوبات کواکب**)

***

وانکه در موکب میمونش گه غلغل کوس فزع صور به نسبت چو صریر قلم است
«قصیدهٔ ۹، بیت ۱۰»

ایهامی به صور و قلم اسرافیل دارد.

قزوینی در **عجائب المخلوقات**، ج ۱، ص ۹۰ و ۹۶ گوید: اسرافیل و هو مَبَلِّغُ الا وامِرُ و نافِخُ الارواح فی‌الاجساد قالَ رسولُ‌الله کَیْفَ اَنْعَمَ و صاحبُ القَرْنِ قَدِ اَلتَقَمَ القَرْنَ وَ اَصغٰیٰ بالأُذن حتی یُؤمَرُ فیُنفُخ قال مقاتل القَرْن الصور و ذلک اَنّ اسرافیل عَلَیه السلام واضِعٌ فاه علی‌القرنَ و

هُو کهیئةالبوق و دائرةُ راس‌البُوق کَعَرض السموات و الارض وَ هُو شاخِصٌ بِبَصَرِه نَحْوَالعرش ینظُرُ متی یُؤمَرُ فَیَنفخ فاذا نَفَخَ فی‌الصور صَعِقَ مَنْ فِی‌السموات و من فی‌الارض...

و باز قزوینی در **عجائب المخلوقات** از عایشه و او از کعب الاخبار روایت می‌کند که: له اربعةُ اَجْنحةٍ احدُ هما سُدٌّ به المشرقُ والآخَرُ سُدٌّ به المغربُ و الثالثُ یَنْزِلُ به مِنَ‌السماء الی‌الارض و الرابعُ اِلْتَثَمَ به من عظمةالله قَدَماه تَحْتَ الارضِ السابعه و رَاسُه یَنْتَهی الی ارکان قوائِم العرش و بَیْنَ عَینَیه لوحٌ مِنْ جوهَرٍ فاذا ارادَاللهُ عزوجل اَنْ یُحْدِثَ اَمْراً فی عِبادِهِ اَمَرالقَلَمَ اَنْ یَخُطَّ فِی‌اللَّوحِ... الخ.

***

چون مولد مسیح قدومت مبارک است   چون سجده‌گاه خضر حیاتت مکرم است

«قصیدهٔ ۱۰، بیت ۶»

درست معلوم نشد که مقصود از سجده‌گاه خضر چیست؟ شاید اشاره به تخته سنگی باشد که در داستان خضر و موسی خضر بر روی آن نماز گذارد برای اطلاع این قسمت از داستان خضر عیناً از حیوةالقلوب نقل می‌شود: «یوشع ماهی نمک سودی برای توشهٔ خود و موسی برداشت و روانه شدند چون به آن مکان رسیدند خضر را دیدند بر پشت خوابیده است او را نشناختند پس یوشع ماهی را بیرون آورد در آب بشست بر روی سنگ گذاشت پس ماهی زنده شد و داخل آب شد و آن آب چشمه زندگانی بود چون روانه شدند پارهٔ راه رفتند مانده شدند موسی به یوشع گفت بیاور چاشنیی ما را تا بخوریم که ازین سفر تعبناک شدیم درین وقت یوشع قصهٔ ماهی را برای آن حضرت نقل کرد که زنده شد و داخل آب شد موسی گفت پس آن مردی که ما او را می‌طلبیم همان بود که نزد سنگ بود پس برگشتند از همان راه که آمده بودند چون به آن موضع رسیدند دیدند که خضر در نماز است پس نشستند تا از نماز فارغ شد برایشان سلام کرد... الخ» (حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۲۷۵ و ۲۷۶)

***

از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست   در آخر مجره اگر پرّهٔ کَه است

«قصیدهٔ ۱۳، بیت ۳»

یعنی اگر در آخر مَجِرّه (کاهکشان) پره‌ای کاه باشد برای جذب خنجر کاه‌رباگون توست. مناسبات مجره (کاهکشان) و بیجاده (کاه ربا) و که (کاه) و پره و جذب قابل توجه است.

***

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک   گویی که آفتاب دو یا آسمان ده است

«قصیدهٔ ۱۳، بیت ۵»

یعنی در آن هنگام که رای تو که در بلندی همانند آسمان و در روشنی بسان آفتاب است بر محیط فلک خرگاه زد تو گویی آفتاب دو (یکی رای آفتاب گون تو و دیگری خود آفتاب) و آسمان ده (یکی رای آسمان رفعت تو دیگری نه آسمان یا نه فلک) می‌شود.

***

هر شه که رخ ز پیل نتابید روز رزم ‌‌ ‌ در پیش حملهٔ تو چو اندر عری شه است

«قصیدهٔ ۱۳، بیت ۱۶»

یعنی هر شاه مقتدر که در روز رزم از پیل نیز رخ نتابد در برابر تو مانند شاه رقعهٔ شطرنج است که عری (اچمز) باید محافظ وی باشد والّامات می‌شود رک: لغات. عری

***

در عهد تو بنفشه حزین است بیش نه ‌‌ ‌ درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

«قصیدهٔ ۱۴، بیت ۵»

یعنی در زمان حکمرانی تو حزین و ماتمدار تنها بنفشه (به مناسبت پوشیدن جامهٔ کبود رنگ که نشانه عزاداری است) و درویش و تهیدست تنها چنارست.

***

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را ‌‌ ‌ تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

«قصیده ۱۴، بیت ۱۷»

مثل گندنا: شمشیر یا خنجری روشن

پرنیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان ‌‌ ‌ گندنا رنگ است و سرها را کند چون گندنا

«قطران»

دست فلک درود سر دشمنان دین ‌‌ ‌ از تیغ گندنا شبه او چو گندنا

«سوزنی»

ز سهم و هیبت شمشیر گندنا صفتش ‌‌ ‌ مخالفانش نیارند گندنا دیدن

«سوزنی»

زان زعفران غالیه خور می‌چکد شکر ‌‌ ‌ زان گندنای لاله‌فشان می‌وزد سموم

«بدرجاجرمی»

(امثال و حکم، ص ۱۴۸۰)

***

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش ‌‌ ‌ در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

«قصیدهٔ ۱۵، بیت ۵.»

مراد از مار، زلف معشوق است و از مهره دهان او یعنی قصد من دهان او بود و او به زلف حواله کرد و مشبه گفته و مشبه به خواسته و از مشبه به ملزوم او را اراده کرده که زهر است و از دهان نیز لازمۀ او را خواسته که بوسه است یعنی من ازو بوسه خواستم و او مرا دشنام داد و در دشنام همان گزندگی است که در زلف و مار است (**اشعةاللمعات جامی**).

***

می خوردنش مبین که ز بهر صلاح مُلک مشغولیی به چشم بد روزگار داد

«قصیدۀ ۱۵، بیت ۱۵»

یعنی به می خوردن وی منگر (می خوردن وی را خورده مگیر) زیرا این می خوردن تنها برای برگرداندن عین‌الکمال است زیرا اگر وی به کلی فاقد عیب باشد بیم آن می‌رود که مورد چشم زخم زمانه قرار گیرد.

***

چون ابر کاب را بشمار و عدد کشید وانگه که داد بی‌عدد و بی‌شمار داد

«قصیدۀ ۱۵، بیت ۱۸»

یعنی بخشش او همانند ابر است که گرچه آب را اندک اندک و بشمار به خود می‌گیرد ولی در هنگام بازدادن فراوان و بی‌شمار می‌دهد.

***

میان زمرۀ اقرانم از عنایت محض تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

«قصیدۀ ۱۶، بیت ۳۵»

مولانا فرماید:

گر اوحد دهر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد

(**غزلیات شمس**، ج ۲، بیت ۷۲۰۳)

***

زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

«قصیدۀ ۱۶، بیت ۱۸»

هود بالضم: نام پیغمبری یهود. هودبن عامر فخشدبن سام‌بن نوح (**منتهی‌الارب**) و عاد نام قوم وی است و همۀ آنان بت‌پرست بودند حضرت هود هر چه آنان را به توحید دعوت کرد نپذیرفتند تا عاقبت به فرمان خداوند بادی سخت بر آنان وزید و آنها را هلاک گردانید. برای تفصیل رک: **حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۹۹ تا ۱۰۶.

***

به خدمت تو امان یافته ز صرف زمان چنانک از اثر سعی مرتضی مقداد
«قصیدهٔ ۱۶، بیت ۳۳»

ابن‌الاثیر در جامع الاصول گوید که کنیت او ابوسعید بود و بعضی ابوالاسود نیز گفته‌اند و او پسر عمروبن ثغلبةبن همامةبن مطروبن عمرو کندی بود و بعضی گویند که از قبیله قُضاعه بعضی دیگر گویند از حضرت موت در جنگ بدر و احد و سایر غزوات حضرت رسول حاضر شد و از فضلا و نجباء و بزرگان صحابه بود و وفات او در سال سی و سه هجری در یک فرسنگی مدینه واقع شد مردم او را بر دوشهای خود برداشته در بقیع دفن کردند گویند در وقت وفات هفتاد سال داشت. (**حیوةالقلوب**، ص ۶۷۵، ج ۲) برای تفصیل بیشتر رک: ایضا **حیوةالقلوب** همین صفحه و صفحهٔ ۶۷۶ و نیز باب پنجاه و هشتم در بیان فضایل بعضی از اکابر صحابه، ج ۲ از، ص ۶۲۳ تا ۶۳۴ و نیز رک: **معارف ابن قتیبه**، ص ۱۱۳ و ۱۱۴.

***

ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم به نظم و نثر ز صابی و صاحب عباد
قصیدهٔ ۱۶، بیت ۳۶»

نام صاحب و صابی در ادب و ترسل مکرر آمده است.

فرخی گوید:

ادبِ صاحب پیشِ ادبِ تو، هَدَر است نامهٔ صابی با نامه تو خوار و سئیم

سوزنی سمرقندی گوید:

ای بر به هنرمندی از صاحب و از صابی وی به‌به جوانمردی از حاتم و از افشین
جان و روان صاحب و صابی به پیش توست این تیره از بنانت و آن عاجز از بیان
(حواشی چهار مقاله، ص ۱۹ و ۲۰)

صابی: ابواسحق ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون‌بن حیون حرانی معروف به صابی (وفات ۳۸۴) ادیب و شاعر کاتب انشاء به دربار خلیفهٔ عباسی و عزالدوله بختیاربن معزالدولةبن بویهٔ دیلمی. در سال ۳۴۹ دیوان رسائل با او بود چون عضدالدولهٔ دیلمی بر بغداد دست یافت او را دستگیر کرد (در ۳۶۷) و در سال ۳۷۱ رها ساخت و فرمود تا کتابی در اخبار دیالمه بنویسد و او کتاب التاجی را تألیف کرد صابی به سن ۷۰ سالگی در بغداد درگذشت و قصیدهٔ سید رضی در مرثیت او معروف است. ابن خلکان. کشف‌الظنون (لغت‌نامه).

صاحب عباد: کافی‌الکفاةابوالقاسم اسمعیل الصاحب‌بن عباد از نویسندگان و وزرای آل بویه و از کسانی بود که به صنعتگری و آرایش سخن در کتابت میلی وافر داشت صاحب را اغلب

از مردم طالقان قزوین می‌دانند لیکن او خود به اصفهانی بودنش تصریح می‌کند و ظاهراً وی در محلی از اصفهان که طالقان نام داشته متولد شده است.

صاحب در سال ۳۳۶ تولد یافت علم و ادب و نویسندگی را از پدر خویش فراگرفت پس خدمت ابن‌العمید پیوست و از وی ادب فراگرفت و کاتب مخصوص وی شد و رفته رفته در خدمت امرای آل بویه راه ترقی پیمود تا به وزارت موید الدوله رسید و سپس وزیر برادرش فخرالدوله شد درین زمان بود که اقتداری شگرف یافت تا در سال ۳۸۵ شب جمعه ۲۴ صفر وفات یافت یاقوت وابن خلکان می‌نویسند روز مرگ وی مردم ری بازارها را بستند و بر سرای او گرد آمدند و چون نعش وی بیرون آمد یکباره ناله و فغان از مردم برخاست و هم ابن‌خلکان گوید جنازهٔ او را از ری به اصفهان بردند و در قبه‌ای که به باب دریه دریه معروف است دفن کردند.

در کتب رسائل و تذکره بسیاری از تألیفات وی را ذکر کرده از آن جمله:

۱ـ **اخبار ابی‌العینا.** ۲ـ **امثال سائره متنبی.**

۳ـ **المحیط** (در لغت) و غیره.

مجلس وی همیشه مشحون به علماء و نویسندگان و اهل کلام مخصوص شیعه بود صاحب پس از ابن‌العمید مهمترین نویسندهٔ عصر خود محسوب می‌شد در پای‌بندی به سجع و جناس مبالغه تمام داشت. (**وفیات الاعیان** ،ابن‌خلکان، چ احسان عباس، ۱ / ۲۲۸ـ۲۳۳؛ **حواشی چهار مقاله**، ص ۵۱ـ۶۴).

***

جز سرمهٔ اجل نبرد حیرتی که دهر در چشم دشمن تو به نوک سنان نهاد

«قصیدهٔ ۱۸، بیت ۲۳»

یعنی حیرتی راکه دهر در چشم دشمن تو به نوک سنان قرار داد تنها سرمهٔ مرگ است که آن را زایل می‌کند.

***

ای یمن تاب سهیلی که به ناموس عقیق زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد

«قصیدهٔ ۱۹، بیت ۱۶»

سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش مثال عزل دهد از ولایت یمنش

«قصیدهٔ ۴۴، بیت ۱۱»

صورت سفینه کشتیی را ماند چهل و پنج کوکب است و ازین کواکب سهیل که معروف است بر لنگر کشتی است. (**شرح بیست باب**)

«ستاره سهیل را در اشعار عربی و فارسی شعرا زیاد آورده‌اند و طلوع سهیل را در اغلب

ولایات ایران مراقبت می‌کنند و رسیدن اغلب میوه‌ها را به زمان طلوع سهیل منتظرند و طلوع آن را به زدن سهیل ادا می‌کنند مثلاً می‌گویند سیب را سهیل زد و مقصود زمان طلوع سهیل و رسیدن نور آن بر سیب است که وقت رسیدن آن بوده باشد» (**رسالهٔ صور قدیمه فلکی**، ص ۱۰۶) (نیز رک: **آثارالباقیه**، ص ۴۰۷)

سهیل یمن تاب را با ادیم		همان شد که بوی مرا با نسیم

(**گنجینهٔ گنجوی**، ص ۹۲)

هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی		زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

(**خلاصهٔ اسرارالتوحید**، بهمنیار، ص ۹۳)

***

این دست بسته را تو گشایی که عاقبت		آنکس برد که تعبیه استادوار کرد

«قصیدهٔ ۲۰، بیت ۲۳»

یعنی این گره و مشکل به دست تو گشودنی است زیرا در بازی نرد و شطرنج (فی‌المثل) آن کس می‌تواند حریف را مغلوب کند که مهره‌ها را استادوار بچیند و برای غلبه بر حریف ماهرانه زمینه‌سازی کند.

***

تاویل توامان چه بود بیش از آنک ملک		آن را دهد خدای که دین را شعار کرد

«قصیدهٔ ۲۰، بیت ۲۴»

اشاره است به: الدین و الملک توامان:		دین و پادشاهی دو همزادند.

(**چهار مقاله**، ص ۱۸ حاشیه)

این قول منسوب به اردشیر مؤسس سلسلهٔ ساسانی است.

فردوسی درین معنی گوید:

چنان دان که شاهی و پیغمبری		دو گوهر بود در یک انگشتری

(ایضا **چهارمقاله**، ص ۱۸)

برای شواهد شعری و تفصیل بیشتر رک: **امثال و حکم** (ج ۱، ص ۲۴۸) و **حواشی نامه تنسر**، ص ۵۳ به قلم استاد مینوی.

***

بخت ازین خیمهٔ سر بافتهٔ سیم طناب		بر سر فرق فلکسای تو افسر گیرد

«قصیدهٔ ۲۱، بیت ۱۳»

یعنی بخت از خیمه سر بافتهٔ آسمان که ستارگان در حکم طنابهای سیمگون آن خیمه است بر

سر فرق تو که از عظمت تو گویی فلکسای است افسر می‌نهد.

***

همیشه تا مدد عقل گیردش دامن — هرآنک سر ز گریبان اربعین برزد

«قصیدهٔ ۲۲، بیت ۲۳»

اشاره است به کمال عقل آدمی در چهل سالگی.

طبرسی در **مجمع‌البیان** در تفسیر آیهٔ شریفهٔ ۱۴، سورهٔ ۴۶ (احقاف): «...اِذا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبعَینَ سَنَةً...» می‌نویسد:

«فیکون هذا بیاناً لِزمانِ الاَشدِ و اَرادَ بذلک اَنَّهُ یَکْمُل لَه رَأیُه و یَجْتمعُ علیه عقلُه عِنْدَ اَلاربعینَ سنه.» (تفسیر **مجمع‌البیان**، چاپ صیدا، ج ۵، ص ۸۶.)

***

ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — به زیر جبهٔ مصقول پوستین برزد

«قصیدهٔ ۲۲، بیت ۱۷»

جبهٔ مصقول: یعنی جبه آهار داده و مهره زده و تشبیه آسمان بدان از باب صافی و تابناکی آن است یعنی آه حسود تو چنان سرد بود که آسمان با وجود گرمی ذاتی خود (به مناسبت مجاورت باکره اثیر) محتاج شد که به زیر جبهٔ مصقول خود پوستین بپوشد.

***

از دم سرد حسود تو به طبیعت — جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

«قصیدهٔ ۲۳، بیت ۱۰»

اشاره است به سورهٔ ۲۷، آیهٔ ۴۴: قالَ اِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَواریرِ.

گفت به تحقیق آن کوشکی است ساده از شیشه (**تفسیرابوالفتوح**، ص ۳۹۵) ج ۷ مجلسی در حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۳۶۶ در داستان سلیمان (ع) و بلقیس گوید: علی‌بن ابراهیم روایت کرده است که پیش از آمدن بلقیس سلیمان امر کرده بود جنیان راکه خانه‌ای از شیشه برای او ساخته بودند و بر روی آب گذاشته بودند پس بلقیس آمد گفتند به او که داخل شو در عرصهٔ قصر پس او گمان کرد آب است جامه خود را ز ساقهایش بالاکشید پس ظاهر شد که موی بسیاری بر ساق او بود پس سلیمان گفت این عرصه‌ای است نرم که از شیشه ساخته‌اند و آب نیست... الخ». نیز رک: **تفسیر ابوالفتوح** رازی، ج ۷، ص ۴۱۴ و ۴۱۵.

***

خصمت که پرستندهٔ سمِّ خر عیسی است — اندرنظر عقل چو دنبال خر آمد

«قصیدهٔ ۲۴، بیت ۲۱»

گر سخن نغز آمد اقبال تو آوردست از آنک   عزت عیسی‌ست آنک اندر سم خـود یـافتند

«قصیدهٔ ۲۵، بیت ۲۳»

«به صحت پیوسته که روح‌الله همواره پیاده سیر فرمودی نوبتی حواریون مرکبی جـهت آن جناب به دست آوردند و روح‌الله یک روز سواری کرده چون شب شد خاطر مبارکش متعلق به آب و علف مرکب گشت بنابرآن چهارپا را به یاران رد کرده گفت من بیزارم از چیزی که دل مرا به جانب خود مشغول گرداند» (حبیب‌السیر، ج ۱، ص ۱۴۶).

سم خر عیسی که ترسایان آن را مثل نشان صلیب عزیز می‌داشتند و می‌پرستیدند «چگویی در عَبَدَهٔ نار و متعبدان چلیپا و زنار و آنهاکه بتی پیش نهاده‌اند و آنهاکه مسخر سم خری مانده‌اند» مقامات حمیدی، راحة‌الصدور، فرهنگ کلمات و مصطلحات نادره)

گرنه خر است او چراست سم خری را   درگـــهر و در شـــاهوار گـــرفته

(مجیر بیلقانی: راحة‌الصدور، ص ۳۰۷)

ســم آن خـر بـا شک چشـم و چـهره   بگـــیرم در زر و یـــاقوت حـــمرا

(خاقانی، چاپ عبدالرسولی، ص ۲۳)

مینورسکی در شرح این بیت می‌نویسد: «در اینجا نصاری ظاهراً فقط به جرم تصور غلطی که مسلمین در باب آنها دارند مورد حمله قرار گرفته‌اند خر عیسی در مـناسک و آداب خـاص نصاری ظاهراً محلی و تأثیری ندارد لیکن در نظم و نثر فارسی مکرر بدان اشارت می‌شود.» («خاقانی و آندره نیکوس» مجلهٔ فرهنگ ایران زمین، دفتر ۲، ص ۱۶۴)

***

بر درت ظلماتیان را بـوسهٔ خشک آرزوست   کان سخن‌تر بود کز لفظ سکندر یافتند

«قصیدهٔ ۲۵، بیت ۱۶»

یعنی ظلماتیان (آنانکه در شهر ظلمات‌اند و دسترسی به چشمه حیات دارند) بـوسهٔ خشک درگاه تو را بر آب ظلمات (که تعبیری از بوسهٔ تراست) ترجیح می‌دهند.

***

وانک عصیان کرد یک ره با ترازو طالعت   طالعش را چون ترازو سنگ بر دریافتند

«قصیدهٔ ۲۵، بیت ۱۹»

یعنی هرکه با طالع مبارک تو که در برج میزان است عصیان ورزد همانند ترازو که سنگ وزنه در آن می‌نهند باید سنگسار شود. (طالع وی را همانند ترازو سنگ بر در بسته یافتند، یـعنی بدبخت است).

***

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج هر کجا زریست با او جو برابر یافتند
«قصیدهٔ ۲۵، بیت ۲۰»

اشاره است به اینکه به مناسبت ارزش زیاد زر آن را با جو می‌سنجیدند:

آن خر به مثال جو در زر فکند خود را غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
(غزلیات شمس تبریزی، ج ۲، بیت ۶۳۷۶)

چون زر جوزایی اختران سپهرند سخته به میزان از کیای صفاهان
(دیوان خاقانی، ص ۳۵۸)

***

با جود بی‌دریغ تو نسبت درست کرد نقدی که در ترازوی معیار نشکند
«قصیدهٔ ۲۶، بیت ۱۵»

یعنی نقد خالصی که در ترازوی زر سنج و محک عیار آن نمی‌شکند و ارزش آن از بین نمی‌رود از آن جهت است که منتسب به جود بی‌دریغ توست.

***

تا نقش بند کسوت این چار کارگاه این هفت آلتست که در کار نشکند
«قصیدهٔ ۲۶، بیت ۲۹»

یعنی تا این هفت سیاره در سرنوشت جهان مؤثر است و از کار باز نمی‌ماند... الخ.

***

زمانه جای نزولت به اقسرا پرداخت ستاره برگ نزولت به اصفهان افکند
«قصیدهٔ ۲۷، بیت ۲۱»

اقسرا: السین والواء المهملتانِ مفتو حتانِ بَعْد هما الفٌ و یاءٌ و ضَبَطَه ابنُ بطوطه فی رِحْلته وَ تبعه ابنُ خلدون بالصّادِ المهمله مکانَ السین و معناهُ القَصْرُ الابیضُ قال البستانی هِیَ مدینةٌ کبیرةٌ به بلادِ الروم ذاتِ اشجارٍ متنوعةٍ و فواکهٍ کثیرةٍ و بها قلعةٌ فی وَسَطِ المدینه بَناها عزُالدین قلجارسلانِ بْنِ مسعود، سنه ۵۹۹ هجریّه ثُمَّ آستولیٰ علیها السلطانُ بایزیدُ الاوّل فیما بَیْنَ سنه ۷۹۳ و ۷۹۵ هجریّة... الخ. (**منجم‌العمران فی المستدرک علی معجم‌البلدان**، ص ۸۶)

***

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
«قصیدهٔ ۲۸، بیت ۲۱»

یعنی مشتری که سعد اکبر است در اثر کین تو به بهرام (مریخ) که نحس اصغر است و زهره که

سعد اصغر است به کیوان (زحل) که نحس اکبر است بدل می‌گردد.

***

هر مبارز کو به هیجا تیغ خون بار تو دید پیکرش را پرنیان خودی و خفتانی کند

«قصیدهٔ ۲۸، بیت ۲۴»

یعنی حتی پرنیان که پارچه‌ای بس لطیف است بر پیکر او در حکم خود و خفتان خواهد بود.

***

گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول گاه نظم و نثر سحبانی و حسانی کند

«قصیدهٔ ۲۸، بیت ۳۱»

سحبان: رک حواشی مربوط به قصیدهٔ ۵۱، بیت ۳۱.

حسان: ابوالولید حسان بن ثابت وی از اهل مدینه و شاعر خاص حضرت رسول و اشعر مردم شهرنشین بود در زمان جاهلیت مداح پادشاهان غسانی و آل منذر بود غسانیان سخت به وی محبت می‌کردند چنانکه در زمان اسلام نیز برای وی صله می‌فرستادند. شعر وی در هجو مشرکان سخت مورد تأیید حضرت رسول(ص) بود. وقتی از حضرت اجازت خواست که مشرکان را هجو گوید حضرت فرمودند چگونه آنان را هجو می‌کنی در حالیکه مرا با آنان خویشاوندی است وی گفت همچنان که موی از خمیر بیرون کشند ترا نیز از میان آنان بیرون کشم. اشعار زمان جاهلیت وی دارای الفاظ غریب و ترکیبات خشن است برخلاف اشعار اسلامی وی که ساده و لطیف است. برای تفصیل رک: **الشعر و الشعراء ابن قتیبه**، ص ۱۷۰ تا ۱۷۳. وی ۱۲۰ سال عمر کرد در پایان عمر نابینا شد وفات وی در سال ۵۴هجری روی نمود.

***

بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

«قصیدهٔ ۳۰، بیت ۲۳»

کوک با ثانی مجهول و به معنی کاهو باشد و آن تره‌ای است که خوردن آن خواب‌آور و به عربی خس گویندش (**برهان م**)، الخَسّ: اجْوَدُه البستانیّ الطَریُّ و هو بارِدٌ رَطْبٌ فی الدَّرجةِ الثالثهِ یَجْلِبُ النَوْمَ وَ یَقْطَعُ العَطَشَ... الخ. (**الجزء الثانی من کامل الصناعه فی الطب**، ص ۱۰۶) و نیز به این معنی (خواب‌آور بودن کوک) **اختیارات بدیعی** و **بحرالجواهر** و **فردوس الحکمه فی الطب**، ص ۳۷۷ اشارت رفته است.

کوکنار: غلاف و غوزهٔ خشخاش باشد و به عربی رُمّان السّعال گویند و بعضی تخم خشخاش را هم گفته‌اند و عصاره و فشردهٔ آن را نیز گویند. (**برهان م**)؛ کوکنار و شربت کوکنار به خاصیت خواب‌افزاست و خوردن آن خواب آورد (**آنندراج**)؛ انطاکی در تذکرهٔ خود، ص ۱۲۲

از جمله خواص خشخاش خواب‌آور بودن آن را ذکر می‌کند و نیز صاحب **بحرالجواهر** در ذیل خشخاش گوید: حلیبه یَلینُ البَطْن و جرمُه یَقْبضُ و یُنَوّم.

کوی پر دزد و زوبعست و پری تو همی کوک و کوکنار خوری

(حدیقهٔ سنایی، ص ۳۹۵)

***

وقت است اگر لب تو به عهد مزوری بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

«قصیدهٔ ۳۱، بیت ۱۱»

شکر و ناردان را برای لب معشوق استعاره آورده که وجه شبه در اولی شیرینی و در دومی سرخی است و ایهامی دارد به اینکه شکر (سرخ) را برای مسهل و انار را برای دفع حرارت تجویز می‌کردند. ظهیر جای دیگر گوید:

چرا هوای لبت خون من به جوش آرد اگر نشاندن خون از خواص عناب است

و محتمل است مراد از ناردان ناردانه دشتی یعنی حب‌القلقل باشد. حکیم مومن در **تحفه**، ص ۲۰۴ ذیل: قلقل آرد: نباتی است شبیه به نبات کنب و چوب او مایل به سرخی و شاخها دراز و ثمرش مستدیر و بزرگتر از فلفل و املس و بیرون او مایل به سیاهی و مغز او با حلاوت و اندک لزوجه و پوست و ساق او قوی‌تر از پوست کنب و گلش مایل به سفیدی و مستعمل ازو دانهٔ اوست و بعضی او را حب‌السمنه دانسته‌اند. در دویم گرم و تر و بغایت مبهی خصوصاً با کنجد و نبات و مسمن بدن و قدر شربتش تا بکوقیه و مصلحش بو دادن او و استعمال سکنجبین است.

***

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک مرگ از حذر نشان به ره کهکشان دهد

«قصیدهٔ ۳۱، بیت ۲۱»

مصراع دوم یعنی: مرگ از میان راههای فرار تنها راه کهکشان را نشان می‌دهد (تعلیق محال می‌کند.)

***

هرجاکه رایت از در تدبیر در شود تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد

«قصیدهٔ ۳۱، بیت ۲۴»

هرجاکه رای تو از تدبیر پا فراتر نهد (تجاوز کند) تقدیر آن را بر مخده حکم مستقر می‌سازد.

***

پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری محتاج خرقه‌ایست که بر طیلسان دهد

«قصیدهٔ ۳۱، بیت ۳۵»

مناسبت زهره با جامه زربفت و مشتری با طیلسان و خرقه از این باب است که اولی کوکب اهل طرب و زنان و اهل زینت و تجمل است و دومی کوکب علما و قضاة و زهاد (**شرح بیست باب**). ظهیر در جای دیگر گوید:

این هم تواضع است که کردی وگرنه چرخ داند که مشتری بنناز د به طیلسان

و باز گوید:

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ در سر مشتری کشد چادر

(رک: لغات، قاضی چرخ).

***

به سنت اسدالله دو نیم گردد خصم در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

«قصیدهٔ ۳۲، بیت ۱۸»

اشاره است به دو نیم کردن حضرت علی مرحب خیبری را در وقعهٔ خیبر برای تفصیل رک: **کامل‌التواریخ**، ابن‌الاثیر، ص ۱۶۹، جلد ۲، چاپ اروپا و **تاریخ طبری** و **حیوةالقلوب مجلسی**، ج ۲، ص ۴۲۹.

***

نسیم او که صدف را به آب دندان کشت زلال خضر ز دندان مار بگشاید

«قصیدهٔ ۳۲، بیت ۲۰»

یعنی نسیم رمح او که صدف را به آب دندان کشت لفظی است مستعمل در درخشیدن و روشنی مثل شده زلال خضر ز دندان مار بگشاید یعنی از غایت پاکی و لطافت نسیم او چون به دندان مار برسد که محل زهر و هلاکت است زلال خضر که آب حیات است به خاصیت ازو بگشاید پس رمح او را صفت کرده است. به صفتین مختلفتین که احیاء و اماته است یکی به صفت پاکی طینت و یکی به صفت قهر و کین که موجب رشک است. (**اشعةاللمعات جامی**، ص ۳۹۷)

***

در آن رصد که کند ارتفاع طالع او هزار سعد میان بسته بار بگشاید

«قصیدهٔ ۳۲، بیت ۲۲»

یعنی در رصدی که طالع سعد و میمون وی را ارتفاع می‌گیرد هزاران ستارهٔ سعد میان بسته (آمادهٔ به خدمت) سعادت ارزانی می‌دارد یعنی متاع سعادت سخت در روزگار وی ارزان

می‌گردد و همه خوشبخت می‌شوند.

***

اگر نه از پی سنجیدن رضاش بود — فلک ز برج ترازو عیار بگشاید

«قصیدهٔ ۳۲، بیت ۲۴»

یعنی فلک از برج میزان خاصیت سنجش را سلب می‌کند.

***

سیاقت عددی باد حد عمرت را — که عقدهای شمار از شمار بگشاید

«قصیدهٔ ۳۲، بیت ۳۴»

ظاهراً یعنی عدد عمر تو چنان باد که از مرتبهٔ محدود حاکی نباشد بلکه گره از مراتب اعداد برداشته شود یا: عدد عمر تو چنان باد که به شماره و حساب نیاید و به جایی رسد که قابل احصاء نباشد به عبارت دیگر هر عددی از مرتبهٔ معینی حکایت می‌کند اما عدد عمر تو نامحدود و بی‌نهایت باد.

***

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر نوش — به‌جای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

«قصیدهٔ ۳۴، بیت ۳۶»

یعنی هنوز غاشیه‌دار در پیش رکاب من به جای غاشیه کیمخت ماه (آسمان) را بر دوش نکشیده است یعنی سزاوار مقام بزرگ من آنست که غاشیهٔ اسب من آسمان باشد.

***

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

«قصیدهٔ ۳۴، بیت ۴۵»

مقصود جعفر بن ابی‌طالب است: زرکلی در اعلام می‌نویسد: جَعْفَرُبنُ ابی‌طالب بن عبدِمناف بنِ عبدالمطّلب بن هاشم، صحابیٌّ هاشمیٌّ من شِجْعانِهِم و هو اخوا امیرِالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب و کان اَسَنَّ من علیٍّ بعَشْرِ سِنینَ و هُوَ مِنْ السابقینَ للاسلام اَسْلَمَ قبلَ اَنْ یَدْخُلَ رسولُ‌الله(ص) دارالاَرْقم و یَدْعُو فیها و هاجَرَ الی الحبشه فی الهجرةِ الثانیه فلم یَزَلْ هُنالِكَ الی اَنْ هاجَرَ النبیُّ(ص) اِلَی المدینةِ فَقَدِمَ عَلَیْه جعفرٌ وَ هُوَ بخَیْبر (سنهٔ ۷ ه) و حَضَرَ وَقْعَةَ مُوتةٍ فَنَزَلَ عَنْ فَرَسِهِ و قاتَلَ ثُمَّ حَمَلَ الرایةَ و تَقَدَّمَ صُفوفَ المسلمین فَلَمْ یَزَلْ یُقاتِلُ حَتّی اَسْتَشْهَدَ و فی جِسْمِهِ نَحْوُ تِسْعینَ طَعْنَةً و رَمْیَةً. (الاعلام، ص ۱۸۵) برای تفصیل رک: حلیةالاولیاء، طبع مصر، سال ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۱۱۴ و طبری، ج ۳، طبع مصر، ص ۱۱۰ و کتاب‌الاستیعاب فی معرفةالاصحاب، چاپ حیدرآباد (۱۳۳۶) ج ۱، صفحهٔ ۸۱.

***

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع / که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

«قصیدهٔ ۳۴، بیت ۶۰»

ظاهراً مقصود نوری است که جبین آن حضرت در هنگام تولد ساطع بود. مجلسی در حیوة‌القلوب، ج ۲، ص ۵۰ در بیان تاریخ ولادت آن حضرت گوید: «ابن بابویه رحمة‌الله به سند معتبر از عبدالله بن عباس روایت کرده است که عباس پدر او گفت که چون برای پدرم عبدالمطلب عبدالله متولد شد در روی او نوری دیدم مانند نور آفتاب پس گفت پدرم این پسر را شانی بزرگ خواهد بود پس شبی در خواب دیدم که از بینی عبدالله مرغ سفیدی بیرون آمد و پرواز کرد تا به مشرق و مغرب عالم رسید پس برگشت بر بام کعبه نشست پس همهٔ قریش او را سجده کردند پس به آن مرغ به حیرت می‌نگریستند تا ناگاه نوری شد میان آسمان و زمین و مشرق و مغرب را فرو گرفت چون بیدار شدم از کاهنه که در بنی‌مخزوم بود پرسیدم گفت ای عباس خواب تو راست باشد می‌باید که از پشت عبدالله پسری بیرون آید که اهل مشرق و مغرب تابع او گردند... چون حضرت رسول از آمنه متولد شد دیدم نور از میان دو دیدهٔ آن حضرت ساطع شد که آسمان را روشن کرد... الخ. (حیوة‌القلوب، ج ۲، ص ۵۰)

***

به سوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد / که رقعه‌ای نبرد از دعات در منقار

«قصیدهٔ ۳۴، بیت ۸۲»

اشاره است به مضمون این حدیث: «رُوِیَ اَنَّ رجلاً جاءَ اِلی رسولِ‌الله(ص) فقال تَوَلَّتْ عَنِّی‌الدُّنیا و قَلَّتْ ذاتُ یدی فقال رسولُ‌الله(ص) فَاَیْنَ انتَ مِنْ صلاةِ‌الملائکه و تسبیح الخلائق و بها یُرْزَقون قال فَقُلْتُ و ماذا یا رسولَ‌الله؟ قُلْ سبحانَ‌الله و بحمدِه سبحانَ‌اللهِ العظیم أَسْتَغفِرُاللهَ مائةَ مرَّةٍ مابَیْنَ طُلوعِ الفَجْرِ الی اَنْ تُصَلِّی الصُبح تَأتیكَ‌الدُّنیا راغمةً صاغِرةً و یَخْلُقُ‌اللهُ عَزَوَجلَّ مِنْ کلِ کلمةٍ مَلَکًا یُسَبِّحُ‌اللهَ تعالی اِلیٰ یَوْمِ‌القیامة لَكَ ثَوابُه. (احادیث مثنوی، ص ۸ و ۹)

***

یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ درکشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کناره که دریا نحیف و زار

«قصیدهٔ ۳۷، بیت ۵ و ۶»

مدت مکث آن حضرت (حضرت یونس) در شکم ماهی سه روز بود چون ندا کرد در تاریکی شکم ماهی و تاریکی دریا و تاریکی شب: «لااله اِلّا اَنْتَ سبحانَك اِنّي کُنْتُ مِنَ‌الظالمین» خدا دعای او را مستجاب گردانید و ماهی او را به ساحل گذاشت (حیوة‌القلوب، ج ۱، ص ۴۵۸)

برای تفصیل رک: حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۴۵۶ تا ۴۶۵.

***

هم مشتری ز لهو بینداخت طیلسان   هم زهره از نشاط درافکند گوشوار

«قصیدهٔ ۳۵، بیت ۶»

انتساب طیلسان به مشتری از باب این است او کوکب اشراف و علماء و قضاة و امراست (شرح بیست باب در منسوبات کواکب) و این مناصب با طیلسان (جامه‌ای که خطیبان بر دوش اندازند. برهان م) مناسبت و ملازمت دارد اما انتساب گوشوار به زهره از باب این است که او کوکب اهل طرب و زنان و اهل زینت و تجمل است (شرح بیست باب در منسوبات کواکب).

***

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ   در سر مشتری کشد چادر

«قصیدهٔ ۳۸، بیت ۱۷»

یعنی چرخ بر سر مشتری که کوکب قضاة و امرا و علما و (به زعم قدما) خود قاضی فلک است در برابر ابهت طیلسان و جبّه قضای تو او را سخت حقیر می‌بیند و هر دم از فرط خجلت در سر او چادر می‌کشد.

***

به روزگار تو آن انتظام یافت جهان   که از حمایت‌جو بی‌نیاز شد کافور

«قصیدهٔ ۳۹، بیت ۲۱»

«چون کافور زود هوا می‌گردد و نمی‌ماند خصوص در ایام گرما و بلاد حاره طریق حفظ آن این است که در اطراف شیشه ضخیم سر تنگ با چند دانه جو و فحم و یا فلفل پر نمود سر آن را خوب مستحکم بندند و به موم گرفته نگاه دارند و عندالحاجه که برآورند باز سر آن را به دستور محکم نمایند.» (مخزن‌الادویه، چاپ تهران، ص ۴۶۸). و در مثل است الشعیر وقایةالکافور (جو نگاهدارنده کافور باشد)؛ تمثل:

نفسی فداءُك لا لِقدری بل اری   اَنَّ الشعیرَ وقایةُ الکافور

(امثال و حکم، ص ۲۵۴)

ابوجعفر محمدبن عبدالله الاسکافی گوید:

الله اشهد والملائك انَنی   لعظیم ما اولیت غیر کفور

نفسی وقاءك لالقدری بل أری   ان الشعیر وقایةالکافور

(الجزء ثانی من کتاب تتمةالیتیمة، ص ۴۶، س ۸، تألیف ابی‌منصور عبدالملک الثعالبی

النیسابوری عنی بنشره عباس اقبال سنة ۱۳۵۸ الهجریة القمریة).

در باب کافور و انواع خواص آن رک: **الجزء الحادی عشر نهایة الارب**، ص ۲۹۲ تا ۲۹۵.

قزوینی در **عجائب المخلوقات**، ص ۶۹، ج ۲، آرد: «خاصیة الشعیران یحفظ الاشیاء عن التعفن والتغیر».

به حربِ دشمن بد فعل او عجب‌تر آن — که همچو تیغ برآورد استخوان گوهر

«قصیدهٔ ۴۲، بیت ۱۱»

یعنی: در حرب دشمن بدکنش وی عجب این است که استخوان (نوعی سلاح جنگی) نیز مانند تیغ گوهر خود را نشان می‌دهد. (رک: فرهنگ لغات ذیل کلمهٔ استخوان).

خدایگانا بر وفق رای افلاطون — تو را خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید ز اقبال صورتی پس ازین — حلول کرد بدو جان بهمن و شاهپور

«قصیدهٔ ۳۹، بیت ۱۹ و ۲۰»

کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان به قالب تو حلول

«قطعهٔ ۶۹، بیت ۶»

[افلاطون تحت تأثیر فیثاغورس به تناسخ باور دارد. در رسالهٔ **فایدون** از بقای روح سخن می‌گوید و در رساله‌های **تیمائوس** و **فایدروس** از تناسخ (نک: **مجموعهٔ آثار افلاطون**، ترجمهٔ دکتر لطفی، تهران، انتشارات خوارزمی). آگاهی ظهیر از این معنا درخور وجه است]. سخن اهل تناسخ، به اجمال چنین است:

«بدانکه نوعی از قدمای فلاسفه و براهمه جایز داشته‌اند که نفس که مبداء صورت زید شد مثلاً شاید که منتقل شود با بدنی دیگر و از آنجا با بدنی ثالث الی غیرالنهایه و ایشان خلاف کرده‌اند در آنکه انتقال با غیر بدن انسان جایز بود یا نه بعضی گفتند شاید که منتقل نشود الا بدن انسانی و بعضی گفتند شاید که منتقل شود با بدن سایر حیوانات و بعضی گفتند شاید که منتقل شود به اجمال نیز و این طایفه انتقال را با بدن انسانی نسخ خوانند و با بدن غیر انسان مسخ و با نبات فسخ و با جماد رسخ و بیشتر حکما و اهل تحقیق تناسخ را به هیچ وجه جایز نداشته‌اند... الخ» (نفایس‌الفنون، قسم دوم در علوم اوایل مقاله دوم در حکمت نظری، ص ۴۸. برای تفصیل رک ترجمهٔ تحقیق ماللهند، ترجمهٔ داناسرشت، فصل پنجم، ص ۳۴ تا ۴۰ و **شرح تجرید علامه**، چاپ قم، ص ۱۱۴، در ابطال تناسخ).

ز گوشت حلقه یابد زینت و حسن — تو را از حلقه یابد زیب و فرگوش

«قصیدهٔ ۴۶، بیت ۱۴»

مشابه است با مضمون این بیت سعدی:

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را　　تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

(غزلیات سعدی، به تصحیح مرحوم فروغی، ص ۲۷۸)

و این بیت حسین‌بن مطیر اسدی از شعرای حماسه:

مُخْضَرَّةُ الاَوْساطِ زانَتْ عُقُودَها　　بِاَحْسَنَ مِمّا زَیَّنَتْها عُقُودُها

(شرح حماسه، ج ۳، ص ۱۱۸)

***

به فرمان تو بادا خسروان را　　ز حد قیروان تا باختر گوش

«قصیدهٔ ۴۶، بیت ۳۳»

قیروان: به فتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث: ازهری گوید قیروان معرب کاروان فارسی است و عرب از دیرباز بدان سخن می‌گفته است.

امروالقیس گوید:

و غارةٍ ذات قَیْرَوان　　کان اسرابها الرَّعال

قیروان در اقلیم سوم است طول آن سی و یک درجه و عرض آن سی درجه و چهل دقیقه و آن شهری است بزرگ به آفریقا... الخ (معجم‌البلدان). قیران در جنوب تونس است و دارای ۲۰ هزار سکنه که در سال ۱۸۸۱ میلادی به تصرف فرانسویان درآمد در عربی قیروان (به فتح اول و سوم) به معنی عمده یک کاروان یا یک سپاه و نیز به معنی شهر عمده مرکز ساخلو آمد (دزی، ج ۲، ص ۴۳۱؛ به نقل برهان ح)

***

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار　　سخاش باب گزاف از جریدهٔ ارزاق

«قصیدهٔ ۴۷، بیت ۴»

ظاهراً یعنی پس از حق‌تعالی که فرمان وی برای پایْ‌گذاردن به حیز وجود خط اول است رضای وی در این باب در حکم خط دوم است.

***

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد　　به وقت خوردن زهر از منافع تریاق

«قصیدهٔ ۴۷، بیت ۲۲»

یعنی شگفت نیست که پولاد (شمشیر) را در آن هنگام که زهر می‌دهند از اینکه تریاق اثر زهر را خنثی می‌کند یاد نیاید.

***

پـناه و مـلجاء شـاهی اتـابک اعـظم　　که عالمی دگـرست از مکـارم اخـلاق

«قصیدهٔ ۴۷، بیت ۳»

این بیت، بیت خواجهٔ شیراز را به خاطر می‌آورد، آنجاکه گوید:

تو کـز مکـارم اخـلاق عـالمی دگـری　　وفای عهد من از خاطرت به در نـرود

«دیوان حافظ، ص ۱۵۲»

***

چو بیلک تو به دنبال چشم کـرد نگـاه　　کـمان بـه گـوشهٔ ابـرو درآورد آژنگ

«قصیدهٔ ۴۸، بیت ۲۳»

یعنی به مجرد اینکه تیر دوشاخهٔ تو به سوی هدف نگاه کـند کـمان در هـمان آن بـه گـوشهٔ ابروچین درآورد (خمیده گردد).

***

چنان به دور تو کار زمانه منظوم است　　که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

«قصیدهٔ ۴۸، بیت ۱۹»

یعنی در روزگار تو (با عدل جهان‌آرای تو) امور جهان چنان منتظم شد که پوست سر زین (که معمولاً از پوست پلنگ درست می‌شد) دوباره به پشت پلنگ بازگشت.

***

همیشه تا به تجارت ز مروشهجان کس　　به سوی آمل و ساری نـیاورد نـارنگ

«قصیدهٔ ۴۸، بیت ۲۷»

مرو شاهجان: مرو بزرگ است و از شهرهای خراسان مشهورترین آن است... و نسبت بدان برخلاف قیاس مروزی است و «ثوب مروی» بر طـبق قـیاس گـویند بـین مـرو شـاهجان و نیشابور هفتاد فرسنگ و از آنجا تا سرخس سی فرسنگ و تا بلخ صد و بیست و دو فرسنگ است... الخ **معجم‌البلدان** نیز رک: **احسن‌التقاسیم**، ص ۳۹۸.

***

برات بخشش تو بر وجوه عـامل مـرو　　معاش دشمنت از نقد قـاضی کـیرنگ

«قصیدهٔ ۴۸، بیت ۲۹»

کیرنگ: شهری است خرد (اندر ناحیت خراسان) **حدودالعالم**، ص ۵۸، انـوری را در هـجو قاضی کیرنگ اشعاری است مفصل. رک: **دیوان انوری**، ص ۳۲۲ به بعد چاپ تبریز.

***

ترجمهٔ قصیدهٔ عربی (شمارهٔ ۴۹)

بیت ۱ـ آیا این دیداری است از محبوبهٔ خلخال‌دار یا ماه شب اول شوال است که طلوع کرده است.

۲ـ چون هلال را دیدید پس از روزه گشادن شراب شامگاهی نوشید و پس از دعای رویت هلال تغنی نمایید.

۳ـ ماه را در حال بدری یاد دارم (همهٔ صفحهٔ آن پر از نور) مانند تاجی و اینک به نیمی از خلخال مشابهت دارد.

۴ـ سی روز از عمر ما گذشت و شراب سوزش دلی از ما را فرو ننشانید و شفا نبخشید.

۵ـ خوش آمد شراب. ندیمان مدتی شد که پراکنده شدند اینک اعلام داشتند که عهد کهنه‌اش نو کنند.

۶ـ خوش آمد شراب نابی که آبشخور آن پاکیزه است شراب صافی از دختر رز.

۷ـ آهو بره‌ای آن شراب را دور می‌دهد که رفتارش از شاخه‌های نرم و جوان (بان) حکایت می‌کند.

۸ـ گوارا باد دوستان ما را چنین روزی که نوید روزهای آینده و حالهای خوش می‌دهد.

۹ـ (این روز میمون) به درگاه پادشاه میمون فال می‌رود تا در سایهٔ او فال خیر را کسب کند. (یعنی میمون‌تر از میمون گردد).

۱۰ـ (پادشاهی که) پناهگاه مردمان است. یاور دین است. پادشاهی که رایات دولتش با طالع عالی پیروز می‌شود.

۱۱ـ اتابک مستعان که پروردگارش حفظ کناد. چه او خود حامی و حافظ دین هدی است.

۱۲ـ گشاده‌دست و بخشنده است بی‌شک (تحقیقاً) چهرهٔ بشاش وی (مردمان را) از هر ابر پرباران و ریزانی بی‌نیاز می‌سازد.

۱۳ـ پهلوانان نامی را از رعب صولتش می‌گریاند و حملات ابطال برای وی خنده‌آور است.

۱۴ـ نیست[1] شجاعت آن موجود مشهور به شجاعت (کنایه از شیر) که در خانه‌اش دور از همه جا گرفته همان موجود کم‌مو[2] با چشمان آتشین و برافروخته (مسمی به) شیر.

۱ـ فاعل یا خبرِ «نیست» شش بیت بعد یعنی بیت: «بمثل سطوته فی‌الروع...» است و این ابیات شش هفتگانه یکسره توصیف شیری است که شاعر او را می‌ستاید و با همهٔ ستایش وی را پست‌تر از ممدوح می‌شمارد و شجاعت ممدوح نشان می‌دهد.

۲ـ گویا (کم‌مویی) شیر یکی از نشانه‌های قوت و نیروی وی است.

۱۵ـ آن صاحب چنگال خاردار که در مچ دستانش پیچی و کجی نمودار است (یعنی همان شیری که در مقام توصیف آن هستیم) صاحب پیشانی پهن و سینهٔ فراخ و دم دراز.
۱۶ـ آن جهندهٔ تندخوی جبار قهار که همواره در کمین قتال همتای خویش است در کمال بسالت و شجاعت.
۱۷ـ همان درشت‌خوی هزبری که ناخنهایش پوست از تن کشتگان می‌کند.
۱۸ـ (همان نره‌شیری که) از بیشه انبوه منیع. آن بیشه که ماده‌شیر در پناه آن آرمیده است این سو آن سو می‌گراید.
۱۹ـ آن بیشه‌ای که آن را برای روز خطر جایگاه ساخته است تا خود و ماده‌شیر مادر شیربچگان در آن جای گیرند...
۲۰ـ (آری شجاعت و سطوت این چنین شیری که وصفش کردم) مانند سطوت ممدوح نیست در آن هنگام که وحشت همگنان را فرا می‌گیرد و او بر بادپای جولان‌کننده‌ای در میدان جنگ نمایان می‌گردد.
۲۱ـ سماک رامح (ستارهٔ معروف[1]) نیزه‌اش را به یک سو می‌افکند (یعنی تسلیم می‌شود) در حالی که ممدوح مسلح به نیزه‌ای از نیزه‌های خطی تاب‌خور[2] (ذابل) پیچان (عسال) نمایان می‌گردد (یعنی سماک رامح تا او را به چنان نیزه‌ای مسلح دید نیزه‌اش را به سویی می‌افکند و تسلیم وی می‌گردد).
۲۲ـ مریخ شمشیرش را نشان‌دار نمی‌کند (یعنی به شمشیرش نمی‌نازد و آن را پنهان می‌سازد) آنگاه که وی (یعنی ممدوح) حمله می‌برد با شمشیری که تاریکیها (کوریها)ی جنگ را جلا می‌بخشد.
۲۳ـ هنگامی که سخن می‌گویی (خطاب به ممدوح) سلاطین در پیشگاه تو سجده تعظیم و اجلال می‌برند.
۲۴ـ و آنگاه که سکوت فرمایی ارواح را می‌بینی در حال رکود و خمود که بین بیم و امید واقف آیند و مرددند.
۲۵ـ اشعاری از من به پیشگاه تو آمد که چون تلاوت شود کاروان ستارگان را تلاوت کننده حدی خوانند و بر رفتار کمک نماید. (تلاوت‌کنندهٔ کاروان ستارگان آن را می‌خواند).
۲۶ـ غرش مردانهٔ مرا ناله و عویل زنانهٔ دیگر شاعران مپندار که بر اطلال و دمن (آن اطلال و دمنی که با خاک یکسان شده است) می‌گریند.

۱ـ رک: لغات، ذیل سماک. ۲ـ رک: لغات، ذیل: رمح خطی.

۲۷ـ قبیلهٔ معد شعر مرا از مفاخر خویش می‌شمارد هرچند من خود (از شیر و پشت) ایرانی نژاد و فارسی زبانم (یعنی مادر و پدرم هر دو اعجمی زبان و ایران‌نژادند).

۲۸ـ آرزوهای دیگر ملوک را در این شعر که به پیشگاه تو می‌آورم (و زر نابش را به نام تو در بوته قریحت می‌گدازم) مهمل و ناچیز گدازدم و تو نیز حق آرزوهایم را ادا کردی (هرچه خواستم به من عطا فرمودی).

۲۹ـ روزگار از غایت غباوت و کودنی که دارد مرا ارزان می‌فروشد و حال آنکه امثال من در بازار بزرگواری بسی گران‌بهایند.

۳۰ـ پس تو حکم فرما (در ظلمی که روزگار به من روا داشته است) چه توی پیشوا و مطاع و متبع و بر چگونگی حالم که به پیشگاهت معروض داشتم احاطه داری.

۳۱ـ همواره در آنچه بخواهی و روا داری میان مردمان فرمان‌روا بادی ـ چه در عزیز گردانیدن و چه در خوار ساختن.

❊❊❊

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون　　　بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

«قصیدهٔ ۵۰، بیت ۵»

در اساطیر آورده‌اند که زمین بر شاخ گاوی قرار دارد.

من گاو زمینم که جهان بردارم؟　　　یا چرخ چهارم که خورشید کشم

(منسوب به معزی از قول اسب سنجر که شاه را به زمین زده بود) (برهان)؛ گفتم (عبدالله عباس) زیر زمین هفتم چیست فرمود گاوی است و این هفت زمین در میان دو سر وی است سؤال کردم که صفت وی چیست. فرمود که ۴۰ هزار سردار و هر سری تا سر دیگر پانصد سال راه است. پرسیدم که پای گاو بر چیست، فرمود بر ماهی است، گفتم ماهی بر روی چیست، فرمود بر آب است که قعر وی ۴۰ هزار سال راه است گفتم آب بر چیست فرمود بر فرق فرشته‌ایست گفتم فرشته بر چیست فرمود بر قدرت حق‌تعالی گفتم قدرت حق‌تعالی بر چیست فرمود این سخن خطا می‌باشد کس نداند که قدرت حق‌تعالی بر چیست (قصص‌الانبیاء جویری، ص ۵)، ایضاً رک: مجمع‌النورین، ص ۲۵۰.

گاوی است در آسمان و نامش پروین　　　یک گاو دگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت باز کن از روی یقین　　　زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

(رباعیات خیام، چاپ مرحوم فروغی، ص ۱۰۸)

❊❊❊

خـدایگـانا شـعر مـرا چـه وزن بـود   به مجلس تو که سحبان درو شود باقل؟

«قصیدهٔ ۵۱، بیت ۳۱»

سحبان: سحبانُ بنُ زُفَرَبنِ ایاس الوائلی مِنْ باهله. خطیبٌ یُضْرَبُ به المثلُ فـیِ البـیانِ یـقال. «اَخْطبُ من سَحْبان اِشتهرَ فی الجاهلیّةِ و عاشَ زمنًا فی الاسلام و کان اذا خَطَبَ یسیلُ عَرَقا و لا یُعیدُ کلمةً ولا یَتَوَقّفُ وَلاٰ یَقْعُدُ حتی یَفْرَغُ اَقامَ فی دِمَشْق ایامَ معاویة و له شعرٌ قلیل و اخبارٌ. (الاعلام زرکلی، ص ۳۵۸) (بلوغ‌الارب ۳: ص ۱۵۶). نیز رک: آداب‌اللغة العربیة جرجی‌زیدان، ص ۱۷۰، جزء اوّل و الوسیط، ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و نیز رک: ثمارالقلوب، ص ۷۹.

باقل: باقل‌الایادی: جاهلیّ یُضْرَبُ بِعَیّهِ‌المثلُ قیل اَشتریٰ ظبیًا باحَدَ عَشَرَ درهـمًا فـمَرَّ بـقوم فَسَألوه بکَم اَشتریتَه فَمَدَّ لسانَه وَ مَدَّیدیه (یُرید اَحَدَ عشَرَ) فشـردَالظـی. و کـان تَـحْتَ اِبـطْهً والمثلُ اَعْییٰ مِنْ باقل مَشْهورٌ. (مجمع‌الامثال، ج ۱، ص ۲۲۹) (اعلام زرکلی، ص ۱۳۸). رک: ثمارالقلوب، ص ۹۹ و رک: الجزرالثانی من نهایةالارب، ص ۱۱۰.

***

نه مجلس فلکی کاندرو ز بس دهشت   بـود عـطارد امی و مشتری جـاهل

«قصیدهٔ ۵۱، بیت ۳۲»

انتساب امی بودن به عطارد و جهل بودن به مشتری از این باب است که اولی کوکب دیوانیان و کاتبان و دومی کوکب علما و قضاة است. یعنی عطارد که نمودار دبیری و مشتری که نمودار فضل است در مجلس وی امی و جاهل می‌گردد.

***

ربوده صرصر قـهر تـو مسـند فـغفور   فکنده صـولت تـیغ تـو افسـر هـرقل

«قصیدهٔ ۵۱، بیت ۳۷»

هرقل: هراکلیوس اول امپراتور روم شرقی (۶۱۰ ـ ۶۴۱ م) متولد در حدود ۵۷۵ میلادی وی جانشین فکاس امپراطور گردید و با خسروپرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کـرد. هـرقل دوم پسر هرقل اول پس از پدر سه و ماه و نیم سلطنت کرد.

بـنات‌النّـعش کـرد آهـنگ بـالا   بـه کـردار کـمر شـمشیر هـرقل

«منوچهری، ص ۵۲، برهان ح»

***

ز یک طرف گلوی گاو مـی‌برد نـاهید   ز یک جهت بره قربان همی کند بهرام

«قصیدهٔ ۵۲، بیت ۳»

انتساب بریدن گلوی گاو به‌وسیلهٔ ناهید و قربان کردن به‌وسیلهٔ بهرام از این باب است که خانهٔ ناهید یا زهره (برج ثور =گاو) و خانهٔ بهرام یا مریخ (برج حمل =بره است).

* * *

زمانه نافهٔ صالح نکشته بود که چرخ   به‌دست چون تو کسی خواستش سپرد زمام

«قصیدهٔ ۵۲، بیت ۱۲»

حضرت صالح پیامبر قوم ثمود بود واین قوم هفتاد بت داشتند که مورد پرستش آنان بود. خداوند صالح را امر کرد که ایشان را از بت‌پرستی باز دارد و بسوی خدای واحد دعوت کند لکن قوم وی دعوتش را نپذیرفتند و او را گفتند ایمان نیاوریم مگر اینکه از میان این سنگ شتر ماده‌ای که ده ماهه آبستن باشد بیرون آوری و ایشان آن سنگ را تعظیم می‌کردند و نزد آن در هر سال قربانی‌ها می‌نمودند به فرمان خدا و به درخواست صالح به نحوی که ایشان طلبیده بودند ناقه از سنگ بدر آمد اما آنان باز بر خدا طاغی شدند. مردی از ایشان قدار نام که زنازاده و سرخ‌موی و کبود چشم بود ناقه را کشت... الخ.

برای تفصیل رک: **حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۱۰۸ تا ۱۱۴ در بیان قصهٔ صالح.

* * *

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد   وگرنه بی تو نه عینم بماند و نه اثرم

«قصیدهٔ ۵۴، بیت ۱۱»

حافظ مصراع اول را تضمین کرده گوید:

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد   وگرنه هر دمم از هجر بود بیم هلاک

(دیوان حافظ، ص ۲۰۴)

* * *

بر درگه تو امید را فال   ناآمده جز اصبت فالزم

«قصیدهٔ ۵۵، بیت ۱۶»

اصبت فالزم: تیر اندیشه راست به هدف صواب زدی و حقیقت را دریافتی آن را از دست مده و جانب او فرو مگذار.

عزالدین محمود کاشانی آن را به صورت خبر ذکر می‌کند (**مصباح‌الهدایه**، ص ۳۸؛ رک: حواشی **چهارمقاله**، ص ۳۲۹.

* * *

ای کرده گرد ماه به شب خرمن   گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیـــــل قـــوت بـــارانست　　آنـجا کـه گـرد مـاه بـود خـرمن

«قصیدهٔ ۶۱، بیت ۱ و ۲»

در باب «خرمن ماه» رک: رسالهٔ آثار علوی، باب‌الثامن، ص ۱۰۶ـ۱۰۸.

چون قمر در شب سیم یا چهارم رقیق و صافی بود روز دیگر هوا صاف بود و اگر در شب منتصف ماه قمر صافی بود هوا صاف شود و اگر سرخ‌رنگ بود علامت کثرت باد بود و اگر سیاه‌رنگ بود علامت بارندگی بود و اگر آفتاب در وقت برآمدن صافی بود یا آنکه پیش از طلوع آفتاب قطعه‌های ابر متفرق پیدا شود و یا آنکه در وقت غروب آفتاب ابر نبود و بعد از غروب یا قبل از آن ابر شود این همه علامت تأخیر باران است... و چون بر گرد قمر سرخی خالص پیدا شود علامت سرما بود و اگر دو دایره یا سه دایره زرد یا سرخ بر گرد قمر ظاهر گردد علامت سرمای سخت بود. (فلک‌السعاده، ص ۷۴، به نقل نیرنگستان، ص ۹۰)

رخ تو هرکه در آیینه دید گریان است　　چو ماه هـاله نـماید دلیـل بـاران است

***

شبی به خیمه ابـد اعـیان کـن فـیکون　　حدیث زلف تو می‌رفت والحدیث شجون

«قصیدهٔ ۶۲، بیت ۱»

الحدیث ذوشجون: ای ذو طرقٍ الواحدُ شَجْن بسکونِ الجیم والشَّواجنُ اودیةٌ کثیرةُ الشَّجَر الواحدةُ شاجِنه واصلُ هذه الکلمةِالاتصالُ والالتفافُ و منه الشَّجْنة والشجنة: الشجرةُ الملتفةُ الاغصانُ یُضْرَب هذا المثلُ فی‌الحدیثِ یُتَذَکَّرُ به غیرهُ (**مجمع‌الامثال**، ص ۱۸۰، ج ۱، چاپ مصر).

خیز ای غلام و شانه کن آن ادهم این حدیث　　دارد شجون و هیچ نزاید بـجز شـجن

(**امثال و حکم**، ص ۲۴۱)

نظیر: الکلام یجرالکلام سخن از سخن شکافد (تمثل). سخن را سخن کشد، سخن سخن آرد، حرف حرف می‌آورد، از حدیث حدیث شکافد. (ابوالفضل بیهقی؛ **امثال و حکم**، ص ۲۶۸):

لا تـــامین الحـــرب ان اسـتعارها　　کـضبة اذ قـال الحـدیث شـجون

(فرزدق به نقل **مجمع‌الامثال**، ص ۱۸۱، ج ۱، چاپ مصر)

***

دلم حکـایت زنـجیر زلف تـو بشـنید　　عـقال عـقل بـیفکند و الجـنون فـنون

«قصیدهٔ ۶۲، بیت ۶»

الجنون فنون: دیوانگی گوناگون باشد.

جواب داد که از سر برون کن این سودا — که این نشان جنونست والجنون فنون

(ابن یمین)

پس جنون باشد فنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل

(امثال و حکم، ص ۲۴۱)

***

کشیده سر سوی گردون زکبر چون نمرود — فرو شده به زمین در ز بخل چون قارون

«قصیدهٔ ۶۲، بیت ۳۶»

مصراع دوم اشاره است به خاک خورد شدن قارون گنجش به دعای موسی(ع).
برای تفصیل رک: حیوةالقلوب، ج ۱، ص ۲۶۷ در بیان قصهٔ موسی(ع) و قارون.

***

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — بجز متابعت گاو کی کند گردون؟

«قصیدهٔ ۶۲، بیت ۳۶»

اگر فلک متابع ایشان (مشتی دون) بود عجب نیست زیرا آن نیز مانند گردونه‌های معمول متابعت گاو کند (اشاره است به کشیدن گردونه توسط گاو).

***

آنک گر اسبش ز راه کهکشان آخور کند — خوشهٔ گندم شود در آخر خورشید کاه

«قصیدهٔ ۶۸، بیت ۱۵»

یعنی وی کسی است که چون اسبش راه کهکشان در پیش گیرد خوشهٔ گندم (سنبله) برای اینکه خوراک اسب وی گردد کاه می‌شود.

***

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم به دست — برجیس بر زمین زند از رشک محبره

«قصیدهٔ ۷۱، بیت ۳»

انتساب محبره (دویت = دوات) به برجیس (مشتری) از این باب است که او کوکب علماء و قضاة ... است (شرح بیست در منسوبات کواکب.)؛ (رک: لغات. قاضی چرخ).

***

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای

«قصیدهٔ ۷۲، بیت ۸»

اشاره است به آتش زدن حضرت علی(ع) پیروان عبدالله بن سبا را. توضیح اجمالی آنکه

مردی از اهل حمیر یهودی‌الاصل در زمان حضرت علی(ع) دربارهٔ وی غلو کرد نخست وی را پیغمبر خواند سپس از این سخن نیز پا فراتر گذاشت و وی را خدا خواند. حضرت وی را پیش خواند و به توبه‌کردن امر فرمود وی سر باز زد. پس علی(ع) او را به زندان افکند و چون باز هم از عقیدت خویش عدول نکرد او را به آتش سوزانید. پیروان وی که به سبائیه مشهورند پس از شهادت حضرت علی(ع) گفتند وی نمرده و نخواهد مرد تا آنگاه که ظهور کند و جهان را پر از عدل و داد نماید و هم معتقد بودند که علی(ع) امام قائم مهدی است. برای تفصیل رک: **ملل و نحل شهرستانی**، چاپ تهران. **تبصرةالعوام**، چاپ اقبال، ص ۱۶۷ و ۱۶۸ ترجمه **فرق الشیعه نوبختی**، ص ۱۲ و **فرق الشیعه** طبع بغداد، ص ۲۲ **الفرق بین‌الفرق**، ترجمهٔ شکور، ص ۲۴۰ تا ۲۴۳. فرقه سبائیه (مقاله محمد جواد مشکور نشریهٔ شمارهٔ ۲ مؤسسهٔ پایدار به‌نام دانشنامه، آبان ۱۳۲۶ ـ.)

***

هر کس که با مناقب حیدر ببیندت دانـد کـه جسر بـر در خیبر نـهاده‌ای

«قصیدهٔ ۷۲ بیت ۱۳»

عامه از حضرت امام محمدباقر (ع) روایت کرده‌اند که جابر انصاری گفت آن جناب (حضرت علی در روز خیبر در را بر سر دست گرفت و بر خندق پل کرد تا همهٔ مسلمانان از روی آن گذشتند و قلعه را فتح کرد بعد از آنکه در را انداخت چهل نفر و به روایتی هفتاد نفر تلاش کردند که آن را بردارند نتوانستند برداشت (**حیوةالقلوب**، ج۲، ص ۴۲۹ و **الکامل ابن الاثیر**، ج ۲، ص ۱۶۹ چاپ اروپا).

***

تا کرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای

«قصیدهٔ ۷۲ بیت ۱۴»

یعنی از آن زمان که زبانهٔ سنجق سوی هوا کرده‌ای (رایت عظمت برافراشته‌ای) حتی دو پیکر (توامان نام یکی از اشکال سماوی، رک: لغات دو پیکر) نیز مسلمان کرده و تکبیر بدیشان آموخته‌ای (اشاره است به اینکه مسلمانان در هنگام برافراشتن علم در موقع فتح تکبیر می‌گفتند).

***

تا به بازار غمش دست به سودا بردم داستانی‌ست ز مَن بر سر هر بازاری

«قصیدهٔ ۷۵، بیت ۸»

مصراع دوم یادآور این بیت سعدی است آنجا که گوید:

عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان ماند   داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست

(**غزلیات سعدی**، به تصحیح مرحوم فروغی، ص ۶۱)

***

شعر بندار که گفتی به‌حقیقت وحی است   این حقیقت چو ببینی بود از پنداری

«قصیدهٔ ۷۵، بیت ۲۷»

بندار: بندار رازی از شعرای نیمهٔ اول قرن پنجم هجری و از مداحان و معاصران پادشاهان آخری از دیالمهٔ ری و وزرای ایشان است نظامی عروضی او و دو همشهری دیگر وی غضایری و منطقی را از شعرای خاصه آل بویه می‌شمارد (**چهار مقاله**، چاپ لیدن، ص ۲۸. دو منبعی که نسبةً مطالبی بیشتر راجع به این شاعران در آنها هست یکی، **تذکرهٔ دولتشاه** سمرقندی است و دیگر **مجالس المومنین** قاضی نورالله شوشتری. در **مجمع‌الفصحاء** نیز پاره‌ای مطالب و اشعار اضافی راجع به بندار وجود دارد). در وجه تسمیه نام وی گفته‌اند که: بندار با یاء مضموم عربی به معنی کیسه پرداز و مرد صاحب مکنت و تجمل است (**فرهنگ جهانگیری**) و این لقب در قدیم به کسی داده می‌شده است که جنسی را بحد وفور مالک بوده و دیگری که ازو توانائی مالی و قوت حالش کمتر محسوب می‌شده آن را از وی می‌خریده و به دیگران می‌فروخته و این کلمه که فارسی است ظاهراً از بنه =بنک و حرف معنی (دار) مرکب شده و بنکدار که هنوز هم به زبان ما جاری است شکل دیگری است از آن.

وی را در فارسی و رازی قطعاتی است که در **تذکرةالشعراء دولتشاه** و **مجالس المومنین** قاضی نورالله شوشتری و **مجمع‌الفصحاء** و بعضی از جنگهای خطی دیده می‌شود (نقل از مقاله مرحوم اقبال دربارهٔ بندار رازی در مجلهٔ **مهر** سال هفتم، شمارهٔ ۱، ص ۲۸ تا ۳۵).

***

چنین که قلزم دولت در آمدست به‌جوش   ز موج او نه خطایی رهد نه ابخازی

«قصیدهٔ ۷۷، بیت ۵»

یاقوت در **معجم‌البلدان** دربارهٔ ابخاذ گوید: بالفتح ثم‌السکون والخاء معجمةٌ والفٌ و زایٌ اسمُ ناحیةٍ من جبالِ القبق المتصلُ ببابِ الابواب و هی جبالٌ صعبةُالمَسْلک وَ عِرَةُالاَمْجال لِلْخَیل فیها تَجاوَرَ بلادُاللان یَسْکُنَها اُمَّةٌ من‌النصاری یقال لَهُم الکرج و فیها تَجَمَعُوا و نزلوا الی نواحی تفلیس فَصَرَ فواالمسلمینَ عنها وَ مَلَکُوها فی سنةِ ۵۱۵ وَ لَمْ یزالوا مُتَمّلکینَ عَلَیها وابخازُ مَعاقِلُهم حتی قَصَدَ هم خوارزم شاه جلالُ‌الدینِ فی سنة ۶۲۱ فَاَوْقَعَ بهم وَ اَسْتَنْقَذَ تفلیسَ من ایدیهم وَ هَرَبَتْ مَلِکَتُهُم اِلیٰ ابخازو کان لم یَبْقَ مِنْ بَیْتِ المُلْکِ غَیْرِها.

در ابخازیان اینک گشاده حریم رومیان آنک مهیا

(دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی، ص ۲۱)

* * *

تو ملک بردی ازین پس به گرد تو که رسد؟ که این سخن مثل مرغزی‌ست با رازی

«قصیدهٔ ۷۷، بیت ۱۵»

ظاهراً مثلی است در مورد تباعد دو تن و دو چیز نسبت به یکدیگر.

به چاره‌سازی با خصم تو همی کوشم که مروزی را کار افتاده با رازی

(امثال و حکم)

* * *

اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه بزازی

«قصیدهٔ ۷۷، بیت ۱۶»

و نظیر از گرگ پوستین‌دوزی نیاید (امثال و حکم) ظاهراً این معنی را مرحوم دهخدا از روی همین بیت ظهیر استنباط فرموده‌اند.

* * *

از تن اژدهای رایت تو مار افعی شود عدو را نی

«قصیدهٔ ۷۸، بیت ۵»

یعنی اگر در روز نبرد دشمن مار افعی در دست گیرد آن مار از بیم اژدهای رایت تو نی می‌شود (خشک می‌گردد).

* * *

نفس کلی برای راتب رزق بی‌اساس خلقته بیدی

«قصیدهٔ ۷۸، بیت ۱۱»

اشاره است به حدیث معروف: خَمَّرْتُ طینَةَ آدمَ بیدیَّ اَرْبَعینَ صَباحا. (احادیث مثنوی، ص ۱۹۸)

آدم از نسبت وجود تو یافت اختصاص خلقته بیدی

«انوری»

* * *

داغ حسرت نهاده‌ام بر دل گفته‌اند آخر الدواءالکی

«قصیدهٔ ۷۸، بیت ۱۷»

در کتاب معدن الشفاء، اسکندر شاهی چاپ نول کشور ۱۳۰۷ هجری، ص ۴۷۱ فصل هشتاد و

پنجم در تدبیر داغ آمده که: «بدانکه تدبیر داغ از تدبیر شوره و دیگر تدبیرها تدبیر بهتریست از آنکه مرضی که به داغ زایل شود هیچگاه عود نکند و آنکه به تدبیر شوره و یا به دیگر علاج دفع گردد گاه باشد که عود کند و نیز مرضی که به دارو و عمل شکاف و قطع و جز آن و شوره دفع نشود به تدبیر داغ زائل گردد و تدبیر داغ آخرین تدبیرهاست چنانکه منقول است: آخر الدواءالکی.

صاحب **فرائد الادب (ضمیمهٔ المنجد)** در ذیل این مثل گوید: «یُضْرَبُ لِانْتهاء الداءِالی اقصاهُ و معناهُ اَنْ المریضَ یُعالِجُ بکل دواءٍ فلا یُوافِقُه فاذا عُولِجَ بالکَیِّ لَمْ یَبْقَ بعدَه دواء والاّ فَهُوالموت.»

استاد دهخدا در **امثال و حکم** فرماید:

«**کی:** داغ یعنی آهن تافته‌ای است که بر بعض جراحات نهند و مراد آنکه وسائل صعب را آنگاه بکار برند که چاره‌های سهل بی‌اثر باشد.»

به بانگ مطرب و ساقی اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخرالدواءالکی

(**دیوان حافظ**، ص ۲۹۸)

* * *

اندر شب فراق تو شاید که روز وصل   بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی

«قصیدهٔ ۸۰، بیت ۸»

مقنع: مردی بود از اهل روستای مرو که آن راکازه خوانند و نام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شد و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانسته دعوی نبوت نیز می‌کرد (**تاریخ بخارا**، ص ۷۷) به زمین نخشب از بلاد ماوراءلنهر چاهی بود مقنع به سحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانک دیدند که آن جسم از آن چاه برآمد و اندکی ارتفاع و باز به چاه فرو رفت (**تجارب‌السلف**، ص ۱۲۱)، رک: **ماه نخشب** تالیف استاد محترم آقای سعید نفیسی.

دانند ز ماه چرخ اخضر   تا ماه مقنع مزور

(**تحفةالعراقین**، ص ۲۳۴)

* * *

جور و عنا چو روزه بر ایوب روز و شب   خصم تورا نموده گهی پشت و گاه روی

«قصیدهٔ ۸۰، بیت ۱۸»

برای ابتلاءات ایوب و داستان رنج و عناهای وی رک: **حیوةالقلوب**، مجلسی، ج ۱، ص ۲۰۳ تا ۲۰۷.

۲ـ قطعات

نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر زمانه را همه کافور می‌دهد عمدا
که تا چنانک تو را پیش ازین نظیر نزاد نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا

«قطعهٔ ۱، بیت ۹ و ۱۰»

اشاره است به اینکه خوردن کافور موجب قطع قوهٔ باه می‌شود (رک: **تحفه حکیم مؤمن**، ص ۲۰۸)

❊❊❊

حفظت به هر زمین که سپر در سپر فکند ممکن بود که رخنه شود تیغ آفتاب

«قطعهٔ ۲، بیت ۳»

یعنی حفظ تو به هر سرزمین که سایه برافکند چنان امنی برقرار می‌سازد که تیغ آفتاب نیز از کار باز می‌ماند و کند می‌شود و در آن فلول به حاصل می‌آید.

❊❊❊

مرا بدین مثلی صوفیانه یاد آمد اگر بخرده نگیرند مرگ یا ترتیب

«قطعهٔ ۴، بیت ۶»

ظاهراً یعنی یامرگ یا راتبه واجری.

❊❊❊

پس کعبه را خراب کن و ناودان بسوز وانگه بسوی کعبه سه گز بوریا فرست

«قطعهٔ ۱۳، بیت ۲»

مقصود ناودان کعبه است ابن بطوطه در رحله گوید: «والمیزاب فی أَعْلَی السطح الذی علیٰ حَجَر وَ هُوَمن الذهبِ و سِعَتُه شِبْرٌ واحدٌ و هو بارزٌ بمقدار ذراعین و الموضعُ الذی تَحْتَ امیزابَ مِظَنَّةُ اَستجابةِ الدُّعا... الخ. (**رحله‌ابن بطوطه** «ذکر المیزاب المبارک»، ص ۸۲، ج ۱). ابی عمر احمدبن محمدبن عبدربه اندلسی در **العقدالفرید**، ص ۲۵۷، ج ۶ آرد: «والمیزاب مُوسطة أعلی جدارالکعبه خارجاً عنه مثل اربع اذرعٍ فی سعته و ارتفاع حیطانه ثمان اصابع ملتبسٌ ظاهره و باطنه بصفائح الذّهب والصفائح مسمّرة بمسامیر مروّسته من ذهب.»

❊❊❊

تا کافری تمام شوی سوی کرخ شو   وانگه سر خلیفه به سوی خطا فرست

«قطعهٔ ۱۳، بیت ۴»

احداث بغداد به ابوالعباس سفاح نسبت داده شده و بنای آن از منصور دوانیقی است جانب شرقی شهر را باب‌النطاق و جانب غربی را جانب الکرخ می‌گفتند. (**احسن التقاسیم**، ص ۱۱۹، س ۱۳ به بعد) «افسانهٔ کرخیان به لغت بلخیان خوش نیاید» (**مقامات حمیدی**، ص ۷)

***

به ساعتی شکند رمح او طلسم عدو   به‌پیش معجز موسی چه جای نیرنگ است

«قطعهٔ ۱۶، بیت ۳»

نظیر:

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار   سامری کیست که دست از ید و بیضا ببرد

(**امثال و حکم**، ص ۳۸۳)

حدیث لنگی استر به عذر می‌شلید   اگر به نکته نگیری که عذر هم لنگ است

برای لنگی عذر رک: **امثال و حکم**، ص ۱۰۵۹

***

سپاه حادثه را خوف تو به زخم سنان   چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد

«قطعهٔ ۲۳، بیت ۲»

یعنی همچنانکه سنان شب هنگام دشمنان تو را از خواب بیدار می‌کند خوف تو نیز سپاه حادثه را همانند بخت دشمنت بی‌خبر در خواب می‌گیرد.

***

دست تو و چار صفهٔ ارکان   عیسی و سرای اهرمن باشد

«قطعهٔ ۳۷، بیت ۳»

ظاهراً مراد این است که: همچنانکه بودن عیسی در سرای اهرمن دون مقام وی است، چهار صفهٔ ارکان نیز جای مسند عزت تو نیست.

***

شمعی است جلال تو که در جنبش   نه طاس فلک یکی لگن باشد

«قطعهٔ ۳۷، بیت ۵»

در شعر و نثر فارسی هرجا لگن با شمع آورده شده اشاره به ظرفی است که در زیر شمع یا پیه‌سوز می‌گذاشتند تا موم یا پیه گداخته و آب شده در آن ریزد (رک: **فرهنگ جهانگیری**). اضافهٔ شمع به لگن و آوردن این دو با هم در عدد فارسی شیاعی تمام دارد. منوچهری در لغت

شمع گوید:

کوکبی آری ولیکن آسمان توست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

«منوچهری، ص ۶۴»

***

گر نگشتم به خدمتی مخصوص کار طالع کند هنر نکند

«قطعهٔ ۴۴، بیت ۱۱»

نظیر:

اگر به هر سر مویت دو صد هنر باشد هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد

«سعدی»

و:

بخت و دولت به کار دانی نیست جز به تایید آسمانی نیست

(امثال و حکم، ص ۱۹۵ و ۱۱۷۶)

***

بیش ازینم مدار بی پر و بال تا کس این قصه را سمر نکند

کانچه با بنده کرد شهر سراب با قصب پرتو قمر نکند

«قطعهٔ ۴۴، بیت ۱۲ و ۱۳»

گویند ماهتاب کتان را بسوزد و شعرا این تعبیر را بسیار به کار برند.

در طرب آباد روزگار تو زین پس بر گذر مه نهند کارگه خیش

(«سیف اسفرنگ»، امثال و حکم، ص ۱۳۹۴)

قزوینی در عجائب‌المخلوقات، ص ۳۴ گوید: و منها (ای من تأثیرات ضوءالقمر) اَنّ نباتَ القصب والکتّان اذا وَقَعَ عَلیها ضوءُالقمر فی‌النصف الاول تَقَطّعا مِمّا وَقَعَ علیها آخِرِ الشهر.

***

حدیث رویت صانع مرا محقق شد که دست معتزلی غالب است و وجه پدید

رسول را چو به دنیا نمی‌توان دیدن خدای را به قیامت چگونه بتوان دید

«قطعهٔ ۵۰، بیت ۷ و ۸»

اشاره است به مسئلهٔ رویت که از مسائل مورد اختلاف معتزله و اشاعره است. توضیح اجمالی آنکه معتزله معتقدند که خداوند را هرگز به چشم سر نتوان دید و اشاعره گویند در روز رستاخیز خداوند را می‌توان به عیان مشاهده کرد فرقه‌ای از معتزله به نام ضراریه به حس ششمی قائل بودند و می‌گفتند با آن حس می‌توان خدا را در قیامت دید. برای اختلاف عقاید

معتزله و اشاعره (رک: ملل و نحل شهرستانی؛ **فرق‌الشیعه نوبختی**؛ **البیان والتبیین جاحظ** **تبصرة العوام**؛ **مصباح الهدایه** و **مفتاح‌الکفایه**، فصل ششم در رویت؛ **الفرق بین‌الفرق**، ترجمهٔ مشکور).

* * *

اگرچه این سخن بر جای خویش است　　　حدیث مافرحنا یاد می‌دار

«**قطعهٔ ۵۲، بیت ۲**»

اشاره به: مافرحنا بابلیس فکیف باولاده؛ نظیر: از مار نزاید جز مار بچه. و از پدرش چه خیر دیدم که از فرزندش ببینیم و کیف بغلام اعیانی ابیه (**امثال و حکم**، ص ۱۳۸۹ و ۱۴۷ و ۱۴۹).

* * *

هارون درگه توام آخر روا مدار　　　اسب مرا به آخور غم چون خر عزیر

«**قطعهٔ ۵۵، بیت ۷**»

هارون: قاصد و نقیب و پیک و پاسبان (آنندراج) در اینجا ایهامی به هارون برادر موسی دارد یعنی زبان منفصل و وزیر و مشاور توام از باب توجه به آیات شریفهٔ ۲۸ تا ۳۴ (از سورهٔ ۲۰ طه) و آیهٔ ۳۴ از سورهٔ ۲۸.[1]

چون دست کلیم پای گلگونش　　　هارون وزیر گشته هارونش

(**تحفةالعراقین**، ص ۴۰)

عزیر: یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است که به عبری عزرا گویند. لقبش سوفر است که به عربی کاتب گفته‌اند. از کارهای برجستهٔ وی یکی این بود که چون بخت نصر همهٔ تورات را بسوزانید او همه را از حفظ نوشت و بدین جهت او را سوفر گفتند: مجلسی در **حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۴۴۲ و ۴۴۳ گوید: حق تعالی فرماید: او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی عروشها - یعنی آیا دیده‌اند مانند کسی که گذشت بر قریه‌ای که آن خالی بود و دیوارهایش و سقف‌هایش افتاده بود و بعضی گفتند عزیر و بعضی گفتند ارمیا بود. وی روزی به راهی می‌گذشت به دهی رسید در سایهٔ درختی نزدیک آنجا خر خود را بست و وارد ده شد. باغ و بوستانی فراوان داشت و زیر سایهٔ درخت به استراحت پرداخت. ضمناً مقابلش استخوان مرده دید بر خاطرش گذشت که خداوند آن را چگونه زنده کند. پس خداوند مدت صد سال او را میراند و سپس زنده کرد. پیری رسید و از وی پرسید، گفت: ای عزیر چند سال خواب بودی؟ پاسخ داد: یک روز یا یک نصف‌روز، وی گفت: صد سال خفته بودی. عزیر به مرکبش نگریست دید استخوانش پوسیده و ناچیز گشته. خطاب شد، آن استخوانها را جمع کن، چون

۱-نیز در باب خر عزیر رک: **ثمارالقلوب**، ص ۴۰۶.

همه را جمع کرد به اذن حق زنده شد. برای تفصیل رک: **حیوةالقلوب**، ج ۱، ص ۴۴۳ و ۴۴۴ و نیز تفاسیر قرآن ذیل تفسیر آیات ۳۰، سورهٔ ۹ و ۲۶۱، سورهٔ ۲.

***

شتر به چشمهٔ سوزن برون نخواهد شد   حسود خام طمع گو درین هوس بگداز

«قطعهٔ ۵۹، بیت ۵»

مقتبس از آیهٔ شریفه: ... حتی یلِجَ الجَمَلُ من سَمِّ الخِیاطِ (۷/۴۰ = اعراف، **قرآن کریم**) رک: **مرزبان‌نامه**، چاپ لیدن، [۲۳۷، چ و شرح دکتر خطیب رهبر، ص ۶۰۰]

***

ز ناتمامی خصم تو چون شترمرغ است   نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

«قطعهٔ ۵۹، بیت ۶»

شترمرغ را گفتند بپر. گفت: اشترم گفتند: بار بر. گفت: مرغم. برای شواهد متعدد، رک: **امثال و حکم**، ص ۱۴۵۳.

***

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی   شنیده‌ام که شنیده‌ست شاه بنده‌نواز

«قطعهٔ ۵۹، بیت ۱۴»

شبگیر اعرابیی شتر گم کرد و چون ماه برآمد بیافت و ماه را به خدایی نیایش کردن گفت. (**امثال و حکم**، ص ۱۰۱۹ و ۱۰۲۰).

***

چون‌ازین دولت شدم راضی به احدی‌الراحتین

سهل باشد گر امیدم نیست باری کم ز یاس

«قطعهٔ ۶۳، بیت ۱۴»

نومیدی دوم آسودگی است.

بهر حق یکبارگی بگذار دین   نفس را کالیأس احدی‌الراحتین

«مولوی»

گرچه رنج انتظارم داد یک چندی ولیک

هم به سعی لطف او حاصل شد احدی‌الراحتین

«ابن یمین»

تا که باشد در مثل کالیاس احدی‌الراحتین
بـا دی انـدر راحتی کانرا نباشد بیم یاس
(انوری؛ امثال و حکم، ص ۲۸۱)

***

مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود
ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش؟
«قطعهٔ ۶۴، بیت ۷»

بهترین نوع باز باز سپید است. جاحظ گوید: خیرُالبزاة البیضُ مایَقَعُ بناحیةِ التُّرْكِ اِلیٰ جِیلانَ. (کتاب التبصر بالتجاره، ص ۲۸).

در باب بستن چشم باز باید گفت که: برای اهلی‌کردن باز وحشی چشمهای آن را دوخته مدتی گرسنه‌اش نگاه می‌داشتند سپس بازدار اندکی از گوشهٔ چشمش را می‌گشود و کمی خوراکش می‌داد و همچنین بتدریج بر مقدار غذا و گشودن چشم می‌افزود تا سرانجام اهلی می‌شد.

مگر از شوخی تذروان بود   که فرو دوختند دیده باز
(غزلیات سعدی، به تصحیح مرحوم فروغی، ص ۱۶۹، س ۱)

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم   تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
(دیوان حافظ، ص ۲۹)

***

وز دست کف فرات و دجله   هر لحظه زنند جامه در نیل
«قطعهٔ ۷۰، بیت ۶»

یعنی فرات و دجله با آن سماحت طبع ذاتی در برابر عطای تو زرد روی و در تشویراند و از این روی هر لحظه جامه در نیل می‌زنند و عزاداری می‌کنند. (ایهامی به رود نیل دارد).

***

تاریک شده جهان روشن   در چشم عدوت میل در میل
«قطعهٔ ۷۰، بیت ۴»

ایهامی لطیف دارد به کور کردن چشم با میلهٔ آهنین گداخته به طریقی خاص که مجازاتی قدیمی بوده است. ظهیر جایی دیگر گوید:

وز پی چشم حاسد تو شهاب   عمرها تافته به آتش میل

***

چو مدتی بکشیدم عتاب دانستم   که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم

«قطعهٔ ۷۷، بیت ۸»

در میان عوام مشهور است که مار خاک می‌خورد، لکن کتب حیوان بدین معنی ناطق نیست. دمیری در حیات‌الحیوان، ص ۲۷۶، ج ۱، و جاحظ در الحیوان، ج ۴، ص ۴۱ در باب مار بدین نکته متعرض شده‌اند که در ذیل مذکور می‌افتد.

«و من شأنها (ای من شان‌الحیه) اذا لَم تجدْ طعاماً عاشَتْ بالنّسیم و تَقْتاتُ به‌الزمن الطویل و تبلُغُ الجهدُ من‌الجُوع فلاتَأکُل اِلّا لَحْمِ‌الشیء الحَیّ و هی اذا کَبُرَتْ صَغُرَ جسمُها وَ اَقتنَعَتْ بالنسیم و لَمْ تَشْتَهِ الطَعامُ... الخ.»

مار صد سال اگرچه خاک خورد   عاقبت خورد خاک خواهد مار

(خاقانی، به نقل امثال و حکم، ص ۱۳۸۶)

***

بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت   چو دم خر ز گزی هیچ می‌نیفزودم[1]

«قطعهٔ ۷۷، بیت ۹»

دم خر به پیمودن دراز نشود (تمثل).

بود مهر زنان همچون دم خر   نگردد آن ز پیمودن فزون‌تر

بپیمودم دم خر چندگاهی   گرفتم بر هوای دیو راهی

«فخرالدین اسعد گرگانی»

دم خر است عدوت ارچه صد شتر وارست   که بیشتر نشود گر بسی بپیمایی

(«مجیر بیلقانی»، امثال و حکم، ص ۸۲۴)

***

ای گسسته قلاده پروین   زهره از بهر عقد بازوی تو

«قطعهٔ ۸۹، بیت ۱»

علت انتساب گسستن قلاده پروین به وسیلهٔ زهره از این باب است که زهره کوکب زنان و اهل زینت و تجمل باشد. (رک: شرح بیست باب در منسوبات کواکب)

***

تو عمر خضر بیابی که می‌برویاند   ز سنگ چون قدم خضر مایهٔ تو گیاه

«قطعهٔ ۹۰، بیت ۶»

آورده‌اند که او را برای آن خضر گویند که در زمین خشک نشستی سبز شدی (قصص‌الانبیاء

۱ـ ظاهراً مقتبس است از مثل: کذنب الجمار: لمالا یزید و لا ینقصُ. (مجمع‌الامثال، ج ۲، ص ۱۰۸)

جویری، ص ۱۸۸) برای احوال خضر و قصص مربوط به وی رک: **قصص الانبیا**، ص ۱۸۵ تا ۱۸۹ و **حیوة القلوب**، ج ۱، ص ۲۸۴ تا ۲۸۵. و در ادب فارسی همه‌جا خضر به صفت مبارک قدمی و پی خجستگی نامبردار است.

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

(**دیوان حافظ**، ص ۱۳۲)

***

ز پیش منبرت امروز مردکی برخاست که توبه می‌کنم از کرده‌ها تو گفتی زه

«قطعهٔ ۹۳، بیت ۳»

(رک: متن قطعه.)

مجالس وعظ و خطابه در قرن ششم در حکم مدرسهٔ عمومی بود و تقریباً همه طبقات در آن شرکت می‌جستند وعاظ تشریفاتی خاص داشتند و پیش از شروع وعظ معرف واردان را معرفی و آنان را به جای مناسب خویش راهنمایی می‌کرد چون مجلس آماده می‌شد نخست قاری به تلاوت قرآن می‌پرداخت و سپس واعظ بر منبر می‌رفت و متناسب با مجلس آیه‌ای را تفسیر و مشکلات حدیث و اقوال علماء را در آن باب طرح و توضیح می‌نمود. سپس مردم را به توبه و انابه و فکرت و عبرت دعوت می‌کرد. عده‌ای از حاضران در همان حال از جای برخاسته و توبه می‌کردند. (**رحله ابن جبیر**، ص ۱۷۴ تا ۱۷۹، **اسرارالتوحید**، چاپ پطرزبورغ، ص ۲۶۰ و ص ۳۴۸ مجلهٔ **تعلیم و تربیت**، شماره ۵ و ۶، سال ۱۳۱۳).

***

کمال دانش من کور دید و کر بشنید به نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

«قطعهٔ ۱۰۱، بیت ۹»

ظاهراً مقتبس است از مضمون این شعر متنبی[1].

اَنَا الذی نَظَرَ الأعمیٰ اِلیٰ ادبی وَ اَسْمَعَتْ کَلَماتی مَنْ بِهِ صَمَمُ

(**شرح عکبری بر دیوان متنبی**، ج ۲، ص ۲۸۵)

۱ـ و آن حادثه که از شهرت دوست و دشمن شنیده بودند کور دیده و کر شنیده به مجالس و محافل... بازگفته. (**نفثة المصدور**، ص ۹۴).

۳ـ غزلیات

دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه نو　　　گشت آشفته و دیوانه و زنجیر گسست

«غزل ۲، بیت ۳»

دید چون در ماه نو شوریده حالم از لطف　　　کرد دلجویی برون از حد من عمداً پدید

«قصیدهٔ ۳۳، بیت ۱۱»

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد　　　ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

«قصیدهٔ ۱۹، بیت ۸»

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان　　　آنچ کند ماه نو او همه روز آن کند

«غزل ۵، بیت ۴»

برای یافتن منشاء این عقیده که «رویت هلال ماه موجب تشدید جنون می‌گردد» به پاره‌ای از کتب طب قدیم از قبیل **ذخیرهٔ خوارزمشاهی** ـ **قانون** ـ **فردوس‌الحکمه** **شرح اسباب** و غیره مراجعه رفت لکن چیزی که بدین معنی ناطق باشد یافته نشد تنها مسعودی در **مروج‌الذهب** و قزوینی در **عجایب‌المخلوقات** (در تأثیر نور ماه) نکته‌ای متذکر شده‌اند که در ذیل یادداشت می‌شود.

اِنَّ الاطباء ذَهَبوا اِلیٰ اَنَّ اَحوالَ البُحراناتِ وَ تقارُبِ ایامِها مبنیةٌ علیٰ زیادةِ ضَوءِ القَمَر و نقصانِهِ و کُتُبِ الطبِ ناطقةٌ بذلك و زَعَمُوا اَنَّالذینَ یَمْرَضُونَ فی اولِ‌الشهر ابدانهُم و قُواهُم علی دَفعِ المرضِ اقویٰ والذینَ فی آخرالشهر بالضد (**عجایب‌المخلوقات**، ص ۳۲، **حاشیهٔ حیوةالحیوان**) قریب به همین مضمون را مسعودی در **مروج‌الذهب**، ص ۲۱۵، ج ۲، چاپ مصر آورده است.

* * *

بر فلک تاختی به تندی اسب　　　تا رخت ماه را رخی بنهاد

«غزل ۴، بیت ۷»

همچنانکه رخ در بازی شطرنج چون در مقابل پیاده یا سواری قرار گیرد آنها را از حرکت بازمی‌دارد روی تو نیز در مقابل ماه قرار گرفت و آن را از حرکت و جلوه بازداشت.

* * *

گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان
در سر آیم گر چو گردون ناله بر گردون کشم

«غزل ۸، بیت ۲»

یعنی اگر مرا همانند گردونه بگرد این جهان بگردانی اگر از تو ناله و شکوایی آغاز کنم مانند همان گردونه به سر آیم.

***

آبی که گر برابر آتش بداریش
واجب شود عبادت او نزد مزدکی

«غزل ۱۰، بیت ۳»

یعنی این آب آتش‌گون (شراب) چنان گلگون و قرمزرنگ است که مزدکی(؟!) نمی‌تواند آن را با آتش فرق گذارد و لا محاله آن را می‌پرستد.

ظهیر را در این بیت (مانند بیشتر شاعران پیشین که از رسوم و آیین ایران باستان به هیچ روی اطلاعاتی علمی نداشته‌اند) اشتباهی دست داده و آن اینکه: مزدکی را با آتش و آتش‌پرستی کاری نیست و این زرتشتیانند که به پرستیدن آتش متهمند نه مزدکیان و تازه آنان نیز آتش را نمی‌پرستند بلکه همان‌گونه که کعبه مورد ستایش مسلمانان است آتش نیز مورد توجّه و احترام زرتشتیان بود. (مزدیسنا، ص ۱۸۴)

برای اطلاع بیشتر رک: **مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی**، ص ۱۷۶ تا ۱۹۶.

۴ـ ترکیب‌بند

چـرخ بـر دوش از مـه نـو غـاشیه   از بـن سـی و دو دنـدان مـی‌کشد
«ترکیب‌بند ۱، بیت ۴»

از سی و دو جملگی دندان‌ها را اراده کنند و مانند از بن دندان گاهی معنی کمال رضا و مـیل دهد.

سالم ز بیست گرچه فزون نیست می‌شود   گردون پیر از بـن سـی و دو چـاکـرم
«کمال اسمعیل»

کند باید به جفا دیـده و دنـدان کسـی   چاکر او ز بن سـی و دو دنـدان نشـود
(«سنایی»، **امثال و حکم**، ص ۱۰۸)

***

کـــوه هـــم‌رنگ لبت لعـــلی نـــیافت   تیغ در خورشید رخشان می‌کشد
«ترکیب‌بند ۱، بیت ۶»

یعنی کوه که معدن لعل است چون همانند لعل لب تو لعلی در خود نیافت برای اعتراض بـه آفتاب (که چرا چنین لعلی در وی نپرورد) تیغ می‌کشد و به ستیزه برمی‌خیزد (ایهامی به تیغهٔ کوه دارد).

۵- رباعیات

عناب لبت رنگ رخم بربوده‌ست   عنابی چشم من از آن نغنوده‌ست

«رباعی ۱۳»

عنابی چشم اضافهٔ مقلوب است یعنی چشم عنابی چشمی که از کثرت گریه به رنگ عناب درآمده است.

***

با دولت خشم و جنگ در نتوان بست   با ایزد تیغ و نیزه برنتوان داشت

«رباعی ۲۲»

نظیر: به جنگ خدا نمی‌توان رفت.

چرخم زد و دیده خون روان کرد   با چرخ ستیزه چون توان کرد

(امثال و حکم، ص ۳۴۴و ۳۴۸)

***

سرتیز چو خار باش تا یار چو گل   گه دربر و گاه درکنارت باشد

«رباعی ۳۷»

نظیر:

می باش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش

و نظیر: اِنْ لَمْ تَکُنْ ذِئبا اَکَلَتْکَ الذئابُ. (امثال و حکم، ص ۳۰۹و ۹۶۲).

***

ای باغ وجود را عمارت کرده   رمحت سر بدسگال بار آورده

«رباعی ۸۶»

نیزه را به درختی مانند کرده که میوهٔ آن سر آدمی است شبیه است به مضمون ذیل که محمد زیدری در نفثةالمصدور آورده: «شجره شمشیر که بهشت در سایهٔ اوست که: الجنة تحت ظلال السیوف چون درخت دوزخیان سر بار آورده» (نفثةالمصدور زیدری، ص ۲۶).

کتب و مؤلفاتی که محل اعتماد و مورد استفاده قرار گرفته است

۱ـ آثارالباقیه عن القرون الخالیه، ابوریحان بیرونی، ترجمهٔ اکبر داناسرشت، تهران ۱۳۲۱.
۲ـ آداب‌الحرب، فخر مدبر، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.
۳ـ احادیث مثنوی، استاد معظم جناب آقای فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۲۴ شمسی.
۴ـ احسن التقاسیم فی معرفةالاقالیم، شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن احمدبن ابی‌بکر النباء الشامی، المعروف بالبشاری، مطبعهٔ بریل، ۱۹۰۶ میلادی.
۵ـ از سعدی تا جامی، تألیف پروفسور براون، ترجمهٔ علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۷.
۶ـ الا ستیعاب فی معرفةالاصحاب، چاپ حیدرآباد ۱۳۳۶.
۷ـ اسرارالتوحید، چاپ پطرز بورغ ۱۸۹۹میلادی، مصحح و النتین ژوکوفسکی.
۸ـ اشعةاللمعات، نورالدین عبدالرحمن جامی.
۹ـ الاعلام زرکلی، خیرالدین زرکلی.
۱۰ـ اقرب‌الموارد، شیخ سعید الخوری الشرتونی، در دو جزء و ذیل ۱۹۰۷ میلادی.
۱۱ـ امثال و حکم، استاد فقید دهخدا، چهار مجلد، ۱۳۰۸ ـ ۱۳۱۱ شمسی.
۱۲ـ آنندراج، محمد پادشاه متخلص به شاد، ۳ مجلد، لکنهد ۱۸۸۹ ـ ۱۸۹۲.
۱۳ـ انوار سهیلی، کمال‌الدین حسین‌بن علی بیهقی واعظ کاشفی، تهران ۱۳۳۶ شمسی.
۱۴ـ الاوامر العلائیه فی امور العلائیه، الحسین‌بن محمدبن علی‌الجعفری الرغدی المشتهر بابن‌البیبی المنجمه (سلجوقنامهٔ ابن بی بی) جلد اول آنقره ۱۹۵۷ م به تصحیح نجاتی لوغال، عدنان ارزی و چاپ گراوری آن طبع ترکیه و مختصر آن طبع هوتسما ۱۹۰۲ م.
۱۵ـ بحرالجواهر، محمدبن یوسف طبیب هروی، تهران ۱۲۸۸ قمری.
۱۶ـ برهان جامع، محمد کریم‌بن مهدیقلی تبریزی، تبریز ۱۲۶۰ قمری.
۱۷ـ برهان قاطع، محمد حسین‌بن خلف تبریزی متخلص به برهان ۱۳۳۰ و ۱۳۳۵ شمسی

به‌اهتمام جناب آقای دکتر معین. در این کتاب از متن برهان برمز (برهان م) و از حواشی استاد محترم جناب آقای دکتر معین به (برهان ح) اشارت رفته است.

۱۸ـ البستان، الشیخ عبدالله البستانی اللبنانی، بیروت ۱۹۲۷ میلادی.

۱۹ـ بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضائح الروافض معروف: النقض، عبدالجلیل‌بن ابی‌الحسین‌بن ابی‌الفضل القزوینی الرازی به تصحیح: سید جلال‌الدین حسینی ارموی معروف به محدث. ۱۳۷۱ قمری ـ ۱۳۳۱ شمسی.

۲۰ـ بلدان الخلافه الشرقیه، کی لسترانج، بغداد ۱۳۷۳ قمری ۱۹۵۴ م.

۲۱ـ بوستان سعدی، به تصحیح استاد محترم عبدالعظیم قریب، تهران ۱۳۲۸ شمسی.

۲۲ـ بهار عجم، لاله نیک چند بهار، لکنهد ۱۸۹۸.

۲۳ـ اخبار برامکه، به اهتمام و تصحیح و مقدمهٔ تاریخی و ادبی استاد محترم عبدالعظیم قریب، تهران ۱۳۱۲ شمسی.

۲۴ـ بهارستان جامی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، به شمارهٔ ۲۷۲۳.

۲۵ـ بیان الادیان، ابوالمعالی محمد حسینی علوی. به اهتمام مرحوم عباس اقبال، ۱۳۱۲ شمسی.

۲۶ـ تاریخ ادبیات، استاد محترم جلال‌الدین همایی جلد ۲ تبریز ۱۳۰۹ شمسی.

۲۷ـ تاریخ ایران قدیم، یا تاریخ مختصر ایران تا انقراض ساسانیان، تألیف حسن پیرنیا، چاپ چهارم، تهران ۱۳۱۳.

۲۸ـ تاریخ بخارا، ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی، ترجمهٔ ابونصر احمدبن محمدبن نصر قباوی، تلخیص محمدبن ز فربن عمر، به تصحیح مدرس رضوی، ۱۳۱۷ ش.

۲۹ـ تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض، تهران ۱۳۲۴ شمسی.

۳۰ـ تاریخ الرسل و الملوک، ابی‌جعفر محمدبن الجریر الطبری، چاپ لیدن.

۳۱ـ تاریخ الکامل، للعلامه ابی الحسن علی‌بن ابی الکرم محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد الشیبانی المعروف بابن الاثیر، چاپ اروپا و چاپ مصر.

۳۲ـ تاریخ گزیده، حمدالله‌بن ابی بکربن احمد مستوفی قزوینی، چاپ گراوری به اهتمام ادوارد براون، ۱۹۱۰ میلادی.

۳۳ـ تاریخ طبرستان، تالیف بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب، به تصحیح مرحوم عباس اقبال، تهران ۱۳۲۰ شمسی.

۳۴ـ تاریخ معجم، اصفهان ۱۳۴۲ قمری، فضل‌الله قزوینی.

۳۵ـ تاریخ وصاف، تألیف ادیب شهاب‌الدین عبدالله شیرازی مقلب بوصاف الحضره، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشمند فقید علی‌اکبر دهخدا.
۳۶ـ تاریخ نامهٔ هرات، سیف‌بن محمدبن یعقوب الهروی، به تصحیح پروفسور محمد زبیرالصدیقی، معلم السنه شرقیه در دانشگاه کلکته، ۱۳۶۲ قمری مطابق ۱۹۴۳ میلادی.
۳۷ـ تذکرة اولی الالباب، تالیف الشیخ داود الضریر انطاکی، چاپ مصر.
۳۸ـ تذکرهٔ حسینی.
۳۹ـ تذکرهٔ عرفات، تقی‌الدین محمدبن سعدالدین محمدالحسینی الا وحدی‌الذقانی البلیانی ثم‌الصفاهانی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک، به شمارهٔ ۵۳۲۴.
۴۰ـ تذکرهٔ هفت اقلیم، تألیف امین احمد رازی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار.
۴۱ـ التبصر بالتجاره، فی وصف مایستطرف فی‌البلدان من الامتعه الرفیعه والا علاق النفیسه، ابی عثمان عمروبن بحرالجاحظ البصری، چاپ دمشق، ۱۳۵۱ قمری ۱۹۳۲ میلادی.
۴۲ـ تبصرةالعوام، منسوب به سید مرتضی‌بن داعی حسینی رازی، به تصحیح مرحوم عباس اقبال، ۱۳۱۳ شمسی.
۴۳ـ تجارب السلف، هندو شاه‌بن سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی، به اهتمام عباس اقبال، تهران ۱۳۱۳.
۴۴ـ تحفةالمومنین، تألیف میر محمد زمان تنکابنی دیلمی و پسرش محمد مومن حسینی، تهران ۱۲۹۵ قمری.
۴۵ـ تحفةالعراقین، خاقانی شروانی، به اهتمام دکتر یحیی قریب، تهران ۱۳۳۳.
۴۶ـ تذکرهٔ کاظم، کاظم، در شرح حال عده‌ای از شعرا، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، به شمارهٔ ۱۴۰۹۳.
۴۷ـ تذکرهٔ مرآةالخیال، امیر علی شیرخان لودی، چاپ بمبئی.
۴۸ـ ترجمان‌القرآن، میر سیدشریف جرجانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۳.
۴۹ـ تعریفات، میر سیدشریف جرجانی، طبع مصر، ۱۳۰۶ قمری.
۵۰ـ تفسیرابوالفتوح رازی، چاپ دوم، در ده مجلد، به تصحیح و حواشی مهدی الهی قمشه‌ای، تهران ۱۳۲۰ شمسی.
۵۱ـ تفسیر مجمع‌البیان طبرسی، چاپ صیدا.
۵۲ـ التفهیم ـ لا وائل صناعةالتنجیم ـ ابوریحان بیرونی، به تصحیح استاد محترم آقای همایی ۱۳۱۶ ـ ۱۳۱۸ شمسی.
۵۳ـ تکملةاصلاح ما تغلط فیه العامه، الامام ابی‌منصور موهوب‌بن احمدبن محمدبن الخضر

الجوالیقی، به تحقیق: عزالدین التنوخی، دمشق ۱۹۳۶.
۵۴ـ التنبیه و الاشراف، ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی، طبع مصر ۱۳۵۷.
۵۵ـ جامع‌الحکمتین، ناصر خسرو قبادیانی بخلی مروزی، به تصحیح استاد محترم جناب آقای دکتر معین و هانری کربین، ۱۳۳۱ شمسی.
۵۶ـ جوامع‌الحکایت و لوامع‌الروایات، بخش اول به اهتمام جناب آقای دکتر معین، تهران ۱۳۳۵.
۵۷ـ جهانگشای جوینی، علاألدین عطاملک بن‌بهاءالدین محمدبن محمد الجوینی، جلد دوم وسوم، چاپ لندن، به سعی و اهتمام علامهٔ فقید محمد قزوینی.
۵۸ـ حبیب‌السیر فی‌اخبار افراد البشر، غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین حسنی خواندمیر، ۴ مجلد، تهران ۱۳۳۲.
۵۹ـ حدیقة‌الحقیقه، ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی، به تصحیح آقای مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۹ شمسی.
۶۰ـ حدایق‌السحر، رشیدالدین محمدعمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به اهتمام مرحوم عباس اقبال، تهران ۱۳۰۸ شمسی.
۶۱ـ حدود العالم‌من المشرق الی‌المغرب، به تصحیح و اهتمام سید جلال‌الدین تهرانی، تهران ۱۳۵۲ قمری.
۶۲ـ حواشی چهار مقاله، به اهتمام استاد محترم جناب آقای دکتر محمد معین.
۶۳ـ حیوةالحیوان، الشیخ کمال‌الدین الدمیری، در ۲ مجلد، طبع مصر ۱۳۵۶ ق.
۶۴ـ الحیوان، ابی عثمان عمروبن بحر الجاحظ البصری، طبع مصر ۱۳۲۴ قمری.
۶۵ـ حیوةالقلوب، علامه محمدباقر مجلسی، جلد اول و دوم، کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۷۳ ق.
۶۶ـ خلاصه مثنوی، به انتخاب و انضمام و تعلیقات و حواشی نگارش استاد علامه جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۲۱ شمسی.
۶۷ـ خمسه نظامی، به تصحیح مرحوم وحید دستگردی، خسرو شیرین ۱۳۱۲، مخزن‌الاسرار ۱۳۱۳، هفت پیکر ۱۳۱۵، اقبالنامه ۱۳۱۷، شرفنامه ۱۳۱۶، لیلی و مجنون ۱۳۱۳.
۶۸ـ دستور زبان فارسی، عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار، استاد بدیع الزمان فروزانفر، جلال همایی، رشید یاسمی، ج ۱.
۶۹ـ دلائل الاعجاز، امام عبدالقاهر الجرجانی طبع، پنجم، مصر ۱۳۷۲ ق.
۷۰ـ دیوان انوری، چاپ تبریز ۱۲۶۶.

۷۱ـ دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق، به تصحیح مرحوم وحید دستگردی، تهران ۱۳۲۰ شمسی.
۷۲ـ دیوان حافظ، به اهتمام علامهٔ فقید محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران ۱۳۲۰ شمسی.
۷۳ـ دیوان خاقانی، به تصحیح علی‌عبدالرسولی، ۱۳۱۳ شمسی.
۷۴ـ دیوان خواجوی کرمانی، به تصحیح سهیلی خوانساری، تهران ۱۳۳۶ شمسی.
۷۵ـ دیوان شمس. مجلد اول و دوم، به تصحیح استاد علامه جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر.
۷۶ـ دیوان قوامی رازی، به تصحیح میرجلال‌الدین حسینی ارموی معروف به محدث، تهران ۱۳۳۴ شمسی، ۱۳۷۴ قمری.
۷۷ـ دیوان معزی، به تصحیح مرحوم عباس اقبال، ۱۳۱۸ شمسی.
۷۸ـ دیوان منوچهری، به تصحیح محمد دبیر سیاقی، ۱۳۲۶ شمسی.
۷۹ـ دیوان ناصر خسرو، به تصحیح حاج سید نصرالله تقوی، علی اکبر دهخدا و مجتبی مینوی و مقدمهٔ سید حسن تقی‌زاده، ۱۳۰۴ـ۱۳۰۷ شمسی.
۸۰ـ راحة‌الصدور و آیة‌السرور، محمدبن علی‌بن سلیمان راوندی، به تصحیح محمد اقبال، ۱۹۲۱ میلادی.
۸۱ـ رباعیات خیام، با مقدمه و حواشی، به اهتمام مرحوم محمد علی فروغی و دکتر غنی تهران ۱۳۲۱ شمسی.
۸۲ـ رحله ابن جبیر اندلسی، بغداد ۱۳۵۶ قمری.
۸۳ـ رحله ابن بطوطه، المساة تحفة‌النظارفی غرائب الامصار و عجائب الاسفار، در دو جزء، طبع مصر ۱۹۳۸ میلادی ۱۳۵۷ قمری.
۸۴ـ رسالهٔ صور قدیمه فلکی، سید جلال‌الدین تهرانی، به ضمیمه گاهنامه، ۱۳۱۳.
۸۵ـ روضات الجنات، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، به شمارهٔ ۱۴۵۹.
۸۶ـ روضات الجنان فی بیان مقابرالمشایخ، میکروفیلم محفوظ در کتابخانهٔ عمومی دانشگاه تهران، به شمارهٔ ۲۲۷۳.
۸۷ـ ریاض الشعراء، علی قلی بیک، واله نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک، به شمارهٔ ۴۳۰۱.
۸۸ـ ریاض العارفین، رضا قلی‌خان هدایت، تهران ۱۳۰۵ شمسی.
۸۹ـ سبک‌شناسی، در ۳جلد، استاد فقید ملک‌الشعراء بهار.
۹۰ـ سخن و سخنوران، جلد۲، تألیف استاد علامه جناب آقای فروزانفر، ۱۳۰۸ شمسی.
۹۱ـ سفرنامهٔ ناصرخسرو، برلین ۱۳۴۱ قمری.
۹۲ـ سی فصل، مختصری در معرفت تقویم، خواجه نصیرالدین طوسی، تهران ۱۳۱۹ قمری.
۹۳ـ شذرات الذهب فی اخبار من ذهب، للمورخ الفقیه الادیب ابی الفلاح عبدالحی بن العماد

الحنبلی، چاپ مصر، ۱۳۵۰ قمری.
۹۴ـ شرح‌الاسباب والعلامات فی‌الامراض و معالجها، برهان‌الدین نفیس بن عوض بن حکیم منطبب کرمانی، کلکته ۱۸۳۶ میلادی.
۹۵ـ شرح بیست باب، ملامظفر، تهران ۱۲۷۴ قمری.
۹۶ـ شرح التبیان للعکبری، علی دیوان ابی‌الطیب احمد بن الحسین المتنبی، در دو مجلد، طبع مصر، ۱۲۸۷ قمری.
۹۷ـ شرح قاموس، شرح محمدبن یحیی بن محمد شفیع قزوینی بر قاموس‌اللغه، فیروزآبادی، ۱۳۰۳ـ۱۳۰۸ قمری.
۹۸ـ شمارهٔ هفت و هفت‌پیکر نظامی، تألیف استاد محترم جناب آقای دکتر محمد معین، تهران ۱۳۲۷ شمسی.
۹۹ـ شمس‌اللغات، فرهنگ فارسی و عربی، به سرپرستی مستر جوزف انگلیسی، در سنهٔ ۱۲۲۰ هجری تألیف شده.
۱۰۰ـ الصراح من‌الصحاح، ترجمهٔ پارسی صحاح، ابوالفضل محمدبن عمر بن خالد معروف به جمال قرشی، دو مجلد طبع لکهند، ۱۳۰۵ قمری.
۱۰۱ـ صورةالارض، ابوالقاسم ابن حوقل نصیبی، ۱۹۳۸ـ۱۹۳۹ میلادی.
۱۰۲ـ صورالکواکب، ابوالحسین عبدالرحمن بن عمر رازی المعروف بالصوفی، چاپ حیدرآباد، ۱۹۵۴ میلادی.
۱۰۳ـ عجائب‌المخلوقات والحیوانات و غرائب الموجودات، زکریا بن محمد بن محمود القزوینی در حاشیهٔ حیوةالحیوان دمیری، سال ۱۳۵۶ قمری.
۱۰۴ـ طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین‌پول، ترجمهٔ مرحوم عباس اقبال، تهران ۱۳۱۲ قمری.
۱۰۵ـ غزالی‌نامه، تصنیف و تألیف استاد محترم جلال همایی، تهران، از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ چاپ شده.
۱۰۶ـ غیاث‌اللغات، چاپ هند، ۱۸۹۰ میلادی.
۱۰۷ـ فارسی هیئت، شیخ بهاءالدین محمد عاملی، تهران ۱۳۱۰ قمری.
۱۰۸ـ فوائدالادب فی‌الامثال والاقوال السائرة عندالعرب، ضمیمهٔ المنجد.
۱۰۹ـ الفرق بین الفرق، ابومنصور عبدالقاهر بغدادی، ترجمهٔ محمدجواد مشکور، تبریز، ۱۳۳۴ شمسی.
۱۱۰ـ فرق‌الشیعه نوبختی، که اصل تازی آن از ابوالقاسم سعدبن عبدالله بن ابی‌خلف الاشعری

قمی متوفی در ۳۰۰ هجری و منسوب به ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی، متوفی میان سالهای ۳۰۰ و ۳۱۰ هجری است. ترجمهٔ محمدجواد مشکور، تهران ۱۳۲۵ شمسی.

۱۱۱ـ فرهنگ ایران‌زمین، دفتر ۲، سال ۱۳۳۲.

۱۱۲ـ فردوس الحکمه، فی‌الطب، لابی‌الحسن علی‌بن سهل ربن‌الطبری برلین، ۱۹۲۸ میلادی.

۱۱۳ـ فقه‌اللغه، للامام ابی‌منصور الثعالبی، طبع مصر، ۱۳۱۸ قمری.

۱۱۴ـ فرهنگ جهانگیری، جمال‌الدین حسین انجو، چاپ لکنهد هند.

۱۱۵ـ فرهنگ رشیدی، عبدالرشید تنوی، چاپ کلکته، ۱۸۷۲ میلادی.

۱۱۶ـ فرهنگ نفیسی، دکتر علی‌اکبر نفیسی، در ۵ مجلد.

۱۱۷ـ قرابادین صالحی (تحفةالصالحین)، تألیف صالح‌بن محمدبن صالح القاینی، تهران ۱۲۷۳ قمری.

۱۱۸ـ قرآن کریم.

۱۱۹ـ قصص‌الانبیاء، منسوب به محمد جویری، چاپ شرکت نسبی کانون کتاب.

۱۲۰ـ کامل‌الصناعه فی‌الطب، چاپ مصر.

۱۲۱ـ کشف‌الظنون، حاج خلیفه.

۱۲۲ـ کشف‌المراد فی شرح تجرید الاعتقاد، تصنیف حسن بن یوسف مطهر حلی مشهور به علامه، چاپ قم، ۱۳۶۷ قمری.

۱۲۳ـ کلیله و دمنه، به تصحیح استاد محترم عبدالعظیم قریب، چاپ پنجم، ۱۳۲۷ شمسی مطابق ۱۳۶۷ قمری، و نسخهٔ عکسی استاد محترم آقای مجتبی مینوی (مکتوب به سال ۵۵۱ هجری).

۱۲۴ـ کلیات سعدی، به تصحیح مرحوم فروغی، تهران ۱۳۲۰ شمسی.

۱۲۵ـ کنزالمسائل فی اربع رسائل، تألیف و ترجمهٔ مرحوم ضیاءالدین دری، کتابفروشی خیام، ۱۳۷۰ قمری، ۱۳۳۰ شمسی.

۱۲۶ـ گنجینهٔ گنجوی، دفتر هفتم از سبعهٔ حکیم نظامی گنجوی، تألیف مرحوم وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷.

۱۲۷ـ لباب‌الالباب، محمد عوفی، به کوشش استاد محترم سعید نفیسی، تهران، اسفند ۱۳۳۵ شمسی.

۱۲۸ـ لسان‌العرب، ابوالفضل جمال‌الدین محمد بن مکرم ابن منظور افریقی مصری، چاپ جدید، بیروت.

۱۲۹ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، تألیف استاد فقید علی‌اکبر دهخدا.

۱۳۰ـ لغت فرس، علی‌بن احمد اسدی طوسی، به تصحیح مرحوم عباس اقبال، ۱۳۱۹.
۱۳۱ـ مثنوی، جلال‌الدین مولوی، به تصحیح نیکلسن، ۳ مجلد، لیدن، مطبعهٔ بریل، ۱۹۲۵ ـ ۱۹۲۹ ـ ۱۹۳۳ م.
۱۳۲ـ مجالس‌المومنین، قاضی نورالله شوشتری، چاپ اول.
۱۳۳ـ مجلهٔ تعلیم و تربیت، شمارهٔ ۵ و ۶، سال ۱۳۱۳.
۱۳۴ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، شمارهٔ چهارم، سال دوم.
۱۳۵ـ مجلهٔ مهر، شمارهٔ ۱، سال هفتم.
۱۳۶ـ مجمع‌الامثال، ابوالفضل احمد بن محمد النیسابوری المعروف بالمیدانی، طبع مصر، در دو مجلد ۱۳۲۴ قمری.
۱۳۷ـ مجمع‌الفصحاء، رضا قلی‌خان هدایت، در دو مجلد طبع تهران.
۱۳۸ـ محیط‌المحیط، المعلم بطرس البستانی، در دو مجلد، ۱۸۶۹ میلادی، بیروت.
۱۳۹ـ مخزن‌الادویه، محمدحسین خراسانی شیرازی، بمبئی ۱۲۷۳ قمری.
۱۴۰ـ المخصص، تألیف، ابوالحسن علی‌بن اسماعیل لغوی، ادیب و خطیب اندلسی، در هفده جلد.
۱۴۱ـ مرزبان‌نامه، سعدالدین الوراوینی، به تصحیح و تحشیه علامهٔ فقید محمد قزوینی، ۱۳۲۷ هجری، مطابق ۱۹۰۹ میلادی.
۱۴۲ـ مرصادالعباد، نجم‌الدین رازی معروف به نجم‌الدین دایه، به اهتمام سیدحسین شمس‌العرفاء، ۱۳۱۲ شمسی.
۱۴۳ـ مروج‌الذهب، علی‌بن الحسین بن المسعودی، در دو جلد، قاهره، ۱۳۴۶ قمری.
۱۴۴ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی، جناب آقای دکتر محمد معین، چاپ دانشگاه ۱۳۲۶ شمسی.
۱۴۵ـ مسالك‌الممالك، ابو اسحق ابراهیم بن محمد فارسی اصطخری، ۱۹۲۷ میلادی.
۱۴۶ـ مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه، عزالدین محمود بن علی کاشانی به تصحیح استاد محترم آقای جلال‌الدین همایی، ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۱۳۶۵ قمری.
۱۴۷ـ معارف مجموعهٔ مواعظ و سخنان سلطان العلماء بهاءالدین محمد بن حسین خطیبی بلخی مشهور به بهاء ولد، به تصحیح استاد علامه جناب آقای بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۳۳ شمسی.
۱۴۸ـ معجم‌الانساب والاسرات الحاکمه فی‌التاریخ اسلامی، للمستشرق زامباور اخرجه، الدکتور ذکی محمد حسن بك و حسن احمد محمود.

۱۴۹ـ معجم البلدان، الشیخ الامام شهاب‌الدین ابی عبدالله یاقوت بن عبدالله بن الحموی الرومی البغدادی، در ده جلد، چاپ مصر، ۱۳۲۳ هجری.
۱۵۰ـ المعجم فی معاییر، اشعار العجم، شمس‌الدین محمد بن قیس رازی، به تصحیح محمد قزوینی و مدرس رضوی، ۱۳۱۴ شمسی.
۱۵۱ـ معدن‌الشفاء اسکندر شاهی، بهوه خان بن خواص‌خان، چاپ نول کشور ۱۳۰۷ قمری.
۱۵۲ـ المعرب من‌الکلام الاعجمی علی حروف المعجم، ابومنصور موهوب بن احمد بن محمد بن الخضر الجوالیقی، به تصحیح احمد محمد شاکر، طبع مصر، ۱۳۶۱ قمری.
۱۵۳ـ مقالات کسروی، گردآورنده یحیی ذکار، بخش دوم، تهران ۱۳۳۴ شمسی.
۱۵۴ـ مقامات حمیدی، تألیف قاضی ابوبکر حمیدالدین عمر بن محمد بلخی، چاپ علی‌اصغر شمیم، تهران ۱۳۱۲ شمسی.
۱۵۵ـ مقدمة‌الادب، علامه ابوالقاسم جارالله زمخشری، چاپ لایپزیک، ۱۸۴۳ م.
۱۵۶ـ الملل والنحل، ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، طبع مصر و طبع تهران، ترجمهٔ فارسی افضل‌الدین صدر ترکه اصفهانی، ۱۳۲۱ ش.
۱۵۷ـ منتخب کتاب جامع‌المفردات، لاحمد بن محمدبن خلیذ النافقی انتخبه ابوالفرج غریغریوس المعروف به ابن‌العبری، طبع مصر ۱۹۳۷.
۱۵۸ـ منتهی‌الارب، عبدالرحمن بن عبدالسلام صفوری، شافعی، چاپ کلکته، ۴ مجلد.
۱۵۹ـ نامه تنسر، ترجمه از پهلوی به عربی به قلم ابن‌المقفع، ترجمه از عربی به فارسی به قلم ابن اسفندیار، به سعی و تحقیق استاد مینوی.
۱۶۰ـ نزهة‌القلوب، حمدالله مستوفی، مقالهٔ سوم به اهتمام گای لیسترانج، طبع بریل (لیدن)، ۱۳۳۱ قمری.
۱۶۱ـ نفایس‌الفنون فی عرایس العیون، محمد بن محمود آملی، تهران ۱۳۰۹ قمری.
۱۶۲ـ نفثة‌المصدور، نورالدین محمد زیدری، تهران ۱۳۰۷ شمسی.
۱۶۳ـ نقشهٔ راهنمای کشورهای ایران و کشورهای همجوار، ترسیم کننده سرهنگ محمدرضا غفاری، سال ۱۳۲۷، چاپ تجارتخانهٔ کاشانی.
۱۶۴ـ نیرنگستان، صداق هدایت، چاپ دوم، ۱۳۳۴ ـ ۱۹۵۶.
۱۶۵ـ هرمزدنامه، تألیف استاد معظم جناب آقای پورداود، تهران ۱۳۳۴.
۱۶۶ـ تذکرةالشعراء دولتشاه، به اهتمام مرحوم براون.

منابع فرنگی

1- *Atlas classique de gégraphie*. Ancienne et Moderne. Paris 1929.

2- *Atlas of eslamic History*. Compeled by Harry W. Hazard. Princeton university Press 1954.

3- *Dozy Supplement aux Dictionnaires* arabes deuxieme édetion 2 Vols Leide 1927.

4- *Discription of an old persian Commentary on the Kuran*. July 1894 By E. G. Brown.

5- *A Literary History of Persia*. By E. G. Brown Volume II From Firdowsi to Sadi. Combridge at the university Press 1951.

فهرستها

فهرست آیات قرآن

وَ اِنْ یکٰادُ ٱلذّینَ کَفَرُوا لِیُزْ لِقونکَ بِاَبْصٰارِهِمْ لَمّٰا سَمِعُوا ٱلذِّکْرَ وَ یَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجْنُونٌ وَ مٰا هُوَ اِلاّٰ ذکْرٌ للعٰالَمینَ (القلم = ۶۸/۵۱) ۲۳۴/۱۱

وَبَنَیْنٰا فوقکُمْ سَبْعاً شِداداً (النّباء = ۷۸/۱۲) ۵۷/۱۹

و لَتَجِدَنَّهُمْ أَحْرَصَ ٱلنّاسِ علیٰ حَیٰوةٍ وَ مِنَ ٱلذّینَ اَشْرَکُوا یَوَدُّ أَحَدُهُمْ یُعَمَّرْ اَلْفَ سَنَةٍ وَّمٰا هُوَ بِمُزَحْزِحِهِ مِنَ ٱلعذٰابِ أَنْ یُعمَّرَ و ٱللّهُ بَصیرٌ بمٰا یَعْلَمون (البقره = ۲/۹۶) ۴۰۵/۲۳

وَلَقَدْ کَرَّمْنٰا بنی آدم... (الاسراء = ۱۷/۷۰) ۵ و ۲۳/۴

وَ مٰا عَلَّمَنٰاهُ ٱلشِّعْرَ و ما یَنْبَغی له... (یس = ۳۶/۶۹) ۲۶/۲۱

یا ایهاالّذینَ آمنوا تُوبُوا اِلیَ الله تَوْبَةً نَصُوحا (النور = ۶۶/۳۱) ۱۰۵/۱، ۳۲۱/۴

یا بنی اِسرائیلَ قَدْ أَنْجَیْنٰاکُمْ مِنْ عَدُوِّکُمْ و وٰاعَدْنٰاکُمْ جٰانِبَ ٱلطُّورِ ٱلأَیْمَنَ وَ نَزَّلْنٰا عَلیکم ٱلمَنَّ وَٱلسَّلْویٰ (طه = ۲۰/۸۰) ۳۳/۸، ۴۵۱/۴

یا قَوْمَنٰا اَجیبُوا دٰاعِیَ ٱللّهِ وَ آمنُوا بِهِ... (الاحقاف = ۴۶/۳۱) ۲۳/۳

یَوْمَ نَطْوِی السماءَ کَطَیِّ السِّجلِ للکُتُبِ (الانبیاء = ۲۱/۱۰۴) ۹۲/۹، ۳۴۱/۲۰

فهرست احادیث و امثلهٔ عربی

فهرست ابیات شاعران

فهرست مطلع شعرها

(بر اساس قافیه‌ها)

قصاید

(فهرست مصراعهای اول)

قطعات

(فهرست مصراعهای دوم)

ترکیب‌بند

ملمّعات

غزلیات

مثنویها

رباعیات

قطعه

راهنمای نمایهٔ عام

۱. نمایه، عام است و شامل موضوعات زیر:

الف) اعلام، اعم از اشخاص، اماکن، کتب و...

ب) نام‌های جانوران، گیاهان، عناصر طبیعت و...

ج) اصطلاحات علمی، اعم از اصطلاحات فلسفی، نجومی، ادبی، اخلاقی و...

د) ترکیبات ادبی شامل اضافه‌های تشبیهی، استعاری، اقترانی، و نیز صفت و موصوف‌هایی که از آنها معنای تشبیه به بار می‌آید.

ه) تعبیرات دینی، قرآنی، ضرب‌المثل‌ها و...

در کنار هر واژه یا هر ترکیب، در داخل علامت (   ) مورد و موضوع ذکر شده است، مثلِ: آب تیغ (ترکیب ادبی) این امر، به فهم مطلب نیز کمک می‌کند.

۲. در تهیهٔ این نمایه بر متن دیوان تأکیدی خاص شده است و با این همه، به سبب استفاده از «شیوهٔ دیروز» یعنی شیوهٔ دستی از طریق فیش‌برداری، اگر در نمایه کاستی مشاهده شد ــ که می‌شود ــ پیشاپیش پوزش می‌طلبم.

۳. شماره‌های سمت چپ خط کج، شمارهٔ صفحه است و شمارهٔ سمت راست، شمارهٔ بیت یا سطر. مثلاً: ۱۲۵/۷ یعنی صفحهٔ ۱۲۵ بیت یا سطر ۶.

۴. در کار شماره‌گذاری ابیات یا سطرها، در هر صفحه، شماره‌گذاری از نخستین بیت یا نخستین سطر آغاز شده است. یعنی عناوین بالای صفحات، خط ممتد زیر آن، و شماره‌های قطعات، غزل‌ها، مثنوی‌ها و... که یک سطر به هر یک اختصاص یافته ــ در شمار نیامده است.

نمایهٔ عام

(شامل آیات، اعلام، اشخاص، اماکن و کتب، اصطلاحات، ترکیبات ادبی، ضرب‌المثل‌ها)

الف

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

ذ

ر

ز

ض

ط

ظ

ع

ف

ق

ل

م

ن

و

هـ